

دیوان شعرا صائب تبریزی

جلد ہفتم

غزلیات : د

بہ کوشش

محمد قمر مان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بها ۳۱۰ تومان

دیوان صائب تبریزی

جلد چهارم



۳۰۳/۰۰۰ م

۵/۲۵



دیوان

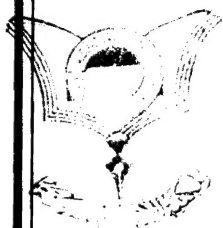
صائب تبریزی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قَبَشْرُ عِبَادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ
أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَهُمُ أُولَئِكَ هُمُ الْآلِبَابُ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحه دلتها شود آثار من؟
من همان ذوقم که می‌باید از گفتار من



دیوان صائب تبریزی

جلد چهارم

غزلیات د

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۱۸۸

چاپ اول: ۱۳۶۷



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج هزار نسخه از این کتاب در چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد
کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

غزلیات

۳۲۴۵

دل سودازده در طرّه دلدار افتاد گل بچینید که دیوانه به بازار افتاد
همچو مفلس که فتد راه به گنجش ناگاه بوسه را راه به کنج دهن یار افتاد
هر تنگ حوصله ره یافت در آن خلوت خاص شیشه ماست که از طاق دل یار افتاد
بر دل خو نشده دندان نگذارد، چه کند؟ کار گوهر چو به انصاف خریدار افتاد
نیست ممکن نشود نقل مجالس اشکش دیده هر که بر آن لعل شکر بار افتاد
از جبین گوهر جان را چو عرق ریخت به خاک راه هر کس که به این وادی خونخوار افتاد
سنگ طفلان شمرد کوه گران را صائب
عاشقی را که چو فرهاد به سر کار افتاد

۳۲۴۶

هر که را چشم بر آن طاق دوا برو افتاد دو جهان یک قلم از طاق دل او افتاد
تا قیامت نتواند به ته پا نگرست چشم هر کس که بر آن قامت دلجو افتاد
پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است خال مشکین که بر آن گوشه ابرو افتاد
چون تو از ناز به دنبال نبینی هرگز به چه امید به دنبال تو گیسو افتاد؟
تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش چه کند سرمه به چشمی که سخنگو افتاد؟
نیست چندان خطری شیشه به سنگ آمده را جای رحم است بر آن کز نظر او افتاد
نیست ممکن به حقیقت نکشد عشق مجاز واصل بحر شود هر که درین جو افتاد
آه کز خیرگی دیده بی پرده من دیدن یار به آینه زانو افتاد
یکی از گوشه نشینان جهان شد صائب
هر که را چشم به کنج دهن او افتاد

۳۲۴۷

عشق تا هست عنان را به هوس نتوان داد
نالهای گز سر دردست شنیدن دارد
نیست هر گوش به اسرار حقیقت لایق
از دم باد صبا غنچه پریشان گردید
چه کند یوسف اگر تن ندهد در زندان؟
عقل از دایره بیخبران بیرون است
ساقی میکده قست حق مختارست
تا نتوان فکر گلوسوز شنیدن صائب
هوش خود را به شکر همچو مگس نتوان داد

۳۲۴۸

آن که از عمر سبکسیر وفا می‌طلبد
هر که دارد طمع عافیت از آخر عمر
کشتی را که شود کوه غم من لنگر
به گواهان لباسی نشود خون ثابت
هوس دیدن رویی است مرا در خاطر
صدف پوچ گران است به دل دریا را
نیست از سایه دیوار قناعت خبرش
حرص بی‌شرم به آداب نمی‌پردازد
چشم بردست فقیرست غنی را صائب
شاه پیوسته ز درویش دعا می‌طلبد

۳۲۴۹

هر که از گریه بیدرد اثر می‌طلبد
علم فتح بلند از سپر انداختن است
نیست هر رشته سزاوار به گلدسته ما
همّت از مردم کوتاه نظر می‌طلبد
ساده لوح آن که زشمشیر ظفر می‌طلبد
دل صد پاره ما موی کسر می‌طلبد

گر شود هر سر مو پای طلب کافی نیست
 طمع از خوان بخیلان نکند قطع امید
 گرچه صدف بار گره شد به گلویش این آب
 یوسف آنجا که به زندان فراموشان است
 ماه از هاله عبث می شود آغوش طراز
 خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است
 بی شکستن به مقامی نرسد عزم درست
 قطع این بادیه سامان دگر می طلبد
 مور حرص از نی بی مغز شکر می طلبد
 صدف خام همان آب گهر می طلبد
 از دل گمشده ما که خبر می طلبد؟
 سرو سیسین تو آغوش دگر می طلبد
 نه ز حرص است اگر مور شکر می طلبد
 کشتی ما مدد از موج خطر می طلبد
 حاجت خود نکند عرض به هر کس صائب
 هر چه می بایدش از آه سحر می طلبد

۳۲۵۰

قطره بیجگری کز نظر ما افتد
 خون فرهاد سر از خواب عدم بردارد
 شور حشری شود و در دل دریا افتد
 آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
 عذر زندانی بی جرم چه خواهد گفتن؟
 چشم یعقوب چو برچشم زلیخا افتد
 صائب از عمر همین کام تمنا دارد
 که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد*

۳۲۵۱

نوبت عقده گشایی چو به ما می افتد
 در حریمی که گل و شمع گریبان چاکند
 گره ناز برآن بند قبا می افتد
 که به فکر دل صد پاره ما می افتد؟
 چشم مخمور تو بیماری نازی دارد
 که ز شکستن پرهیز به جا می افتد
 در ته خاک همان گردش خود را دارد
 آسیایی که در او آب بقا می افتد
 پرتو حسن تو خورشید جهان آرایی است
 که بغیر از دل صائب همه جا می افتد

۳۲۵۲

دل ارباب تنعم ز نوا می افتد
 با توکل سفری شو که درین راه، به چاه
 جام لبریز چو گردد ز صدا می افتد
 هر که از دست نینداخت عصا می افتد
 کری و کوری و لنگی به گدا می افتد
 می شود عیب هنر، نفس چو افتاد خسیس

دایم از عیش دوبالاست چراغش روشن
 آبرو در گره گوشه عزلت بسته است
 دل از آن زلف به دام خط مشکین افتاد
 می‌چکد خون زنوای جرس امروز به خاک
 آن غیورم که گراز حق طلبم حاجت خویش
 روی پوشیده ز آیینۀ ما می‌گذرد
 سرم از مغز تهی گشت، همانا کامروز
 نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون
 از نفس تیره شود آینه صائب هرچند
 نیست چون همنفسی دل زجلا می‌افتد

۳۲۵۳

هرکجا پرتو جانانۀ ما می‌افتد
 از تن غرقه به خون کان بدخشان شده‌ایم
 می‌توان زود دل از خانۀ ویران برداشت
 این چه آهوست کز اندیشه صیّادی او
 از دبستان ره کاشانۀ خود هر طفلی
 می‌کند کار نمک با جگر زخمی ما
 خاکبازی همه را برده چو طفلان از راه
 نیست ممکن که به خرمن نرساند خود را
 در دیاری که بود کعبه برابر با خاک
 می‌پرد روزنه را دیده امتید امروز
 نیست ممکن که قیامت به خود آید صائب
 هرکه را راه به میخانه ما می‌افتد

۳۲۵۴

کورداد آن که ز روی تو نظر می‌پیچد
 سنبل از ته هر سنگ برون می‌آید
 شیون دل بود از چشم، که در خانه صدا
 سر مبادش که ز شمشیر تو سر می‌پیچد
 آه فرهاد چو در کوه و کسر می‌پیچد
 دایم از رهگذر حلقه در می‌پیچد

تا قیامت در دل بسته نخواهد ماندن عاقبت دست دعا قفل اثر می‌پیچد
 بر تهیدستی آغوش بگیریم صائب
 هاله‌ای را چو بینم به قمر می‌پیچد^۱

۳۲۵۵

یوسفی نیست دل خوش که هویدا گردد سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود
 از فضا کم نشود وحشت خونین جگران صیقل آینه غیب همان در غیب است
 دل وحشت‌زده از سینه کجا یاد کند؟ قطره تا موج سبکسیر تواند گردید
 در دل ساده ما عقل کند جلوۀ عشق رشته گوهر عبرت که نگاهش خوانند
 چهره شمع شد از سیلی پروانه کبود سینه چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست
 عشق در پرده ناموس^۲ نماند صائب
 قاف پوشیده کجا از پر عنقا گردد؟

۳۲۵۶

زهر، تریاق به اکسیر مدارا گردد چون به يك جا نکند منزل مقصود مقام
 آب گوهر چه غم از تلخی دریا دارد؟ اگر از سینه من آینه‌ای راست کنند
 وضع عالم اگر این است که من می‌بینم هرنفس دردی و هرچشم زدن تجربه‌ای است
 مشرق معنی نازك جگر سوخته است خشم را هرکه فرو خورد توانا گردد
 به چه امید کسی بادیه‌پیما گردد؟ هرکه قانع شود آسوده زدیا گردد
 راز پوشیده عالم همه پیدا گردد جای رحم است بر آن چشم که بینا گردد
 هرکه بیمار تو گردید مسیحا گردد این هلالی است کز این گرد هویدا گردد

۱- مقطع ل:

به چه امید به میدان تو آید صائب؟

۲- آ، پر، ق: پرده تدبیر.

که زخونریز خضر تیغ تو سر می‌پیچد

بی‌نیازست ز اقبال هواداران عشق از نسیم آتش خورشید چه رعنا گردد؟
 ناز لیلی نکند چشم به هر سرمه سیاه گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد
 برنگرداند اگر عشق ورق را صائب
 یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گردد

۳۲۵۷

نفس از توبه صادق دم عیسی گردد دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
 پرتو شمع محال است به روزن نرسد دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد
 گرد عصیان اگر از چهره دل پاک کنی از فروغ تو زمین آینه سیما گردد
 لب اگر از لب پیمانه می برداری نفس پاک تو جان‌بخش چو عیسی گردد
 اگر از جلوه مینا گذرانی خود را فیض نازل به تو از عالم بالا گردد
 ملک بیگانه بود بیخبری عاقل را کسی از بهر چه در کشور اعدا گردد؟
 دست رغبت زحنای می گلرنگ بشوی تا ز روشن گهری چون ید بیضا گردد
 درحریسی که کشد خط به زمین جبهه عقل
 کلك صائب زفضولی است که گویا گردد

۳۲۵۸

جوهر می ز رگ ابر مثنی گردد از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد
 يك زمان پرده ازان روی دل‌آرا بردار تا سیه خانه این دشت سویدا گردد
 خاکساری است که از درد طلب می‌پیچد گردبادی که درین دامن صحرا گردد
 شوق اگر عام کند سلسله‌جنبانی را کوه چون ریگ روان بادیه‌پیما گردد
 شود از آم پریشان دل خورشید سیاه خط زرخسار تو روزی که هویدا گردد
 کوهکن را به سخن صورت‌شیرین نگذاشت لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
 نامه تسکین ندهد دیده مشتاقان را کف محال است که مهر لب دریا گردد
 گریه مردم بیدرد شود خرج زمین این نه‌سیلی است که پیوسته به دریا گردد
 گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را سرو آواره زگلزار به يك پا گردد
 هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
 همچو خورشید درین دایره تنها گردد

۳۲۵۹

پنبه گوشم اگر پنبه مینا گردد
گردبادش نفس سوخته خواهد گردید
روز در سینه تاریک تو شب می گردد
دل آگاه بود ریخته خامه صنع
ما به یک نقطه خال از رخ او محو شدیم
از ته سبزه خط، همچو مه از ابر مٹنک
شمع را جامه فانوس پر و بال شود
تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم
اشک ماتم شود آبی که به رغبت ندهند
کشش جاذبه اصل بلند افتاده است
مانع رزق مقتدر نشود در بستن
سفله از منع به دامن نکشد پای طلب
از گرانجانی من شوق زمین گیر شده است
رتبه حرف زخاموشی هر کس پیدا است

صائب از چهره مقصود تواند گل چید

هر که را آینه سینه مصفا گردد

۳۲۶۰

آب خوب است لب خشکی ازو تر گردد
خار پیراهن ماهی است به اندازه فلس
هر که قانع به در دل نشود از درها
مکن اندیشه زوحشت که به سودازدگان
هر که مجنون تو گردید نگردد عاقل
سربنه بر خط فرمان که ببرات خط سبز
می شود قند کلو سوز مکرر چون شد

گره دل شود آن قطره که گوهر گردد
جای رحم است بر آن کس که توانگر گردد
از پریشان نظری حلقه هر در گردد
دامن دشت جنون، دامن مادر گردد
خون چو شد مشک محال است دگر بر گردد
نیست ممکن که به صدا تیغ دودم بر گردد
چه شود چون سخن تلخ مکرر گردد

دل چو معمور شد از داغ، شود گنج گهر
سر چو از درد گرانبار شد افسر گردد
می رسد خشک نگردیده به تشریف جواب
نامه شوقم اگر بال کبوتر گردد
بی حیایان به نگه خانه زنبور کنند
پرده شرم اگر سد سکندر گردد
بخت خواایده به فریاد نگردد بیدار
خون چو شد مرده، کجا زنده به نشتر گردد؟
باش خرسند چو مردان به قناعت صائب
که فقیر از دل خرسند توانگر گردد

۳۲۶۱

سخن عشق محال است مکرر گردد
بحر در هر نفسی عالم دیگر گردد
سخن عشق به تکرار ندارد حاجت
کی تهی حوصله بحر ز گوهر گردد؟
از جنون حرف مکرر نشنیده است کسی
حرف عقل است که نشنیده مکرر گردد
نظر پیر مغان گرمتر از خورشید است
چه غم از باده اگر دامن ما تر گردد؟
کفر نعمت بود از جنت اگر یاد کند
دیدن روی تو آن را که میسر گردد
پلّه حسن به تمکین ز تماشایی شد
یوسف از جوش خریدار به لنگر گردد
نفس آن روز بر آرم به خوشی از ته دل
که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد
به زر قلب زاخوان نخرد یوسف را
از تماشای تو چشی که توانگر گردد
گر به میخانه مرا جاذبه پیر مغان
از کرم راهنما نوبت دیگر گردد:
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه
که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد
می پرد دیده امید دو عالم صائب
تا که را دولت دیدار میسر گردد

۳۲۶۲

حسن در هرنگهی عالم دیگر گردد
به نسیمی ورق لاله و گل بر گردد
گل رویی که نیاید ز لطافت به خیال
چه خیال است در آینه مصور گردد؟
می رود خود بخود از کار دل خونشده ام
این نه خونی است که محتاج به نشتر گردد
تا زند پیر، شود از گرمی پرواز کباب
نامه شوقم اگر بال کبوتر گردد
چون سلیمان سخن مور به رغبت بشنو
تا بر آینه اقبال تو جوهر گردد
بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف
چون صدف آبله دست تو گوهر گردد

دم جان بخش نسیم سحری را دریاب پیش ازان کز نفس خلق مکتدر گردد
 تربیت را نبود در دل تاریک اثر جوش دریا سبب خامی عنبر گردد
 کار دلها نشود بی نفس گرم تمام ماه از خویش محال است منتور گردد
 می‌رساند به صدف دانه گوهر خود را ساده لوح آن که پی رزق مقتدر گردد
 هر حاجبی که درین راه به یک سو فکنم دل مغرور مرا پرده دیگر گردد
 دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب
 تا ترا موج خطر دامن صادر گردد

۳۲۶۳

هر که باریک شد از فکر، سخور گردد رشته شیرازۀ جمعیت گوهر گردد
 بیش ازین تاب ندارم، به جنون خواهم زد شانه تا چند در آن زلف، سراسر گردد؟
 دیدنش می‌برد از هوش نظربازان را دیده هر که ز روی تو منتور گردد
 حسن در هر نظری جلوۀ دیگر دارد سخن تازه محال است مکتدر گردد
 صحبت زنده دلان جو که گرانقدر شود آب بی‌قیمت اگر در دل گوهر گردد
 چون خس و خار درین بحرسبک کن خود را تا ترا موج خطر دامن صادر گردد
 شوق پروانه ز مهتاب شود بیش به شمع تشنه تر تشنه دیدار ز کوثر گردد
 از قناعت نشود هر که توانگر صائب
 نیست ممکن به زر و سیم توانگر گردد

۳۲۶۴

نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد چون ز خاصیت خود مهرگیا برگردد
 رفتن از کوی خرابات مرا ممکن نیست مگر از کعبه رخ قبله‌نما برگردد
 سپر تیر حوادث سپر انداختن است خاک شو تا دم شمشیر قضا برگردد
 دولت و سایه دو مرغند که هم‌پروازند صبر دارم ورق بال هما برگردد
 آخر از مهرهی خضر به چاه افتادم وقت آن خوش که ازو راهنما برگردد*
 مس خود را به دو پیمانه ملا گردانید
 صائب از کوی خرابات چرا برگردد؟

۱- ن اضافه دارد:

دست اگر در کمر ساحل تسلیم زند

باد بر کشتی طوفان زده لنگر گردد

۳۲۶۵

چه بهشتی است که یارم ز سفر برگردد
 قدرت عجز اگر این است که من یافته‌ام
 سفر عشق محال است مکرر نشود
 نه چنان رفته‌ام از خود که به خود باز آیم
 ترك دنیا نکند حرص به دست افشاندن
 تیرآه من و اندیشه زگردون، هیئات
 رم آهو که عنانش به کف خودرایی است
 از غریبی دل خود همچو مه بدر مخور
 تیرآهی که به صد زور گشایم ز جگر
 جان شیرین نکند یاد ز دنیای خسیس
 عمر چون رفت ز کف، سود ندارد افسوس
 بیخبر یار مگر بر سرم آید صائب
 ورنه آن صبر که دارد که خبر برگردد؟

۳۲۶۶

که گمان داشت ز خط حسن تو زایل گردد؟
 خط مشکین نفس بیهده‌ای می‌سوزد
 گرفتد چشم صنوبر به نهال قد او
 عاشق آن است که از گریه شادی خورش
 خون چو شد مشک، دگر بار نمی‌گردد خون
 روز روشن نشود کرم شب‌افروز سفید
 می‌شود موج خطر سلسله‌جنبان محیط
 چون صدف طالعی از عقده مشکل دارم
 حرص پیران شود از ریزش دندان افزون
 می‌شود روزی دندان ندامت، دستی
 به سپندی دل روشن گهران می‌سوزد
 فرد خورشید که می‌گفت که باطل گردد؟
 سحرچشم‌تونه سحری است که باطل گردد
 نه به يك دل، که گرفتار به صد دل گردد
 شسته از دامن بیرحمی قاتل گردد
 دل دیوانه محال است که عاقل گردد
 با رخ خوب تو چون ماه مقابل گردد؟
 شور دیوانه یکی صد زسلاسل گردد
 که اگر آب خورم آبله دل گردد
 صدف از بی‌گهریها کف سایل گردد
 که بدآموز به دامان وسایل گردد
 که زیبتابی خود دور زمخفل گردد

نشود حرص تهی چشم به احسان خاموش که لب نان، لب دریوزه سایل گردد
دانه سوخته خاك فراموشان بادا!
صائب آن روز که از یاد تو غافل نرود

۳۲۶۷

که گمان داشت ز خط حسن تو زایل گردد؟ فرد خورشید که می گفت که باطل گردد؟
می تواند ز رخ شمع کسی گل چیدن که چو پروانه به گرد سر محفل گردد
ناف دریاست چو گرداب مرا لنگرگاه نیستم موج که سعیم پی ساحل گردد
مرغ روح شهدا پر به پر هم بسته است زهره کیست که گرد سر قاتل گردد؟
سخن تلخ فرو برده و قهقه زده ام کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد؟*
سر مژگان سبکرو به سلامت باشد! پا اگر آبله از دوری منزل گردد*
شبم آینه کس چهره خورشید نکرد
به چه رو با رخس آینه مقابل گردد؟*

۳۲۶۸

در واکرده، در بسته ز دربان گردد دولت از خانه در بسته گریزان گردد
آه مظلوم اثر در دل ظالم نکند در سیه خانه کجا دود نمایان گردد؟
زان به صحرا نهم روی که مجنون مرا آتشی نیست که محتاج به دامن گردد
کوه را شورش من سر به بیابان داده است کیست مجنون که مرا سلسله جنبان گردد
ساده لوحی بود آینه صد نقش مراد طوطی از آینه صاف زبان دان گردد
شود از خواب گران یش سبکسیری عسر سیل چون گشت گرانسنگ شتابان گردد
گرچنین تنگ شود دایره عیش و نشاط پسته در پوست محال است که خندان گردد
می شمارم ز گرانسنگی غفلت مخمل بستر خوابم اگر خار مغیلان گردد
می شود همچو مه بدر دلش نورانی هر که قانع چو مه نو به لب نان گردد
تن به لنگر ندهد کشتی طوفان زدگان سر عاشق چه خیال است بسامان گردد؟
شد ز داغ جگر لاله مبرهن صائب
که ته دل، سیه از نعمت الوان گردد

۳۲۶۹

خواب هرکس زخیال تو پریشان گردد
 دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد
 می شود فاختگان را خط آزادی سرو
 هر که چون شانه کند دست درازی با زلف
 می دهد دست نوازش دل ما را تسکین
 می دهد رخنه لب زود سر سبز به باد
 دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتی است

از^۲ تماشای رخت حیرت صائب افزود
 طوطی از آینه هرچند زبان دان^۲ گردد

۳۲۷۰

دل ما کی تهی از درد به افغان گردد؟
 روی یوسف کند آن روز جهان را روشن
 صبرکن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر
 یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیری است
 چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ، ترا
 نشود زخم زبان گرمروان را مانع
 سنبلستان شده از خواب پریشان عالم
 دیده ای را که چو آینه پریشان نظرست
 می درد پرده خود بیشتر از پرده او
 نیست ممکن که زند تنگی ازو خیمه برون
 می تواند مژه پیچید عنان اشک مرا
 غم منصور که دارد، غرض عشق این است
 بوسه آن روز توانی به لب ساحل زد

حکمت این بود درین سیر وسفر صائب را
 که به جان تشنه دیدار صفاهان گردد

۳۲۷۱

چشم شوخ تو چو برهمزن مژگان گردد
در غبار دل ما آه عبث پیچیده است
حیرت وصل زبان بند لب گفتارست
بی حجاب تن خاکی نرسد جان به کمال
داغ محرومی اگر آب کند سایل را
از کفن جامه احرام سرانجام دهد
عشق هر روز شد از روز دگر مشکلتر
هر که چون آبله در حلقه اهل نظرست
در پریخانه دل نیست قرارش صائب
طفل اشکی که بدآموز به دامان گردد

۳۲۷۲

نخل قد تو به باغی که خرامان گردد
چون به گلزار روی خواب خسار آلوده
هر سیه روز به کیفیت چشمش نرسد
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود
شرط عشق است که تاشور محبت باقی است
صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آینه سخندان گردد

۳۲۷۳

سر شوریده ز تسلیم به سامان گردد
از پریشانی دل خانه تن زندان است
از گشایش نبود بهره تهی مغزان را
چه کشی تیغ به رخساره گلرنگ، که خط
قمری از سرو به زنهار برآرد انگشت
در کف آه بود بست و گشاد دل من
دل پریشان نشود دیده چو حیران گردد
غنچه شو تا نفس تنگ گلستان گردد
پسته پوچ محال است که خندان گردد
کافری نیست که از تیغ مسلمان گردد
در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
ابر از باد شود جمع و پریشان گردد

نرسد شهر به داد دل مجروح، مرا خوش نمک زخم من از شور بیابان گردد
دل تسلی شود از دست نوازش صائب
بحر ساکن اگر از پنجه مرجان گردد

۳۲۷۴

نفس سرکش چه خیال است به فرمان گردد؟
با ضعیفان نظر لطف خدا بیشترست
هوس بیجگر از ناز شود روگردان
می‌گشاید دل غمگین به سبکدستی آه
می‌شود جمع به شیرازه خرمن آخر
بی‌ضرورت به سخن لب مگشا در پیری
لطف حق بیش بود با نظر افتاده خلق
رهنوردان طلب بال و پر یکدگرند
می‌شود پیش مه روی تو خورشید سفید
کرم دیوانه محال است نگهبان گردد
روزی مور شکرخند سلیسان گردد
عشق را چین جبین سلسله‌جنبان گردد
گوهر اشک اگر سفته به مژگان گردد
تخم هر چند در آغاز پریشان گردد
که سخن پوچ زافتادن دندان گردد
زال را شپیر سیمرغ مگس‌ران گردد
موج را موج دگر سلسله‌جنبان گردد
کرم شبتاب اگر روز نسیان گردد
حیرت روی تو مهر لب صائب گردید
طوطی از آینه هرچند زبان‌دان گردد

۳۲۷۵

چون ز می صفحه رخسار تو گلگون گردد
حسن را آینه صاف بود روشنگر
کرد از بوسه مرا آن لب نوخط معسور
هر که دیوانه شد، از پند نگرده عاقل
خط لب لعل ترا توبه ز خونخواری داد
نیست از گرد گنه رحمت یزدان را بآک
فیض حق در دل آلوده نگرده نازل
نرسد دام تهی چشم به گرد عنقا
چاره غفلت سرشار بود بیداری
غوطه درخون زده از حسرت شیرین، چه عجب
گرچنین خواجه به سیم و زر خود تکیه کند
چشم نظارگیان کاسه پر خون گردد
چه عجب لیلی اگر واله مجنون گردد؟
روزی از پاس نمک داشتن افزون گردد
خون‌چو شد مشک، محال است دگر خون گردد
دل عاشق به چه امید دگر خون گردد؟
بحر از سیل محال است دگرگون گردد
خم چوبی باده شود جای فلاطون گردد
چون کسی با خبر از عالم بیچون گردد؟
کاین سپه زود پریشان ز شیخون گردد
دوش فرهاد اگر مسند گلگون گردد
زود همصحب و همخانه قارون گردد

حسن صائب زهوادار کند نشو و نما
سرو در زیر پرفاخته موزون گردد

۳۲۷۶

گرچنین خون دل ازان طثره مشکین گردد
مانع شوخی آن چشم نشد پرده خواب
می‌بری دلبری‌ای شوخ زحد، می‌ترسم
از جوان حرص فزون است کهنسالان را
عالمی گردن امتید برافراخته‌اند
اگر از باده شود چهره خوبان رنگین
چشم خورشید کز او خیره شود چشم جهان
کوه غم‌بار به دل نیست طلبکار ترا
پای خوابیده محال است به معراج رسد
چشم خودبین چه خیال است خداین گردد

۳۲۷۷

گر چنین خون دل ازان طثره مشکین گردد
کار عشاق کند صورتی آخر پیدا
حسن بی‌شرم کند اهل هوس را گستاخ
سخن عشق کند در دل افسرده اثر
حرص دنیا شود افزون ز کهنسالیه
عمر غفلت‌زدگان زود به انجام رسد
رنگی از گلشن در بسته ندارد گلچین
نه چنان کشتی بیتابی من دریایی است
صلح با ذره زخورشید جهانتاب کند
طایری را که زدام تو رهایی جوید
باخودی ره نتوان برد به یزدان صائب
هرکه پوشد نظر از خویش خداین گردد

۳۲۷۸

منحرف از نگه آن قبله ابرو گردد
 بی سخن می برد از هوش نظربازان را
 سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشد
 خاطر جمع بود در گره دلتنگی
 راز پنهان فلک ابجد طفلانه اوست
 پتله عشرتش از قاف گرانسنگ ترست
 دامن افشان زریاضی که تو بیرون آبی
 هست در پرده آتش رخ گلزار خلیل
 هر که شد واله و دیوانه لیلی نگهان
 سر مویی به دل خلق گرانی پسند
 این ترازوی سبکروح به يك مو گردد
 آه ازان روز که آن چشم سخنگو گردد
 هرکجا جلوه گر آن قامت دلجو گردد
 گل نشکفته محال است که بی بو گردد
 هرکه را جام جم از کاسه زانو گردد
 در دل هرکه خدنگ تو ترازو گردد
 سرو انگشت ندامت به لب جو گردد
 می توان چید گل از یار چو بدخو گردد
 در نظر موج سرابش رم آهو گردد
 که ترازوی مکافات به يك مو گردد

ماند در صفحه رخسار تو صائب حیران
 طوطی از آینه هرچند سخنگو گردد

۳۲۷۹

از نظر بازی من چشم سخنگو گردد
 چون حنا کز سفر هند شود غالیه رنگ
 می شود تیره زیاد گنه آئینه دل
 کیست هم پلّه شود با تو که از شرم، گهر
 طی شود در نفسی زندگیش همچو حباب
 دخل بیجاست گران بردل ارباب سخن
 کاهلی غوطه به زنگار دهد جانها را
 پرده خواب ز شوخی رم آهو گردد
 خون دل مشک در آن حلقه گیسو گردد
 کز نمی سبزه زنگار به نیرو گردد
 می شود آب که در چشم ترازو گردد
 سر هرکس که درین بحر هوا جو گردد
 که دماغ قلم آشفته به يك مو گردد
 بیشتر آب روان سبز درین جو گردد

صیقلی ساز دل تیره خود را صائب
 که دورو چون شود این آینه یکرو گردد

۳۲۸۰

وقت ارباب دل آشفته به مویی گردد
 بی تأمل مژه مگشای درین عبرتگاه
 صید وحشت زده آواره به مویی گردد
 که ترازوی مکافات به مویی گردد

درس آزادگیش زود روان می‌گردد
عاقبت چون همه را خاك شدن درپیش است
جگر سوخته از جنبش مژگان ریزد
زخم شمشیر تغافل همه مخصوص من است
صورت خوب به هر مشت گلی می‌بخشند
بهر روشندلی ما دم گرمی کافی است
بس بود از دو جهان محور تماشای ترا
هرغباری که ازو چشم نیوشی صائب
در نهانخانه دل آینه رویی گردد

۳۳۸۱

عقده چون وقت رسد عقده‌گشا می‌گردد
زنگ روشنگر آیینۀ ما می‌گردد
درد صاف از دل خوش‌مشرّب ما می‌گردد
دل محال است ز دلدار شود روگردان
خبر از سایه خود آهوی وحشی را نیست
چشم کوتاه‌نظران حلقه بیرون درست
می‌شود حلقه فتراك براو دامن دشت
نیم آن فاخته کآزاد توان کرد مرا
محمّلی را که درین بادیه من می‌طلبم
رهنوردی که درین بادیه هموار رود
شاه دریوزه همّت ز فقیران دارد
کاش اندیشه ما در دل او ره می‌داشت
سختی راه شود سنگ‌فسان رهرو را
آن که بر آتش بیتابی گل آب نزد
عمر چون باد به این سرعت اگر خواهد رفت
می‌شود خس ز قبول نظر خلق شریف

بی‌عصایی است درین راه دلیل کوری هرکه بیناست در اینجا به عصا می‌گردد
 در بیابان طلب راهروان را شبها نفس سوخته‌ام راهنما می‌گردد
 قامت هرکه خم از بار عبادت گردید قبله حاجت و محراب دعا می‌گردد
 فکر صائب نه کلامی است کز او سیر شوند
 تشنه سیراب کی از آب بقا می‌گردد؟

۳۲۸۲

هرکه تسلیم به فرمان قضا می‌گردد برسرش ابر بلا بال هما می‌گردد
 چه ضرورت کشیدن زمیجا مت؟ کامرانی چو کند درد، دوا می‌گردد
 بی‌ریاضت نتوان شهره آفاق شدن مه چو لاغر شود انگشت‌نما می‌گردد
 واصلان گوش ندارند به افسانه عقل راه گم کرده پی بانگ درا می‌گردد
 در تمنای تو ای قافله سالار بهار گل جدا، رنگ جدا، بوی جدا می‌گردد
 صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
 ای خوش آن‌آینه کز خود به صفا می‌گردد

۳۲۸۳

دولت حسن ز خط زیر و زبر می‌گردد این ورق از نفس سوخته بر می‌گردد
 چشم خورشید که درخیره نگاهی مثل است در گلستان تو پوشیده نظر می‌گردد
 ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون ماه از هاله نهان زیر سپر می‌گردد
 بر نظر منت پیراهن یوسف دارد هر نگاهی که زرخسار تو برمی‌گردد
 در نگیرد سخن عشق به ارباب هوس آتش افسرده ازین هیزم تر می‌گردد
 در ته سنگ ملامت دل سودایی ما کبک مستی است که درکوه و کمر می‌گردد
 بیقراری است مرا باعث آرامش دل لنگر کشتی من موج خطر می‌گردد
 شوق چون قافله‌سالار شود رهرو را پای خوابیده پر و بال دگر می‌گردد
 سخن از غور سخن سنج گرامی گردد قطره در حوصله بحر گهر می‌گردد
 خجلت بی‌ثمری قد مرا کرده دوتا شاخ هرچند خم از جوش ثمر می‌گردد
 گوهر از خجلت اظهار طمع آب شود آبرو جمع چو گردید گهر می‌گردد
 در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش خاک در حوصله مور شکر می‌گردد

منه انگشت به گفتار بزرگان صائب
تیر بر چرخ مینداز که بر می گردد

۳۲۸۴

دل هرکس که مقید به هوس می گردد
چون شرر سر به هوا دل زهوس می گردد
می شود دل زپیشان سخنی زیر و زبر
بر دل از بیخبری خانه تن گلزارست
حسن بی شرم رود زود به تاراج هوس
داد هرکس که عنان دل خود را به هوس
از هوس سر به هوا شد دل آسوده ما
خال را می کند از حلقه بگوشان خط سبز
نامرادی مده از دست که پرگار سپهر
بر دل تنگ اگر ناله چنین زور آرد
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر
هر که را سینه شد از صدق مصفا صائب

زندگی بخش جهانی به نفس می گردد

۳۲۸۵

سر ارباب جدل خرج زبان می گردد
از شنیدن سبق نطق روان می گردد
می برد راستی از طبع، کج اندیش برون
سیم و زر پرده بینایی حق جویان است
غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید
دیده عاقبت اندیش نظر نگشاید
جذبه بحر نگرده زغریبان غافل
سنگ اطفال گران نیست به سودازدگان
می توان یافت که برده است به مرکز راهی
رگ گردن چو قوی گشت سنان می گردد
به سخن هر که دهد گوش، زبان می گردد
تیر در قبضه ناراست، کمان می گردد
راه پوشیده ازین ریگ روان می گردد
خواب سنگ وقت سحرگاه گران می گردد
به بهاری که مبدل به خزان می گردد
در گهر آب گهر قطره زنان می گردد
کبک در کوه و کمر خنده زنان می گردد
آن که پرگار صفت گرد جهان می گردد

شکر این لطف نمایان چه توانم کردن؟ که مثال تو در آینه عیان می گردد
 ازدها می شود از طول زمان آخر مار رگ گردن چو قوی گشت سنان می گردد
 صائب آن کس که بود خواب گران دربارش
 در بیابان طلب سنگ نشان می گردد

۳۲۸۶

راست آزرده کی از زخم زبان می گردد؟ تیر کج باعث آرام نشان می گردد
 برق اگر پای درین وادی خونخوار نهد از نفس سوختگی سنگ نشان می گردد
 نفس کجرو ز نصیحت نهد پای به راه تیر کج راست کی از زور کمان می گردد؟
 دولت سنگدلان را نبود استقرار سیل از کوه به تعجیل روان می گردد
 شمع در جامه فانوس نماند پنهان هرچه در دل بود از جبهه عیان می گردد
 در طلب باش که از گرمی صحرای طلب پای پرابله از دیده وران می گردد
 روزگاری است که از رهگذر ناسازی سنگ اطفال به دیوانه گران می گردد
 بس که خون می خورد از خار درین سبزچمن زر به کف گل زپی باد خزان می گردد
 می شود حرص هم از جمع زر و سیم غنی تشنه سیراب اگر از ریگ روان می گردد
 می نمایند به انگشت چو ماه عیدش قسمت هرکه ز گردون لب نان می گردد
 گرد کلفت ز دل صاف کشان می چیند هرکه در میکده از درد کشان می گردد
 سرخرو سرزند از خاک به محشر صائب
 هرکه از جمله خونابه کشان می گردد

۳۲۸۷ * (ف)

دیدنت باعث سرسبزی جان می گردد پیر در سایه سرو تو جوان می گردد
 دیده مگشا^۱ به تماشا که درین عبرتگاه هرکه پوشد نظر از دیده وران می گردد*
 در سبک مغز ندارد سخن سخت اثر که فلاخن سبک از سنگ گران می گردد
 بر مدار از لب خود مهر خموشی زنهار کاین سپر مانع شمشیر زبان می گردد*
 از بدان فیض محال است به نیکان نرسد تیر کج باعث آرام نشان می گردد
 عالم از جلوه مستانه او شد ویران آب از قوت سرچشمه روان می گردد*

۱- فقط ف: بگشا، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

صائب از دور محال است که افتد جامش
هر که در میکده از دُرْدکشان می گردد*

۳۲۸۸

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب
طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد
رتبه عشق به تدریج بلندی گیرد
آسمان خاک ره مردم بی آزارست
خواب در وقت سحرگاه گران می گردد
آب از قوت سرچشمه روان می گردد
آبها صاف در ایام خزان می گردد
همچو دمی است که در خاک نهان می گردد
باده چون کهنه شود نشاء جوان می گردد
گرگ در گله این قوم شبان می گردد
هر که را تیغ زبان نیست به فرمان صائب
عاقبت کشته شمشیر زبان می گردد

۳۲۸۹

اشک دریادل ما گرد جهان می گردد
صادقان زیر فلک قصد اقامت نکنند
می برد بیخردان را سخن پوچ از جای
پیری از طینت خامان نبرد خامی را
می دهد پیچ و خم فکر سخن را پرداز
درد می کاهربای دل صدپاره ماست
چون جدل نیست بلایی سر بی مغزان را
بیشتر گوشه نشینان جهان صیادند
از ملامت نشود کند مرا پای طلب
خضم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید
نیست سیمین ذقنان را زخط سبز گزیر
هر که از دایره شرع برون نهد پای
خانه آباد به معماری سیلاب کند
صبر بر سختی ایام ثمرها دارد
من دیوانه به هرجا که گریزم از خلق
آب از قوت سرچشمه روان می گردد
صبح چون کرد نفس راست، روان می گردد
طفل را مرکب نی تخت روان می گردد
تیر کج راست کی از زور کمان می گردد؟
خامشی جوهر شمشیر زبان می گردد
خاک شیرازه اوراق خزان می گردد
رگ گردن چو شود راست، سنان می گردد
دام در خاک پی صید نهان می گردد
سخن سخت مرا سنگ فسان می گردد
استخوانی است که در لقمه نهان می گردد
این ترنجی است که نارنج نشان می گردد
خاتم دست سلیمان زمان می گردد
تاجری را که به دولاب دکان می گردد
چشمه ها بیشتر از سنگ روان می گردد
سنگ اطفال، مرا سنگ نشان می گردد

می‌کند ابر بهاران دهنش پر گوهر
هر که صائب چو صدف پاك دهان می‌گردد

۳۲۹۰

صبر در عشق ز دلها سفری می‌گردد
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد
می و مطرب نبود زنده دلان را در کار
از نظرها زخمت سبز شود پنهان حسن
غوطه در خون زند آن‌کس که کند غمّازی
همچو آینه که در شارع عام آویزند
سیل را پل نتواند ز سفر مانع شد
شد زبی‌حاصلیم قامت چون تیر، کمان
عشق گردید هوس در دل سودازدهام
هر کجا کار به افتادگی از پیش رود
می‌شود نقص بصیرت سبب وسعت رزق

صائب آرام دل من به جناح سفرست
تا که دیگر ز عزیزان سفری می‌گردد؟

۳۲۹۱

کوه در بادیه شوق کمر می‌بندد
نیست از فوطه‌ربایان جهان پروایش
ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون
گوهر پاك مرا کام نهنگ است صدف
تربتش را به چراغ دگران حاجت نیست
سنگ می‌بارد از افلاک، ندانم دیگر
سخن پاك بود در طلب سینه پاك
می‌تراود سخن عشق ز لبهای خموش
دشت چون حلقه فتراك براو تنگ شود

خاك چون آب روان بار سفر می‌بندد
موی ژولیده خود هر که به سر می‌بندد
ماه در خدمتش از هاله کمر می‌بندد
کمر کشتی من موج خطر می‌بندد
هر که از داغ تو آیین جگر می‌بندد
نخل امتید که امروز ثمر می‌بندد
که گهر در صدف پاك گهر می‌بندد
لنگر سنگ کجا بال شرر می‌بندد؟
چشم شوخ تو به صیدی که نظر می‌بندد

چون به زر عمر مقتدر نصراید صائب
غنچه چندین به گره بهر چه زر می‌بندد؟

۳۲۹۲

غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد
شد چراغ ره تاریک عدم خنده برق
داغ خورشید گذارند به لخت جگرش
صبح را شرم شکرخند تو زندانی کرد^۱
از ندامت همه دانند که گل خواهد چید
نشود زخم زبان خار ره گرمروان
دل آگاه درین غمکده ختم نشود
همه تن شانه شمشاد^۲ ازان دندان است
گل بی‌شرم بود آن که پریشان خندد
کس درین غمکده دیگر به چه عنوان خندد؟
هر که چون صبح درین بزم، پریشان خندد
غنچه گل به کدامین لب و دندان خندد؟
بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
ریگ بر کشمش خار مغیلان خندد
یوسف آن نیست که در گوشه زندان خندد
که به طول امل زلف پریشان خندد*

مایه عشرت صائب دل آگاه بود
دهن صبح زخورشید درخشان خندد

۳۲۹۳

دل سنگین ترا هر که به انصاف آرد
هر که در پرده خورد خون جگر همچو غزال
هر که چون بحر تواند گهر از لب ریزد
عشق پاک آینه چهره معشوق بود
بی‌اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند
غنچه می‌داشت اگر درد سخن، می‌بایست
می‌تواند به توجه پری از قاف آرد
ای بسا نافه سربسته که از ناف آرد
به لب خود چه ضرورت کف لاف آرد؟
مهر را صبح برون از نفس صاف آرد
مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد
بلبلان را به سراپرده الطاف آرد

صائب از کلک شکر بار دل عالم برد
طوطیان را نتوانست به انصاف آرد

۳۲۹۴

کلفت از سینه می‌ناب برون می‌آرد
گرد ازین غمکده سیلاب برون می‌آرد

۱- ل: دندانی کرد، بهار عجم و مصطلحات الشعرا نیز چنین ضبط کرده و معنی دندانی کردن را شرمنده کردن نوشته‌اند.

ضبط متن مطابق چهار نسخه س، م، د، ف است.

۲- فقط ف: دانه شمشاد، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

شانه گرغور در آن زلف گرگیر کند
 هر که از حلقه آن زلف برآرد دل را
 شمع را شوق تماشای تو در بزم شراب
 در حریمی که لب لعل تو میکش باشد
 ساده لوحی که ز گردون به کجی خواهد کام
 هر که عریان شود از جامه هستی چو کتان
 غیر دندان تو در دایره هستی نیست
 جذبه خون من از شوق شهادت صائب
 تیغ از پنجه قصاص برون می آرد

۳۴۹۵

تیغ سیراب تو فیض دم عیسی دارد
 می زداید نفس صدق ز دلها زنگار
 جان روشن ز دم تیغ نمی اندیشد
 گرچه نی عقد خود را نتواند وا کرد
 اگر از حلقه زنجیر کشد مجنون پای
 گرچه چشم تو نبیند به ته پا از ناز
 دل سنگین ترا حلقه بیرون درست
 چهره او ز نگه گر نشود گردآلود
 چون برآرد ز گریبان سر خود را مجنون؟
 رنگ و بو مانع روشن گهر از جولان نیست
 لنگر از قافله ریگ روان می طلبد
 تو ز طفلی همه تن دیده حیران شده ای
 بوی پیراهن اگر تند رود معذورست
 خون اگر بر سر این آب شود جا دارد
 صبح در چهره گشایی ید بیضا دارد
 شمع از سرزنش گاز چه پروا دارد؟
 در گشاد گره دل ید طولی دارد
 دیگر این سلسله را کیست که برپا دارد؟
 خم ابروی تو خم در خم دلها دارد
 ناله من که اثر در دل خارا دارد
 نه به يك چشم، به صد چشم تماشا دارد
 که سیه خانه لیلی ز سویدا دارد
 شبنم از برگ گل آتش به ته پا دارد
 هر که آسودگی از عمر تمتا دارد
 ورنه هنگامه عالم چه تماشا دارد؟
 دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد
 صائب از گردش چشم که دگر مست شدی؟
 که سخنها تو کیفیت صها دارد

۳۲۹۶ * (ك، مر، ل)

چهره‌ات رنگ ز گلدسته مینا دارد
 عرصه خانه خشت و گل خم دلگیرست
 غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد
 دلم از گریه مستانه مدد می‌طلب
 دختر رز هوس چادر مینا دارد
 بوی پیراهن اگر تند رود معذورست
 این گل ابر نظر بر لب دریا دارد
 دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد^۲

صائب این ذوق که از نشاء می‌یافته است
 جان اگر در گرو باده کند جا دارد

۳۲۹۷

دل آسوده طمع هرکه ز دنیا دارد
 غافل از حق نشود روح به ویرانه جسم
 زیر بال و پر خود بیضه عنقا دارد
 خویش را تا نگدازد نشیند از پا
 سیل هرجا که بود روی به دریا دارد
 دم جان‌بخش اثر در دل آهن نکند
 هرکه چون شمع سر عالم بالا دارد
 از علم لشکریان را نتوان غافل کرد
 شانه در عقده‌گشایی ید طولی دارد
 کار چون در گره افتد به دعا دست برآر
 هرکه را جا نبود، در همه‌جا جا دارد
 نیست خالی سر مویی به تن از جان لطیف
 شانه تا راه در آن زلف چلیپا دارد
 دل محال است که ساکن شود از لرزیدن
 بوی پیراهن یوسف ید طولی دارد
 گرچه یعقوب مرا پای طلب کوتاه است
 ورنه هنگامه عالم چه تماشا دارد؟
 تو زطفلی است که در خانه نداری آرام

لازم برق بود ریزش باران صائب
 گریه بسیار ز پی خنده بیجا دارد

۳۲۹۸

می در آن لعل گهربار تماشا دارد
 گرچه در آینه جوهر ننماید خود را
 آب در گوهر شهوار تماشا دارد
 هر دم از شرم رخس روی دگر می‌سازد
 خط بر آن صفحه رخسار تماشا دارد
 گل بر آن گوشه دستار تماشا دارد

۱- ك: سرچشمه مینا...، متن مطابق مر، ل.

۲- این بیت درغزل قبلی نیز آمده است.

ماه هرچند خوش آینده نباشد در روز
 خوش بود صحبت آئینه و سیماب به هم
 زخم و داغ است که مستانه به هم می جوشند^۱
 جوش می را به پریخانه خم باید دید
 آب شد تیشه فرهاد ز تردستی ما
 در ته زلف کند جلوه دیگر رخسار
 هرکجا لاله رخان سبب ذقن جلوه دهند
 سخن از رخنه دل روی نماید صائب
 از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

۳۲۹۹

عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد؟
 سنگ را سرمه کند نقش پی گرمروان
 سخن سرد نسیم جگر سوخته است
 بوی خون سنگ ره بیجگران می گردد
 سر مژگان تو در کاوش دل بی پرواست
 دامن تر نکند تیره دل روشن را
 آتش از سرزنش خار چه پروا دارد؟
 پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد؟
 از نصیحت دل افگار چه پروا دارد؟
 سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد؟
 نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد؟
 تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد؟
 سخن تلخ شراب است جگردداران را
 صائب از طعنه اغیار چه پروا دارد؟

۳۳۰۰

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد؟
 نشود زخم زبان گرمروان را مانع
 صیقل آینه شعله بود اشک کباب
 محو سرپنجه خورشید جهان افروزست
 چاک^۲ اگر از الف زخم شود سینه باز^۳
 می اگر سرکه شود تآك چه پروا دارد؟
 دامن برق ز خاشاك چه پروا دارد؟
 حسن از دیده نمناك چه پروا دارد؟
 سینه صبحدم از چاك چه پروا دارد؟
 تیغ آن غمزه بیباك چه پروا دارد؟

۱- م، د، ن، ه، ل: می جوشد، متن مطابق س، ك.

۲- س، د، ن: خاك، متن مطابق م، ف، ه.

۳- س: سینه چاك.

گر کند شعله آواز، مرا خاکستر
عاشق از گردش افلاک شکایت نکند
دل چوروشن شد، از دست هوس کوتاه است
فلک از شکوه ما تنگدلان آسوده است
در دو عالم گری نیست که نگشاید عشق
دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد
صائب آن شعله بیباک چه پروا دارد؟

۳۳۰۱

آه عشاق سیه روز اثرها دارد
بر سر راز تو چون بید دلم می‌لرزد
دل ازان موی میان چون به سلامت گذرد؟
دل صاحب نظران را به تغافل مشکن
ادبِ عشق زبان بند لب اظهارست
سرو از زمزمه فاخته موزون گردید
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است
گل فتاده است به چشم تو ز غفلت، ورنه
مرو از راه به آوازه دریا صائب
صدف خامش ما نیز گهرها دارد

۳۳۰۲

چشم پرکار تو در پرده بیانها دارد
از دل سنگ تو بر کوه بود پشت بلا
چون جهد صید ز تیر تو، که از چین جبین
خم ابروی تو غافل نشود از دلها
نه همین پرده دل از تو گریبان چاک است
حسن از پرده ناموس شود رسواتر
به تکلف دوسه روزی ز ستم دست بدار
در تبسم لب جان بخش تو جانها دارد
فتنه از زلف تو در دست عنانها دارد
قدر انداز نگاه تو کمانها دارد
که کماندار توجه به نشانها دارد
ماه رخسار تو هر گوشه کتانها دارد
ورنه آن آینه رو آینه داناها دارد
کز خط سبزه عذار تو قرانها دارد

تیغ ناز تو زخط زنگ برآورد و هنوز
از سر رغبت اگر دست زجان خواهی شست
چند در صومعه محشور بود با پیران؟
شادی باده سبکسیرتر از رنگ حناست
یک زبان نیست فزون قسمت صاحب گفتار
آن که در شکر، زبان بردهنش مسمارست
پیش من نیست کم از لاله صحرای بهشت
می کند دیدنش از داغ جگر را معمر

شمع هرچند به آتش نفسی مشهورست
خامه صائب ما نیز بیانها دارد

۳۳۰۳

مرهم زخم مرا شور محبت دارد
نیست در آب حیات و دم جان بخش مسیح
خرد شیشه دل از سنگ خطر می ترسد
بوسه ای از دهن تیغ شهادت نربود
نکند چون به دل جمع سیه نامه خویش؟
همه کس از دل و جان امت خاموشانند
عذر از بهر متنت مایه شرم است و حیا
سر نیاورد برون هیچ کس از وادی عشق
گنه از بس که عزیزست به دیوان کرم
جلوه گاه دل عاشق زفلک بیرون است
کمترین پایه اش از دست سلیمان باشد

نیست در پلّه دیوار قناعت صائب
سایه بال هما گرچه سعادت دارد

۳۳۰۴

سالك از منزل نزديك شكایت دارد
شوق را سست کند ره چو نهایت دارد
تشنه تیغ فنا راست سپر ابر بلا
شمع آتش به سر از دست حمایت دارد

استخوانش اگر از دوری ره سرمه شود
عاشق از یار همان چشم عنایت دارد
آتشی در ته پا هست اگر رهرو را
هر گیاهی به رهش شمع هدایت دارد
تاك از گریه مستانه به میخانه رسید
گریه‌ای کز سر دردست سرایت دارد
سود سودای محبت همه در نقصان است
ساده لوح آن که تمنای کفایت دارد
اول سیر و سلوك است به دریا چو رسد
گر به ظاهر سفر سیل نهایت دارد
صائب اندیشه انجام نیارم کردن
بس که آشفته مرا فکر بدایت دارد

۳۳۰۵

شوق من سرکشی از زلف معنبر دارد
آشمن بال و پر از دامن محشر دارد
سخن سرد چه تأثیر کند در دل گرم؟
جوش دریا چه غم از خامی عنبر دارد؟
خوان خورشید زسپوش بود مستغنی
سر آزاده ما ننگ ز افسر دارد
عیب خود را چه خیال است نپوشد نادان؟
کل محال است کلاه از سر خود بردارد
تار سبجه است ز دل هر سر مو زان خم زلف
گره افزون خورد آن رشته که گوهر دارد
نیست ممکن شود آسوده، دل از لرزیدن
شانه تا راه در آن زلف معنبر دارد
بس که سیراب بود تیغ تو، در هر زخمی
بر جگر سوختگان منت کوثر دارد
چشم خورشید ز رخسار تو می آرد آب
نسخه از روی تو آینه چسان بردارد؟
صائب از بس که جگرسوز بود مضمونش
خطر از نامه من بال سمندر دارد

۳۳۰۶

سخنی کز دل بیتاب بود پردازد
نامه شوق چه حاجت به کبوتر دارد؟
پوست بر پیکر من قلعه آهن شده است
رگ ز خشکی به تنم جلوه نشتر دارد
خبر از گوهر اسرار ندارد غواص
این محیط از نفس سوخته عنبر دارد
خانه از بحر جدا ساخت به یک قطره آب
دل پر آبله‌ای بحر ز گوهر دارد
تخم چون سوخت، پریشان نکند دهقانش
دل سودازده جمعیت دیگر دارد
گوش تا گوش زمین پر ز گرانباران است
هیچ کس نیست که باری زدلی بردارد
از خط افسرده نشد گرمی هنگامه حسن
جوش دریا چه غم از خامی عنبر دارد؟

۳۳۰۷

عشق صد لخت جگر بر مژه تر دارد / گره افزون خورد آن رشته که گوهر دارد
 عاشق آن است که پا بر سر افلاک نهد / باده آن است که خشت از سر خم بردارد
 از خط سبز چه پرواست لب لعل ترا؟ / چه زیان موج به سرچشمه کوثر دارد؟
 رشک برکوکب اقبال حباب است مرا / که به هر چشم زدن عالم دیگر دارد
 گریه و آه، گل و سبزه باغ هنرست / تیغ در آتش و آب است که جوهر دارد
 غنچه در جامه خود چاک زدن عاجز نیست / دل عاشق چه غم از طارم اخضر دارد؟
 مدعی کیست که هنگامه ما سرد کند؟ / آتش ما مدد از دامن محشر دارد
 هر قدر مرتبه عشق بلند افتاده است / سخن صائب ما رتبه دیگر دارد!

۳۳۰۸

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد؟ / نه حباب است که هر موج ز جا بردارد
 رشته گوهر سیراب شود مژگانش / هر که خار از ره این آبله پا بردارد
 دل صد پاره اگر هم‌رهی ما نکند / کیست در راه طلب توشه ما بردارد؟
 در بیابان طلب تشنه جگر بیارست / به که هر آبله‌ای آب جدا بردارد
 از مه عید جوانی دل ما صاف نشد / مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد
 آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید / که دل خون‌شده دستی به دعا بردارد
 منفعل رفت ازین غمکده سیلاب برون / کیست این گرد ملال از دل ما بردارد؟*
 می‌کند ساده زمین را زعمارت صائب / ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

۳۳۰۹

حسن در خانه زین جلوه دیگر دارد / در نگین خانه، نگین جلوه دیگر دارد
 عالم آشوب بود شور قیامت، لیکن / خنده‌های نمکین جلوه دیگر دارد
 از افق گرچه مه عید خوش آینده بود / چین بر آن طرف جبین جلوه دیگر دارد

۱- ف، ل اضافه دارند:

باغ ازان غنچه جبین است، که گل می‌ریزد

تلخکام است ازان بحر، که گوهر دارد

عشق بی‌پرده شود حسن چو در پرده رود در صدف مُدرّ ثمین جلوۀ دیگر دارد
 قدم از رخنۀ دیوار به گلشن مگذار حسن خوبان زکمین جلوۀ دیگر دارد
 ساده‌لوحی بود آیینۀ صد نقش مراد شد چو بی‌نام نگین جلوۀ دیگر دارد
 شوخی سیل ز ویرانه نماید صائب
 می به دل‌های غمین جلوۀ دیگر دارد

۳۳۱۰

رهرو عشق کی اندیشه منزل دارد؟ کشتی بیجگران چشم به ساحل دارد
 موج سدّ ره طوفان نشود دریا را دل دیوانه چه پروای سلاسل دارد؟
 نیست آیینۀ ما صاف چو شبنم، ورنه می‌توان یافت که هر غنچه چه در دل دارد
 گرچه مجنون سخن از محمل لیلی گوید سخن مردم آگاه دو محمل دارد
 نظر از دولت نظارۀ خود محروم است قرب بسیار مرا دور ز منزل دارد
 نیست مخصوص به خورشید به خون غلطیدن عشق بسیار ازین طایر بسمل دارد
 صائب آن کس که بود با همه کس راست چو شمع
 تا دم بازپسین جای به محفل دارد

۳۳۱۱

خضم را عقل مقید به تحمّل دارد سیل را ریگ مسخّر به تنزّل دارد
 از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود سیل در بادیۀ ما خطر از پل دارد
 بس که چشم زپریشان نظری ترسیده است نخورم آب از آن چشمه که سنبل دارد!
 حیرت روی تو از هوش چمن را برده است^۱ شبنم آیینۀ به پیش نفس گل دارد
 چمن آرا چه خیال است که بیند در خواب غنچه آن گوشۀ چشمی که به بلبل دارد
 چرخ را شورش سودای من از جا برداشت طاقت سیل گرانسنگ کجا پل دارد؟
 صائب این تازه غزل آن غزل شاپور ست
 که گران می‌رود آن کس که تو کتل دارد

۳۳۱۲

در خور مزد فلک کار به آدم دارد خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

نخل خشکی است کز او دست کشیده است بهار
 ماتم و سور جهان دست در آغوش دهند
 نیست پیشانی واکرده درین سبز چمن
 در سیه دل نکند کلفت مردم تأثیرا
 پاکی عرض ز رخسار عیان می گردد
 می کشد پیر ز تقصیر جوانان خجلت
 نتوان دست ز آب گهر آسان شستن
 نیست برخسته روانان نفس عیسی را
 نسبتی نیست به خورشید جهانتاب ترا
 دوربین امن ز همواری دشمن نشود
 دل هرکس شود از تیغ ملامت صد چالک
 نتوان ساختن از طول امل دل را پالک
 علم فتح بود قامت آزاده روان
 هر که داند که خطر آینه از دم دارد
 پیش روشن گهران لب نگشاید صائب
 موی ژولیده ما شوکت پرچم دارد

۳۳۱۳

بحر هر چند به بر همچو کبابم دارد
 می شود کوتاهی راه ز تعجیل دراز
 من همان نقش سرایرده خوابم، هر چند
 چون به افسانه توانم ز سر خود واکرد؟
 می شوم چون تهی از باده، به سر می غلطم
 نیست افسوس به جانبازی پروانه مرا
 تخم در سینه کهسار پریشان شده ام
 منم آن باده پرزور که مینای فلک
 باده دولت این نشاء بود پا به رکاب
 شوق سرگشته تر از موج سراپم دارد
 دور از آن کعبه مقصود شتابم دارد
 پیری از قامت خم پا به رکابم دارد
 غفلتی را که کند از رگ خوابم دارد
 همچو خم بر سرپا زور شرابم دارد
 گریه ساخته شمع کبابم دارد
 سبز گردون مگر از اشک سحابم دارد
 چاکها در جگر از زور شرابم دارد
 مستی ساخته خلق کبابم دارد

صائب این با که توان گفت که ازپشکاری
تلخکام آن لب لعل از شکرابم دارد

۳۳۱۴

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد؟
غمزه شوخ ترا نیست محرك در کار
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما
چرخ از حلقه بگوشان قدیم است او را
آرزو از دل ارباب هوس می‌شوید
دامن شب مده از دست که این ابر سیاه
بیشتر ساده‌دلان کشته ششیر خودند
مگذر از دامن صحرای قناعت کججا
از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
در پریشانی خلق است مرا جمعیت
آفتاب است چو شبنم ز نظربازانش
توان جمع به شیرازه سامان کردن
[آن که از تیغ تعافل دو جهان بسمل اوست]

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

۳۳۱۵

رهرو عشق چه پروای مغلان دارد؟
این همان عشق غیورست که صد یوسف را
خطبه رویش چه سخنه‌ای پریشان که نگفت
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند
نافه از چین نفس سوخته‌ای آورده است
صفحه خاک کجا و رقم عیش کجا؟
بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
از فراموشی جاوید به زندان دارد
نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
این چه رنگ است که آن سبب زخندان دارد
سر پیوند به آن زلف پریشان دارد
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مردۀ خواب غرورند حریرسان صائب
کیست تا گوش به این^۱ مرغ خوش الحان دارد؟^۲

۳۳۱۶

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد
می‌توان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است
می‌کند خندۀ گل جلوۀ آغوش وداع
اگر افتادن ما خاستنی خواهد داشت
پایۀ ناز دوبالا شود از خودبینی
نکند زخم زبان بیخبران را بیدار
هر که را گوشه‌ای از وسعت مشرب دادند
خبر از خندۀ سوفار ندارد پیکان
روز ما تیره ز اندیشه فردا شده است
تشنگان حالِ جگر سوختگان می‌دانند

شورش عشق و جنون را زدل صائب پرس
روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

۳۳۱۷

سالك اميد نجات از دل روشن دارد
هر که با صدق عزیمت سفری گردیده است^۱
می‌برد راه به سر رشته مقصود کسی
صحبت سوختگان می‌برد از دلها زنگ
نبود گوهر شب تاب به روغن محتاج
هست صد پیرهن از سنگ دلش محکم تر

۱- م: براین ۲- ل اضافه دارد:

سر سودا زده فکر سروسامان دارد
ف، ل اضافه دارند:

نره‌ای نیست که نعلش نبود در آتش
دامن کعبه چو از گرد تعلق پاک است

۳- فقط س (در تکرار غزل): می‌گردد.

این چه گویی است که خم در خم چوگان دارد

نه همین درد طلب ریگ بیابان دارد
چه غم از کشمکش خار مغیلان دارد؟

از غم جسم بود جان مجرّد فارغ طایر قدس چه حاجت به نشیمن دارد؟
 هست بر سلسله زلف روان حکم نسیم ناوڪ آه چه اندیشه ز جوشن دارد؟
 دست می‌بایدش اول ز سر خود شستن هر که چون غنچه سر و برگ شکفتن^۱ دارد
 خردسالی که منم واله و دیوانه او دل سنگین عوض سنگ به دامن دارد
 نگه گرم تو با غیر ندارد کاری هر چه دارد به من سوخته خرمن دارد
 فرصت حرف نخواهی به لب خود دادن گر بدانی که چه مقدار مکیدن دارد
 جور بر عاشق بیدل زمروّت دورست مرغ بسمل چه پرو بال شکستن دارد؟
 سخنی کز سر دردست کند دل را گرم
 ناله صائب دل خسته شنیدن دارد

۳۳۱۸

از بتان شسته عذاری که حجابی دارد چشم بد دور که خوش عالم آبی دارد
 خار در دیده بی‌پرده شبنم شکند از حیا چهره هر گل که نقابی دارد
 به دل روشن اگر یار نمی‌پردازد حسن مستور ز آئینه حجابی دارد
 نتوان دید در آن روی عرفناک دلیر گل این باغ عجب تلخ گلابی دارد
 شب اندوه وفادار ندارد پایان صبح عشرت نفس پا به رکابی دارد
 نیست ممکن که به خورشید درخشان نرسد هر که چون شبنم گل چشم پرآبی دارد
 دم نشمرده محال است برآرد چون صبح هر که در مدّ نظر روز حسابی دارد
 چون نفس راست کنم من، که به صحرای طلب گر همه سنگ نشان است شتابی دارد
 خضر را تشنه ز سرچشمه حیوان آورد وادی عشق فرینده سرابی دارد
 تا به خاری نرساند نشیند از پا در جگر آبله تا قطره آبی دارد
 شب تارش به دو خورشید بود آبتن هر که در وقت سحر جام شرابی دارد
 مزرع ماست که آتش بود از دیده خویش
 ورنه هرکشت که دیدیم سحابی دارد^۲

۳۳۱۹

لب لعل تو اگر جام شرابی دارد دل ما نیز نمک خورده کبابی دارد

۱- ایضاً: تمنای شکفتن.

۲- مقطع این غزل با غزل بعدی یکی است، حذف شد.

ای بسا خون که کند در دل صاحب نظران
روی خوب از نگه گرم نماند سالم
قرب سیمین بدنان آتش بی زنه‌ارست
از نمکدان تو هرچند اثر پیدا نیست
وعده گاهش چمن سینه مجروح من است
می کشد چون جگر صبح، نفس را به حساب
خضر را می برد از راه به افسون پیرون
کرد مشتاق عدم سختی دوران جان را
نعمت روی زمین قسمت بی شرم‌ان است
نامه ماست که جنگ است جوابش صائب
ورنه هر نامه که دیدیم جوابی دارد

۳۳۲۰

هرکه چون زانوی خود آینه‌داری دارد
می کند جام علاجش به پف کاسه‌گری
چه شتاب است که در دیده من دارد اشک
به تهیدستی من کیست ز ثابت قدمان؟
به سیه روزی من کیست درین سبز چمن؟
خضر اگر راه به سرچشمه حیوان برده است
چهره صائب اگر رنگ‌فشان شد چه غم است؟
شکر لله مرثه لاله‌نگاری دارد

۳۳۲۱

هرکه رخساره آینه‌گذاری دارد
کرد اگر زیر و زبر بتکده‌ها را محمود
گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه
رو به هر دل که گذارد در بازی دارد
هند هم بهر مکافات ایازی دارد
خون گیرنده من دست درازی دارد

چون دم تیغ ز هر موج دلش می لرزد
من که دارم گره از کار دلم باز کند؟
دل در آن زلف شب و روز بود در تب و تاب
در ته پرده ز جوهر بودش چین جبین
منزل روی تو بسیار به دل نزدیک است
گردن از بندگی عشق مکش چون یوسف
زلف کوتاه شد و بیدار نگردید از خواب
می برند اهل جهان دست به دستش چون گل

هر که در دل چو صدف گوهر رازی دارد
سینه کبک دری چنگل بازی دارد
شمع اگر در دل شب سوز و گدازی دارد
گرچه آینه در خانه بازی دارد
گرچه زلف تو ره دور و درازی دارد
که عجب سلسله بنده نوازی دارد
چشم مست تو عجب خواب درازی دارد
هر که خلق خوش و پیشانی بازی دارد

صائب از خامه ما گلشن معنی به نواست

باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

۳۳۲۲

حسن نو خط تو سرمایه نازی دارد
گرچه از غمزه بیرحم تو دل نومیدست
حسن خود رای مسخر نشود شاهان را
آن کس از خار ره عشق تواند گل چید
به که از کف ندهد شیوه مردم داری
سینه گرم تو از جوش نیفتد صائب!

که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد
به سر زلف تو امید درازی دارد
دل محمود به این خوش که ایازی دارد
که ز هر آبله ای چشم فرازی دارد
هر که چون دیده، در خانه بازی دارد
که عجب زمزمه گوش گدازی دارد

۳۳۲۳

گوشه گیری که لب نان حاللی دارد
نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام
آب بر حسن گلو سوز فشاندن ستم است
چشم حیران کند از قطره شبم ایجاد
صدف بسته دهان نیست ز گوهر خالی
فکر آن موی میان برد زمن صبر و قرار

سی شب از گردش ایام هلالی دارد
خودنمایی نکند هر که کمالی دارد
ورنه لب تشنه ما آب زلالی دارد
هر که چون لاله و گل چهره آلی دارد
نشوی غافل ازان دل که ملالی دارد
خواب تلخ است بر آن کس که خیالی دارد

بال طاوس به صد چشم نگهبان خودست
هر که چون نافه سر خود به گریبان برده است
خال از اندیشه خط روز خوش از عمر ندید
تتوان نسخه از آن چشم ز شوخی برداشت
قسمت دیده شورست ازو گریه تلخ
پرده صبح امیدست شب نومیدی
از ادب نیست شدن دست و گریبان باشع
گرچه از بزم تو دل حلقه بیرون درست
هر که در دایره ساده دلان نیست چو ماه
دل خون گشته اش از آب بود لرزاتر
چه ضرورت چو خورشید به درها گردد؟

دل زاهد نشود صاف به صوفی صائب
زشت از دیدن آینه ملالی دارد

۳۳۳۴

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد
هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود
خبر دوری راه از دگران می شنود
جگر ماست ولی نعمت هر جا داغی است
می تواند کسی از خار مغیلان گل چید
چشم بر روی مه عید گشاید هر شام
رخنه ملک محال است نگیرند شهان
چرخ دل زنده زه نصیحتی خورشیدست

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است^۱
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

۳۳۳۵

نرگس از دور به آن چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که عجب طرف کلاهی دارد

۱- آ، پ، پو، ق، ت: حافظ شیراز که گفت

سر سودازدگان را سبک از جای مگیر
دست ارباب دعا را مکن از دولت دور
برق تازان به صف خرمن ما می آید
صید بیمار گرفتن ز جوانردی نیست
تارو پود نفس ما ز نظام افتاده است
کعبه هرچند که در مدّ نظر افتاده است
کاین کدو چون خم می پشت و پناهی دارد
کاین چراغی است که از دست پناهی دارد
هر که در سینه گمان شعله آهی دارد
ورنه بر چشم تو دل حقّ نگاهی دارد
داغ شمعی که سر رشته آهی دارد
هر که را می نگری چشم به راهی دارد
صائب از چشم سخساز ندارد ذوقی
گرد آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

۳۳۳۶

ذره ام چشم به خورشید لقایی دارد
منزل ماست که چون ریگ روان ناپیداست
درد درمان طلبیهاست که بی درمان است
بحر اگر بر صدف گوهر خود می نازد
کشش دل به خرابات مرا راهنماست
تهمت دامن آلوده و مجنون، هیئات
در صف اهل ریا از همه کس در پیش است
مژه برهم نزد آینه از اندیشه چشم
بوالهوس شو که زدستش به زمین نگذارند
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد
این که از لغزش مستانه نمی اندیشد
استخوانم سر پیوند همایی دارد
ورنه هر قافله ای راه به جایی دارد
ورنه هر درد که دیدیم دواپی دارد
دامن بادیه هم آبله پایی دارد
خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد
این سخن را به کسی گو که قبایی دارد
چون علم هر که عصایی و ردایی دارد
خواب راحت نکند هر که صفایی دارد
هر که چون جام لب بوسه ربایی دارد
هر نواگوشی و هر گوش نوایی دارد
می توان یافت که دل تکیه به جایی دارد
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

۳۳۳۷

جام می چهره اندیشه نمایی دارد
سینه دردکشان طرفه صفایی دارد

دل بیدرد ندارد خبر از پیکانش
دلگشتر ز تماشای بناگوش تو نیست
مستی از گل نکند مرغ چمن را غافل
در گلوی جرش ناله خونین گره است
روزگاری است که از پیشروان می‌گردد
هر دلی را غمی از عشق و مرا هر سرموی
گریه ماست که در هیچ دلی راهش نیست
تو غم خانه بی صاحب خود خور که حباب
بوسه گر نیست، به پیغام دلم را بنواز
گر نسازد به ثمر کام جهان را شیرین
صفحه روی ترا دیده بدین مرساد

ورنه این بیضه فولاد همایی دارد
صبح هرچند دم عقده‌گشایی دارد
ناله بیخبران راه به جایی دارد
کاروانی که ز پی آبله‌پایی دارد
چون علم هر که عصایی و ردایی دارد
غم تنهایی و اندوه جدایی دارد
ورنه باران ز صدف خانه‌خدایی دارد
خانه پردازتر از سیل، هوایی دارد
کز شکر نی چو تهی گشت نوایی دارد
سرو آزاده ما دست دعایی دارد
که عجب آینه زنگ زدایی دارد

کعبه و دیر شد از خامه صائب پرشور
فرستش باد که مستانه نوایی دارد

۳۳۲۸

دل آگاه ز تن فکر رهایی دارد
زاهد ساده دل ما چه قدر مرحوم است
دل به خط نقل مکان کرد ازان حلقه زلف
دل به مطلب ز نگاه غلط‌انداز رسید
گل که از برگ سراپا لب رنگین سخن است
آفتاب از مه نو، کاسه در یوزه به کف
زشت در مرتبه خویش کم از زیبا نیست
نیست ممکن که ز کارش گرهی باز شود
کاش آن ترک ستمکار به قرآن می‌داشت
دورگردان وفا را غم نزدیکان نیست

از رفیقی که گران است جدایی دارد
جنت امید ز طاعات ریایی دارد
می‌توان یافت که انداز رهایی دارد
این هدف طالعی از تیر هوایی دارد
طمع بوسه ازان دست حنایی دارد
نور ازان صبح بناگوش گدایی دارد
هرچه را می‌نگری حسن خدایی دارد
رهنوردی که غم آبله‌پایی دارد
اعتقادی که به دیوان نوایی دارد
ورنه از زلف دل ما چه جدایی دارد؟

چون طمع لازم ارباب سخن افتاده است
صائب انصافی از احباب گدایی دارد

۳۳۳۹

پاس اندوه دل تنگ نکه می‌دارد شیشه ما طرف سنگ نکه می‌دارد
در زمان دل دیوانه من هر طفلی چون فلاخن به بغل سنگ نکه می‌دارد
بلبل از سیر مقامات ندارد خبری عشق کی پرده آهنگ نکه می‌دارد؟
چون گل از خنده پریشان شود اوراق حواس غنچه را جمع دل تنگ نکه می‌دارد
سنگ کم نیست کسی را که به میزان نظر چون گهر عزت هر سنگ نکه می‌دارد
غرض این است که غیری نکند در دل جای آن که ما را به دل تنگ نکه می‌دارد
شیشه را از خطر سنگ حوادث صائب
بیشتر باده گلرنگ نکه می‌دارد

۳۳۴۰

نه همین فکر مرا روز به من نگذارد که به خوابم گل شب بوی سخن نگذارد
هر عقیقی که دلش در گرو نام بود پشت آسوده به دیوار یمن نگذارد
سر زلفی که من از شام غریبان دیدم هیچ سودازده‌ای را به وطن نگذارد
گل اگر شرم ز روی چمن آرا نکند آرزو در دل مرغان چمن نگذارد
چون سهیل عرق شرم دلم می‌لرزد که کسی دست بر آن سیب ذقن نگذارد
یک سحر لاله خورشید نیاید بیرون که فلك داغ نوی بر دل من نگذارد
در فسونسازی آن چشم سیه حیرانم که خموش است و کسی را به سخن نگذارد
چون برم سر به گریبان خموشی صائب؟
که گریبان من از دست، سخن نگذارد

۳۳۴۱

دل و دین و خرد و هوش مرا صها برد حاصل عمر من این سیل گران یکجا برد
نه همین تشنه من از میکده بیرون رفتم که صدف هم دل پرآبله از دریا برد
نکند جاذبه عشق اگر کوتاهی می‌توان بار دو عالم به تن تنها برد
کوه تمکین فلك، مهره بازیچه اوست عالم آشوب نگاهی که مرا از جا برد

هوس داغ تو سرداد به صحرا ما را
چشمه خضر کنون بر سر انصاف آمد
نیست شایسته افسوس متاع دل ما
گوهر از گرد یتیمی نتواند دل کند
نیست در میکده جز رطل گران دلسوزی
می توان شست سیاهی ز دل شب صائب
نتوان از سر شوریده ما سودا برد

*۳۳۳۳ (ف، ل)

سرو را شیوه رفتار تو از جا ببرد
خانه چشم تو پرداخت مرا از دل و دین
راه باریک فنا راه گرانباران نیست
شکوه عفو ز گرد گنه ما بیجاست
کبک را با همه شوخی روش از پا ببرد
رخت را خانه ندیدیم به یغما ببرد
سوزنی را نتوانست که عیسی ببرد
سیل جز خار چه دارد که به دریا ببرد؟
حیف و صد حیف که در مجمع خوبان صائب
نیست امروز حریفی که دل از ما ببرد

۳۳۳۳

دل محال است ز ما عشوه دنیا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم
بیش ازین نیست که هر کس که توانگر باشد
کاش می ماند بجا تخته ای از کشتی ما
می تواند کلف از آینه ماه زدود
محو در عالم بی نام و نشانی گشتیم
نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز
تا چه از لطف بجا با دل عشاق کند
از جهان با نظر بسته بسازید که عشق
کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرویز
سیل در سلك نفس سوختگان است اینجا
هر چه جز عشق بود قابل دل بستن نیست
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد
حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد
که ازین ورطه به ساحل خبر ما ببرد
هر که زنگار کدورت ز دل ما ببرد
خبر عزلت ما کیست به عنقا ببرد؟
که به يك جام ز خاطر غم فردا ببرد
شوخ چشمی که دل از رنجش بیجا ببرد
هر که را چشم ببندد به تماشا ببرد
نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد
کوه تمکین ترا کیست که از جا ببرد؟
هر که خواهد دل و دین و خرد از ما ببرد

صائب آهسته روی پیشه خود ساز که آب
پنجه آتش سوزان به مدارا ببرد

۳۳۳۴

هر که آینه به روشنگر ساغر ببرد رخ افروخته چون مهر به محشر ببرد
سردین وادی خونخوار گل پیشرس است غمزه او نه حریفی است که افسر ببرد
ترك دستار سبکبار نگرداند مرا فکر دستار مرا کیست که از سر ببرد؟
چند چون عود درین بزم دل سوخته ام بوی خوش آرد و خاکستر مجمر ببرد؟
داغ محرومیم از وصل کسی می داند که لب تشنه ز سرچشمه کوثر ببرد
در اثرکوش که جز آینه دلسوزی نیست که چراغی به سر خاك سکندر ببرد
هر که چون مهر دلش با همه عالم صاف است نامه ای پاکتر از صبح به محشر ببرد
تا دل خویش به همت بتوان آینه ساخت
صائب آن نیست که حاجت به سکندر ببرد

۳۳۳۵ * (ک، مر، ل)

چشم شوخ تو محال است که خوابش ببرد مگر از مستی سرشار شرابش ببرد
عرق شبنم گل خشك نگشته است هنوز مگذارید که گلچین به شتابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گزاف طفل اشکم به زبان آید و آبش ببرد*
صائب این بار به صد دست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان زعتابش ببرد*

۳۳۳۶ * (ف، ل)

هر که چون غنچه سر خود به گریبان نبرد وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظر حیرانی است نرگس از باغ بجز دیده حیران نبرد
چشم ما شور بود، ورنه کدامین درّه است کز تماشای تو خورشید به دامان نبرد
خطا گستاخ چها با گل روی تو نکرد مور اینجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودازده عمری است هوایی شده است آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد

ترك سرکن که درین دایره بی سر و پا
 زلفش از حلقه سراپای ازان چشم شده است
 خاکیان را چه بود غیر گنه راه آورد؟
 می‌رسانند به آب اهل طمع، خانه جود
 در و دیوار به محرومی من می‌گیرند
 تو که در مکر و حیل دست ز شیطان بردی
 بازوی همت ما سست عنان افتاده است

صائب از بس که خریدار سخن نایاب است
 هیچ‌کس ز اهل سخن شعر به دیوان نبرد

۳۳۳۷

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
 هوس از حسن شود کامروا بیش از عشق
 نو بر گوی سعادت نکند چو گانش
 بی‌نیازی در جنت به رخس باز کند
 دارد انجامی اگر راه طلب، سوختن است
 تا ابد خواری غربت نکشد مدرّ یتیم
 تلخی باده کم از پنبه مینا نشود
 غیر موری که به لب مهر قناعت دارد
 بال لب بسته بسازید اگر اهل دلید
 کی به جانهای گرفتار دلش خواهد سوخت؟
 ترك سر گوی که در معرکه جانبازان
 زان سیه می‌کند از آه جهان را عاشق

این ترنجی است که بر هر که خورد جان نبرد
 جیب و دامن تهی طفل ز بستان نبرد
 هر که چون غنچه سر خود به گریبان نبرد
 مور اگر حاجت خود را به سلیمان نبرد
 غیر پروانه کس این راه به پایان نبرد
 دل نه طفلی است که عشقش به دبستان نبرد
 بالش نرم ز سر خواب پریشان نبرد
 دهن تلخ کسی از شکرستان نبرد
 که سر از بزم برون پسته خندان نبرد
 یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد
 تا کسی سر ندهد گوی ز میدان نبرد
 که کسی راه به سر منزل جانان نبرد

قسمت صائب از آن چهره همین حیرانی است
 شبنم از باغ بجز دیده حیران نبرد

۳۳۳۸

از سری جوی سعادت که زدولت گذرد
هر که دامن کشد از خار علایق اینجا
آنچه دارند ز شب زنده همان از عمرست
خانه هر که به اندازه بود چون زنبور
دامن برق به خاشاک علایق شد بند
می توان رست به همواری ازین عالم تنگ
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ
عاشق از زخم زبان باک ندارد، ورنه
شور عشق است نمک مایده هستی را
می توان گفت نصیبی ز سخاوت دارد
دولت سنگدلان زود بسر می آید
مردم آزار محال است خجالت نکشد
درد خود را نکند پیش مسیحا اظهار
دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب
چون سیاووش ز آتش به سلامت گذرد

۳۳۳۹

زخم عشاق محال است ز خنجر گذرد
زاهد خشک ز سرچشمه زمزم نگذشت
چرخ پر کوکبه سد ره عاشق نشود
عبث آینه زره پوش ز جوهر شده است
نافه را کاکل مشکین تو درهم پیچید
چهر خیال است که مخمور ز ساغر گذرد؟
مست چون از می چون خون کبوتر گذرد؟
این سپندی است که چون برق زمجر گذرد
تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
تا چه از نکبت زلف تو به عنبر گذرد
خضر دست هوسی می کند از دور بلند
صائب آن نیست ز سرچشمه ساغر گذرد

۱- ف، ل اضافه دارند:

رگ این قوم دهد کوچه که نشتر گذرد
رشته هر چند درازست ز گوهر گذرد

عشق (۴) و اندیشه آزار زبانی هیئات
نکند طول امل راه اجل را مسدود

* ۳۳۴۰ (ف، ل)

چه عجب تیر خدنگ تو گر از دل گذرد؟
 دامن تیغ زخونم شرر افشان گردید
 داغ تا چند نهان در ته مرهم باشد؟
 سالک آن است که بنشیند و سیار شود
 دل بیتاب من و گوشه عزلت، هیئات
 رهرو عشق غم پای سلامت نخورد
 چشم حیرت‌زدگان جذبه دیگر دارد
 اهل دل فارغ از اندیشه باطل باشند
 راهرو گرم چو گردید ز منزل گذرد
 تا ازین شعله چه بردامن قاتل گذرد
 عمر آینه ما چند درین گل گذرد؟
 رهرو آن است که از قطع مراحل گذرد
 چه خیال است که پروانه ز محفل گذرد؟
 خار این بادیه از آبله دل گذرد
 حسن از عشق محال است که غافل گذرد
 عمر نادان به تمیز حق و باطل گذرد
 چه عجب صائب اگر دل به تماشای تو داد؟
 که صنوبر ز تماشای تو از دل گذرد

* ۳۳۴۱ (ف، ل)

هر کجا قصه آن طره و کاکل گذرد
 که گذشته است ازین باغ، که تا دامن حشر
 دامنش در گرو خار ندامت^۱ ماند
 دامن حسن غیور تو از ان پاک‌ترست
 نهم پای ارادت به حریمی که در او
 گریه حسرت ما از سر افلاک گذشت
 کشتی عقل، خراباتی این گرداب است
 بس که در هر گذری راهزنی پنهان است
 موج آشفستگی از دامن سنبل گذرد
 عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
 شوخ چشمی که زعاشق به تغافل گذرد
 که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد
 حرف طول امل و عرض تجمل گذرد
 سیل پرزور چو افتد ز سر پل گذرد
 زهره کیست دلیر از قدح مل گذرد؟
 رشته از کوچه گوهر به تأمل گذرد
 اگر از عمر گرانیایه بیابد مهلت
 صائب آن نیست ز کشمیر و ز کابل گذرد

۳۳۴۲

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد
 دیده هر که نشد باز درین عبرتگاه
 همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد
 روزگارش همه در خواب پریشان گذرد

خودشکن شهپر توفیق مهیا دارد
تاج لعل از سر منصور نهندش بر سر
گذرد تشنه دیدار تو از روضه خلد
رود از کار دو دستش ز عنان داری دل
قطع پیوند به دل‌های دونیم آسان است
دل دشمن به تهیدستی ما می‌سوزد
رفت در بیخبری عهد جوانی افسوس
تا به کی صائب از آن جان جهان باشم دور؟
مرگ بهتر ز حیاتی که به هجران گذرد

۳۳۴۳

روز و شب بر من مهجور به تلخی گذرد
ندهد کنج قناعت به دو عالم قانع
تلخی و شوری و شیرینی آب از خاک است
زندگی را نبود چاشنی بی مستی
مال خود را نکند هر که به شیرینی صرف
روزگار خط شبرنگ به شیرین دهنان
راحت و رنج به اندازه هم می‌باید
تا به کی در تن خاکی، که شود زیر و زبر
تلخی مرگ شود شهد به کامش صائب
هر که زین عالم پرشور به تلخی گذرد

۳۳۴۴

پای بر چرخ نهد هر که ز سر می‌گذرد
جگر شیر ندادی سفر عشق مکن
در بیابان فنا قافله شوق من است
دل دشمن به تهیدستی من می‌سوزد
گر می‌لاله‌رخان قابل دل بستن نیست
رشته چون بی‌گره افتد ز گهر می‌گذرد
سبزه تیغ درین ره ز کمر می‌گذرد
کاروانی که غبارش زخیر می‌گذرد
برق ازین مزرعه با دیده تر می‌گذرد
که به یک چشم زدن همچو شرر می‌گذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست
 غنچه زنده دلی در دل شب می خندد
 خار دیوار ترا آب ز سر می گذرد
 عارفان از سخن سرد پریشان نشوند
 فیض، آبی است که از جوی سحر می گذرد
 عمر گل در قدم باد سحر می گذرد
 که سخن در صدف پاک گهر می گذرد
 نسبت دامن پاک تو به گل محض خطاست

چون صدف مهر خموشی نزن دبر لب خویش؟
 سخن صائب پاکیزه گهر می گذرد

۳۳۴۵

روزگار طرب و نوبت غم می گذرد
 خواب آسودگی و عرصه هستی، هیئات
 ماتم و سور جهان زود زهم می گذرد
 چه کند عرصه ایجاد به دلتنگی ما؟
 صبح ازین مرحله با تیغ دودم می گذرد
 ماه و خورشید تئابد رخ از سیلی عشق
 سخن از تنگی صحرای عدم می گذرد
 هیچ کس نیست که در فکر دل خود باشد
 سکه را حکم به دینار و درم می گذرد
 لب لعل تو به این آب نخواهد ماندن
 عمر مردم همه در فکر شکم می گذرد
 این چه چشم است که از غمزه بی زنهارش
 دور فرماندهی خاتم جم می گذرد
 آب تیغ از سر آهوی حرم می گذرد
 صائب از اهل حسد می گذرد بر دل من
 آنچه برآینه از صحبت نم می گذرد

۳۳۴۶

از میان تیغ برآور که زمان می گذرد
 غافلان پشت به دیوار فراغت دارند
 وقت پیرایش گلزار جهان می گذرد
 می کند خواب فراغت به شبستان عدم
 عمر هر چند که چون آب روان می گذرد
 می شود رو به قفا روز قیامت محشور
 هر که اینجا سبک از خواب گران می گذرد
 در بیابان ملامت دل دیوانه ما
 چون شرر هر که زد دنیا نگران می گذرد
 نتوان طوطی ما را به شکر داد فریب
 همچو تیغی است که بر سنگ فسان می گذرد
 آه از آن دلبر محجوب که در پرده شب
 سخن از چاشنی کنج دهان می گذرد
 گرچه باشد به هوس، عشق به از عقل بود
 تیر هر چند بود کج زکمان می گذرد
 از جهان گذران نیست گذشتن آسان
 شبنم ماست کز این ریگ روان می گذرد

صاف شو تا همه خوبان به رضایت باشند در گلستان، سخن آب روان می گذرد
صائب از شرم برون آ، که درین يك دوسه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهان می گذرد

۳۳۴۷ * (ك، مر، ل)

کعبه از کوی تو لبیک زنان می گذرد زمزم از خاك درت اشك فشان می گذرد
با همه تار تعلق که در او پیچیده است شمع در نیم نفس از سر جان می گذرد
اگر این است فلک، روز و شب عشرت ما در شب جمعه و روز رمضان می گذرد
قصه خنجر الماس مگویند به ما که در اینجا سخن از تیغ زبان می گذرد
غیرت از مدعیان خون مرا خواهد خواست
باغبان کی ز سر جرم خزان می گذرد؟

۳۳۴۸ * (ف، ك، مر، ل)

غنچه راز مرا آه به ناخن وا کرد خنده چاك، گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست داغ در سینه من چشم تماشا وا کرد
گریه تلخ مرا خنده او شیرین ساخت شعله آه مرا قامت او، رعنا کرد
شعله حسن، جگر سوخته ای می طلبید عشق در هر دو جهان گشت و مرا پیدا کرد
بیر ای باد صبا مژده به طفلان هوسا که در باغ نوی سبزه خطش وا کرد
برو ای زورق بی ظرف حباب از سر اشك موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
در هواداری آن زلف کم از شانه مباح که سر خود همه را در سر این سودا کرد
صائب این تازه غزل را ز تو هر کس که شنید
از سویداش به مجموعه دل انشا کرد

۳۳۴۹

دولت از دیده بیدار طلب باید کرد گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
نیست چون يك دونفس بیش ترا بهره ز عمر همچو صبح این دونفس صرف طرب باید کرد
صبح صادق شود از مشرق سودا طالع سخن راست ز دیوانه طلب باید کرد

استخوان جای طباشیر نگیرد هرگز
 شوخی طفل یکی صد شود از رو دادن
 ریزش ابر نباشد به فشردن موقوف
 چشم بستن ز مکافات رکاب ظمیرست
 با حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد؟
 ادب بی ادبان را به ادب باید کرد
 از کریمان چه ضرورت طلب باید کرد؟
 خصم مغلوب چو شد ترك غنیمت باید کرد

هست در خاطر اگر داعیه بخت جوان

صائب از پیر خرابات طلب بایست کرد

۳۳۵۰

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد
 پیش از آن دم که شود تکه پیراهن خاک
 حاصل کار جهان غیر پشیمانی نیست
 نفسی چند که در سینه پر خون باقی است
 پیشتر زان که شود کشتی تن پا به رکاب
 سیر انجام در آینه آغاز خوش است
 تا مگر اختر توفیق فروزان گردد
 پیش از آن دم که زمین دوزکند خار اجل
 تا گل ابری از ایام بهاران باقی است
 به رفیقان گرانبار نپردازد شوق
 فکر جان در سفر عشق به خاطر بارست
 قسمت مردم بی برگ بود میوه خلد
 نتوان راه عدم را به عصا طی کردن
 شارع قافله فیض بود رخنه دل
 پرتو عاریتی نعل در آتش دارد
 مادر خاک به فرزند نمی پردازد
 در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
 سر ازین خرقه نه توی بدر باید کرد
 فکر شغل دگر و کار دگر باید کرد
 صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
 کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
 دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
 گریه ای چند به هر شام و سحر باید کرد
 دامن سعی، میان بند کمر باید کرد
 صدف خویش لبالب ز گهر باید کرد
 توشه این سفر از لخت جگر باید کرد
 از گرانباری این راه حذر باید کرد
 دهنی تلخ به امید ثمر باید کرد
 پا چو از کار شد اندیشه پر باید کرد
 چشم خود وقف براین راهگذر باید کرد
 شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد
 روی در منزل و مأوای پدر باید کرد

يك جهت گر شده ای در سفر یکتایی

صائب از هردو جهان قطع نظر باید کرد

۳۳۵۱

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد
 بیشتر کار کند تیغ چو لنگردارست
 بر جگرداری دزدست شب ماه گواه
 تیر از بحر کمان می کند انشای سفر
 فقر پوشیده و شمشیر برهنه است یکی
 صائب از جوش سخن داد به طوفان عالم
 از محیطی که زند جوش حذر باید کرد

۳۳۵۲

نوبهارست سرانجام زری باید کرد
 زر به زر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
 پیش از آن کاین دل صدپاره پریشان گردد
 خس و خاشاک به دریا نرسد بی سیلاب
 تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد
 نیست انصاف ازین مرحله غافل رفتن
 پیش از آن کاین قفس تنگ بهم درشکند
 چون نی از ناله دلی را نکنی گرییدار
 گر به خاکستر شب آینه روشن نکنی
 لاابالی است حقیقت همه جا می باشد
 چون به بی حاصلی آزاد توان شد چون سرو
 تا به کی خرج تماشای جهان خواهی شد؟
 جای رحم است به آشفته دماغی کاورا
 به خرابات ز مسجد گذری باید کرد
 نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
 فکر شیرازۀ موی کمری باید کرد
 سرفدای قدم راهبری^۱ باید کرد
 سالها خدمت روشن گهری باید کرد
 خفتگان را به سرپا خبری باید کرد
 فکر بالای و سرانجام پری باید کرد
 نقل این تلخ دهانان شکری باید کرد
 صیقل از قامت خم هر سحری باید کرد
 به خرابات مغان هم گذری باید کرد
 چه ضرورت تلاش ثمری باید کرد؟
 در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
 زندگانی به مراد دگری باید کرد
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

۳۳۵۳

دل چون آینه را تار نمی‌باید کرد
 عارفی را که پرو بال فلک جولان نیست
 می‌رود زود برون از ته پا کرسی دار
 تا توان بود خمش، چون قلم از بی‌مغزی
 می‌رسد نامه سربسته در اینجا به جواب
 نقطه در سیر و سکون تابع رمثال بود
 هر که برخود نکند رحم، براو رحم جفاست^۱
 از در حق به در خلق مبر حاجت خود
 از تهی مغز طمع بند زبان نتوان داشت
 رتبه حسن یکی صد شود از دیده پاک
 مرکز دایره عیش ثبات قدم است
 ذکر خالص بود از بند علایق رستن
 تا دلب تیغ دو دم می‌شود از خاموشی
 مکن آن روی عرفناک ز عاشق پنهان
 صائب از آب شود آتش سرکش مغلوب
 جنگ با مردم هموار نمی‌باید کرد

۳۳۵۴

روی آینه دل تار نمی‌باید کرد
 از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه
 بالش نرم، کمینگاه گرانخواهیهاست
 ای گل از آتش اگر خط امان می‌خواهی
 با متاعی که به سیم و زر قلب است گران
 بوسه گرنیست دل خسته به پیغام خوش است
 ابر رحمت نبود قابل هر شوره زمین
 پشت بر دولت دیدار^۲ نمی‌باید کرد
 زندگی در سر گفتار نمی‌باید کرد
 تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد
 خنده بر مرغ گرفتار نمی‌باید کرد
 ناز یوسف به خریدار نمی‌باید کرد
 زندگی تلخ به بیمار نمی‌باید کرد
 باده تکلیف به هشیار نمی‌باید کرد

۱- س، د: نیست هر شوره زمین قابل احسان بهار، متن مطابق ت و چاپ مدراس.

۲- د: بیدار

دردها می‌شود اکثر ز طبیبان افزون
از رخ تازه زند خون خریداران جوش
بر لباس است نظر مردم کوتاه‌بین را
بی‌نگهبان چو شود حسن خطرها دارد
غم خود عرض به غمخوار نمی‌باید کرد
جنس خود کهنه به بازار نمی‌باید کرد
سر خود در سر دستار نمی‌باید کرد
خار را دور زگلزار نمی‌باید کرد
دل آزاده خود را چو بخیلان صائب
کیسه درهم و دینار نمی‌باید کرد

۳۳۵۵

خنده چون کبک به آواز نمی‌باید کرد
گل به زانو دهد آیینۀ شبنم را جای
گوهر راز به غمّاز سپردن ستم است
عرصۀ تنگ فلک جای پرافشانی نیست
بوی گل در گره غنچه پریشان نشود
هیچ رنگی ز سیاهی نبود بالاتر
کار سیلاب کند ریگ روان با بنیاد
چشم در خانه پر دود گشودن ستم است
چون ز خط قافله حسن شود پا به رکاب
دهن از حرف بد و نیک چو بستی صائب
هیچ اندیشه ز غمّاز نمی‌باید کرد

۳۳۵۶

رو نهان از دل بی‌کینه نمی‌باید کرد
در جوانی ز می ناب گذشتن ستم است
می‌توان تا گره زلف پریشانی ساخت
می‌برد دیده بی‌شرم طراوت ز عذار
تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
تشنه چشمی غم همکاسه ز دل می‌شوید
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانردی نیست
اینقدر ناز به آینه نمی‌باید کرد
شبه خود شب آدینه نمی‌باید کرد
دل خود را گره سینه نمی‌باید کرد
جلوه بی‌پرده در آینه نمی‌باید کرد
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی‌باید کرد
باده در جام سفالینه نمی‌باید کرد
غیت مردم پیشینه نمی‌باید کرد

می‌کند فاش زبان راز نهان را صائب
دزد را محرم گنجینه نمی‌باید کرد

۳۳۵۷

رخنه‌هایی که مرا در جگر آن مژگان کرد
این طراوت که گل روی ترا داده خدا
گوی خورشید به خون دست‌ز آسایش شست
سرمه خامشی طوطی گویا گردید
تخم امید من از سعی فلک سبز نشد
هیچ جا زیر فلک قابل آرام نبود
زهری نیست که بتوان به قبا پنهان کرد
می‌تواند نفس سوخته را ریحان کرد
حسن روزی که سر زلف ترا چوگان کرد
بس که نظاره او آینه را حیران کرد
دانه سوخته خون در جگر دهقان کرد
این صدف گوهر محبوس مرا غلطان کرد
غوطه در خون شفق زد زندامت صائب
هر که چون صبح لبی زیر فلک خندان کرد

۳۳۵۸

حسن روزی که صف آرای آن مژگان کرد
پیش ازین گر به شکر پسته نهان می‌کردند
نیست ممکن که دگر قامت خود راست کند
داد برباد سر سبز خود از بی‌مغزی
چه ضرورت به تدبیر کنی مشکلترا؟
بیقراری نتوان برد به دریا از موج
هر که با ابرکرم کرد چو دریا صائب
در حقیقت به همه روی زمین احسان کرد

۳۳۵۹

از تپش منع دل بی‌سر و پا نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ
با گهر از صدف پوچ گذاشتن سهل است
تن چه باشد که دریغ از سگ آن‌کو دارند؟
سد آینه ترا پیش نظر تا باشد
منع بیطاقتی قبله‌نما نتوان کرد
دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد
دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد؟
استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد؟
چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجده حق آینه دل روشن
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند
صبح در خون شفق می‌تپد و می‌گوید
نگذری تا ز سر دانه دل^۱ چون پرگاه
بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد؟
که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد
دست خود در کمر کاهربا نتوان کرد

به زبانی که کشد خار ملامت صائب

دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

۳۳۶۰ * (ف، ل)

قطع امید ازان موی کمر نتوان کرد
صبر را حوصله جنبش مژگان تو نیست
دلم از رشک تماشایی او پرخون است
خرد سست قدم را به حریفان بگذار
نگذری تا ز سر هستی ناقص چو حباب
ای بسا رزم که مردی سپر انداختن است
نفس برق درین وادی خونخوار گداخت
عقده‌ای نیست درین دایره بی‌سر و پا
دهن از خبث بشو پاک که مانند صدف
تا چو کشتی نهی بار رفیقان بر دل

تا نمی در قدح اهل مروت باقی است

صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

۳۳۶۱ * (ک، ب، ه، ل)

بیش‌ازین پیروی^۲ حرص و هوس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت
اینقدر کز تودلی چند بود شاد، بس است
شرر کذب به یک چشم زدن می‌میرد
نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن
همعنائی به سگ هرزه مرس نتوان کرد
سایه بال هما را به قفس نتوان کرد
زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد
تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد*
ترك وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد*

۱- ه، ل: دانه خود، متن مطابق ن.

۲- ب، ک، ه، ل: عمر در پیروی

صائب از طول امل دست هوس کوتاه دارا
که در این^۲ دام بجز صید مگس نتوان کرد*

۳۳۶۲ * (ف، ل)

دعوی بوسه به آن غنچه دهن نتوان کرد
بس که تقریب پیر آب شدن می جوید
خلوتی نیست که خالی ز سخن چین باشد
ای که بر آتش گل داشته ای دست از دور
دعوی خون من و وعده دلدار یکی است
در میان چون نبود هیچ، سخن نتوان کرد
نگه گرم به آن سببِ ذفن نتوان کرد
پیش آینه درین عهد سخن نتوان کرد
خنده بر ناله مرغان چمن نتوان کرد
که به افسون مه و سال کهن نتوان کرد
هر کجا خامه صائب بگشاید سر حرف
سخن از خسرو [و] افکار [حسن] نتوان کرد^۲

۳۳۶۳

تا حیا قطع نظر زان گل رخسار نکرد
دهن غنچه تصویر، تبسم زده شد
رفت چون آبله هر بدگهری دست بدست
چشم بر شربت خون دو جهان دوخته است
یوسف ما به تهیدستی کنعان در ساخت
مور خط رخنه در آن لعل شکر بار نکرد
دل ما نوبسِ يك خنده سرشار نکرد
گوهر ما ز صدف روی به بازار نکرد
خویش را چشم تو بی واسطه بیمار نکرد
جنس خود چون دگران کهنه به بازار نکرد
هر کسی گوهر خود را به خریدار رساند
صائب ماست که پروای خریدار نکرد

۳۳۶۴

برق را در نظر آور به خس و خار چه کرد
گر بگویم، رود از دست صدف گیرایی
میوه چون پخته شود شاخ براو زندان است
هدف سوزن الماس شود پرده گوش
تا بدانی که به من شعله دیدار چه کرد
که به آب گهرم سردی بازار چه کرد
سر منصور به آرامگه دار چه کرد؟
گر بگویم به من آن غمزه خونخوار چه کرد

۱- ب، ل: کوتاه کن ۲- ب، ل: ازین .

۳- فقط ف: سخن از خسرو افکار نتوان کرد. گره این مشکل به دست استاد گلچین معانی گشوده شد. ایشان پس از دقت در بیت، در حاشیه نوشته بودند: حسن هم صفت افکار خسرو دهلوی و هم تلویحاً اشارت است به حسن سجزی دهلوی.

مشتی از خار فراهم کن و در آتش ریز چند پرسی به تو گردون ستمکار چه کرد؟
 از ترشروی گردون گله بی انصافی است خنده برق شنیدی به خس و خار چه کرد
 سر به دامان بهارست رگ خواب ترا تو چه دانی که به من دیده بیدار چه کرد؟
 غافل از خویش نه ای نیم نفس، چون دانی
 که تمنای تو با صائب افکار چه کرد؟

۳۳۶۵

سیل را در نظر آور که به ویرانه چه کرد تا بدانی به من آن جلوۀ مستانه چه کرد
 هوشیاران جهان راه بیابان گیرند گریه گویم که شب آن نرگس مستانه چه کرد
 در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام یارب این زلزله با کعبه و بتخانه چه کرد
 تو که هرگز سخن سخت زکس نشنیدی سنگ اطفال چه دانی که به دیوانه چه کرد
 طاقت سیلی اخوان نبود یوسف را خط بیرحم به رخساره جانانه چه کرد
 می کند یک دل دیوانه جهان را پرشور یارب آن زلف به چندین دل دیوانه چه کرد
 بوی گل بار بود بر دل روشن گهران شمع با بال و پرافشانی پروانه چه کرد
 خواب را بستر بیگانه پریشان سازد جان آگاه درین عالم بیگانه چه کرد
 نیست تاب سخن سخت دل نازک را با لب نازک او تا لب پیمانه چه کرد
 بود بر شوخی او نه صدف گردون تنگ در دل تنگ من آن گوهر یکدانه چه کرد
 دوش کز گردش چشم تو دو عالم شد مست زاهد خشک ندانم که به شکرانه چه کرد
 سیل بردامن صحرا نگذشته است ترا تو چه دانی که به من جلوۀ مستانه چه کرد

کف ساقی ید بیضا شد ازین می صائب
 یارب آن باده لب سوز به پیمانه چه کرد

۳۳۶۶

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد سفر آینه را رو به قفا خواهی کرد
 گر بدانی که چه مشتاق به آغوش توام نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
 تو که در خانه آینه نداری آرام در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد؟
 وقت نازکتر ازان موی میان گردیده است رحم اگر بر دل صدپاره ما خواهی کرد

با رخ ساده کنی خون دل پثرکاران را در زمان خط شبرنگ چها خواهی کرد
 پای سیمین مکن آلوده به هر نقش و نگار گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد
 دل بی قید تو زندان فراموشان است
 صائب دلشده را ییاد کجا خواهی کرد؟

۳۳۶۷

آن که منع من مخمور ز صهبا می کرد عشق در کف زدل سوخته خاکستر داشت
 دل پر خونم اگر آبله بیرون می داد در دل سخت تو تأثیر ندارد، ورنه
 از خط سبز چو موم است کنون نقش پذیر عاشقان را به سر خاک شدن خون می شد
 آن که تسبیح ز دستش نفتادی هرگز یاد آن عهد که خون در قدحم گر می ریخت
 می گشاید نظر از دور به حسرت امروز شب که از تاب می آن چهره برافروخته بود
 دل سنگین تو خون می شد اگر می دیدی لب جان بخش تو از خاک قیامت انگیخت
 آن که می گفت که در پرده کفر ایمان نیست

صائب از خواجه مدد خواست درین تازه غزل

که در احیای سخن کار مسیحا می کرد

۳۳۶۸

از دو عالم دل اگر رو به سویدا می کرد ساده لوحی که به دنبال دوا می گردد
 کاش دریوزه درد از در دلها می کرد بر چراغ نفسش دست حمایت می شد
 سیر پرگار درین نقطه تماشا می کرد روی در ساحل اگر موج ز دریا می کرد
 دوری کعبه مقصود چه با ما می کرد گرزافتادگی این راه نمی شد کوتاه

آب حیوان که سکندر ز سیاهی می جست
سالك از دوری این راه خبر گر می یافت
خبر از سینه پر آبله خویش نداشت
آب می گشت به چشم دل پر آبله ام
زاهد خشك ز درد طلب آگاه نبود
منت جان مکش از خلق که در شب خفتاش

داشت از شاه سخن سنج امید تجسین
صائب آن روز که این خوش غزل انشامی کرد

۳۳۶۹

بی تو گر شاخ گلی دیده تماشا می کرد
دل صدپاره ما دفتر اگر وامی کرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهی است
ماه رخسار تو انگشت نما بود آن روز
تیغ ناز تو اگر آب مروت می داشت
گرچه دل روز خوش از گلخن افلاک ندید
حسن خود را اگر از چشم تر ما می دید

اگر از چشم بد خلق نمی اندیشید
صائب از لطف سخن کار مسیحا می کرد

۳۳۷۰

حسن آن روز که آینه مصفا می کرد
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد
شوق هر چاک که در پرده دل می افکند
برق آن حسن جهانسوز به یکدم می سوخت
سنگ اطفال مرا لنگر بیتابی شد

آن که شد گوهر جان دو جهان پامالش کاش يك بار نگاهی به ته پا می کرد
هر طرف نافه دل بود که می ریخت به خاک هر گره کز سر زلف تو صبا وا می کرد
به تو می داد خط بندگی یوسف را گر ترا دیده یعقوب تماشا می کرد
مردم از عشق مراد دو جهان می جستند
صائب از عشق همان عشق تمتا می کرد

۳۳۷۱

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا می کرد ناله فاخته را سرو دوبالا می کرد
گر نمی بود تماشای غزالان مانع گرد ما را که درین بادیه پیدا می کرد؟
در نظر داشت تماشای خط سبز ترا خال روزی که در آن کنج دهن جا می کرد
دل به سر رشته عیش دو جهان می پیوست سر اگر در سر آن زلف چلیپا می کرد
پیرهن چاک برون آمده بودی امروز تا دگر چشم که را بوی تو بینا می کرد؟
هر سر خار مرا نشتر الماسی بود تا سپرداری من آبله پا می کرد
تیغ عریان ترا دید و ورق برگرداند آن که دایم ز خدا عمر تمتا می کرد
گر نمی شد دل بیتاب من از غیرت آب خشکی شانه چه با زلف چلیپا می کرد
داشت تا گوهر من در دل این دریا جای ساحل از آب گهر جلوه دریا می کرد
صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

۳۳۷۲

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت می کرد ز آب حیوان به لب خشک قناعت می کرد
کشتی حوصله طوفانی شبنم می شد گل اگر از رخ او کسب طراوت می کرد
می شد از غیرت آینه دل عاشق آب خوبی معنی اگر جلوه به صورت می کرد
این زمان ناز هما می کشد از سایه جغد بی نیازی که دوصد ناز به دولت می کرد
این که در کوی تودل رنگ اقامت می ریخت کاش بر ریگ روان طرح عمارت^۱ می کرد
صفحه روی ترا دید و ورق برگرداند ساده لوحی که به من دوش نصیحت می کرد
پیش زان که دهد خامه به دستش استاد الف قامت او مشق قیامت می کرد

در نظر جلوۀ خمیازه حسرت می‌کرد
بی‌لب لعل تو صائب المی داشت که گل

۳۳۷۳

از خموشی دل روشن گهران آب خورد
گرد غربت ز رخس بحر کند پالک آخر
می‌فزاید گرهی بر گره مشکل دل
نیست یک جرعه درین^۱ میکده بی‌خون جگر
دایم از خانه برون دشمن من می‌آید
نفس نکشت پیراهن یوسف دارد
به زبان صحبت اشراق ندارد حاجت
عمر جاوید شود در نظرش موج سراب
نرود حسرت شمشیر تو از دل به هلاک
حسن بر عاشق صادق نکند رحم که صبح
در جهانی که تهیدست برون باید رفت
کرد دخل کج احباب ز جان سیر مرا
ندهد لعل تو از سنگدلی نم بیرون
چند در شیشه سربسته گردون صائب
خون خود را دل بیتاب چو سیماب خورد

۳۳۷۴

چند دل خون خود ازدوری احباب خورد؟
ترك آداب بود حاصل هنگامه می
شود از زخم نمایان جگرش جوهردار
تا بود دل بصفاء نفس مکدر باشد
بیقراری زرگ جان حریصان نرود
فته در سایه آن زلف سیه در خواب است
کف خاکی چه قدر سیلی سیلاب خورد؟
می‌حرام است بر آن کس که به آداب خورد
هر که از چشمه تیغ تو دمی آب خورد
دزد بیدل جگر خویش به مهتاب خورد
بر سر گنج بود مار و همان تاب خورد
آه اگر باد بر آن زلف سیه تاب خورد

هر که چون شب‌نم گل صاف کند مشرب خویش آب از چشمه خورشید جهانتاب خورد
 روزی بی‌دهنان می‌رسد از عالم غیب کوزه سربسته چو گردید می‌تاب خورد
 چه کند با جگر تشنه صائب دریا؟
 ریگ از چشمه سوزن چه قدر آب خورد؟

۳۳۷۵

اوست عاقل که درین غمکده صہبا نخورد روی دست از قدح و پای ز مینا نخورد
 شاهد بیخبر یهاست سکندر خوردن هر که فهمیده نهد پا به زمین، پا نخورد
 از دورویان نتوان داشت طمع یکرنگی بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
 نکند زحمت ناآمده را استقبال هر که امروز غم روزی فردا نخورد
 همت آن است که موقوف نباشد به طلب رگ ارباب کرم نیش تقاضا نخورد
 ابر نیسان کند از آب گهر سیرابش
 هر که صائب چو صدف آب زد ریا نخورد

۳۳۷۶

جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد دل ما آب زهر چاه زنخدان نخورد
 می این بزم به خوناب جگر آغشته است طفل بی‌گریه دمی شیر زیستان نخورد
 تا کسی نشکند آیینۀ خودبینی را آب چون خضر ز سرچشمه حیوان نخورد
 به تهیدستی و بی‌برگی خود ساخته‌ایم چون سر دار، سر ما غم سامان نخورد
 طرۀ خم به خم شب همه شب می‌لرزد که نسیمی به چراغ دل سرزان نخورد
 نشود واسطه رزق جهان چون یوسف هر که یک چند دل خویش به زندان نخورد
 رزق ما تنگ زاندیشه بی‌حاصل ماست نان کسی می‌خورد اینجا که غم نان نخورد
 نیست سرگشتگی عشق به صائب مخصوص
 کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

۳۳۷۷

شعلۀ شوق اگر در دل خارا گیرد کعبه چون محمل لیلی ره صحرا گیرد
 یوسف این گرمی بازار ندیده است به خواب مهر در کوی تو شب جای تماشا گیرد
 ذره چون پرتو خورشید دلیلی دارد ما که داریم چراغی به ره ما گیرد؟

ز اشتیاق لب میگون تو نزدیک شده است که قدح پنبه به لب از سر مینا گیرد
 در نگهبانی دل عقل عبث می‌کوشد سوزن آن نیست که دامان مسیحا گیرد
 چرخ بیهوده خمی در خم صائب کرده است
 دام گنجشک محال است که عنقا گیرد^۱

۳۳۷۸

زاهد خشک ز میخانه چه لذت گیرد؟ گل کاغذ ز بهاران چه طراوت گیرد؟
 کنج عزلت به پریشان نظران زندان است دل رم کرده محال است ز خلوت گیرد
 دل پریشان و پریشانتر ازو زلف حواس به چه امید کسی دامن فرصت گیرد؟
 سرو از برگ سراپا کف دریوزه شده است که ز بالای تو سرمشق رعونت گیرد
 نکشد زیر زمین وحشت تنهایی را هر که در روی زمین خوی به وحدت گیرد
 تا نشویند به خونابه دل دست دعا چه خیال است که دامان اجابت گیرد؟
 کوتاه اندیش تری نیست ز من عالم را در ره سیل مرا خواب فراغت گیرد
 مشو از پاس نفس پیش عزیزان غافل کز نفس آینه صاف کدورت گیرد
 غیر صائب که به جور تو بدآموز شده است
 کیست این کاسه پر زهر به رغبت گیرد؟

۳۳۷۹

هر که در وقت جوانی ره طاعت گیرد خط پاکی ز عرق ریزی خجلت گیرد
 تا به کی چون سگ دیوانه زبی توفیقی در دم صبح ترا خواب ز غفلت گیرد؟
 چون سرآمد همه عمر به نافرمانی به چه سرمایه کسی دامن فرصت گیرد؟
 دل هر کس که بدآموز به صحبت شده است چه تمتع ز پریخانه خلوت گیرد؟
 می‌نهد سنگ نشان در ره آمد شد خلق هر که از بی‌بصری گوشه عزلت گیرد
 نور خورشید، نظر بند ز روزن نشود دامن عمر کجا دیده حسرت گیرد؟
 هر که را دل سیه از هستی این نشأه شده است فیض صبح از دم شمشیر شهادت گیرد
 گیرد از بیجگری عقل سر خود به دو دست سر مجنون ز هوا سنگ ملامت گیرد

۱- ف اضافه دارد:

جذبۀ ما نفس بادیه پیمایان نیست

که دل از سینه لیلی ره صحرا گیرد

۲- س: مرا

گر شود دیده مردم ز تماشا روشن
نیست بالاتر اگر رتبه فقر از دولت
می شود نقل محافل سخن شیرینش
دست هر کس که چو خورشید زرافشان باشد
می رود دست و دل از کار ز نظاره تو
دل هر کس که شود سخت ز غفلت صائب
مشکل اندام به سوهان نصیحت گیرد

۳۳۸۰

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
دل مادرشکن زلف کند نشو و نما
ما چو مینا سرگفتار نداریم به خلق
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد؟
عاشق از نیستی آبتن هستی گردد
خلوت عشق کجا، نغمه منصور کجا؟
رشک بردولت بیدار حباب است مرا
جلوه گاهش خم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

۳۳۸۱

چه تمتع زلبش دیده حیران گیرد؟
ندهد دست نوازش دل ما را تسکین
سنگ را سرمه کند گرمی نقش قدمش
خضر چون آب ز عمر ابدی می گذرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را
چون شود نکه گل را چمن آرا مانع؟
باده در مردم بی مغز اثر بیش کند
از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد؟
دامن بحر کجا پنجه مرجان گیرد؟
جذبه شوق تو آن را که گریبان گیرد
تازا شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد؟
گر به گل رخنه دیوار گلستان گیرد
طرفه شوری است چو آتش به نیستان گیرد

خرده‌بینان نگذارند به حرفش انگشت مور را گر به کف دست سلیمان گیرد
کار خس نیست عناداری آتش صائب
زهره کیست سر راه به جانان گیرد؟

۳۳۸۲

کیست دست من آزاده زیاران گیرد؟ سرو را دست مگر ابر بهاران گیرد
نفس سوخته‌اش نقطه حیرت گردد نی‌سواری که پی برق سواران گیرد
دانه سوخته را گریه ما سبز کند زاغ در گلشن ما رنگ هزاران گیرد
نشود زخم زبان مانع طغیان جنون خار چون دامن سیلاب بهاران گیرد؟
بگذر از مردم خودبین که کند خود را گم هر که آینه ازین آینه‌داران گیرد
خرده‌بینانِ فلک، خانه‌شماری چندانند چه کسی یاد ازین خانه‌شماران گیرد؟
هست امید که نومید نگردد صائب
دل اگر سایه سیمرغ شکاران گیرد

۳۳۸۳

تا دلی از کف ارباب وفا می‌گیرد بارها فال ز دیوان حیا می‌گیرد
گره ناز به ابروی تبسم بستن غنچه تعلیم ازان بند قبا می‌گیرد
آن که چندین قفس از نغمه‌سرایان دارد کار بر بلبل ما تنگ چرا می‌گیرد؟
ناوکی کز دل الماس ترازو گردد زان کمانخانه ابروی هوا می‌گیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است که به تقریب سخن دست ترا می‌گیرد؟
صائب از فیض هواداری اشک سحری
لاله باغ سخن رنگ ز ما می‌گیرد

۳۳۸۴

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد تر نشد هر که دلیرانه براین دریا زد
هر کسی حاجت خود را به دری عرض نمود دست دریوزه ما بر در استغنا زد
به ادب باش که سر در قدم تیغ افشانند چون حباب آن که درین بحر دم بیجا زد
گر خس و خار تعلق نبود دامنگیر می‌توان خیمه چو شبنم به چمن هرجا زد
آب روشن که صفا در قدمش می‌غلطید دید تا روی ترا آینه بر خارا زد

هر که بر سینه ارباب دعا دست گذاشت خبر از خویش ندارد که به دولت پا زد
صائب از وادی دریوزه دلها مگذر
که پریشان نشد آن کس که در دلها زد

۳۳۸۵

قدم از صدق درین مرحله می باید زد می لعل از قدح آبله می باید زد
می شود دانه انگور به مهلت می ناب مهر طاقت به لب پرگله می باید زد
فرض عین است برآزاده روان عزت خار قطره با چشم درین مرحله می باید زد
سوخت هر کس پی ما سوخته جانان برداشت آب بر آتش این قافله می باید زد
نیست جز پیچ و خم این مرحله را راه دگر دست مردانه درین سلسله می باید زد
می شود بزم می از لنگر تمکین بی ذوق باده با مردم بی حوصله می باید زد
صائب از خار به تعجیل گذشتن ستم است
همه را بر محك آبله می باید زد

۳۳۸۶

عشق اول به دل سوخته آدم زد مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملك شور قیامت افتاد زان نمك كز لب خود برجگر آدم زد
تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس مشتم خاکی است که بر دیده نامحرم زد
من همان روز ز جمعیت دل شستم دست که صبا دست در آن طره خم درخم زد
چون گل صبح به خون شست همان دم رخسار به خوشی يك دونفس هر که درین عالم زد
برد از دست و دل تاجوران گیرایی پشت پایی که به دولت پسر ادهم زد
شادی بُرد نیرزد به حریف آزاری بیش برد آن که درین دایره نقش کم زد
پای خم را مده از دست به افسون صلاح که مرا راه خرابات زد و محکم زد
در شکنجه است ز شورابه دریا دایم هر که چون دانه گوهر ز یتیمی دم زد
هر که قد ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد
گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست بیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق چسان قامت خود راست کند؟

که فلك از ته این بارگران پس خم زد

۳۳۸۷

قطره آن کس که پی آب به ظلمت می زد
دید تاروی تو، چون گل همه تن دامن شد
این زمان نامه اعمال گنهکاران است
گرچه روی سخنش بود به ظاهر باغیر
سیر صحرای شکرخیز قناعت کردم
آن که می بست به ظاهر در صحبت بر خلق^۱
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود
از بلندی نظر بود نه از بیخبری
همت صائب اگر پای به دولت می زد

۳۳۸۸

هر که در دامن ارباب نظر دست نزد
هر که چون صبح گشایش ز دل شبها یافت
سیر چشمی است به خال لب شیرین تو ختم
پی سفیدست شب هر که صباحی دارد
هر که چون سرو نگردید درین باغ آزاد
کی نگاهی ز تماشای جمالت برگشت؟
خار تهمت، خله پیرهن یوسف شد
به زمین سیه هند که رفت از ایران؟
باش بیدار که ره در حرم کعبه نیافت
صائب این آن غزل سید معصوم که گفت
شانه بر موی کمر زد، به کمر دست نزد

۳۳۸۹ * (ک، مر، ل)

چه عجب دل اگر از شوق جگر می بازد؟
پیش ما سوخته جانان که نظر می بازیم
نقد جان را به سر شعله شرر می بازد
حرف پروانه مگویند که پر می بازد

پاس گفتار نگهبان حیات ابدست
چون زفرهاد نگیرم سند جان سختی؟
توان همچو خضر آب به تنهایی خورد
آن کسی چشم و چراغ است نظربازان را
شمع از تیزبانی است که سر می‌بازد
من که از تاب غم کوه کمر می‌بازد
تشنه ما به لب بحر جگر می‌بازد
که چو یعقوب درین کار نظر می‌بازد
نیست امروز نظر بازی صائب با اشک
عمرها رفت که با گریه نظر می‌بازد

۳۳۹۰ * (ك، ه، ل)

نیست ممکن دل آشفته به سر پردازد
نیست در خاطر سودازدگان فکر وصال
چشم بیمار تو درمانده تدبیر خودست
عاشق پاك نظر اوست که در خلوت وصل
صفحه روی تو اکنون که خط آورد برون
محو در پرتو خورشید جهانتاب شود
نامه‌اش پاکتر از صبح قیامت باشد
عیش شیرین نشود با نفس گیر جمع
هرکه در تربیت جوهر بینش باشد
زان عقیق لب سیراب چه کم می‌گردد؟
دایم از تنگدلی سر به گریبان باشد
بید مجنون به سرانجام ثمر پردازد
به چه دل غرقه دریا به گهر پردازد؟
فرستی کو به من خسته جگر پردازد؟
چشم پوشد ز تماشاء به خبر پردازد
عجبی نیست به ارباب نظر پردازد
هرکه چون شب‌نم گل دیده به زر پردازد
هرکه آینه دل وقت سحر پردازد
بی‌نوا ماند اگر نی به شکر پردازد
به جگر سوختگان همچو شرر پردازد
يك نفس گر به من تشنه جگر پردازد
هرکه چون غنچه درین باغ به زر پردازد
گرد ما فرد روان را نتواند دریافت
رهنوردی که به اسباب سفر پردازد

۳۳۹۱

عاشق محو به دلدار نمی‌پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل
هرکه چون نقطه زانندیشه فرو رفت به خویش
زور بر آینه صاف نیارد صیقل
کام آن‌کس بود از شهد سلامت شیرین
بلبل مست به گلزار نمی‌پردازد
عشق با سبحه و زتار نمی‌پردازد
هیچ با گردش پرگار نمی‌پردازد
چرخ با مردم هموار نمی‌پردازد
که به اقرار و به انکار نمی‌پردازد

خبرش نیست ز تعجیل بهاران، ورنه
 آتشی در جگر بلبل اگر هست، چرا
 تا به آن آینه‌رو راه سخن یافته است
 ز اعتمادی است که کرده است به اعجاز نفس
 گل به آرایش دستار نمی‌پردازد
 این چمن را ز خس و خار نمی‌پردازد؟
 طوطی ما به شکرزار نمی‌پردازد
 عیسی ما که به بیمار نمی‌پردازد
 گرم کرده است چنان بیخبری صائب را
 که ز گفتار به کردار نمی‌پردازد

۳۳۹۲ * (ف)

گوهر عکس لبش گر به شراب اندازد
 جدل شب‌نم و خورشید بود مشّت و درفش
 کوس شهرت زند از خم چو فلاطون هر کس
 هر که خواهد که کند مشکل عالم را حل
 نه زمستی^۱ است نمک گر به شراب افکنم
 غلط‌اندازی حسن است که آب حیوان
 خواب مخمل نبود در گرو افسانه
 نگرفته است کس آیینۀ خورشید به موم
 کله عیش، می از جوش حباب اندازد
 خرد آن به که سپر پیش شراب اندازد
 خشت برگردد و از دست کتاب اندازد
 دفتر عقل همان به که در آب اندازد
 چشم تا چند به روی تو حباب اندازد؟
 پرده بروی خود از موج سراب^۲ اندازد
 بخت کی گوش به افسانۀ خواب اندازد؟
 چون به رخسار تو مشتاطه نقاب اندازد؟
 صائب از بحر به يك جرعه برآوردی گرد
 در خور ظرف تو، ساقی چه شراب اندازد؟

۳۳۹۳

باد اگر پرده ز رخساره یار اندازد
 آب آیینۀ ز شرم خط او چون خس و خار
 شرم رخسار تو صد پرده خونین از گل
 زلف رخساره خورشید شود شبگیرم
 پیشگاه حرم و دیر گریبان چاک است
 گر مرا حوصله فقر نباشد چه عجب
 لرزه بر دست نگارین بهار اندازد
 هرنفس جوهر خود را به کنار اندازد
 هر سر سال به رخسار بهار اندازد
 شوق اگر سایه بر این مشّت غبار اندازد
 تا کجا غمزه او طرح شکار اندازد
 که تهیدستی، آتش به چنار اندازد

۱- فقط ف: به مستی، اصلاح شد.

۲- ایضاً: شراب، متن تصحیح قیاسی است.

كلك صائب چو گشايد گره از زلف سخن
تاب در نافه آهوی تنار اندازد

۳۳۹۴

برزخندان تو هرکس که نگاه اندازد
گرد بر دامن دریای کرم نشیند
عقده مشکل ما را به نسیمی دریاب
درگذر از سر نظاره آن قد بلند
زهره کیست بر آن چشم نگاه اندازد؟
مگر این سلسله را اشک به راه اندازد
گر بود خضر، دل خویش به چاه اندازد
ابر اگر سایه رحمت به گیاه اندازد
شکوه در دل گره و جرأت گفتارم نیست
صائب از درد تغافل دل اگر خون گردد
به ازان است کسی رو به نگاه اندازد

۳۳۹۵

اشک را دیده من گوهر غلطان سازد
هست چون تیغ دودم در نظر غیرت من
گریه از جانبرد حسن گران تمکین را
پرده پوشی طمع از پرده دران نتوان داشت
شور محشر که کند زیر و زبر عالم را
عیب خود صاف ضمیران نتوانند نهفت
آه را سینه من سنبیل و ریحان سازد
حسن را آینه هرچند دوچندان سازد
سرو را آب محال است خرامان سازد
چون کسی عیب خود از آینه پنهان سازد؟
وقت ما را نتوانست پریشان سازد
مرده را آب محال است که پنهان سازد
زردرویی نکشد روز قیامت صائب
هر که با خون دل از نعمت الوان سازد

۳۳۹۶

زهر را صبر جوانمرد شکر می سازد
سر ما گرد سر دار فنا می گردد
تو نداری سر آمیزش عاشق، ورنه
ناولک غمزه ز الماس ترازو شده است
خار را نخل برومند ثمر می سازد
میوه چون پخته شود برگ سفر می سازد
با لب خشک صدف آب گهر می سازد
طراقت ساده دل از موم سپر می سازد
هر گل صبح، مرا رنگ دگر می سازد
چون برم پی به سر خویش، که نیرنگ قضا

هر سبکسیر درین دشت کمندی دارد دل بیتاب مرا موی کمر می سازد
صائب از پرتو خورشید تواند گل چید
هر که چون شبنم گل، دیده سپر می سازد

۳۳۹۷

صبر را زمزمه من سفری می سازد کوه را ناله من کبک دری می سازد
پرکاهی است به دوش دل سودازدهام کوه دردی که فلک را کمری می سازد
در جوانی ز ثمر قامت نخل است دوتا راستی سرو مرا بی ثمری می سازد
نکند صبر به زندان فلک، جان چه کند؟ مرغ در بیضه به بی بال و پری می سازد
عقل در کاسه سر عشق شد از بیخبری دیو را باده گلرنگ پری می سازد
هر که را آینه چون آب مصفا شده است با گل و خار ز روشن گهری می سازد
به شکستی که ز دوران رسد آزرده باش که تمامی مه نو را سپری می سازد
می شود از جگر سنگ چراغش روشن هر که چون لاله به خونین جگری می سازد
می جهد از خم چوگان حوادث گویش چون فلک هر که به بی پا و سری می سازد
آه سردست علاج دل غمگین صائب
غنچه را صحبت باد سحری می سازد

۳۳۹۸

سینه را تیره هوا و هوسی می سازد وقت آینه مکتدر نفسی می سازد
دل معشوق اگر بیضه فولاد بودا ناله سینه شکافم جرسی می سازد
راستی پیشه خود کن که خیانت کردن در و دیوار جهان را عسی می سازد
چون گل از پوست برون خنده زنان می آید هر که چون غنچه به صاحب نفسی می سازد
چه شود گر به شکر خنده مرا شاد کنی؟ شهد با آنهمه شان با مگی می سازد
نیست در کار، شتاب اینهمه در سوختنم با سپند آتش سوزان نفسی می سازد
دل ارباب هوس هر نفسی درجایی است کی سگ هرزه مرس با مرسی می سازد؟
در پس پرده تزویر و ریا زاهد خشک عنکبوتی است که دام مگی می سازد
هردمی کز سر صدق است اثرها دارد صبح صد شمع خموش از نفسی می سازد

بودم از ناکسی خویش خجل، زین غافل که ازین خاک سیه عشق کسی می‌سازد
روح در جسم محال است بماند صائب
طایر قدس کجا با قفسی می‌سازد؟

۳۳۹۹ * (ف)

چه میان است که دایم چو دل من لرزد اینقدر مور مگر بر سر خرمن لرزد؟
عجبی نیست ز تأثیر نظر بازیاها که دل چشمه خورشید به روزن لرزد
سخن از موی میان و سر زلفش مکنید پسندید کز این بیش دل من لرزد
دانه‌ام خال لب کشت شد از سوختگی در زمینی که دل برق به خرمن لرزد
تنگ چشمی اگر [از] خاک‌چنین گیرد اوج دل عیسی به سر سوزن آهن لرزد
لرزش مردم عالم به سر دین و دل است
دل صائب به سر طره پرفن لرزد

۳۴۰۰

پیر بر زندگی افزون ز جوان می‌لرزد برگ بر خویش در ایام خزان می‌لرزد
نیست تاب نفس سرد دل روشن را شمع در وقت سحرگاه ازان می‌لرزد
دل ز آسودگی جسم نیاید به قرار شد زمین ساکن و این خانه همان می‌لرزد
از جلای دل خود هر که به تن پردازد ساده‌لوحی است که برآینه‌دان می‌لرزد
می‌شود از در نابسته پیریشان، خاطر دل آسوده ز چشم نگران می‌لرزد
مهد آرام پیریشان سخنان خاموشی است بیشتر بر سر گفتار زبان می‌لرزد
وطن از یاد به خونگرمی غربت نرود آب در لعل گران قیمت ازان می‌لرزد
دل به جان لرزد ازان قامت چون تیر خدنگ آنچنان کز قدرانداز نشان می‌لرزد
در ته آب بقا پاس نفس می‌دارد زیر شمشیر تو هر کس که به جان می‌لرزد
به زر قلب اگر یوسف خود بفروشم دلم از غبن خریدار همان می‌لرزد
گرچه فرسوده شد از خوردن نان دندانش کوتاه‌اندیش همان در غم نان می‌لرزد
آنچنان کز نفس سرد خزان لرزد برگ
صائب از گرمی احباب چنان می‌لرزد

۳۴۰۱

در حریمی که گل روی ایاغ افروزد خار در دیده آن کس که چراغ افروزد
 لاله تربتش آتش به ته پا دارد در دل هر که طلب شمع سراغ افروزد
 می شود فاخته ای جامه مینایی سرو گر چنین ناله گرم رخ باغ افروزد
 روزگاری است که در ساغر خورشید، شراب آنقدر نیست که يك ذره دماغ افروزد
 آن که ترساندم از داغ، به آن می ماند که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
 هر که در مذهب ما غیرت مشرب دارد شب آدینه به میخانه چراغ افروزد
 انفعالی که ز داغ دل من لاله کشید
 شرم بادش که دگر چهره باغ افروزد*

۳۴۰۲

عشق در سینه خس و خار تمنا سوزد آرزو را به رگ و ریشه دلها سوزد
 دل بیدار ازین گوشه نشینان مطلب کاین چراغی است که در خلوت عنقا سوزد
 چون سیاوش ز آتش به سلامت گذرد هر که امروز در اندیشه فردا سوزد
 گل چراغی است که روشن شود از باد سحر لاله شمعی است که در دامن صحرا سوزد
 جلوه ساحل اگر سلسله جنبان گردد کشتی از گرمروی در دل دریا سوزد
 آتشین چون شود از می گل رخسار ترا در شبستان تو پروانه دوبالا سوزد
 در جگر آه مرا سردی دوران نگذاشت نکند دود درختی که ز سرما سوزد
 کش عشق ز معشوق نمی دارد دست شمع بر تربت پروانه دوبالا سوزد
 آتش از صحبت همدرد گلستان گردد جای رحم است بر آن شمع که تنها سوزد
 هست در شرع محبت کسی امروز تمام که ز احباب دلش بیش ز اعدا سوزد
 صائب ایمن شود از وحشت تاریکی قبر
 هر که با دیده گریان دل شبها سوزد

۳۴۰۳ * (ف، گ، مر، ل)

اشك گرمم جگر وادی محشر سوزد داغ تبخال^۲ به کنج لب کوثر سوزد

۱- مقطع ف، ل:

جوهر خویش به دشمن چه نمایی صائب؟

گل چرا چهره به دلجویی داغ افروزد؟

۲- گ، ل: تبخاله

آستین دست ندارد به چراغِ گلِ داغ
آتش عشق ز خاکستر هندست بلند
از می این چهره که امروز تو افروخته‌ای
از کلاه نمودی دود کند اخگر عشق
به که سر بر سر بالین سلامت بنهم^۲
چند از پهلوی من سینه بستر سوزد؟
از چه برده است نواهای ملال انگیزت؟
که برافغان تو صائب دل کافر سوزد

۳۴۰۴

پایم از گرمی رفتار چنان می‌سوزد
وادی شوق چه وادی است که طفلی به هوس
حرم عصمت میخانه چه دارالامنی است
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
آتشین شکوه‌ای از لعل تو در دل دارم
صبح محشر ز جگر صد نفس سرد کشید
چون به دیوان برم این تازه غزل راصائب؟
که به يك چشم زدن كلك و بنان می‌سوزد^۲

۳۴۰۵

هر که زشت است همان زشت به عقبی خیزد
خازن مرگ مبدل نکند گوهر را
ننگِ همت بود از هیچ فشاندن دامن
حاصلش ماندگی و آبله پا باشد
روی در قبله عشق است همه عالم را
رحمت از چهره دل گرد گنه پاک کند
هر نسیمی که به گرد سر یوسف گردد
کور از خواب محال است که بینا خیزد
جاهل از خواب محال است که دانا خیزد
سهل زهدی است که کس از سر دنیا خیزد
هر که بی‌جاذبه آن طرف از جا خیزد
منزلش بحر بود سیل ز هرجا خیزد
تیرگی از دل سیلاب به دریا خیزد
آه بی‌طاقتی از جان زلیخا خیزد

۱- ك: گر ترا باد زند بال سمندر... ۲- ك: در: نهم

۳- ل اضافه دارد:

این چراغی است که در دیر مغان می‌سوزد.

راستی چشم مدار از قسم کعبه روان

گرچنین دست برآرند بزرگان به طمع ابر چون پنبه افشوده ز دریا خیزد
 شمع بینش شود از خاک شهیدان روشن نرگس از تربت این طایفه بینا خیزد
 گر به بالین من خسته دل آید صائب
 رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

۳۴۰۶

دل اگر از سر اخلاص زجا برخیزد خضر چون سبزه ز بوم و برما برخیزد
 آه اغیار دلیل است به محرومی عشق از نشان گرد کی از تیر قضا برخیزد؟
 فیض بی پرده تمنا کن اگر اهل دلی چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد؟
 پیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست به نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد
 شکوه از چرخ مکن تا نکند بنیادت کاین بخاری است کزاو ابر بلا برخیزد
 شبنم سوخته اش گریه شادی باشد لاله ای کز سر خاک شهدا برخیزد
 چه امیدست که در عالم نومیدی نیست؟ راه گم کرده ز جا راهنما برخیزد
 می کند آب دل سوختگان را صائب
 ناله ای کز جگر خامه ما برخیزد

۳۴۰۷

چون خط از چهره آن ماه لقا برخیزد زنگ از آینه بینایی ما برخیزد
 بر دل از رهگذر خط تو چون خط غبار ننشسته است غباری که زجا برخیزد
 داغ غیرت به دل خضر و مسیحا سوزد لاله ای کز سر خاک شهدا برخیزد
 در بساطی که گهر گرد یتیمی دارد چه غبار از دل غم دیده ما برخیزد؟
 خضر از سبزه خوابیده گران خیزترست پیش آن کس که ز شوق تو زجا برخیزد
 من و آن حسن جهان سوز که در محفل او از سپندی که نسوزند صدا برخیزد
 تا نظر واکند از پای فتد چون نرگس هر که از خاک به امداد عصا برخیزد
 راه خوابیده محال است که بیدار شود اگر از شش جهت آواز درا برخیزد
 ازدها را طمع گنج گوارا سازد از سر راه محال است گدا برخیزد
 خامشی بتت وارونه پرگویان است نیست ممکن که زیك دست صدا برخیزد
 به شتابی گذرم صائب ازین وحشتگاه
 که ز هر آبله ام بانگ درا برخیزد

۳۴۰۸

در گنه اشك ندامت ز جگر برخیزد این سحابی است که از دامن تر برخیزد
 باده در چشم و دل پاك پریزاد شود قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
 به شکر یا به نوای شکرین پیوندد هر که از خاک چو نی بسته کمر برخیزد
 از حریصان نرود حرص زر و سیم به مرگ تشنه از خواب همان تشنه جگر برخیزد
 غفلت نفس دوبالا شود از موی سفید سگ محال است که از خواب سحر برخیزد
 خانه کعبه مقصود سویدای دل است
 گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد*

۳۴۰۹

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
 شکر هنگام شکایت به زبان می آرم سبزه از آتش من جای دُخان برخیزد
 پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست زنگ از آئینه من بال فشان برخیزد
 دلبری نیست به ابروی کج وقامت راست بی کماندار چه از تیر و کمان برخیزد؟
 همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن بنشینید که آن سرو روان برخیزد
 ای که چون غنچه به شیرازه خود می نازی باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
 بر سر تربت هر کس گذری، چون نرگس تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
 باده سی شبه باید، که ز آئینه دل زنگ سی روزه ماه رمضان برخیزد
 هر که را سیر مقامات بود در خاطر به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
 از خزان زیر و زبر گشت گلستان صائب شبنم ما نشد از خواب گران برخیزد
 صائب این آن غزل عارفی روم^۱ است که گفت
 چون عیان جلوه دهد^۲ چهره، گمان برخیزد

۳۴۱۰

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
 مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

۱- ن، ل: در شد روم، متن مطابق ب، ک، ه. ۲- در کلیات شمس تصحیح شادروان فروزانفر: جلوه کند، و پیش مصراع چنین است: من گمانم تو عیان، پیش تو من محو بهم

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند
بزم ارباب خرد خوابگه بیخبری است
دل سرگشته ما راه به منزل نبرد
جگر خاک نگرديد ز طوفان سیراب
تیر اگر در هوس صید شود خاک نشین
عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند
گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار
غنچه ما نفسی می کشد از دل صائب
که به امداد نسیم سحری برخیزد

۳۴۱۱

خط سبزی که ز پشت لب^۱ جانان خیزد
می توان گرد خط از آینه حسن زدود
لعل چون لاله به دور لب رنگین سخت
روی برتافتن از ما زمروست دورست
گرد پاپوش به ویرانه ما افشاند
مرگ عیدست ز افلاس به تنگ آمده را
پای در دامن تسلیم و رضاکش صائب
تا ترا نکمت یوسف ز گریبان خیزد

۳۴۱۲

گریه ابری است که از دامن دل می خیزد
دم جان بخش به هر تیره درونی ندهند
زاهد خشک کجا، نغمه توحید کجا؟
در حریم دل اگر ماهرخی مهمان نیست
هر حجابی که به علم نظر از پیش نخاست
عشق درمان گرانجانی ما خواهد کرد

۱- س، د، ق، ی: لعل لب، متن مطابق آ، پر.

چشم بد دور ازان سلسله زلف دراز! که زهر حلقه او شیون دل می‌خیزد
 منع صائب نتوان کرد زفریاد و فغان
 کاین نوایی است که از رفتن دل می‌خیزد

۳۴۱۳

زنگ غفلت ز دل من نگران می‌خیزد
 دیده‌ای آب ده از چهره گل چون شبنم
 عیش در کوی مغان بر سر هم ریخته است
 عاشق و شکوه معشوق، خدا نپسندد!
 اثر آه من از سینه افلاک پیرس
 اثر ظلم محال است به ظالم نرسد
 بادل سوخته خوش باش که در محفل عشق
 رایت قافله عشق سبک‌فزاری است
 سینه‌چاکان ترا از دل بی‌صبر و قرار
 بی‌سپر در دهن تیغ درآید صائب
 هر که را مهر خموشی زده‌ان می‌خیزد

۳۴۱۴

من که دارم که گلم بر سر بالین ریزد؟
 بهله هرگاه کند برکمرش دست‌انداز
 به امیدی که به آن گوشه دستار رسد
 بوی پیراهن یوسف به عبیری نخرد
 نارسا نیست سر زلف تو در گیرایی
 قطره‌ای چند مگر دیده خونین ریزد
 رشک در سینه من ناخن شاهین ریزد
 گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد
 هر غباری که ازان طره مشکین ریزد
 از کمند تو محال است که یک چین ریزد
 کیست بر صفحه ایام بغیر از صائب؟
 کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

۳۴۱۵ * (ک، مر، ل)

عشق در پای گلی رنگ وفا می‌ریزد
 زان سفر کرده بستان خبری هست که گل
 فرصتش باد که بسیار بجا می‌ریزد
 زر خود را همه در پای صبا می‌ریزد

می چنان دشمن شرم است که گرسایه تاك
بر کف پای تو تا تهمت خونریزی بست
بر سر حسن فتد، رنگ حیا می ریزد
هر که را دست دهد خون حنا می ریزد
صائب از دیده خونبار کرم دارد یاد
کآنچه دارد همه در پای گدا می ریزد

۳۴۱۶

زین سعادت که ز بال و پر ما می ریزد
به سبکدستی من نیست درین بزم کسی
استخوان بندی اقبال هما می ریزد
اول از ناخن من رنگ حنا می ریزد
هر که را آبله گل در ته پا می ریزد
خار در رهگذر راهنما می ریزد
زلف او عطر به دامان صبا می ریزد
خواجه از بیخبری رنگ سرا می ریزد
تا نصیب این کف خون را به کجا می ریزد
آبرویی که به دریوزه گدا می ریزد
می شود دعوی خون روز قیامت صائب
رنگ هر گل که ز نظاره ما می ریزد

۳۴۱۷

صبر هر چند به دل رنگ حاضر می ریزد
صدف از تشنه لبی مشرق تبخال شده است
عارفان جان خود از خصم ندارند دریغ
با سبکدستی ما برق حوادث چه کند؟
بس که از سبزه آن طرف بناگوش ترست
برگریزان کرم لذت دیگر دارد
هر زمین تخمی و هر تخم زمینی دارد
مور ما را به کف دست سلیمان برسان
دل محال است لب از حرف شکایت بندد
بالب او سخن از حسن گلو سوز زده است
شوق از خانه برون رخت سفر می ریزد
ابر در کام نهنک آب گهر می ریزد
گل به دامان صبا زر به سپر می ریزد
جرات کشتی ما رنگ خطر می ریزد
خط ریحان چمن خاک به سر می ریزد
گرد آن نخل که بی خواست ثمر می ریزد
داغ، ته جرعه خود را به جگر می ریزد
تا بینی به تکلم چه شکر می ریزد
شعله را تا نفسی هست شرر می ریزد
زهر خود را خط سبزش به شکر می ریزد

دیده از اشك و لب از آه و دل از داغ پرست عشق در هر گذری رنگ دگر می‌ریزد
نیست جز خامه صائب که زوالش مرساد!
رگ ابری که شب و روز گهر می‌ریزد^۱

۳۴۱۸

محو دیدار تو راحت ز الم نشناسد صورت خوب و بد آینه ز هم نشناسد
سنگ میزان برهن شود آن روز تمام که به هر سنگ رسد کم ز صنم نشناسد
اوست بینا که اگر خاک دهندش به بها سرمه از خودشکنی سازد و کم نشناسد
نشأ باده توحید بر آن رند حلال^۲ که بط باده کم از مرغ حرم نشناسد
از تو آن روز شود سلطنت روی زمین که ترا راهرو از نقش قدم نشناسد
هر که را از سر آزاده دهد افسر، فقر رتبه خاک کم از مسند جم نشناسد
خاک در دست کسی زر شود از درویشان که شود خاک و در اهل کرم نشناسد
هر که افسانه چشم تو کند در خوابش بستر عافیت از تیغ دو دم نشناسد
چون ترا فرق زیوسف کند آن کوتاه‌بین؟ که سر کوی تو از باغ ارم نشناسد
پیش جمعی که تمامند به میزان خرد صیرفی اوست که دینار و درم نشناسد
عام می‌بود اگر درد سخن، می‌بایست که کسی نبض سخن به ز قلم نشناسد
فارغ از پوست بود هر که رسیده است به مغز چه عجب عاشق اگر دیر و حرم نشناسد؟
چون ز آغاز به انجام رسد نامه من؟ در مقامی که سر از پای قلم نشناسد

ملك حیرت ز حوادث نشود زیر و زبر

چه عجب صائب اگر شادی و غم نشناسد؟

۳۴۱۹

چه خیال است به تیغش دل بیتاب رسد؟ بیخبر بر سر این تشنه مگر آب رسد
هم به بال و پر خورشید مگر شب‌نم ما به سراپرده خورشید جهاتتاب رسد
رشته عمر از آن چاه ذقن کوتاه است به گسستن مگر این رشته به آن آب رسد
نفس هردو جهان سوخت درین غواصی تا که را دست به آن گوهر نایاب رسد

۱- ف، ل اضافه دارند:

جلوه ساغر خورشید گل ساده دلی است عشق کی باده به هر کاسه سر می‌ریزد؟

۲- س، م، د: سالک آن روز زبالغ نظران می‌گردد، متن مطابق پر، پو، ق.

در سبب کوش که بی ابر بهار از دریا
آسمانش یکی از حلقه بگوشان باشد
ساقی از گردش آن چشم به فریادم رس
گرچه از ثابت و سیار بهشتی است فلک
دامن تیغ ترا خون دو عالم نگرفت
روزی هرکسی از راه نصیب آماده است
هست تا مجلس می روشنی آنجا فرش است
پیش کج بحث خمش باش که سرگردانی است
نیست جز زخم زبان قسمت سرگشته عشق
که به ویرانه من پرتو مهتاب رسد
صائب از کوتاهی بخت ندارم امید

۳۴۳۰

تا کیم نوحه به گوش از دل ناشاد رسد؟
بر سر هر گره زلف تو لرزم که مباد
می شود دل نشود مضطرب از آمدنت؟
جگرم تازه نشد از گهرافشانی ابر
مورشو مور، که حکمت به سلیمان گذرد
نرود کاوش رشک از دل عاشق که هنوز
بر سر قسمت تیغ و قلم آید چو قضا
رو به دل بردن صائب چو کند چهره او
از دوجانب سپه زلف به امداد رسد

۳۴۳۱

کوهکن کیست به گرد من شیدا برسد؟
جگر تشنه صحرای علایق ترسم
عالمی همچو صدف چشم و دهن^۱ واکرده است
جنبش قاف محال است به عنقا برسد
سیل ما را نگذارد که به دریا برسد
به که تا گوهر عبرت ز تماشا برسد؟

می‌گذارند کمِ نعمتِ باقی فردا هرگز از کبر نکردی نگهی در ته پا
 به تو چون مایده فیض ز بالا برسد؟ ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
 باده خام محال است به مینا برسد حیف و صد حیف که در دایره امکان نیست
 اهل دردی که به درد سخن ما برسد شهر دامن عصمت به فلک می‌ساید
 پی یوسف چه خیال است زلیخا برسد از کمنش نهجهد هیچ شکاری صائب
 دست هرکس که به آن زلف چلیپا برسد

۳۴۲۲

جذبه شوق اگر از جانب کنعان نرسد کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است
 سیل پر زور محال است به عمان نرسد در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
 آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد منتهی گشت به خط سلسله زلف دراز
 نامه شکوه ما نیست به پایان نرسد تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
 من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد شعله شوق محال است ز پا بنشیند
 تا دل تشنه به آن چاه زرخدان نرسد هر که از دامن او دست مرا کوتاه کرد
 دارم امید که دستش به گریبان نرسد درد رنگین چو کند روی سخن را صائب
 کار اهل سخن آن به که به سامان نرسد

۳۴۲۳

گو مکن سعی که هرگز به دویدن نرسد دل به مطلب اگر از راه تپیدن نرسد
 دیده هرگز به مقامی ز پریدن نرسد بهترین پایه صاحب نظران حیرانی است
 که در آن کوچه به خورشید دویدن نرسد پای فهمیده در آن سلسله زلف گذار
 نرسد تا به لب جان، به رسیدن نرسد از دل پخته مزین لاف که این میوه خام
 که به من هیچ غزالی به رمیدن نرسد وحشتی قسمت مجنون من از عشق شده است
 از دل سوخته خونم به چکیدن نرسد گرچه چون لاله نگونسار بود کاسه من

۱- س، م، د: خسته، متن مطابق آ، پر، پو، ق که با تغییر مصراع اول به صورت: شعله شوق من از پا نشیند صائب این بیت مقطع قرار گرفته است و نیز مطابق است با ب، ل که مقطع آنها همانند متن است.

نرسد زان به تو از چشم بدان آسیبی
 نه چنان رفته‌ام از خود که دگر باز آیم
 می‌دود در پی آن چشم دل خام طمع
 از لطافت به تماشایی آن سبب ذقن
 آنچنان محو تو شد دیده نظارگان
 دل سودازده و حرف شکایت، هیئات
 مهربان گر به یتیمان نشود دایه لطف
 چه کند با دل سنگین طیبیان صائب؟
 ناتوانی که فغانش به شنیدن نرسد

۳۴۳۴

چشم عاشق پی جانان به پریدن نرسد
 اختر عاشق و امید ترقی، هیئات
 بهر گلگونه ربایند ز هم حورانش
 ما قدم بر قدم جاذبه دل داریم
 به تماشا ز بهشت رخ او قانع باش
 قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند
 پرده صبح امیدست شب نومیدی
 دورتر می‌شود از قطع مسافت راهش
 تو ز لعل لب خود، کام مکیدن بردار
 در حریمی که من از دُرد کشانم صائب
 بحر را دعوی پیمانۀ کشیدن نرسد

۳۴۳۵

بی تب و تاب به مخمور شرابی نرسد
 به چه امید به گرد دل خوبان گردد؟
 طمع بوسه و امید شکرخند کراست؟
 زندگی چون شرر از سوختگان است مرا
 تا به آتش نرود کوزه به آبی نرسد
 ناله‌ای را که ز کهسار جوابی نرسد
 که به ما زان لب شیرین شکرابی نرسد
 آه اگر از جگری بوی کبابی نرسد

گل مگر بست ز شرم تودکان را، کامروز
 عمر چون سیل به این سرعت اگر خواهد رفت
 به دماغم ز چمن بوی گلابی نرسد
 تو به ویرانی دل کوش که آن گنج گهر
 فرصت چشم گشودن به جابی نرسد
 نیست انصاف که از بحر تو با این وسعت
 صائب تشنه جگر را دم آبی نرسد

۳۴۲۶

دل تهی نشده از خویش به جایی نرسد
 تیر را شهر پرواز بود پاکِ کشت
 تا بود پر زشکر نی به نوایی نرسد
 نیست در سینه هر کس که ز غفلت آهی
 آه با دامن آلوده به جایی نرسد
 در شفاخانه ایجاد بجز بیدردی
 همچو کوری است که دستش به عصایی نرسد
 پنبه زاری است ترا گوش ز غفلت، ورنه
 هیچ دردی نشنیدم به دوایی نرسد
 قیمت گوهر نادیده که می داند چیست؟
 نفسی نیست که از غیب ندایی نرسد
 گر مرا نیست چو خار سر دیوار گلی
 چه عجب گر سخن ما به بهایی نرسد
 نشود زشتی دنیا به توروشن چون آب
 گلم این بس که زمن زخم^۱ به پایی نرسد
 کیست از اهل مروّت که کند سیرابش؟
 تا ترا آینه دل به جلایی نرسد
 خرج رهمی شود این خرده جانی که مراست
 بر سر خار اگر آبله پایی نرسد
 چه گل از برگ خود آن خونی احسان چینه؟
 گر به فریاد من آواز درایی نرسد
 دل هر کس که شود آب چو شبنم صائب
 که ازو دست یتیمی به حنایی نرسد
 نیست ممکن که به خورشید لقایی نرسد

۳۴۲۷

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد؟
 آن ترنج ذقنی را که به آن می نازی
 چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد؟
 از خط سبز، چو نارنج هدف خواهد شد
 خرق عادت اگر از خرقة تنها خیزد
 صاحب کشف و کرامات، کشف خواهد شد!
 روی بازار اگر این است که من می بینم
 گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد
 صائب از هند جگر خوار برون می آیم
 دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

۳۴۲۸

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
 گرچه دست ستم زلف درازست، خطش
 خط زبان بند بتان بود، نمی دانستم
 گرگ در پیرهن جلوۀ یوسف دارد
 هر که چون دام گرفتار تھی چشمی گشت
 شوق خواهد تن افسردۀ ما را جان کرد
 دل چو اطفال مبندید بر این نقش و نگار
 بحر از موج شود گر لب دریوزه تمام
 رهرو صادق و سامان اقامت، هیهات
 نیست در سایۀ اقبال هما آرامش
 هست اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا
 چشم نرگس نشود باز ز مستی، غافل
 قامت هر که شود خم زعبادت صائب
 خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

۳۴۲۹ * (ک)

خارج از پرده آهنگ نمی باید شد
 نقش اقبال وظفر در سپر انداختن است
 جامۀ بوقلمونی غم الوان دارد
 زردرویی گل روی سبد تزویرست
 چرب نرمی چه اثرهای نمایان دارد
 به بد و نیک به یک چشم نظر باید کرد
 بوی خون از نگه حسن ازل می آید
 ننگ عشاق بود بر^۲ سر بستر مردن
 صائب آلودۀ این ننگ نمی باید شد

۳۴۳۰

هر که ایام خط از سیمبران غافل شد
 بیخودی می کند اوضاع جهان را هموار
 روزی بسته دهانان رسد از غیب، چرا
 با قد خم شده خوش نیست پریشان نظری
 به فلک می رسد این دود کبابی که مراست
 هر که از پشت ورق روی ورق را خوانده است
 رتبه جاذبه عشق بلند افتاده است
 یوسف از سیلی اخوان به غریبی افتاد
 یاد آن جان جهان است حیاتی گر هست
 از شب قدر به ماه رمضان غافل شد
 وای بر آن که ازین خواب گران غافل شد
 از دل تنگ من آن غنچه دهان غافل شد؟
 در کمانخانه نباید ز نشان غافل شد
 از دل سوخته من نتوان غافل شد
 در بهاران نتواند ز خزان غافل شد
 بر فلک مه نتواند ز کتان غافل شد
 چون تواند کس از ابنای زمان غافل شد؟
 مرده دل آن که از آن جان جهان غافل شد
 دامن بخت جوان رفت زدستش بیرون
 صائب آن روز که از پیر مغان غافل شد

۳۴۳۱

جگر پاره اگر مایده خوانم شد
 تنگدل داشت پریشانی پرواز مرا
 دست شستم ز جهان، آب حیاتم گردید
 تا درین عالم پرشور نظر کردم باز
 خامشی از سگ گیرنده کمینگاه بلاست
 از خودی بود به من دامن صحرا زندان
 رود نیلم به مکافات عزیزی بخشید
 کرد از تهمت اگر مصر غبار آلودم
 چشم شور فلک سفله نمکدانم شد
 غنچه گشتم، قفس تنگ گلستانم شد
 پا نهادم به هوا، تخت سلیمانم شد
 تخته مشق دوصد خواب پریشانم شد
 نیستم ایمن اگر نفس به فرمانم شد
 رفتم از خویش برون، شهر بیابانم شد
 چهره نیلی اگر از سیلی اخوانم شد
 دامن پاک، کلید در زندانم شد
 صائب از خامه من سنبل تر می ریزد
 تا دل آشفته آن زلف پریشانم شد

۳۴۳۲

لوح محفوظ شد آن دیده که حیران تو شد
 گوی سبقت ز مه و مهر درین میدان برد
 گشت سی پاره دل هر که پریشان تو شد
 سر سودازده تا زخمی چوگان تو شد

دست خالی ز تماشای گلستان تو شد
 آب بیرون نتواند ز گلستان تو شد
 تا دلم خانه زنبور ز مژگان تو شد
 منزوی در صدف از پاکی دندان تو شد
 تا دلم آینه چهره تابان تو شد
 که دوصد آینه رو واله و حیران تو شد
 بس که حیرت زده از نخل خرامان تو شد
 یوسف از بس خجل از حسن بسامان تو شد
 زخمی آن پای که از خار مگیلان تو شد
 پسته از بس خجل از غنچه خندان تو شد
 که گلستان دلم از غنچه پیکان تو شد
 سبز این دانه امید ز باران تو شد
 روز هر کس که سیه گشت شبستان تو شد
 خنک آن دیده بیدار که گریان تو شد
 طالع آن صبح که از چاک گریبان تو شد
 سرو چون فاخته از حلقه بگوشان تو شد
 عیش من تلخ چرا از شکرستان تو شد
 تا دل من صدف گوهر غلطان تو شد
 عرق شرم به صد چشم نگهبان تو شد
 هر که یک نقطه برون از خط فرمان تو شد
 دست من پنجه خورشید ز دامان تو شد

صائب از گلشن فردوس شود مستغنی

آشنا دیده هر کس که به دیوان تو شد

عشق محبوب چه گل چینه ازان رو، که هوس
 چون ز روی تو کسی چشم تواند برداشت؟
 جوی شهدی است ز هر نیش روان در رگ من
 گرچه دندان گهر بود به پاکی مشهور
 اشک بی خواست ز چشم تر من می جوشد
 نشود چون ز تماشای تو طوطی حیران؟
 آشیان کرد چو مجنون به سر سرو تذرو
 خود فروشیش مبدل به خریداری گشت
 از بساط گل بی خار قدم می دزد
 می کند خنده خونین به ته پوست نهان
 سرخ رو باد خدنگ تو ز نجحیر مراد!
 تشنه بوسه مرا روی عرقناک تو کرد
 شد دل هر که تنک، شمع ترا شد فانوس
 می کشد سلسله ابراً به دریا آخر
 کرد در دیده خورشید سیه مشرق را
 کیست از حلقه فرمان تو گردن پیچد؟
 از شکر طوطی خوش حرف نصیبی دارد
 نیست چون قطره سیماب قرارم یک جا
 گفتم از روی تو گل در سرمستی چنیم
 داد چون خامه بی مغز سر خویش به باد
 بود صد پیرهن از شام سیه تر صبحم

۳۴۳۳

حلقه کعبه شد آن چشم که حیران تو شد
 سر بسر خرده جان ریگ بیابان تو شد

بیت معمور شد آن خانه که ویران تو شد
 بس که جان در طلبت راهروان افشاندند

چاك هر سینه كه از خنجر مژگان تو شد
 كام هر كس نمكین از نمك خوان تو شد
 جگرش كان بدخشان ز شهیدان تو شد
 خون هر كشته كه گلگونه دامان تو شد
 صبح از بس خجل از چاك گریبان تو شد
 خشك چون آینه از حیرت جولان تو شد
 پایِ خوابیده ز گیرایی مژگان تو شد
 محو چون خواب فراموش به زندان تو شد
 خیره هر چشم كه از چهره تابان تو شد
 خوش نمك زخم من ارپسته خندان تو شد
 هر كه زیر و زبر از شوخی جولان تو شد
 تا دل سوخته ام شمع شبستان تو شد
 با لب تشنه ز سرچشمه حیوان تو شد
 سرمه بینش من تا خط ریحان تو شد
 كند دندان من از سیب زنندان تو شد

چون در فیض شود قبله ارباب نیاز
 بی نمك می شمرد مایده جنت را
 گرچه از گوهر جان شد صدف خاك تهی
 می كند خون به دل غازه حوران بهشت
 غوطه زد در عرق خون ز شفق پیرهنش
 آب روشن كه روان بود درین سبز چمن
 رم آهو كه بر او بود بیابانها تنگ
 ماه كنعان كه ز جان مصر خریدارش بود
 آید از دیدن خورشید جهانتاب به حال
 شور محشر چه كند با دل صدپاره من؟
 نتوان كرد به شیرازه محشر جمعی
 با خیال تو چه شبها كه به روز آوردم
 قسمت من چه بود زان لب سیراب، كه خضر
 خط یاقوت غبار نظر من گردید
 گرچه از میوه شیرین نشود دندان كند

گرچه هر بیت ز دیوان تو بیت الغزل است
 صائب این تازه غزل زینت دیوان تو شد

۳۴۳۴

آب آینه چو شمشیر بجوهر می شد
 پاره های دلم آن روز كه دفتر می شد
 ورنه از سایه سرو تو زمین تر می شد
 سرو با سبزه خوابیده برابر می شد
 شعله پنهان به ته بال سمندر می شد
 باغ جنت خجل از چشمه كوثر می شد
 نامه شوقم اگر بال كبوتر می شد
 سبزه خضر ز شادابی من تر می شد
 وصل او گر به زر و زور میسر می شد

اگر آن غمزه خونریز مصور می شد
 بود شیرازه اش اندیشه آن موی میان
 جگر سوخته فاخترگان آبکش است
 قد رعناي تو می كرد اگر قامت راست
 شب كه رخسار تو از باد برافروخته بود
 گل رخسار عرقناك ترا گر می دید
 خشك ناگشته به دلدار رسیدی خط من
 اگر از تیغ تو می شد جگر من سیراب
 می شد از غیرت شاهان دل مسکینان خون

بود از چاشنی خاك قناعت غافل مور روزی که گرفتار به شکر می‌شد
 بودم آن روز من از جمله آزاده روان که مرا سدّ رمق سدّ سکندر می‌شد
 گشت از تلخی ایام گوارا صائب
 ورنه شیرینی جان زود مکرر می‌شد

۳۴۳۵

پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
 آخرین عطر تو کافور ازان می‌سازند که به مردن دلت از کار جهان سرد نشد
 بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید که به این طایفه آمیخت که نامرد نشد؟
 عشق تردست تو صد خانه دل کرد خراب که ز يك سینه نمایان اثر گرد نشد
 از حوادث دل آزاد چه پروا دارد؟ چهره سرو زبیداد خزان زرد نشد
 خام چون سرو به باغ آمد و بیرون شد خام
 هر که صائب ز جهان حادثه پرورد نشد

۳۴۳۶

صاف با ما دل آن شعله بیباک نشد سوخت پروانه ما و ز گنه پاک نشد
 شبنم آورد سر از روزن خورشید برون سر ما بود که شایسته فتراک نشد
 علف تیغ جهانسوز حوادث گردد دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد
 خنده صبح به خوناب شفق پیوسته است هیچ کس شاد نگردید که غمناک نشد
 ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت هر که زیر قدم راهروان خاک نشد
 نگشودند به رویش در جنت صائب
 سینه هر که به شمشیر جفا چاک نشد

۳۴۳۷

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد؟ موج کی مانع آمد شد دریا باشد؟
 پیش چشمی که نرفته است ازو آب حیا درو دیوار جهان دیده بینا باشد
 سنگ را صنعت فرهاد به حرف آورده است ناز تحسین نکشد کار چو گویا باشد
 با نسیم سحری دست و گریبان گردد رشته شمع، گر از پنبه مینا باشد
 قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد یوسف مصر به صد قافله تنها باشد

شمع در پرده فانوس نماند پنهان
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان؟
چهره عاقبت کار به روشن گهران
خال رخسار تو از زلف دلاویز ترست
کف بی مغز چه پروای معلم دارد؟
نکشد سر به گریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشه فردا باشد

۳۴۳۸

چند جان سختی ما سنگ ره ما باشد؟
رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را
نیستم عقل که مردود نظرها باشم
طالب گوهر عشقی، دل روشن به کف آ
اشک عشاق، نظر بسته به دامان آید
هر که با دختر رز دست در آغوش کند
عجیبی نیست که رفتار فراموش کند
هر که را درد طلب نیست غم رزق خورد
دل صائب نکشد ناز ترشروی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

۳۴۳۹ * (ف، ک، مر، ل)

ساقی بزم اگر آن دلبر رعنا باشد
از هوای شب آدینه مجو صافدلی
دور از آن بزم شرابی به قدح می ریزم
داغ این است که درسینه من پهن شده است
داغ اغیار به صد کان نمک شور نشد
دور اول همه را نشأه دوبالا باشد
درد می در قدح آخر مینا باشد
که کبابش همه از سینه عنقا باشد
لاله آن نیست که در دامن صحرا باشد
داغ ما نیست نمک خورده سودا باشد

۱- ف، ل اضافه دارند:

وصل اگر می طلی دشت بقا را طی کن

که حجاب است اگر دامن صحرا باشد

چون کشم با لب او باده پنهان صائب
رشك برچشم حباب است اگر وا باشد

۳۴۴۰

شمع ما مضطرب از دست حمایت باشد
ثمر از بید و گل از شوره زمین می‌چیند
خاك را چاشنی شهد مصفا دادن
خط که پروانه قتل است هوسناکان را
باش بر روی زمین بر سر آتش چو سپند
چون صدف بخیه لب می‌شودش عقد گهر
حیف و صد حیف که در حلقه این سنگدلان
گرچه پستیم، نیاریم فلك را به نظر
دولت آن است که پیوسته و جاوید بود
دیولاخی است جهان در نظر او صائب
هر که را ره به پریخانه عزلت باشد

۳۴۴۱

قبله زن صفتان آینه زر باشد
از خموشی دهن غنچه پر از زر باشد
در سپرداری سیمین بدان آفتهاست
باطن و ظاهر خود هر که کند صاف چو بحر
در خطرگاه جهان صید سلامت جو را
بی‌نیازند ز دنیای دنی ناموران
دشمن خانگی از خصم برونی بترست
پا به دامن چو کشیدی به بهشت افتادی
ناله و آه ندارد اثری در دل عشق
مرد را آینه زندان سکندر باشد
صدف از بسته لبی مخزن گوهر باشد
که گریبان صدف چاك ز گوهر باشد
ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
جوشنی بهتر ازان نیست که لاغر باشد^۲
سکه را روی محال است که در زر باشد
بیشتر شکوه یوسف ز برادر باشد
دل چو شستی ز طمع چشمه کوثر باشد
تیغ آسوده زپیچ و خم جوهر باشد

۱- آ: روی صاحب نظران در دل انور باشد، متن مطابق پر و نیز نسخه کتابخانه عمومی فرهنگ و هنر اصفهان (خط صائب)
۲- پر: هیچ جوشن به ازان نیست...، آ: جوشنی بهتر ازان، متن مطابق ی.

بس که ترسیده‌ام از صورت بی‌معنی خلق
در کف عشق جوانمرد، دل چاک، مرا
عالم خاک بود منتظم از پست و بلند
نیست جز چشم تهی رزق حباب از دریا
هر که را خوف و رجا نیست زمین گیر بود
در قیامت که شود آب ز گرمی دل سنگ
ما به يك سجده خشکیم ز بیرون قانع
نیست ممکن به فراغت نکشد همواری
دیده سیر به دست آر درین عرصه که دام
نیست چون شعله جواله قرارش صائب
شعله گر بستر و بالین سمندر باشد

۳۴۴۲

چشم ناقص گهران بر زر و زیور باشد
پرده چشم خدایین نشود خودبینی
خود حسابان نگذارند به فردا کاری
گشت در سنگ ملامت تن زارم پنهان
جلوه شاهد غیبی به تو رو نماید
غم افسر نخورند اهل خرابات مغان
اهل مسجد ز خرابات سیه مست‌ترند
شمع و پروانه به دلگرمی هم می‌سوزند
هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر که را گوشه میخانه میسر باشد

۳۴۴۳

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد
هر که چون بحر به تلخی گذراند ایام
حرف سامان مزنی‌ای خواجه که در کشور عشق
هر که را سده رمق هست سکندر باشد
ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
هر که آهش به جگر نیست توانگر باشد

هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست
زندگی بی جگر سوخته ظلم است، ارنه
نی محال است که از بند خلاصی یابد
به ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا
مست نازی که دل وحشی ما کرده شکار
پیش جمعی که ز منت دلشان سوخته است
تلخی تازه به از قند مکرر باشد
جام تبخاله ما بر لب کوثر باشد
تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
در ترازوی مکافات برابر باشد
شاهبازش می چون خون کبوتر باشد
تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

۳۴۴۴

دایم از فکر سفر پیر مشوش باشد
دامن سوختگی را مده از کف زنهار
پالک کن از رقم دانش رسمی دل را
در سفر راهرو از خویش خبردار شود
عشق حیف است بر آن دل که ندارد دردی
دردسر بیش کند صندل دردِ سرِ عام
می کشد سلسله موج به دریای گهر
از می لعل رخ هر که نگرداند رنگ
دل ما با غم و اندوه بدآموز شده است
قامت خم شده را نعل در آتش باشد
که به قدر رگ خامی ره آتش باشد
خانه آینه حیف است منقش باشد
کجی تیر نهان در دل ترکش باشد
این نه عودی است که شایسته آتش باشد
ما و آن نخل درین باغ که سرکش باشد
جای رشک است بر آن دل که مشوش باشد
پیش ماهمچو طلایی است که بی غش باشد
نیست ما را به خوشی کار، ترا خوش باشد
گرچه در روی زمین نیست حضوری صائب
خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

۳۴۴۵

من و راهی که ز سر سنگ نشانش باشد
کی عنانداری بیتابی ما خواهد کرد؟
از عقیقی است مرا بوسه توقع که سهیل
تتوان یافت ز پیچیدگی افکار مرا
هر که چون جام درین بزم تهی چشم افتاد
برق خنجر بکد راهروانش باشد
آن که از رفتن دل آب روانش باشد
یکی از جمله خونابه کشانش باشد
راه فکر من اگر موی میانش باشد
چشم پیوسته به دست دگرانش باشد

سرد مهری چه کند با دل آزاده ما؟
 تیر آهش ز دل سنگ ترازو گردد
 این نه سروی است که پروای خزانیش باشد
 می برد تربتش از نوحه گران گویایی
 هر که از قامت خم گشته کمانش باشد
 از ته دل چقدر خنده تواند کردن؟
 هر که گنجینه اسرار نهانش باشد
 نوبهاری که به دنبال، خزانیش باشد
 حسن غافل نشود از دل عاشق صائب
 که کماندار توجه به نشانش باشد

۳۴۴۶

نیست در دست مرا غیردعا، خوش باشد
 گر سر صحبت یاران موافق داری
 گر خوشی بامن بی برگ و نوا خوش باشد
 اشک و آهی است من غم زده را در دل و چشم
 ساز گارست اگر این آب و هوا خوش باشد
 خون بود باده ما و دل صدپاره کباب
 گر گواراست ترا محفل ما خوش باشد
 هست اگر بستگی، در کمر خدمت ماست
 نشود بسته در خانه ما خوش باشد
 وصل موقوف به خلوت شدن دل گر بود
 من کشیدم زمین پای، در آ خوش باشد
 با دل سوخته هنگامه گرمی داریم
 گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد
 دل بی کینه ما چون در رحمت بازست
 اگر از جنگ شدی سیر، در آ خوش باشد
 می شود ناخوش عالم به خوشیهای تو خوش
 من اگر ناخوشم ای دوست، ترا خوش باشد
 جلوه موج سراب است خوشیهای جهان
 عارفی را که دل از یاد خدا خوش باشد
 پاس دل دار، چه در خوبی جا می کوشی؟
 که چو خوشوقت شود دل، همه جا خوش باشد
 ما ز کردار به گفتار قناعت کردیم
 راه گم کرده به آواز در آ خوش باشد
 می چکد خون دل از زمزمه من صائب
 می زنی گر به لب انگشت مرا خوش باشد

۳۴۴۷

دل از آن دورتر افتاده که واصل باشد
 چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد
 یار وحشی تر از آن است که در دل باشد
 عشق در وصل همان پرده نشین ادب است
 چه ضرورت که زندانی محمل باشد؟
 عاقبت خال لب لعل تو از خط شد سبز
 موج در بحر مقید به سلاسل باشد
 ریشه در سنگ کند تخم چو قابل باشد

خون بیدرد شود قسمت خاک آخر کار
در مقامی که کماندار بود هوش ربا
دوری راه تو از خواب گران است، ارنه
دل دریایی ما تشنه طوفان بلاست
مرگ سیماب سبکسیر بود آسایش
حرف باطل ز دل آن به که نیاید به زبان
داده ابر بود هرچه ز دریا یابی
استقامت بود از خاک نهادان مطلوب
طمع جود ازین حبه ربایان غلط است
کاهلان خود گره کار پریشان خودند
نیست ممکن که رود پیچ و خم دوری ازو
در نگشاده بود گوش بر آواز سؤال
به ادب باش که در دفتر ایجاد جهان
خود فروشان ز خریدار توانگر نشوند

می رسد روزی ناقص به تمامی صائب

می خورد ماه دل خویش چو کامل باشد

۳۴۴۸

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
تا نبندی ز سخن لب، نشود دل گویا
دست حرص از دل سودا ز دگان کوتاه است
برگ عیش از چمن سبز فلک چشم مدار
چون سبک دست تواند به جهان افشاندن؟
همه داند که مطلب ز دعا آمین است
می خلد در دل مغرور مرا چون سوزن

صائب آنان که به گفتار سرآمد شده اند

خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

زمزم کعبه دل دیده پر نم باشد
نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد
دانه سوخته از مور مسلم باشد
که گلش کاسه در یوزه شبنم باشد
دست هرکس به ته سنگ ز خاتم باشد
زلف اگر بر خط شبرنگ مقدم باشد
بخیه زخمم اگر رشته مریم باشد

۳۴۴۹

نقد روشن گهران در گره غم باشد
تلخی عیش بود لازم ارباب صفا
کی به فردوس دهد چهره گندم گون را؟
نیستند اهل تجرد پسر مادر خویش
خون ما چیست که عشق تو بود تشنه او؟
خواب آن چشم رباینده تر از بیداری است
هر که را می نگری مرکز پرگار غم است
هنرش جوهر شمشیر زبانها گردد
وعده غنچه دهانان گرهی بربادست

سور این طایفه در حلقه ماتم باشد
کعبه را آب ز شورابه زمزم باشد
هر که در سلسله نسبت آدم باشد
عیسی آن نیست که دلبسته مریم باشد
چشم خورشید چرا در پی شبیم باشد؟
پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
کیست در دایره چرخ مستم باشد؟
هر که چون تیغ درین معرکه ابکم باشد
گرهی نیست درین رشته که محکم باشد

صائب آنان که زانصاف مؤدب شده اند
خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

۳۴۵۰

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد
جلوه صبح قیامت کف دریای من است
سینه ای صافتر از چهره یوسف دارم
روزن عالم غیب است دل اهل جنون
دم آبی که در او تلخی منت نبود
شکر، ابری است که باران کرم می آرد
چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
می کند جلوه خورشید قیامت داغش
دانه ای را که دل موری ازان شاد شود
از سر خوان سلیمان گذرد دست افشان
جگر گرم نبخشند به هر سنگدلی
ناله نای بود داروی بیهوشی من

رخنه مملکت دل لب خندان باشد
کیست مجنون که مرا سلسله جنیان باشد
نقش امتید من از سیلی اخوان باشد
من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
جگر سوخته را چشمه حیوان باشد
برق آفت ثمر شکوه دهقان باشد
زین چه حاصل که زرو سیم فراوان باشد؟
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
راز عشق تو در آن سینه که پنهان باشد
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
هر که را مرغ کباب از دل بریان باشد*
این نه لعلی است که درکوه بدخشان باشد*
شیر را خواب فراغت به نیستان باشد*

جذبه عشق نیچد به ملایك صائب
این کمندی است که در گردن انسان باشد

۳۴۵۱

نمک صبح در آن است که خندان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت
عکس از آئینه تصویر به جایی نرود
شور سودای من از شورش مجنون کم نیست
تیرباران حوادث برد از هوش مرا
سخی آن است که بی رنج طلب دنیا را
صبر بر زخم زبان کردن و خامش بودن
در بساطی که خزف جلوۀ گوهر دارد
خاک در چشمش اگر نعمت الوان خواهد
بخیه ظلم است به زخمی که نمایان باشد
عکس در بحر محال است نمایان باشد
حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد
حلقۀ چشمی اگر سلسله جنبان باشد
شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
به گدا بخشد و شرمندۀ احسان باشد*
در ره کعبۀ دل خار مغیلان باشد*
صرفۀ جوهری آن است که حیران باشد*
هر که را لخت دلی بر سر مژگان باشد*

جگر گرم نبخشند به هرکس صائب
این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

۳۴۵۲

حجت زنده دلی دیدۀ گریان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفرست
مستی از دایرۀ عقل برون برد مرا
می کند پرتو خورشید سپرداری خویش
عشق بی صفحه رخسار نگردد گویا
همچو خورشید به ذرات جهان قسمت کن
برق شیرازۀ خرمن نتواند کردن
بگریزد ز مردم که درین وحشتگاه
اهل دل اوست که در وسعت مخلق افزاید
حیف خود می کشد آخر ز فلک نالۀ من
شاهد مرده دلیها لب خندان باشد
سر خود می خورد آن پسته که خندان باشد
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
گرد خوابی که کلید در زندان باشد
حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد
مور را آینه از دست سلیمان باشد
گر نصیب تو ز گردون همه يك نان باشد
می چه سازد به دماغی که پریشان باشد؟
فتح ازان است که از خلق گریزان باشد
کعبه آن است که در ناف بیابان باشد
این شرر چند درین سوخته پنهان باشد؟

مرگ بیداردلان صحبت بیدردان است شرر از دود سیه کار گریزان باشد*
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آن است که تاج سر دیوان باشد

۳۴۵۳

آسمان ساغری از محفل مردان باشد نیست انگشتی از حکم سلیمان بیرون
از گرانخواهی تسلیم شود چشم غزال لعل شد شیشه ز مشتاطگی دختر رز
دانه سوخته خاک فراموشان است می‌فشانند به بزمی که در آیند چو شمع
قسمت هر سر بی‌مغز نمی‌گردد دار هرکناری ندهد کشتی ما را آرام
هرکه از پرده ناموس نیاید بیرون خیمه مانع ز تماشای رخ لیلی نیست
نامرادان مصیبتکده امکان را هست اگر خاک مرادی، دل مردان باشد

وسعت دامن صحرای قیامت صائب

گوشه مختصری از دل مردان باشد

۳۴۵۴

آتش قافله ما دل روشن باشد حسن هر جا که بود در نظر من باشد
هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید یوسف از دامن اخوان به غریبی افتاد
جلوه ضایع مکن ای شوخ که بیتابی ما قانعی را که به ماتمکده ظلمت ساخت
دیده تنگ کند فخر به دنیای خسیس حسن مغرور زحیرانی ما آسوده است
گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد مهر را آینه از دیده روزن باشد*
روزش تنگتر از دیده سوزن باشد خطر مردم آگاه ز مأمن باشد
آتش نیست که محتاج به دامن باشد ماه نو ناخنه دیده روزن باشد
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد ماه فارغ ز نظر بازی روزن باشد

مور در حسرت يك دانه دل خویش خورد
 نیست پروای اجل دلزده هستی را
 آفتابی که منم ذره او، در طلبش
 زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن؟
 چه خیال است شود روزی من شادی وصل
 هست امید که هرگز نشود دشمنکام
 از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب
 که صفای دل آینه زگلخن باشد

۳۴۵۵

بیخودی بال و پر روح گشودن باشد
 عاقل آن است که دخلش بود از خرج زیاد
 خواب چشم تو ز بیداری زهتاد به است
 شکر خاصی است در این دایره هرطایفه را
 هرکه را تیغ زبان نیست به فرمان صائب
 به که چون خوشه مهتای درودن باشد

۳۴۵۶

زردی روی من از باده کشیدن باشد
 زان به خون قانعم از باده گلرنگ که خون
 دل عاشق ز غم روز حساب آسوده است
 تا به چند از لب میگون تو ای بی انصاف
 بردباری و تواضع سپر آفتهاست
 راه در بی جهت از يك جهتی بتوان برد
 سخن پاك محال است که افتد بر خاك
 چند چون شمع درین بزم زروشن گهری
 نیست غیر از سخن مهر و محبت صائب
 گفتگویی که سزاوار شنیدن باشد

۳۴۵۷

داغ هر لاله که برسینه هامون باشد
 دورگردی نشود مائع یکتایی دل
 ناز گرداند ورق، حسن به انصاف آمد
 گرچه دست ستم خار بلند افتاده است
 خوشدلی نیست درین دایره گوژ و کبود
 گرچه رنگین به نظر جلوه کند عالم خاک
 کیست با او طرف بحث تواند گشتن؟
 آنچه از چرخ به ارباب سخن می گذرد
 شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
 جغد در گوشه ویرانه همایون باشد

۳۴۵۸

چشم بیدار چراغ سر بالین باشد
 درد بیمار ترا باعث تسکین باشد
 شوخی حسن عیان می شود از پرده شرم
 همه شب فیض چو پروانه به گردش گردد
 عشق در طینت آدم رگ گردن نگذاشت
 حسن را جبهه واکرده به تاراج دهد
 دولت سنگدلان زود بسر می آید
 مهر زن بربل گفتار کزاین مرده دلان
 بی نیازی است که دریوزه کند از در خلق
 گل مستور اگر از خار دوصد نیش خورد
 بیستون لنگر بیتابی فرهاد نشد
 غنچه در پوست سرانجام بهاران دارد
 حرص از قامت خم گشته دو بالا گردد
 خنده کبک اگر سر به ته بال کشد
 فرد خورشید سزاوار خط باطل نیست

خواب در پلته مرگ است چو سنگین باشد
 خواب خود بستر خار است چو سنگین باشد
 برق در ابر محال است به تمکین باشد
 هر که را داغ چراغ سر بالین باشد
 استخوان مغز شود درد چو سنگین باشد
 خنده گل سبب جرأت گلچین باشد
 سیل در کوه محال است به تمکین باشد
 مرده ای نیست که شایسته تلقین باشد
 هر که را چشم ز گفتار به تحسین باشد
 به ازان است که در دامن گلچین باشد
 خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد
 عشرت روی زمین در دل غمگین باشد
 خار چون خشک شود بیش شلایین باشد
 باد در پنجه گیرایی شاهین باشد
 حیف ازان جبه نباشد که پراز چین باشد؟

طاق ابروی تو پیوسته بود بر سر جنگ جبهه تیغ محال است که بی چین باشد
یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب
می دود گرد جهان فکر چو رنگین باشد

۳۴۵۹

هر که را چشم بر آن گوشه ابرو باشد دلش آویخته پیوسته به يك مو باشد
نکشد دل به تماشای خیابان بهشت
خط آن پشت لب از چهره خوشایند ترست
صحبت قال شمارند خیال اندیشان
باطن ما بود از ظاهر ما روشنتر
سنگ و زرد در نظر عارف آگاه یکی است
می پرد دیده به جوی دگرانش چو جباب
نیست پوشیده بر او صورت احوال جهان
توان گوهر نایاب به غواصی یافت
هر که بی جاذبه آن طرف از جا خیزد
بلبلان خود سر و گلهای همه بی شرم شوند

نیست موقوف سبب، سوز دل ما صائب
لاله داغ درین غمکده خودرو باشد

۳۴۶۰

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد تحفه سوختگان مشقت شراری باشد
باغ من دامن دشت است و حصارم سرکوه
من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
غنچه آبله ام، برگ قناعت دارم
روزی من زدو عالم سر خاری باشد
تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
تاپس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که ازو سینه ندزدی امروز
در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری
در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
به شمار نفس افتاد ترا کار و ز حرص
هر سر موی تو مشغول به کاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا
بردل موری اگر از تو غباری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایسته کاری باشد

۳۴۶۱

گرچه آن سرو روان در همه جا می باشد
خلق را داروی بیهوشی حیرت برده است
نیست ممکن که ز من دور توانی گردید
از سر کوی تو هر کس که کند عزم سفر
در دل ماست خیال تو و از ما دورست
خضر در دامن صحرای طلب کمیاب است
جگر سوخته صاحب نظران می دارند
دل سنگ تو ز بیتابی ما آسوده است
نیست ممکن که به رویش نگشایند دری
سر آزاده و درد سر دولت، هیئات
رهنوردی که سبکبار ز دنیا گذرد
هر که جان داده درین راه، رسیده است به جان

از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند
نفس سوختگان عقده گشا می باشد

۳۴۶۲

کی دل سالک سرگشته بجا می باشد؟
دیده عالمی از خواب، دم صبح گشود
هر غمی هست به انجام رسد در دوسه روز
پرده فقر دریدن گل بیحوصلگی است
عاشقان را نبود در جگر سوخته آه
هر که خود را به تمامی شکند شهره شود
پیروان را نگرانی نبود از دنبال

از خودی در ته سنگ است ترا پا، ورنه هر که از خویش برآمد همه جا می باشد
 خون کند در جگر تیغ حوادث صائب
 عاجزی را که سپر دست دعا می باشد

۳۴۶۳

ظاهر و باطن مردان به صفا می باشد
 خودنمایی نبود شیوه روشن گهران
 میفتد زود ز چشم آنچه مکرر گردد
 کاه را گر نکشد از ته دیوار برون
 حاجت ایجاد کند فقر به دل های غیور
 هر که در قید خودی ماند^۲ زمین گیر بود
 نخوت از مغز برون کن که حباب از دریا
 من که از خود خبرم نیست ز بی پروایی
 بوسه ای زان دهن تنگ به صد جان ندهد
 تازه شد جان من از بوسه آن غنچه دهن
 در نظرها شود انگشت نما چون مه نو
 دامن آه سحر را مده از کف صائب
 که فتوحات درین زیر لوا می باشد

۳۴۶۴

پیچ و خم لازمه رشته جان می باشد
 جان روشن نکند در تن خاکی آرام
 اختیاری نبود آه، کهنسالان را
 صحبت بد گهران بر دل نیکان بارست
 رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان
 چشم حیران نشود سیر ز نظاره حسن
 می رسد روزیش از عالم بالا بی خواست
 نیست بی سلسله تا آب روان می باشد
 آب در صلب گهر قطره زنان می باشد
 تیر را شهر پرواز، کمان می باشد
 در ترازوی گهر سنگ گران می باشد
 دل هر کس که موافق به زبان می باشد
 دیده آینه دایم نگران می باشد
 هر که مانند صدف پاک دهان می باشد

شوخی حسن محال است ز خط گم گردد برق در ابر سیه خنده زنان می باشد
 دیده حرص محال است شود سیر به خاک دام در زیر زمین هم نگران می باشد
 عشق در پرده ناموس نماند صائب
 ماه پوشیده کجا زیر کتان می باشد؟

۳۴۶۵

دیده زنده دلان اشک فشان می باشد آب از قوت سرچشمه روان می باشد
 نیست در انجمن وصل اشارت محرم در حرم صورت محراب نهان می باشد
 صیقل سینه روشن گهران گفتارست طوطی لال بر آینه گران می باشد
 طفل را هر سر انگشت بود پستانی روزی بیخبران دست و دهان می باشد
 عاشق از عشق به معشوق نمی پردازد کعبه اهل ادب سنگ نشان می باشد
 در دل پیر تمتای جوان بسیارست این بهاری است که در فصل خزان می باشد
 می شود زندگی از قامت خم پا به رکاب تیر را شهپر پرواز کمان می باشد
 چه کند قرب به عشاق، که در دامن گل همچنان دیده شبنم نگران می باشد
 بر حذر باش ز خصمی که شود روگردان که هدف را خطر از پشت کمان می باشد
 مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل که شب قدر نهان در رمضان می باشد
 نشاء باده نگردد به کهنسالی کم ساکن کوی خرابات جوان می باشد
 زندگانی به ته تیغ سرآرد صائب
 دل هرکس که به فرمان زبان می باشد

۳۴۶۶

شکوه اهل دل از خلق نهان می باشد این عقیقی است که در زیر زبان می باشد
 صحبت راست روان راست نیاید با چرخ^۱ تیر يك لحظه در آغوش کمان می باشد
 بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق شمع در انجمن انگشت گزان می باشد
 جگر غنچه ز هم صحبتی خار گداخت غم به دلهای سبکروح گران می باشد
 عشق هرچند که در نام و نشان ممتازست طالب مردم بی نام و نشان می باشد
 حسن را در دم خط ناز و غرور دگرست

۱- ب، ک، ه، ل: صحبت پیرو جوان راست نیاید باهم

خط برآورد و همان چهره او ساده‌نماست در صفا جوهر آینه نهان می‌باشد
در خموشی نشود جوهر مردم ظاهر
صائب این گنج^۱ نهان زیر زبان می‌باشد^۲

۳۴۶۷

دل سودازدگان گوشه‌نشین می‌باشد ماه در دایره هاله نماید خود را
از خط پشت لب شور به دلها افتاد نیست بی موج بلاگوشه ابروی بتان
قسمت سرو درین سبز چمن بار دل است کمر خدمت دل باز نخواهی کردن
دانه سوخته در زیر زمین می‌باشد حسن مشتاق پریخانه زین می‌باشد
سبزه کان ملاحه نمکین می‌باشد این کمندی است که پیوسته به چمن می‌باشد
روزی مردم آزاده همین می‌باشد گربدانی، که درین شاه‌نشین می‌باشد
نظر عاقبت‌اندیش به هرکس دادند
هر نگاهش نگه بازپسین می‌باشد

۳۴۶۸

دل پیران که‌نسال غمین می‌باشد در دل هر که بود خردۀ رازی مستور
از لب ساغر می راز تراوش نکند یاد رخسار تو هم آتش بی زنه‌ارست
خال در کنج لب و گوشه چشم است مقیم دهن خویش مکن باز به دریا صائب
قامت خم شده را داغ نگین می‌باشد همچو دریای گهر تلخ جبین می‌باشد
ساکن کوی خرابات امین می‌باشد رتبه حسن گلوسوز همین می‌باشد
دزد پیوسته طلبکار کمین می‌باشد دهن خویش مکن باز به دریا صائب
که غذای صدف از در^۳ ثمین می‌باشد

۳۴۶۹

چهره زرد، مرا ساغر زر می‌بخشد گرچه آهونگهان روح فزایند همه
سینه چالک، مرا فیض سحر می‌بخشد خرد شیشه دل از سنگ خطر می‌ترسد
چشم بیمار، مرا جان دگر می‌بخشد

۱- م: جای این گنج ۲- مشطع ب، ک، ه، ل:

همت از دیده خونبار طلب‌کن صائب

سرو دایم به لب آب روان می‌باشد

رزق صاحب نظران از تو بود خون، ورنه
 دارد از نقش قدم قافله‌ها در دنبال
 شست از چشم جهان خواب دم تازه صبح
 تا یقین شد که بود نیش جهان پرده نوش
 گر نه فرزندان عزیزست به از جان عزیز
 غافل است از سر آزاد و دل فارغ من
 می‌توان برد پی از گرد به تعجیل سوار
 پایۀ ابر ز دریاست ازان بالاتر
 تیر را شهر پرواز بود صافی شست
 خوابگاهش دهن شیر بود چون مجنون
 توتیای نظر پاک بود دامن پاک
 کیسه بر چرخ مدوزید که این دون همت
 کشت چون برق زباران پیایی سوزد

کرد دیوانه مرا ناله بلبل صائب
 ناله‌ای کز سر دردست اثر می‌بخشد

۳۴۷۰

جذبه‌ای کوکه مرا جانب دلدار کشد؟
 نظر پاک به خاک است برابر امروز
 ذوق آزار اگر این است که من یافته‌ام
 از جهان چشم بپوشید که این خاک سیاه
 نتواند خرد از عالم گل بیرون رفت
 نبرد طوطی اگر حرف ز مجلس بیرون
 لب پیمانه به گفتار نیاورد او را
 خاطر مردم آزاده پریشان نشود

سر برآرد ز گریبان مسیحا صائب
 سوزنی کز قدم راهروان خار کشد

۳۴۷۱

دل چسان دست ازان طرّه طرار کشد؟
 سر برآرد چه عجب گر ز گریبان مسیح
 جای شکرست نه جای گله، گر دیده ورست
 سبک از خوابِ گرانجان اجل برخیزد
 کشد از غفلت مردم دل آگاه ملال
 گر برابر شود از گرد کسادی با خاک
 می شود باعث بیداری عالم چون صبح
 سرکشی لازمه سنگدلان افتاده است
 گر زند مهر خموشی به لب خود طوطی
 می توان گفت که بویی ز محبت برده است
 نیست با دیر و حرم مردم حق بین را کار
 چون کسی ازدو جهان دست به یکبار کشد؟
 سوزنی کز قدم راهروان خار کشد
 هر که در راه خدا بیشتر آزار کشد
 بردباری که درین نشأه فزون بار کشد
 بار يك قافله را قافله سالار کشد
 به ازان است گهر ناز خریدار کشد
 هر که از صدق نفس از دل افگار کشد
 تیغ را چون کسی از قبضه کهسار کشد؟
 در بغل آینه را تنگ چو زنگار کشد
 نازگل هر که ز خار سر دیوار کشد
 کوردر مجستن در^۲، دست به دیوار کشد
 نظر پاک به خاک است برابر صائب
 ورنه آینه چرا حسرت دیدار کشد؟

۳۴۷۲

چند چون طفل ز انگشت کسی شیر کشد؟
 شوخی حسن نماند به ته پرده شرم
 صدف ما به رگ ابر دهن وا نکند
 نتواند سخن عشق کشید از من، غیر
 به خرابی چو توان گشت ز سیلاب ایمن
 هر که داند کرم از عفو چه لذت دارد
 خواب سودازدگان مشق جنون است تمام
 گره رشته^۳ بود مانع جولان گهر
 نیست چون دامن صحرای طلب را پایان
 ز استخوان چند کسی ناز طباشیر کشد؟
 برق را ابر محال است به زنجیر کشد
 زخم ما آب ز سرچشمه شمشیر کشد
 بیجگر طعمه چسان از دهن شیر کشد؟
 چه ضرورت کسی منت تعمیر کشد؟
 خجلت جرم ز ناکردن تقصیر کشد
 از معبر چه کسی منت تعبیر کشد؟
 دل چسان پای ازان زلف گرگیر کشد؟*
 به چه امید کسی زحمت شبگیر کشد؟*

۱- ت: غفلت خلق بود بردل آگاه گران
 ۲- بهار عجم: ره
 ۳- فقط ف: در گره رشته، اشتباه کاتب بوده است، به قرینه معنی اصلاح شد.

می‌شود رزق کمان دست نوازش صائب
گرچه برخاك هدف را كَشش تیر كشد

۳۴۷۳

کی ز تن کار دل خسته به آرام کشد؟
سخت گستاخ شد از وصل دلم، می‌ترسم
از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد
غم مرغان گرفتار ندارد صیاد
نکشد پای پر از آبله از خارستان
دانه‌اش از گره دام مهیا باشد
دست کوتاه، گل از وصل فزون می‌چیند
شکوه‌ای کز سر زلف تو مرا هست این است
این چه کیفیت حسن است که مخمور وصال
آب را دست درین باغ ز حیرت شد خشك
مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد؟
عاقبت کار من از بوسه به پیغام کشد
نمك سنگ كجا تلخی بادام کشد؟
مور از رحم مگر دانه به این دام کشد
آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد
هر که را زلف گرگیر تو در دام کشد
شانه گستاخ سر زلف دلارام کشد
که دل عاشق و اغیار به يك دام کشد
از لب بام تو می همچو لب جام کشد
کیست تا دامن آن سرو گل اندام کشد؟

پلّه ناز تو سنگین تر ازان افتاده است
که ترا جذبه صائب به لب بام کشد

۳۴۷۴

هر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد
هر که خواهد که گرانسنگ بود میزانش
تا ازان یار سفر کرده نگیرد خبری
نفس سوخته عشق زیبا ننشیند
سایه عشق گران است، عجب نیست اگر
سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد
نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد
اشك ما پای به دامان اقامت نکشد
تا گلاب از گل خورشید قیامت نکشد
سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد

کرده‌ام خنده به ارباب ملامت صائب
اره چون بر سر من سین سلامت نکشد؟

۳۴۷۵

سر آزاده ما منت افسر نکشد
هر که اینجا شود از تیغ شهادت سیراب
بیضه ما به ته بال هما سر نکشد
منت خشك ز سرچشمه کوثر نکشد

عشق سر بر خط فرمان خرد نگذارد
طاقت بی‌ثمری نیست سبک مغزان را
می‌شود خرج بدن روح چو تن‌پرور شد
خوبی گل به نگاهی سپری می‌گردد
داده خویش نگیرند کریمان واپس
فارغ است از غم عالم دل آزاده‌ما
با خبر باش کز آینه ترا خودبینی
شمع حاجت نبود خاک شهیدان ترا
آنچه برمن شده معلوم ز ستاری حق
ادب آموختگان حلقه بیرون درند
عزت عشق نگه‌دار که رعنا نشود
هر که آورد رگ خواب سخن را در دست
گوهر از جوهریان قدر و بها می‌گیرد
دیده باز به هر کس که چو میزان دادند
موج از چشمه تیغ تو نیفتد به کنار

در ترازو نبود سنگ تماش سائب
کعبه و بتکده را هر که برابر نکشد

۳۴۷۶

عاشقان را دم تسلیم نفس می‌رقصد
ناله در انجمن وصل سرود طرب است
می‌برد دایره ذکر قرار از دلها
زاهد خشک درین حلقه اگر پای نهد
از هوادار بود گرمی هنگامه حسن
در سراپرده عقل است زمین گیر سپند
مطرب سوخته جانان نفس گرم بس است
اشک و آهم اثری کرده در آن دل کامروز
چون سپندی که به هنگامه مجمر افتد
مرغ آزاد چو گردد ز نفس می‌رقصد
محمل لیلی از افغان جرس می‌رقصد
کوه اینجا به سبکرواحی خس می‌رقصد
با گرانجانی ذاتی به هوس می‌رقصد
شکر اینجا به پر و بال مگس می‌رقصد
بزم عشق است که آنجا همه کس می‌رقصد
شرر از زمزمه شعله خس می‌رقصد
آب در دیده و در سینه نفس می‌رقصد
هر که آید به جهان، یک دو نفس می‌رقصد

عارف از چرخ ستمکار ندارد پروا مست در حلقه زنجیر عس می‌رقصد
 شد خمّش دایره گل ز تریهای خزان دل همان در بر مرغان قفس می‌رقصد
 به هوای دهن تنگ تو ای غنچه گل روزگاری است که در سینه نفس می‌رقصد
 خامه صائب اگر دست‌فشان شد چه عجب
 این مقامی است که دروی همه کس می‌رقصد

۳۴۷۷

تا مرا در نظر آن حسن خداداد آمد هر سر موی مرا نام خدا یاد آمد
 چون دل از دامن صحرای جنون بردارم؟ که سرابم به نظر موج پریزاد آمد
 در دل سخت تو بیرحم ندارد تأثیر ورنه از ناله من کوه به فریاد آمد
 بر سر سرو چمن فاخته‌ای می‌لرزید جنبش پرّ کلاه تو مرا یاد آمد
 شهپر نصرت و اقبال مصوّر گردید تا برون تیغ تو از بیضه فولاد آمد
 خط پاکی است ز تاراج خزان هر برگش هر که چون سرو درین باغچه آزاد آمد
 برمدار از لب خود مهر خموشی زنهار که درین شیشه سربسته پریزاد آمد
 بر سر خاک شهیدان تو نیایی، ورنه نقش شیرین به سر تربت فرهاد آمد
 زلف مشکین تو در دلشکنی بود علم خط شیرنگ برای چه به امداد آمد؟
 مستمال از رقم عزل نگشته است کسی چون ز خط غمزه او بر سر بیداد آمد؟
 صائب از ملك عدم این دل بی‌حاصل من
 به چه امید به معموره ایجاد آمد؟

۳۴۷۸

دیگر از پرده برون نغمه طنبور آمد باز ناخن زن دلهای پر از شور آمد
 از دم سرد خزان بر گل صد برگ نرفت آنچه بر زخم من از مرهم کافور آمد
 نوش این نشاء یقین شد که نباشد بئیش تا ز تنگ شکر یار برون مور آمد
 لب ببند از سخن حق که ازین راهگذر عالمی تیغ به کف بر سر منصور آمد
 آن که چشمش پی عیب دگران است چهار چون به عیب خودش افتاد نظر، کور آمد
 گرو از برق، پی مطلب دنیا می‌برد آن که با مرکب چوبین به لب گور آمد
 کردم انگشت ز عیب دگران تا کوتاه سالم انگشت من از خانه زبور آمد

تا به دامان قیامت رود از چشمش آب هر که را در نظر آن چهره پرنور آمد
 ناله ببلبل سودازده شد پرده نشین تا به سیر چمن آن غنچه مستور آمد
 صائب از شمع به بال و پر پروانه نرفت
 آنچه از دوری او بر من مهجور آمد

۳۴۷۹

از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد قدر انداز نگاه تو به یادم آمد
 ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم صف مژگان سیاه تو به یادم آمد
 به دل ساده خود راه نگاهم افتاد صفحه روی چو ماه تو به یادم آمد
 برق را دست و گریبان گیاهی دیدم یگانه سوز نگاه تو به یادم آمد
 عندلیبی به سر شاخ گلی می لرزید جنبش پر کلاه تو به یادم آمد
 موی پر پیچ و خمی بر سر آتش دیدم زلف خورشید پناه تو به یادم آمد
 صائب از جلوه برقی که به خرمن افتاد
 سینه پردازی آه تو به یادم آمد

۳۴۸۰

به لبم بی تو چنان تند نفس می آمد که ز تبخاله ام آواز جرس می آمد
 سالم از بادیه ای برد مرا بیخبری که ز هر خار در او کار عس می آمد
 ناله مرغ گرفتار اثرگر می داشت گل نفس سوخته تا کنج قفس می آمد
 به شتابی دل ازین وادی خونخوار گذشت که ز هر آبله اش بانگ جرس می آمد
 آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد ورنه با شعله خوی تو که بس می آمد؟
 به چه تقصیر به زندان گهر افکندند؟ آن که چون آب به کار همه کس می آمد
 به تهیدستی من موج کجا می خندید؟ از حباب من اگر ضبط نفس می آمد
 فارغ از پرسش دیوان قیامت می شد اگر آن دشمن جان بر سرکس می آمد
 بوالهوس بر سر کوی تو مجاور می بود گر حقیقت ز سگ هرزه مرس می آمد
 صائب آن شوخ اگر درد محبت می داشت
 کی به دلجویی ارباب هوس می آمد؟

۳۴۸۱

شوق من قاصد بیدرد کجا می‌داند؟ آنقدر شوق تو دارم که خدا می‌داند!
 تو همین سعی کن ای کاه سبکروح شوی روش جاذبه را کاهربا می‌داند
 هرکه فرهاد صفت جوهر مردی دارد تیشه را بر سر خود بال هما می‌داند
 بوته خاری اگر در کف صرصر بیند دل سرگشته من راهنما می‌داند
 گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمورست چشم پرکار تو کی حال مرا می‌داند؟

صائب از لاله عذاران چه توقع داری؟
 گل ده روزه چه آیین وفا می‌داند؟

۳۴۸۲

دلش از گریه من رنگ نمی‌گرداند کوه را سیلِ گرانسنگ نمی‌گرداند
 بس که ویرانه‌ام از گرد علایق پاک است سیل در خانه من رنگ نمی‌گرداند
 غم عالم چه کند با دل خوش مشرب من؟ عکس بر آینه جا تنگ نمی‌گرداند
 گرچه مضراب من از ناخن الماس بود ساز من پرده آهنک نمی‌گرداند
 مگر از خط دل سخت تو ملایم گردد ورنه سیلاب من این سنگ نمی‌گرداند
 جگر خاک ز تیغ تو بدخشان گردید دل سنگ تو همان رنگ نمی‌گرداند
 روشنی آینه را می‌کند از جوهر پاک حسن رو از خط شبرنگ نمی‌گرداند
 دل سنگین ترا گریه‌ام از جا نبرد زور سیلاب من این سنگ نمی‌گرداند
 انقلاب و دل سودازده من، هیئات چهره سوختگان رنگ نمی‌گرداند
 نیست از ذره من بردل گردون باری مرکز این دایره را تنگ نمی‌گرداند

از حضر آنقدر آزار کشیدم صائب
 که سفر خلق مرا تنگ نمی‌گرداند

۳۴۸۳

خویش را اگر زخور و خواب توانی گذراند کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
 راه چون آبله در پرده دلها یابی گر به یک ساغر خواب توانی گذراند
 باده جان تو آن روز شود روشن و صاف کز سراپرده اسباب توانی گذراند
 در شبستان عدم صبح امید تو شود هر شبی را که به مهتاب توانی گذراند

آن زمان رشته زتار تو تسبیح شود
نخورد کشتیت از باد مخالف بر سنگ
دل روشن به تو چون شمع از آن بخشیدند
وقت خود تیره زهم صحبت ناجنس مکن
خار پیراهن آرام بود موی سفید
سالم از آتش سوزان چو سیاوش گذری
نفس خویش یکی ساز به دریای وجود
حیف باشد که به عزلت گذرانی صائب
آنچه^۱ از عمر به احباب توانی گذراند

۳۴۸۴

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند
زین گلستان که به رنگینی آن مغروری
زینمه لاله بی داغ که در گلزارست
کام بی برگ و نوایان به ثمر شیرین کن
توشه ره، دل ازین عالم فانی بردار
چون فلک و ام عناصر ز تو واپس گیرد
خشت، بالین تو سازند پرستارانت
این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار
عشق دل را چه خیال است به ما بگذارد؟
تیشه بر پای خود آن کس که درین ره نزند
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
مشت خاکی به تو ای باد سحر خواهد ماند
داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند
در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
که همین باتو ز اسباب سفر خواهد ماند
از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند
از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند؟
به صدف سینۀ چاکی ز گهر خواهد ماند
دردل سنگ نهان همچو شرر خواهد ماند
مشق پرواز ز بی بال و پری کن صائب
که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

۳۴۸۵

حسرت عمر، مرا در دل افگار بماند
در بساط من سودازده زان^۲ باغ و بهار
رفت سیلاب به دریا و خس و خار بماند
خار خاری است که در سینۀ افگار بماند

مرکز از دایره پروانه آزادی یافت
 بال پرواز زهر موج سرایش دادند
 عنکبوتی است که در فکر شکار مگس است
 زیر گردون خبر از حال دل من دارد
 دل به نظاره او شد که دگر باز آید
 جان نمی‌خواست درین غمکده ساکن گردد
 شست از خونِ شفق صبح قیامت دامن
 می‌تواند گره از کار دو عالم وا کرد

دانه سوخته از خاک برآمد صائب

دل بی‌حاصل ما در ته دیوار بماند^۱

۳۴۸۶

چهره‌ات شمع فروزان شده را می‌ماند
 در تماشای تو هر قطره خون در تن من
 خط سبزی که برون آمده زان تنگِ دهن
 می‌برد دل خط سبز تو به شیرین سخنی
 خط نارسته در آن لعل ز روشن گهری
 گر به ظاهر ز خط آن حسن ملایم شده است
 از سیه کاری خط صفحه رخساره او
 در تن کشته شمیر تو از جوش نشاط
 اشک بر چهره پر گردو غباری که مراست
 سرنوشت من مجنون ز پریشان حالی
 می‌شود تازه ز ایام بهاران داغم
 دانه سبزه تزویر من از دوری می
 دل ز فکر تو به خود ره نتواند بردن
 جان آگاه به زندان تن پروحشت
 شادی اندک دنیا و غم بسیارش

کاکلت دود پریشان شده را می‌ماند
 دیده بسمل حیران شده را می‌ماند
 راز از غیب نمایان شده را می‌ماند
 طوطی تازه سخندان شده را می‌ماند
 در گهر رشته پنهان شده را می‌ماند
 گبر از ترس مسلمان شده را می‌ماند
 نامه تیره ز عصیان شده را می‌ماند
 استخوان پسته خندان شده را می‌ماند
 تخم در خاک پریشان شده را می‌ماند
 زلف از باد پریشان شده را می‌ماند
 دل من دانه بریان شده را می‌ماند
 دل از توبه پشیمان شده را می‌ماند
 قطره واصل عثمان شده را می‌ماند
 یوسف عاجز اخوان شده را می‌ماند
 برق از ابر نمایان شده را می‌ماند

۱- س، م، د، ن: ما بود که از جسم به دیوار...

سخن تازه من در قلم از بیم حسود در گلو گریه پنهان شده را می ماند
از خیالات پریشان، دل روشن صائب
آب در ریگ پریشان شده را می ماند

۳۴۸۷

نه زر و سیم و نه باغ و نه دکان می ماند
ز آنچه امروز به جمعیت آن مغروری
دل بر این عمر مبندید که از صحبت تیر
از جهان گذران کیست که آسان گذرد؟^۱
روزگاری است که دریا چو دهد قطره به ابر
از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت^۲
خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست
پرده شرم و حیا شهپر عنقا شده است
بس که در غارت دل جلوه او سرگرم است
لب فرو بستم از شکوه ز خرسندی نیست
نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است
چه کند سبزه نارس به گرانجانی سنگ؟
با کمال سبکی بر دل خلق است گران
زخم شمشیر به تدبیر بهم می آید
صائب از غیرت آن زلف به خود می پیچم

نام هرکس که بلند از سخن صائب شد

تا سخن هست بر اوراق جهان می ماند

۳۴۸۸

عارفانی که به تسلیم و رضا ساخته اند
وای بر ساده دلانی که ز دریا چو حباب
از پریشان نفسیهای تو تاریک شده است
مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند
از پی کسب هوا خانه جدا ساخته اند
ورنه آینه دل را بصفا ساخته اند

۲- ت: گلزار بهشت

۱- ت: ... گذران نیست گذشتن آسان

جسم و جان تو نپیوسته به بازی برهم
نفس خود نکنی راست درین وحشتگاه
گر به معمار ز غفلت نتوانی پی برد
چون پریشان سفران خرج بیابان نشوند
لله الحمد که بی‌متت خواهش ز ازل
هیچ جا یک نفس از شوق ندارم آرام
هر که خود را به تمامی شکند اوست تمام
خودپسندان که به کس دست ارادت ندهند
صلح ارباب نفاق است پی جنگ دگر
فارغ از تنگی رزقند، نظربازانی

هر دو عالم به هم آورده ترا ساخته‌اند
گر بدانی که ترا بهر کجا ساخته‌اند
در کف خاک تو بنگر که چها ساخته‌اند
رهروانی که به یک راهنما ساخته‌اند
رزق ما از دل صدپاره ما ساخته‌اند
تا مرا همچو فلک بی‌سرو پا ساخته‌اند
ماه را زین سبب انگشت‌نما ساخته‌اند
از تکبّر ز عصاکش به عصا ساخته‌اند
زره خویش نهان زیر قبا ساخته‌اند
که ازان یار ستمگر به جفا ساخته‌اند

سفر کعبه حلال است به جمعی صائب
که به همراهی هر آبله پا ساخته‌اند

۳۴۸۹

در لب یار نهان عیش جهان ساخته‌اند
نیست چون آینه حیرانی ما امروزی
نکته‌هایی که نهان بود در آن نقطه خال
چه خیال است دم تیغ بتان کنند شود؟
اینقدر حسن گلوسوز در آن نقطه خال
تا دلت آب نگردد نتوانی دریافت
در کشش نیست کمی قوت بازوی مرا
در دل ما نگذشته است، خدا می‌داند
چهره زرد، بهار دل غمگین من است
دو جهان عینک بینایی من گردیده است
راست‌کیشان که طلبکار نشانند چو تیر
حاجیانی که طواف حرم کعبه کنند
زحمت بادیه و خار مغیلان نکشند
نیست در چاشنی شیرۀ جان هیچ کمی

باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند
از ازل دیده ما را نگران ساخته‌اند
موبموزان خط شیرنگ عیان ساخته‌اند
کز دل محکم خود سنگ فسان ساخته‌اند
آفتابی است که در ذره نهان ساخته‌اند
گوهری را که درین حقه نهان ساخته‌اند
طاق ابروی ترا سخت‌کمان ساخته‌اند
سخنی چند که ما را ز زبان ساخته‌اند
برگ عیش من از اوراق خزان ساخته‌اند
تا به روی تو دو چشم نگران ساخته‌اند
با کمانخانه ابروی بتان ساخته‌اند
کاهلانند که با سنگ نشان ساخته‌اند
بیخودانی که ز دل تخت روان ساخته‌اند
اینقدر هست که بسیار روان ساخته‌اند

خاطر جمع ازان قوم طلب کن صائب
که به شیرازۀ آن موی میان ساخته اند

۳۴۹۰

عاشقان زان لب شیرین به سخن ساخته اند
چون قلم، موی شکافان دبستان وجود
کی به آن گلشن بیرنگ تواند رسید؟
گوشه ای گیر ازین بزم که صحبت سازان
خون به جای عرق افشانده ام از جبهه سعی
زود باشد که زبان در قفس کام کشند
صائب آنان که به گلهای چمن ساخته اند

۳۴۹۱

محض حرف است که او را دهنی ساخته اند
دل روشن گهران فلکی آب شده است
آب ده چشمی ازان سیب زنخدان که فلك
گنج در گوشه ویرانه جمعی فرش است
زان غباری که خط از لعل تو انگيخته است
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود
در دل سنگ صنم قحط شرار افتاده است
زان شراری که گرفته است هوا ز آتش گل
جای شکرست که غمهای گرانمایه تو
نقطه و دایره و قطره و دریاست یکی
آه کاین مرده دلان جامه احرامی صبح
فارغ از فکر لباسند نظردوختگان
عارفان از نظر پاک، چو شبنم صائب
زنگ آیینۀ دل را چمنی ساخته اند

۳۴۹۲

هر گروهی به دلیل دگر آویخته‌اند
 بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند
 رگ خامی رسن گردن منصور شده است
 پرده بردار که چون ابر پریشان گردد
 تا به آن موی میان کس نتواند ره برد
 چشم شوخ تو به عیب دگران مشغول است
 بوشناسان به نسیم سحر آویخته‌اند
 از هوایی به هوای دگر آویخته‌اند
 میوه پخته کجا از شجر آویخته‌اند؟
 هر حجابی که زپیش نظر آویخته‌اند
 زلف مشکین ترا تا کمر آویخته‌اند
 ورنه صد آینه در رهگذر آویخته‌اند
 غافلند از دل پرآبله خود صائب
 ساده لوحان که به عقد گهر آویخته‌اند

۳۴۹۳ * (ک، ب، ه، ل)

عارفانی که ازین رشته سری یافته‌اند
 سالها مرکز پرگار حوادث شده‌اند
 چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
 سالها کف به سر خویش چو دریا زده‌اند
 بار برداشته‌اند از دل مردم عمری
 سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده‌اند
 گر سر از جیب نیارند برون معذورند
 بسته‌اند از دوجهان چشم هوس چون یعقوب
 دلشان تنگتر از چشمه سوزن شده است
 دست بیداردلان آبله فرسود شده است
 همچو پروانه درین بزم زسوز دل خویش
 مکش از رخنه دل پای تردد زنه‌ار
 گرد مجنون نظرباز، غزالان شب و روز
 بی‌خبر گشته ز خود تا خبری یافته‌اند
 تا ازین دایره‌ها پا و سری یافته‌اند
 تا ز سرچشمه حیوان خبری یافته‌اند
 تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند
 تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند
 تا ز چاک جگر خود سحری یافته‌اند
 در نهانخانه دل سیمبری یافته‌اند
 تا ز پیراهن یوسف نظری یافته‌اند
 تا ز سر رشته مقصود سری یافته‌اند
 تا ازین خانه تاریک دری یافته‌اند
 بارها سوخته تا بال و پری یافته‌اند
 که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته‌اند
 چون نگردند، که صاحب نظری یافته‌اند

صائب از گریه مستانه مکن قطع نظر
 که ز هر قطره اشکی گهری یافته‌اند

۳۴۹۴

عقلانی که ز زنجیر تو سر وازدهاند
در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام
هر قدم بی سروپایان تو پرگارصفت
اشک ریزان تو هرجا گهرافشان شدهاند
به قدم فیض رسان باش که روشن گهران
نیست در عالم تجرید سبکباری هم
می دهد از جگر سوخته مجنون یاد
هر سیه خیمه که بر دامن صحرا زدهاند

فلک بی سروپا حلقه بیرون درست
صائب آنجا که سراپرده دلها زدهاند

۳۴۹۵

تا به تعظیم نهال تو ز جا برجستند
از تماشای تو نظارگیان راست دو عید
مزن ای شانه به هم زلف دلاویزش را
می توان کرد عمارت چو شود کعبه خراب
چه خیال است که در روز جزا سبز شوند؟
وقت آن صافدلان خوش که زلبهای خموش
می برم رشک درین بزم بر آن مشت سپند

از گدازند درین دایره ایمن صائب
چون مه آنان که لب نان فلک نشکستند

۳۴۹۶

دردمندان که به ناخن جگر خود خستند
خود حسابان که کشیدند به دیوان خود را
خاکیانی که به معماری تن کوشیدند
چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند؟
عمر در ماتم احباب به افسوس مبر
چشمه خویش به دریای بقا پیوستند
در همین نشأه ز آشوب قیامت رستند
در ره آب بقا سد سکندر بستند
دانه هایی که درین شوره زمین پا بستند
شکرکن شکر کز این خواب پریشان جستند

سنگ بر کعبه زنان شیشه خود می شکند
 عرق چهره خورشید جهاتتاب شوند
 می توانند به يك حمله دو صد قلب شکست
 دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد
 ای خوش آن مایه درستان که زبی آزاری

صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف

مار گشتند به ظاهر چو به هم پیوستند

۳۴۹۷

بال پرواز خود آن مردم غافل بستند
 جلوه موج سراب است جهان در نظرش
 در جنت نگشایند به رویش فردا
 شکوه اهل دل از عشق ندارد انجام
 نشود بهجه تدبیر غناگیر قضا
 رو مگردان ز دم تیغ که بسمل شدگان

زود باشد که گشایند دهن را به سؤال

صائب آنان که در فیض به سایل بستند

۳۴۹۸

کیستند اهل جهان، بی سرو سامانی چند
 چرخ کز خون شفق چهره خود دارد سرخ
 زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده ای
 دوسه روزی است تماشای گلستان جهان
 نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
 دل سیه شد ز پریشان سخنان، صبح کجاست؟
 داغ دیگر به دل از لاله ستانم افزود
 آن که بر آتش ما آب نصیحت می ریخت

در ره سیل حوادث، ده ویرانی چند
 چه سرانجام دهد کار پریشانی چند؟
 چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند؟
 در دل خود برسانید گلستانی چند
 پوشش امیتد چه دارید ز عریانی چند؟
 تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند؟
 چه تراوش کند از سینه سوزانی چند؟
 کاش می زد به دل سوخته، دامانی چند

چه کنم آه که هر لحظه برون می‌آرد
 شد ز يك صبح قیامت همه عالم پرشور
 وقت آن راهروی خوش که چودریای سراب
 رهروان تو چه پروای علایق دارند؟
 نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
 چه دهمی حیرت خود عرض به حیرانی چند؟
 صائب از قحط سخندان همه کس موزون است
 کاش می‌بود درین عهد سخندانی چند

۳۴۹۹

ما به ساقی و حریفان به شراب افتادند
 ثمر از ماست اگر برگه دگرها بردند
 خبر از داغ جگرسوز غریبان دارند
 پشت دادند به دیوار صدف چون گوهر
 آه افسوس بود حاصل معمارانی
 در چمن رشك بر آن بال فشانان دارم
 شب زلف تو چه افسانه ندانم سرکرد
 به جزای غسل خویش رسیدند اینجا
 که حریفان همه یکبار [ه] به خواب افتادند
 عاملانی که به دیوان حساب افتادند
 دل معمور از آن قوم طلب‌کن صائب
 که به يك جلوۀ مستانه خراب افتادند

۳۵۰۰

گر به شاهان جهان مسند عزت دادند
 دیولاخی است جهان در نظر وحشت من
 کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر؟
 یافت در بی‌بصری گمشده خود یعقوب
 لب به خون ترکنم از نعمت الوان جهان
 وای بر ساده‌دلانی که درین وحشتگاه
 گوشه‌ای هم به من از ملك قناعت دادند
 تا مراره به پریخانه عزلت دادند
 کز خموشی به لبم مهر نبوت دادند
 بصر^۱ از هر که گرفتند بصیرت دادند
 تا چو شمشر به من جوهر غیرت دادند
 پشت از جسم به دیوار فراغت^۲ دادند

۱- آ، پر، پو، ق، یا، ل و نیز نسخه بدل م، د: دیده، متن مطابق س، م، د، ی، ت و نیز نسخه بدل آ، ق.

۲- س، م، د، یا: اقامت

چه کند آتش دوزخ به گنهکارانی کز جین آب به صحرای قیامت دادند
 منت خشک ز سرچشمه کوثر نکشد هرکه را آب ز شمشیر شهادت دادند
 صائب از صافی مشرب می نابش کردم
 گر به من درد زمیخانه قسمت دادند

۳۵۰۱ * (ف)

قسمتی در خور هرکس چو ز اول دادند بیقراری به من و خواب به مخمل دادند
 چون سر از کوچه زنجیر نیارم بیرون؟ که عنانم به کف زلف مسلسل دادند
 چشم هر سوی مگردان که درین تنگ بساط خواب آسودگی بود، به مخمل دادند
 مژده آمدنت سنگ به محفل برساند^۲ برگ برگ چمن آینه به صیقل دادند
 شکر این تلخ نگاهان به چه عنوان گویم؟ که به من شهد ز پیمانه حنظل دادند
 تن به مالش ده و از دردسر آزاد نشین لوح تعلیم به دست تو ز صندل دادند
 موسم عالم آب است برون آ صائب
 سبزه ها بوسه به کنج لب جدول دادند

۳۵۰۲

با لب تشنه جگر سر به سراپم دادند آتشم را نشانند و به آبم دادند
 نمک شوری بختم به جگر افشانند تکیه بر بستر آتش چو کبابم دادند
 خنده بیغمی و گریه شادی بردند جگر تشنه و مژگان پر آبم دادند
 حاش لله که بیابد گهرم آب قبول منم آن قطره که واپس به سحابم دادند
 نیستم خال، بر آتش چه نشانند مرا؟ نیستم زلف، چرا اینهمه تابم دادند؟
 صلح در ذایقه ام باده لب شیرین است بس که عادت به می تلخ عتابم دادند
 من جدا می روم و خرقه پشمینه جدا تا ز خمخانه تجرید شرابم دادند
 چون نلرزم به سره رفتی همچو حباب؟^۳ خانه ای تنگتر از چشم حبابم دادند*

۲- فقط ف: بگردان، اصلاح شد. ۲- اگرچه به نظر استاد گلچین معانی به استناد: همیشه سنگ به درهای بسته

می آید، و نظایران - که کوفتن در را با سنگ می رساند - متن صحیح است، ولی به نظر بنده در مصراع تحریفی روی داده است و ظاهراً باید چیزی در این حدود باشد: مژده آمدنت باد به گلشن برساند.

۳- فقط ف: چون بلرزم به سره رفتی...، متن تصحیح قیاسی است.

فکر من همچو ظفر خان همه باشد به صواب
صائب از مبدأ فیاض خطابم دادند^۱

۳۵۰۳

داروی بیهشی از جام صفاتم دادند
گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز
منم آن رهرو لب تشنه که از صدق طلب
گرچه از عشق کشیدند به صد بند مرا
آخر کار من و بید تهیدست یکی است
چشم بر هرچه درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند^۲

۳۵۰۴

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند
ظاهر و باطن من آینه یکدگرند
چشم پوشیده تماشای رخس می کردم
خامه ام، گفت و شنیدم به زبان دگری است
سالها در پی بی نام و نشانان رفتم
لب پر خنده گرفتند گر از من صائب
به تلافی مژده اشک فشانم دادند^۳

۱- مقطع دیگر ف:

که ازین می کده فیض، شرابم (در اصل: تراجم) دادند

تا بود عمر چرا مدح ظفر خان نکتم؟

۲- ب، ه، ل اضافه دارند:

بعد از آن سر (ل: جا) به لب آب حیاتم دادند

مهر تبخال ادب بر لب گستاخ زدند

ل اضافه دارد:

دست دادند به هم، پای ثباتم دادند

تو جفا ورز که صد کوه گرانسنگ فراق

۳- ک، ل اضافه دارند:

به سویی دل زره، نشانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش

ل اضافه دارد:

به عقیق لبش آنگاه نشانم دادند

اول انگشت زنه ار گرفتند از من

قوت دست گرفتند و عنانم دادند

در زمینی که چو غربال سراسر چاه است

۳۵۰۵

بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند
 استخوان در تن من پنجه مرجان گردید
 در طلب رفت چو قمری همه عمر مرا
 کوه را لنگر من داشت سبک چون پرگاه
 سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
 شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو
 لله الحمد که از خوان جهان روزی من

صائب از بی دهنی بود که شیرین دهان
 قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

۳۵۰۶

از لب خشک مهتا لب نانم کردند
 پیچ و تابی که به دل داشتم از خاموشی
 خار صحرای ملامت پرو بالی است مرا
 مدتی غنچه صفت سر به گریبان بردم
 نعل بیتابی من بود در آتش چون موج
 تا کدامین دل بیدار مرا دریابد
 پشت من گرم به خورشید قیامت نشود
 صاف شد سینه من با همه آفاق چو صبح
 هر پریشان نظری قابل حیرانی نیست
 چون گذارم قدم از حلقه مستان بیرون؟
 به چه تقصیر چو آینه روشن یارب
 گرچه در صومعه ها پیر شدم، آخر کار
 نوش دادم به کسان، نیش شکستم در دل
 سادگی آینه را جوهر بینایی شد

فارغ از نعمت الوان جهانم کردند
 عاقبت جوهر شمشیر زبانم کردند
 تا ز بیتابی دل برق عنانم کردند
 تا درین باغ چو گل خنده زنانم کردند
 بکد قافله ریگ روانم کردند
 چون شب قدر نهان در رمضانم کردند
 بس که دلسرد ز اوضاع جهانم کردند
 تا درین میکده از درد کشانم کردند
 همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند
 که سبکبار به یک رطل گرانم کردند
 تخته مشق پریشان نفسانم کردند
 از دم پیر خرابات جوانم کردند
 تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند
 آخر از هیچ مدانی همه دانم کردند

آه کز لاله‌عذاران جهان حاصل من
می‌دهد روزی من ابر بهاران ز گهر
عقل و هوش و خرد آن روز زمن وحشی شد
من همان روز ز بال و پر خود شستم دست
جوی خونی است که از دیده روانم کردند
تا به دریا چو صدف پاک دهانم کردند
که نظرباز به آهونگهانم کردند
که درین تنگ قفس بال فشانم کردند

در خرابات ز اسرار حقیقت صائب
تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

۳۵۰۷

غنچه‌هایی که درین سبز چمن خنده زدند
محو یکتایی نقاش نگردید کسی
شکوه از بخت نکردند سبکرفتاران
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت
دست منعی که فشانند بزرگان به فقیر
مرکز دایره حسن مصور گردید
این صدفها که خموشند درین دریابار
نیست مژگان، که به تقصیر پریشان نظری
ای بسا زخم نمایان به دل زنده زدند
همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند
در دل ابر سیه برق صفت خنده زدند
ساده لوحان که در طالع فرخنده زدند
پشت پایی است که بر دولت پاینده زدند
خال مشکین چو بر آن چهره زبینه زدند
می‌توان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
مشت خاری است به چشم من بیننده زدند

صائب آنان که گزیدند به غمها غم عشق
دست بر سینه غمهای پراکنده زدند

۳۵۰۸

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند
فلک بی‌سر و پسا حلقه بیرون درست
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
خنده صبح قیامت نکند بیدارش
شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز
نیست ممکن که به صد گریه مستانه رود
تن چه خاک است که مسجود ملایک باشد؟
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
در مقامی که سراپرده جانانه زدند
که به سر پنجه سر زلف ترا شانه زدند
هر که را راه به آن نرگس مستانه زدند
به چه تقصیر مرا گل به در خانه زدند؟
مشت خاکی که به چشم من دیوانه زدند
بهر می بوسه به کنج لب پیمانه زدند

چشم از آن خال پیوشید که در روز نخست
فیض ارباب جنون هیچ کم از دریا نیست
تا به آن گنج گهر دیده بدین نرسد
لاله در سنگ نهان بود که آتشستان
عشق و هنگامه آغوش طرازی، هیئات
سردستی که فشاندند به عالم رندان
خبر بحر از آن راهروان باید جست
صائب از شرم برون آی که در روز ازل
طلب رسوایی ما بر در میخانه زدند

* ۳۵۰۹ (ف، ل)

نعمه عشق به گوش من دیوانه زدند
کعبه چون جامه غیرت^۲ نکند برتن چالک؟
پیشتر زان که کند لاله به خون چشم سیاه
دل سودازده از آب و گل عالم نیست
حلقه درگوش سخن‌باش که از سین سخن
عوض گنج گهر، نقد دل درویشان
شهد فردوس کجا، چاشنی وصل کجا؟
صفحه‌ای را که سوید است براو نقطه سهو
این چه اکسیر بهارست براین دانه زدند
رقم حسن خداداد به بتخانه زدند *
چشم را پنجه خونین به در خانه زدند *
اشک شمع است به خاکستر پروانه زدند
به سر زلف گرگیر عدم شانه زدند *
خواب امنی است که در گوشه ویرانه زدند
راه اطفال به شیرینی افسانه زدند *
ساده لوحان رقم کعبه و بتخانه زدند
چشم بیدار از آن قوم طلب‌کن صائب
که سر زلف سخن را دل شب شانه زدند *

۳۵۱۰

تا تو بی‌پرده شدی لاله‌رخان خوار شدند
ای بسا خیره‌نگاهان که به یک چشم زدن
پرده‌بردار که از شوق تماشای رخت
همه گل‌های چمن در پس دیوار شدند
چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند

۱- آ، پو، ق، ل: از

۲- ل: جامه مقصد (۱) متن مطابق ف، و ظ: جامه زغیرت

۳- فقط ف: زدرخانه، اشتباه کاتب بوده است،

اصلاح شد. ۴- ف: سخن در دل شب...

این چه قدست که تاسایه به گلزار افکند
تا لَوای خط مشکین ترا وا کردند
هیچ کس نیست که داند به چه کار آمده است
کار موقوف به وقت است که اشجار چمن
مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
یارب ای عشق گر انمایه چه اکسیری تو
مهرزن بر لب دعوی که بسا چون منصور
رشته عمر به مقراض دولب قطع شود

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

۳۵۱۱

اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند
پای رغبت نگذارند به دامان بهشت
جگر تشنه به سرچشمه حیوان نبرند
چشم چون لاله به لخت جگر خود دارند
در ته توده خاکستر هستی چون برق
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند
عشوه خرمن گل را به جوی نستانند
گاه در قبضه بسطند و گهی در کف قبض
چه عجب گر سخن تلخ به شکر گویند
پرتو مهر به افسرده دلان ارزانی
فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست؟

به نظر آینه دار دل حیران خودند
همه در سیر گلستان ز گریبان خودند
این سکندر منشان چشمه حیوان خودند
میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
گرم روشنگری آینه جان خودند
مرهم زخم کسان، داغ نمایان خودند
همچو دستار سر صبح، پریشان خودند
غنچه خسبان ریاضت گل دامان خودند
دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
که ز شیرین سخنها شکرستان خودند
خانمان سوختگان شمع شبستان خودند
که به صد چشم، شب و روز نگهبان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شده فکر پریشان خودند

۳۵۱۲

همه چون شبنم گل آینه خورشیدند
دست جمعی است که در دامن شب پیچیدند
چون مه آنان که به احسان فلک بالیدند
که به ظاهر ز ثمر عور چو سرو و بیدند
کف دستی که ز افسوس بهم مالیدند
خشک گشتند چو از دور سیاهی دیدند
که چو پرگار به گرد دل خود گردیدند
مزد آن است که در سینه خم جوشیدند
کز دو عالم به سر زلف سخن پیچیدند
ساده لوحان که درین باغ چو گل خندیدند
مشت آبی است که بر روی زمین پاشیدند
دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
هر که را خانه به مقدار نگین بخشیدند

چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند
خود حسابان که درین نشأه قیامت دیدند

۳۵۱۳

سینه گرم چو خورشید به من بخشیدند
به لب تشنه دریاکش من بخشیدند
گرد کردند و به آن سیب ذقن بخشیدند
نافه ای چند به صحرای ختن بخشیدند
به سر زلف پریشان سخن بخشیدند
جرعه ای کز لب لعلش به یمن بخشیدند
به صفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
چشم مستی که به آن توبه شکن بخشیدند
نقد کردند و به آن غنچه دهن بخشیدند
عمر خود جمله به آن سرو چمن بخشیدند

روشنانی که درین دایره صاحب دیدند
اگر از عقده گشایان اثری باقی هست
زود از لاغری انگشت نما می گردند
حاصل روی زمین قسمت بی برگانی است
صدف گوهر توفیق سیه کاران شد
تشنگانی که پی آب خضر می گشتند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند
باده هایی که رسیدند به لعل لب یار
ره به سر رشته مقصود گروهی بردند
از خجالت همه چون شبنم گل آب شدند
این نه دریاست، که از بهر گرانخواهی ما
گل بی خاری اگر بود درین خارستان
تنگ شد دایره عیش براو چون خاتم

به کمان پشت و به شمشیر دهن بخشیدند
جام خورشید زیاد از دهن گردون بود
رنگ و بویی که از آن باغ جنان رنگین بود
زان گرهما که در آن زلف سیه بار نیافت
پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد
نور را باده کند در قدح چشم سهیل
لغزشی چند کز ارباب نظر صادر شد
عذرمی خوردن ما روز جزا خواهد خواست
دوربینان جهان خرده جان پیش از مرگ
قمریانی که درین دایره بینا بودند

بود اگر پیرهنی برتن یوسف صفتان وقت احرامِ غریبی به وطن بخشیدند
 کرد با شکر اگر دست درازی صائب گنه طوطی ما را به سخن بخشیدند

۳۵۱۴

نه همین اهل خرد آینه اسرارند که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
 نقطه‌هایی که درین دایره فرد آمده‌اند همه حیرت‌زده گردش این پرگارند
 بی‌گروه‌شو که به یک چشم زدن می‌گذرند رشته‌ها از نظر سوزن، اگر هموارند
 به ادب باش درین بزم که این پست و بلند همه در کار، پی رونق موسیقارند
 قانعانی که فشرده به دل دندان را خبر از چاشنی میوه جنت دارند
 آنچه از مایده فیض براین نه طبق است رزق جمعی است که در پرده شب بیدارند
 سالکانی که دل روشن از اینجا بردند در ته خاک چو خورشید همان ستارند
 می‌رسد زود به معراج فنا دست بدست هر که را خانه برانداختگان معمارند
 پیش جمعی که رسیدند ز ساحل به محیط کوهها بک صفت جمله سبک‌فزارند
 نیست ممکن که تراوش کند از ما سخنی در نهانخانه ما آینه‌ها ستارند
 خاکساری نه بنایی است که ویران گردد سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
 سر درین معرکه بی‌قدرتر از دستارست این رفیقان سبکسر به غم دستارند
 خوبرویان که ندارند رگ تندی خوی مفت طفالان هوس همچو گل بی‌خارند
 خودفروشان جهان راست غم رد و قبول عارفان فارغ از اقرار و غم انکارند
 من گرفتم چمن‌آرا ز چمن بیرون رفت سر بسر شبنم این باغ اولوالبصارند
 صائب آنان که درین عهد سخن خرج کنند دانه سوخته در شوره زمین می‌کارند

۳۵۱۵

نه غم خار و نه اندیشه خارا دارند رهنوردان تو پیشانی صحرا دارند
 به زر و سیم جهان چشم نسازند سیاه پا به گنج گهر از آبله پا دارند
 وادی نیست که صدبار براو نگذشتند گرچه از خواب گران سلسله برپا داند
 فکر زاد سفر از دوش خود انداخته‌اند توشه از لخت دل خویش مهتا دارند

چون صدف کاسه در یوزه به دریا نبرند
 مهر بر لب زده چون غنچه و رنگین سخند
 کودکانی که درین دایره سرگردانند
 یک جهت تا نشوی بر تو نگردد روشن
 خار در دیده موری نتوانند شکست
 پرده گنج شود خانه چو ویران گردد
 صائب این دامن پر گل که بهار آورده است
 مزد خاری است که این بلایفه دریا دارند

۳۵۱۶ * (ف، ل، مر، ل)

همه از تاب کمر در کخم ایمان دارند
 چون به نیرنگ دل از موی شکافان نبرند؟
 شعله ای هست ز خون گرمی باطن همه را
 بوسه شان چاشنی عمر ابد می بخشد
 خرمن کهنه گل چند توان داد به باد؟
 خرمن آن است که این مور میانان دارند

۳۵۱۷ * (ف، ل)

عشرت روی زمین بی سرو پایان دارند
 فارغند از غم دستار و سرانجام لباس
 گرچه چون غنچه نورسته به ظاهر گرهند
 چهره نعمت الوان دوسه روزی سرخ است
 سرو از کشمکش باد خزان آزادست
 بر سر گنج به خون جگر افطار کنند
 دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند
 چه حضورست که خورشید قبیان دارند
 در سراپرده دل عقده گشایان دارند
 دامن عیش ابد لقمه ربایان دارند
 بی کلاهان چه غم از فوطه ربایان دارند؟
 این چه فقرست که این خواجه نمایان دارند
 روزگاری است که ارباب تنعم صائب
 چشم رغبت به لب نان گدایان دارند

۳۵۱۸

شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند
 نور آینه به اندازه خاکستر اوست
 شبروان گرچه به ظاهر ز سیه‌روزانند
 بر ندارند ز دل چشم سبک‌پروازان
 پرده دام بود نرمی و همواری خاک
 با ضعیفان به ادب باش که عیسی‌صفتان
 حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند
 نسبت بندگی فاختگان را با سرو
 تا که دیوانه شد امروز، که دیگر طفلان
 نیست حقی که فراموش شود خونگر می
 چه شکایت کنم از طالع خوش قسمت خویش؟

صائب از گوشه‌نشینان قفس درتابند

بلبلان راه سخن گرچه به گلشن دارند

۳۵۱۹

گوشه‌گیران که ز ایام کناری دارند
 بوسه آن لب تیغ است و کنار از هستی
 نور آینه به اندازه خاکستر اوست
 گرچه چون آبله عشاق به ظاهر گرهند
 نیست ممکن که سرافراز نگردند چو گرد
 سطحیان غور معانی نتوانند نمود
 چون توانند بتان چشم ز خودسازی بست؟
 نیست ممکن همه شب سیر چراغان نکنند
 به که در دامن روشنگر عشق آویزند

همت از تربت آن قوم طلب‌کن صائب

که زسوز دل خود شمع مزاری دارند

۳۵۲۰

حال من از نظر یار نهان می‌دارند
 دردمندان که ز درد دگران داغ شوند
 صبر بر زخم زبان کن اگر از اهل دلی
 دورینان که ز غمتازی راز آگاهند
 چاک چون غنچه شود سینه جمعی آخر
 بی‌نیازست ز پوشش سر ارباب جنون
 قدردانان بلا از نظر بیدردان
 هیچ‌کس را خبری نیست از آن موی میان
 پرده از روی سخن پیش سیه‌دل مگشا
 سخت‌جانان صدف گوهر اسرار دلند
 عشق را ساده‌دلانی که بپوشند به صبر
 خبر مرگ ز بیمار نهان می‌دارند
 درد خود را ز پرستار نهان می‌دارند
 غنچه را در بغل خار نهان می‌دارند
 راز خود از در و دیوار نهان می‌دارند
 که به دل خرده اسرار نهان می‌دارند
 سر بی‌مغز به دستار نهان می‌دارند
 خار را چون گل بی‌خار نهان می‌دارند
 کافران رشته زتار نهان می‌دارند
 چهره از آینه تار نهان می‌دارند
 لعل در سینه کهسار نهان می‌دارند
 شعله در زلف شب تار نهان می‌دارند

روی مقصود نینند گروهی صائب
 که گل از مرغ گرفتار نهان می‌دارند

۳۵۲۱

بد درونان که به همواری ظاهر سمرند
 دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
 نه همین سبزه درین راهگذر پامال است
 عمر جاوید خضر را به نظر می‌آرند
 یک حباب است سپهر از قدح لبریزش
 همه چون آب متک، پرده سنگ خطرند
 اهل دنیا همه درمانده‌تر از یکدگرند
 بیشتر تیغ‌زبانان جهان پی‌سپرنند
 آه ازین مردم عالم که چه کوته‌نظرند!
 زان می‌ناب که صاحب‌نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
 اینقدر هست که دلباختگان بیجگرند

۳۵۲۲

خالک‌شو تا ز بهارت به گل تر گیرند
 با فلک کار ندارند سبک پروازان
 مرده‌شو تا به سر دست ترا بر گیرند
 بیضه مرغیان سرایی به ته پر گیرند

دامن افشان ز فلکها بگذر چون مردان
مطلب سوختگان آینه روشن سازی است
آتشی نیست سزاوار سمندر صفتان
باده و خون جگر هردو به یک کس ندهند
تنگ شد میکده، آن رطل گرانسنگ کجاست؟
غرض این است که تیغ تو ز خون پاک کنند
گر درین بحر زنی مهر خوشی بر لب
نمک سوده شود دیده بیخواب مرا
عشق چون فاخته برگردن ما افتاده است
به تمنای تو دست از دو جهان می شویند
نیست ممکن که به کس روی دلی بنمایی

صائب این آن غزل مولوی روم که گفت
ما نه زان محشمانیم که ساغر گیرند

۳۵۲۳

مهر را سوختگان بوته خاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن
آنقدر ریگ روان نیست درین قحط آباد
ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
باز چون چشم ببندند حصاری گیرند
ورنه عشتاق محال است قراری گیرند
عاشقان چون ز غم و درد کناری گیرند؟
که اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
که درین خیل، حصاری به سواری گیرند

۳۵۲۴

روشنانی که ز خورشید نظر می گیرند
جامه شهر طاوس در او می پوشند
توانند به صد قرن گرفتن شاهان
رهرو عشق به دنبال نبیند چون برق
چشم نظارگیان را به گهر می گیرند
بیضه زاغ اگر در ته پر می گیرند
کشوری را که به یک آه سحر می گیرند
کاهلان هر نفس از خویش خبر می گیرند

سخن پاک محال است که بر خاک افتد
ای که با سوختگان ذوق تکلم داری
خبر از قافله^۱ ریگ روان می گیرند
پردلان چشم ندارند که دشمن بینند
خجل از آبله های دل خویشم که مدام
خنده با چاشنی عمر نمی گردد جمع
منقریب است نفس سوختگان خط سبز
صائب این صاف ضمیران چودهن باز کنند
چون صدف دامنی از در و گهر می گیرند

۳۵۲۵

عاشقانی که به تسلیم و رضا می باشند
به خبر صلح کن از خلق که چون موج سراب
بر حدرباش که این دست و دهن آب کشان
غنچه خسان که به ظاهر گره کار خودند
نیک چون درنگری رو به قفا می تازند
خویش را زین تن خاکی به بصیرت شناس
در دل سرو غم فاخته تأثیر نکرد
مرکز حلقه دامند به معنی صائب
دانه هایی که درین خدعه سرا می باشند

۳۵۲۶

جرم یوسف به چه تقریب عزیزان بخشند؟
نیست در طینت بیرحم تو چون بخشایش
مورم امّا عوض گوشه بی توشه خویش
گل بی خار به خار سر دیوار رسد
آبرویی که بود چهره یوسف^۲ صدفش
بیگناهی گنهی نیست که آسان بخشند
کاش صبری به من بی سرو سامان بخشند
نپذیرم اگرم ملک سلیمان بخشند
چون زکات رخ او را به گلستان بخشند
حیف باشد که به گوهر شناسان بخشند

نیست کار در و دیوار عنانداری سیل کاش دیوانه ما را به بیابان بخشند
 چه بهشتی است اگر آینه‌رویان صائب
 تاب نظاره به چشم من حیران بخشند

۳۵۲۷

ساده لوحان که می از خم به مدارا نوشند از بخیلی به قلم آب ز دریا نوشند
 پیش ما تشنه لبان چند مکیدن لب خود؟ خون دل به ز شرابی است که تنها نوشند
 نشأه در حوصله شهر شود زندانی باده آن است که در دامن صحرا نوشند
 به سفالین قدح خاك کجا پردازند؟ میکشانی که می از عالم بالا نوشند
 گرفتد کاسه خونی به کف سوختگان لاله‌سان سر بهم آورده به يك جا نوشند
 ما همان مست جنونیم که دنباله‌روان جام سرشار ز نقش قدم ما نوشند
 عوض آبِ خضر، نقد دل مخموران آب سردی است که در پرده شبها نوشند
 صائب آن درد نصیبم که شود خون‌جگر
 هر شرابی که به یاد من شیدا نوشند

۳۵۲۸

غافلان رطل گران را به دو دم می‌نوشند عاقلان آب ز دریا به قلم می‌نوشند
 از نظربندی حرص است که کوتاه نظران خون خود بر لب دریای کرم می‌نوشند
 هست از جام دگر مستی هر طایفه‌ای حاجیان باده ز قندیل حرم می‌نوشند
 تازه‌رویان چه غم از موج حوادث دارند؟ همچو گل صد قدح خون پی هم می‌نوشند
 چشم حسرت به سفالین قدح ما دارند منعمانی که می از ساغر جم می‌نوشند
 دوستانی که درین میکده یکرنگ همد می گلرنگ ز خون دل هم می‌نوشند
 عاشقان پای غم از می به حنا می‌گیرند بیغمان می ز پی دفع الم می‌نوشند
 گرفتد سوخته‌نانی به کف بی‌برگان همه یکجا شده چون لاله به هم می‌نوشند
 مستی اهل فنا رتبه دیگر دارد می بی‌جام ز دریای عدم می‌نوشند
 صائب این آن غزل‌هادی وقت است که گفت
 ای خوش آنان که می از جام عدم می‌نوشند

۳۵۲۹

چون نفس زیر فلک دل به هوس راست کند؟ زیر سرپوش، چراغی چه نفس راست کند؟
 چون مگس گیر، ز تسبیح ریایی زاهد دام تزویر پی صید مگس راست کند
 دل افسرده به فریاد نگردد بیدار ره خوابیده کجا قد به جرس راست کند؟
 تا به مقصد نرسد شوق نگیرد آرام
 سیل در راه محال است نفس راست کند

۳۵۳۰

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند به ازان است که صد میکده آباد کند
 چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی من و آن صید که خون در دل صیاد کند
 آخر ای پادشه حسن چه انصاف است این؟ که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند
 یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
 جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد آدمی را که تواند که پریزاد کند؟
 گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست؟ که نظر باز دگر از عرق ایجاد کند
 برزبان بجز از نام خدا ناید هیچ هر که نظاره آن حسن خداداد کند
 نایتیمانه ز دیوانه ام آن طفل گذشت می توانست به سنگی دل من شاد کند
 ماتم واقعه لیلی و مجنون دارد هر درایی که درین بادیه فریاد کند
 چون رسد وقت، دهد جان به دم تیشه خویش بیستون گرچه سپرداری فرهاد کند
 اگر از سختی ایام شود آدم نرم روی من تربیت سیلی استاد کند
 بخل بهتر ز سخایی که به آوازه بود تیرگی به ز چراغی است که فریاد کند
 خنده کبک شود ناله خونین صائب
 بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

۳۵۳۱

فتنه را چشم سیه مست تو هشیار کند شرم را روی عرقناک تو بیدار کند
 هر که را فکر سر زلف تو درهم پیچد کمر وحدت خود حلقه زتار کند

۱- از غزلهایی که آقای سید دیونس جعفری از دهلی برای برای انجمن ادبی صائب به اصفهان فرستاده اند، با این نشانه :
 نسخه ۹، ورق ۳۴۳ (اسلاید فتو ۵۷۷).

نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب آب کوثر چه به لب تشنه دیدار کند؟
 آنقدر گرد کدورت ننشسته است به دل که مرا سیل گرانسنگ سبکبار کند
 ادب عشق بر آن رند نظرباز حلال که تماشای گل از رخنه دیوار کند
 رامِ هموار کند پرده خواب آبله را رهنورد تو حذر از گل بی‌خار کند
 زنگ در سینه من ریشه رسانده است به آب
 سعی صیقل چه به این آینه تار کند؟

۳۵۳۲

خط شبرنگ چه با آن رخ پر نور کند؟ برق را ابر محال است که مستور کند
 پیش آن کان ملاحه دهن خوبان چیست؟ در نمکزار، نمکدان چه قدر شور کند؟
 ادب عشق مرا در حرم وصل گداخت وقت آن خوش که تماشای تو ازدور کند
 پرده صبح نقاب رخ خورشید نشد چون نهان داغ مرا مرهم کافور کند؟
 دل پر خون چه پر و بال گشاید در جسم؟ دانه چون نشو و نما در دهن مور کند؟
 چشم خورشید ز نظاره او آب آورد نگه خیره چه با آن رخ پر نور کند؟
 می‌کند گریه مستانه مرا با دل تنگ آنچه با شیشه نازک می‌پرزور کند
 به لب خشک مکن عیب من تشنه جگر کاین سفالی است که خون در دل فغفور کند
 خانه را با سپر موم کند ز آتش حفظ هر که شیرین دهن خلق چو زنبور کند
 نتوانست کند نکست خود را گل جمع دل صدچاک چسان راز تو مستور کند؟
 از وصال تو نصیص جگر پر خون بود
 تا فراق تو چه با صائب مهجور کند

۳۵۳۳

چشم خود خواجه اگر سیر به تدبیر کند به ازان است که صد گرسنه را سیر کند
 سالها شد دل خوش مشرب ما ویران است کیست در راه حق این بتکده تعمیر کند؟
 تربیت یافته عشق جوانمردم من چرخ نامرد که باشد که مرا پیر کند!
 سخن عشق اثر در دل زهتاد نکرد نفس صبح چه با غنچه تصویر کند؟
 می‌تواند به هم آمیزش ما و تو دهد آن که مهتاب و کتان را شکر و شیر کند
 هیچ تشریف جهان را به از آزادی نیست رخت خود سرو محال است که تغییر کند

گره از موی به دندان نگشوده است کسی
خسته را در جگر گرم اگر صدقی هست
شحنه دیده‌وری کو، که درین فصل بهار
چشم مخمور تو در خواب جهانی را کشت
همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست
در جگر سوختگان باده چه تأثیر کند؟
نبرد تشنگی از ریگ روان صائب آب

۳۵۳۴

هردلی را که محبت صدف راز کند
عاشق از سرزنش خلق چرا اندیشد؟
کوه تمکین ترا ناله بود خنده کبک
از لطافت نشود حسن مصور، ورنه
شد ز پرواز پیریشان پروبالم، کو عشق
در سراپرده اسرار نفس محرم نیست
جگر سوخته را ناله گرم است علاج
مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
نرود گرد یتیمی ز جبین گهرش
کی رسد نوبت ناز تو به ارباب نیاز؟
می‌کند هر سخنی باز دهن را صائب
سخنی کو که ز خاطر گری باز کند؟

۳۵۳۵

در صدف چشم محال است گهر باز کند
آه سردست گشاینده دل‌های غمین
هرکه بیرون نهد پای خود از حلقه ذکر
ز آستین دست برون گر نکند بالیدن
از وبال اختر ما نیز برون می‌آید
گره از دیده پوشیده سفر باز کند
از دل غنچه گره باد سحر باز کند
چشم چون سبجه ز صد راهگذر باز کند
کیست تا بند قبای تو دگر باز کند؟
چشم اگر در جگر سنگ شرر باز کند

صافدل محرم و بیگانه نمی‌داند چیست که به روی همه‌کس آینه در باز کند
مردم چشم مرا گر هدف تیر کنی به تماشای رخت چشم دگر باز کند
چه خیال است دل آزاد شود زیر فلک؟ مرغ در بیضه محال است که پر باز کند
پختگی گر نکند رحم به کوتاه‌دستان کیست کز نخل بلند تو ثمر باز کند؟
خبری نیست سزاوار شنیدن صائب
گوش خود کس به امید چه خبر باز کند؟

۳۵۳۶

آتش خشم به یاقوتِ مدارا چه کند؟ تندی سیل به همواری دریا چه کند؟
بی‌مددکاری دل دست دعا بیکارست تیشه بی بازوی فرهاد به خارا چه کند؟
نشود طول امل دام ره گرمروان کشش رشتهٔ مریم به مسیحا چه کند؟
عقل را معرکهٔ عشق کند طفل مزاج نشود کودکِ ما محو تماشا، چه کند؟
گل ز یک خندهٔ بیجا به زبانه‌ها افتاد تا به آن غنچه‌دهن خندهٔ بیجا چه کند
در نگیرد نفس شعله به خاکستر سرد با دماغ من سودازده سودا چه کند؟
عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت نبرد سیل غبار از دل صحرا، چه کند؟
در مصافی که جگرداری رستم زال است
صائب خسته روان با تن تنها چه کند؟

۳۵۳۷

داغ با سینهٔ ارباب محبت چه کند؟ لاله با دامن صحرای قیامت چه کند؟
زهر در مشرب ما بادهٔ لب شیرین است با دل ما سخن تلخ نصیحت چه کند؟
فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر خشکی چرخ به ارباب قناعت چه کند؟
نرگس از خواب‌گران داد سر خویش به باد تا به ما عاقبتِ خواب فراغت چه کند؟
می‌شود قیمت یوسف ز غریبی افزون با عزیزان جهان، خواری غربت چه کند؟
خردهٔ گل چه بود پیش سبکدستی باد؟ حاصل روی زمین پیش سخاوت چه کند؟
با چراغی که بود صرصرش از سینهٔ خویش گر شود هردو جهان دست حمایت چه کند؟
آسمان از سپر انداختگان است اینجا در چنین معرکه‌ای تیغ شجاعت چه کند؟
بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت آن‌که داده‌است ز کف دامن فرصت چه کند؟

کوه را می برد این باده پرزور از جا تا به این شیشه دلان مستی دولت چه کند؟

شب تاریک بود پرده جمعیت دل
صائب از تیرگی بخت شکایت چه کند؟

۳۵۳۸

دل نازک به زبان بازی مژگان چه کند؟
بیش ازین بامن سودازده دوران چه کند؟
سبکی کشتی نوح است گرانباران را
دیده شوخ درین باغ ز شبنم بیش است
پنجه شوخی خورشید بلند افتاده است
دست پرورد بلا را ز بلا باکی نیست
دل سودایی من نیست سزاوار وصال
خاکساران ز حوادث خط پاکی دارند
توان دید ز بیداد خجل دشمن را
شبنم از دیدن گل سیر نشد با صد چشم
سپر آبله با خار مغیلان چه کند؟
شومی جغد به این خانه ویران چه کند؟
کف دریا حذر از موج طوفان چه کند؟
در دل خود نخزد غنچه خندان چه کند؟
نکند پاره گل صبح گریبان چه کند؟
رعشه بحر به سرپنجه مرجان چه کند؟
دانه سوخته احسان بهاران چه کند؟
شومی جغد به این خانه ویران چه کند؟
ورنه سیلاب به ما خانه بدوشان چه کند؟
با گل روی تو یک دیده حیران چه کند؟*

نکند خنده سوفار به پیکان تأثیر
با دل غمزده صائب لب خندان چه کند؟

۳۵۳۹

خرمن صبر به این برق عنانان چه کند؟
ریشه در بیضه فولاد دواند جوهر
وعده بوسه به دوران خط سبز دهند
سنگ را نرم کند ساقی شیرین گفتار
آتش از خار و خس افروخته تر می گردد
پای خوابیده به فریاد نگردد بیدار
بیضه چرخ اگر بیضه فولاد شود
پاکبازان تو از تیغ اجل آزادند
سرو را فاخته از نشو و نما مانع نیست
سپر عقل به این سخت کمانان چه کند؟
دل چون موم به این مور میانان چه کند؟
دل بی صبر به این تنگ دهانان چه کند؟
خشکی زهد به این چرب زبانان چه کند؟
طعن اغیار به ما سوخته جانان چه کند؟
شورش صبح قیامت به گرانان چه کند؟
پیش بیتابی ما بال فشانان چه کند؟
گزلك محو به بی نام و نشانان چه کند؟
فلک پیر به اقبال جوانان چه کند؟

بحر روشنگر آینه سیلاب شود می ناصاف به ما صاف روانان چه کند؟
 دل بیدار بجان از سخن سرد رسید شمع بی پرده به این دست فشانان چه کند؟
 در گرفت از نفس گرم تو صائب دل سنگ
 این شرر تا به دل سوخته جانان چه کند

۳۵۴۰

سالکان را ز جهان عشق تو بیگانه کند سیل در بحر چرا یاد زویرانه کند؟
 می شود جلوه بت راهنمایش به خدا گر به اخلاص کسی خدمت بتخانه کند
 از شیخون نسیم سحر ایمن گردد شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند
 خاک در کاسه خورشید کند جولانش هر که را سلسله زلف تو دیوانه کند
 بر دل سنگ خورد شیشه رعنایی سرو در ریاضی که قدت جلوه مستانه کند
 لنگر کشتی طوفان زده گوهر نشود سنگ اطفال چه با شورش دیوانه کند؟
 زاهد از گردش او نشاء ساغر یابد چرخ اگر خاک مرا سبحة صد دانه کند
 صائب از قید فلک می جهد آخر بیرون
 تیر چون قصد اقامت به کمانخانه کند؟

۳۵۴۱

رفع دلتنگی من نشاء صهبا نکند هیچ کس غنچه پیکان به نفس وا نکند
 از سپر، تیر قضا روی نمی گرداند سیل از خانه در بسته محابا نکند
 گر شود دامن پیراهن یوسف صد چاک رخنه در پرده ناموس زلیخا نکند
 سعی در خون خود از خصم فزوتتر دارد هر که با دشمن خونخوار مدارا نکند
 شود از گوهر عبرت صدفش سینه بحر دوربینی که نگه خرج تماشا نکند
 می کند زلف دراز تو به دلهای حزین آنچه با خسته روانان شب یلدا نکند
 سخن تلخ نگردد به تبسم شیرین چاره تلخی می قهقهه مینا نکند
 هر که چون شانه نازد دل خود را صدچاک پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نکند
 سنگ دارند ز دیوانه دریغ اطفالش چون ازین شهر کسی روی به صحرا نکند؟
 سوز عشق از سر عاشق به مداوا نرود که علاج تب خورشید مسیحا نکند

می رسد روزیش از عالم بالا صائب
 چون صدف هر که دهن باز به دریا نکند

۳۵۴۲

مکث لب تشنه دیدار به جتت نکند
 قطره‌اش واصل سرچشمه حیوان گردد
 عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب
 می‌شود نخل برومند سبکبار از سنگ
 نشود نفس بداندیش به احسان هموار
 هرکه از مرده‌دلی زنده ندارد شب را
 دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما
 کرد دلگیر سفر پای گرانخواب، مرا
 آب حیوان سمندر بود آتش صائب
 عاشق اندیشه ز خورشید قیامت نکند

۳۵۴۳ * (ک، مر، ل)

غم محال است که تدبیر دل من نکند
 سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد
 ما و فرهاد به يك زخم ز عالم شده‌ایم
 همه شب ناخن من با دل من در جنگ است
 بال پروانه ما شمع تجلّی طلب است
 بس که غم قفل به دلهای پریشان زده است
 چشم صائب ز جمال تو چنان معمورست
 که توجه به گل و لاله ایمن نکند

۳۵۴۴ * (ف)

چرخ هرچند^۱ دل اهل هنر را شکند
 کاسه و کوزه افلاک، شکستن دارد
 چند بیهوده دل اهل هنر را شکند
 چون ز مژگان به میان دامن تر را شکند

۱- چنین است در نسخه ف و بی‌شک اشتباه کاتب بوده است. صفتی چون نامرد یا دلسنگ مناسب مقام است. به احتمال ضعیف، تا چند نیز تواند بود.

ای گل ابر، من تشنه جگر را دریاب به دمی آب که صفرای جگر را شکند
دست برصاف ضمیران نبود لغزش را لرزه موج کجا آب گهر را شکند؟
آب رونق به رخ کار پدر می‌آرد
صائب آن نیست که بازار پدر را شکند

۳۵۴۵

دست تاك از اثر نشأ صهباست بلند این رگ ابر ز سرچشمه میناست بلند
محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت همچنان گردن آهو به تماشااست بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است گردبادی که ازین دامن صحراست بلند
جرات خصم شود از سیر عجز افزون خار از افتادگی آبله پاست بلند
با تو خورشید فلک یوسف چاهی باشد پایه حسن تو بنگر چه قدرهاست بلند
گردکلفت چه خیال است کند قامت راست؟ در حریمی که کله گوشه میناست بلند
به تماشای سر زلف نخواهی پرداخت گر بدانی که چه مقدار شب ماست بلند
جای رحم است نه غیرت، که بود شاهد عجز دست هر کس که درین قلم خضر است بلند
دست بی حاصل ما صائب اگر کوتاه است
دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند

۳۵۴۶

رتبه خط تو بالغ نظران می‌دانند قدر یاقوت تو روشن گهران می‌دانند
شیوه چشم ترا اهل نظر می‌یابند نشأ حسن ترا بیخبران می‌دانند
از نگاه تو چه یابند پریشان سخنان؟ این زبانی است که صاحب نظران می‌دانند
سرو و شمشاد همین قامتی افراخته‌اند روش دلبری این خوش کمران می‌دانند
منعمان را به حساب غم ایام چه کار؟ این حسابی است که بی سیم وزران می‌دانند
رهروانی که درین بادیه گرم طلبند برق را داخل بی بال و پیران می‌دانند
با سخنه‌ای تو صائب که زوالش مرصاد!
حالتی هست که کامل نظران می‌دانند

۳۵۴۷ * (ك، ه، ل)

یاد رویش نه چراغی است که خاموش کنند نمکی نیست لب او که فراموش کنند

نکنند باده روشن به خردهای ضعیف
 نیست ممکن که به معراج اجابت نرسد
 کار صد رطل گران می‌کند از شادابی
 دایم از غیرتِ خونابه‌کشانند خراب
 قد برافراز که سیسین‌بدنان نقد حیات
 عشق بالاتر ازان است که پنهان گردد
 سرد مهران جهان گر همه صرصر گردند
 صاف طبعان که به زندان بدن محبوسند
 آنچه چشمان سیه‌مست تو باهوش کنند
 هر دغایی که در آن صبح بناگوش کنند
 گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
 ناتوانان که شب و روز قدح نوش کنند
 همچو گل صرف به خمیازه‌آغوش کنند
 شعله رعنا تر ازان است که خس‌پوش کنند
 دل‌روشن نه چراغی است که خاموش کنند
 خشت را از سر ختم دور به یک جوش کنند
 مست آیند به صحرای قیامت صائب
 خلق اگر از ته دل فکر ترا گوش کنند

۳۵۴۸ * (ک، ب، ه، ل)

درد را سوختگان تو به درمان ندهند
 بیقاران تو چون دامن صحرا گیرند
 علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است
 روزگاری است که بی‌پای ملخ، نزدیکان
 تا درین باغ چو شبنم نشود آب دلت
 جگر تشنه به سرچشمه حیوان ندهند
 خار را فرصت گیرایی دامان ندهند
 عارفان کودک خود را به دبستان ندهند
 مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند
 ره به سرچشمه خورشید درخشان ندهند
 این چه رسمی است که ارباب سخاوت صائب
 به کسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

۳۵۴۹

کاهلانی که درین ره به هوس می‌آیند
 هست در هرزه درایی خطر راهروان
 برخورند از می‌جان‌بخش حیات آن جمعی
 فیض خود سازد اگر ذوق گرفتاری عام
 عالم غیب اگر نیست روان‌بخش، چرا
 شوخ‌چشمان که ندارند حیا در دیده
 دو قدم راه نیموده به پس می‌آیند
 رهزنان بیش به آواز جرس می‌آیند
 که درین نشأه به کار همه کس می‌آیند
 همه مرغان ز گلستان به قفس می‌آیند
 مردگان زنده به خواب همه کس می‌آیند؟
 بی‌طلب در همه بزمی چو مگس می‌آیند
 اگر از پرده برآیند چنین لاله‌رخان
 صائب از پرده برون اهل هوس می‌آیند

۳۵۰۰

چه بهشتی است که آن بند قبا بکشایند
 وسعت دایره کون و مکان چندان نیست
 دولت باقی و این عالم فانی، هیئات
 ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود
 کیمیاگر نکند چشم به هر قلب سیاه
 سپر انداختگان دست درازی دارند
 موشکافان که گرهای فلک وا کردند
 سنگ برسینه زنان محرم این درگاهند
 در فردوس به روی تو نبندد رضوان
 صبر کن پای تو چون رفت به گل، این نه خناست
 با دل تیره، جهان در نظر ما زشت است
 در شب تیره امکان، اثر صبح وجود
 رهنوردان تو از درد طلب در هر گام
 سوخت شمع من و آشفته دماغی برجاست
 عاشقان را نتوان داشت به زنجیر نگاه

صبح محشر شود از نامه ساهان صائب
 چون سر نامه ما روز جزا بکشایند

۳۵۰۱

دانه از سینه خود مرغ نظر می‌چیند
 سخن عشق بود صیقل آئینه جان
 کام حرص است که از شهد نگردد شیرین
 به چه امید درین بحر توان لنگر کرد؟
 گل بی‌خار بود قسمتش از خارستان
 به ادب باش درین باغ که هر کس اینجا

صدف از حوصله خویش گهر می‌چیند
 از دل سوخته زنگار شرر می‌چیند
 ورنه قانع ز نی خشک شکر می‌چیند
 دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند
 هر که از باغ جهان گل به نظر می‌چیند
 می‌نهد بر سر هم دست، ثمر می‌چیند

هر که از زخم زبان می دهد آزار ترا خس و خاری است که از راه تو بر می چیند
 می زند طعنه غفلت به تو کافر نعمت مور هر ریزه که از راهگذر می چیند
 لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
 کبک سرمست گل از کوه و کمر می چیند

۳۰۰۲

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود کف این بحر گهرخیز ید بیضا بود
 نرسیدیم به جایی که ز پا بنشینیم ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
 در فضایی که دل از تنگی جا می نالید آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود
 بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند ورنه آوارگی ما، چه کم از عنقا بود؟
 یک سر تیر ز ما سایه جدا می گردید روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
 پیش از آن دم که رسد بحر به شیرازه موج صف مژگان تو در دیده خونپالا بود
 در غم این شادی ناآمده را می دیدیم چهره صبح ز زلف شب ما پیدا بود
 حسن یک جلوه مستانه درین بزم نکرد تنگی حوصله ها مهر لب مینا بود
 نرسیدیم به پروانه راحت صائب
 خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

۳۰۰۳

هر که خامش شود از حادثه آزاد بود خنده کبک دلیل ره صیاد بود
 ده زبانی به بلای سیهت اندازد لوح تعلیم بس از شانه شمشاد بود
 دست گردون پرو بالم شکند چون جوهر اگر آرامگهم بیضه فولاد بود
 داغ رشک است که در خون جگر غوطه زده است این نه لاله است که بر تربت فرهاد بود
 چون صبا گرد سراپای چمن گردیدم غنچه ای نیست که نیمی ز دلش شاد بود
 صائب از طبع خدا داد جهان گلشن ساخت
 چشم بد دور ز حسنی که خدا داد بود

۳۵۵۴

دل اهل نظر آن به که گرفتار بود
جسم در دامن جان بیهده آویخته است
سر به بالین فراغت نگذارد هرگز
زهر در ساغر ما چاشنی قند دهد
دل ندارد خبر از راز نهانی که مراست
بیشتر باعث سرگشتگی ما فلک است
صائب از دیده انصاف اگر درنگری
نیست يك خار درین باغ که بیکار بود

۳۵۵۵

تا به کی مردم چشم هدف خار بود؟
همچنان در ته دیوار شکسته است تم
تازه و تر برساند به بهار دگرش
چند در کوی تو ای خانه برانداز وفا
ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار
نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
کمترین عقده سردرگم او آبله است
لذت عشق فراموش نگردد صائب
این نه درسی است که محتاج به تکرار بود*

۳۵۵۶ * (ك، مر، ل)

عشق لب تشنه بدمستی اظهار بود
پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد
عزت غنچه این باغ به گلچین فرض است
دل غبار غم او را ز هوا می گیرد
جنس اگر یوسف مصری است، که ارزان گردد
گل این باغچه شیدایی دستار بود
ناله سوختگان خونی منقار بود
که نظر کرده آن گوشه دستار بود
آب آینه ما تشنه زنگار بود
ناز اگر از طرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل به سر شهرت زد
مپسندید که در پیرهنش خار بود

۳۵۵۷

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من
گرچه از حسن گلو سوز شکر دل می برد
سرمه گردید ز شرم تو زبانش در کام
در تمامی شود آینه مه زنگ پذیر
ساده لوحی به بلای سیه انداخت مرا
کاوش عشق به مقصود رسانید مرا
عشق بحری است که هر کس ز نفس سوختگان
به نظر کار مرا ساخت جوانمردی عشق
کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب
دل بیتاب همان کشتی بی لنگر بود

۳۵۵۸

دار هر چند به ظاهر ز ثمر عور بود
بهرتر از دیدن سیمای گرانجانان است
خلوت خویش اگر بیضه عنقا سازم
چون نسیم سحر از بس که سبک می گذرم
شور عالم همه از پسته لب پسته توست
بنده حسن خداداد شوم همچو کلیم
چاک در پرده زنبوری انگور افکند
عیش بی غم نتوان یافت به عالم صائب
نیش زنبور نهان در دل انگور بود

۳۵۵۹

چشمه زمزم ما تیغ تو بیساک بود
حلقه کعبه ما حلقه فتراک بود

نیست يك سبزه ييگانه درين وحدتگاه
 گريه بر عقده ما عقده ديگر افزود
 حاصل از داغ جنون سينه چاكي داريم
 خاکسارانه اگر زيست تواني كردن
 تخم قارون ز دل خاك به صحرا آمد
 عيد قربان من بي سر و پا آن روزست
 به خيالي ز وصال تو قناعت كرده است
 صائب آن نيست كه از هجر تو غمناك بود

۳۵۶۰

دانه خال تو روزي كه مرا در دل بود
 مست نازي كه تسلي به خبر بودم ازو
 نيست امروز غم روي زمين بر دل من
 ريخت در دامن صحرای جنون باد بهار
 حاصل روي زمين از من بي حاصل بود
 در ميان من و او بيخبري حایل بود
 دایم اين آينه را آينه دان از گل بود
 نقد رازی كه مرا غنچه صفت در دل بود
 صائب اوراق جهان را به نظر آوردم
 هرچه جز نقطه شك بود خط باطل بود

۳۵۶۱

می روشن گهران چهره گلفام بود
 لب نوحه تو از چشم، سیه مست ترست
 گرچه درساغر خوبان دگر درد می است
 ناامید از سر کوی تو چرا برگردد؟
 کف خاکی که ز کوی تو کنم بر سر خویش
 چهردای را که خط از صبح بناگوش دمد
 میفتد زود سبك مغز ز معراج غرور
 نقل صاحب نظران چشم چو بادام بود
 دانه خال تو گیرنده تر از دام بود
 خط به گرد لب او، خط لب جام بود
 قانع از بوسه فقیری که به پیغام بود
 خشکی مغز مرا روغن بادام بود
 پیش صاحب نظران نيك سرانجام بود
 چه قدر کوزه خالی به لب بام بود؟

۱- ف، ل اضافه دارند:

گل مغرور که از باد خزان غافل بود
 قاصد عمرگرانمایه چه مستعجل بود
 نیست تقصیر صائب، که زمین مشکل بود

سیلی خورد که باتاج، سرش رفت به باد
 آنچنان رفت که يك حرف زبانی نشنید
 در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد

پختگی جمع محال است شود با دولت
لب بی وقت گشودن پر و بال اجل است
تلخی مرگ به کامش می لب شیرین است
حاصلش نیست بجز روسیاهی همچو عقیق
سایه پرورد پر و بال هما خام بود
نشود کشته خروسی که بهنگام بود
دهن هرکه بدآموز به دشنام بود
غرض خلق ز همواری اگر نام بود
چه خیال است به این نشأه تواند پرداخت؟
صائب آن کس که در اندیشه انجام بود

۳۵۶۲

دست و دامن چه سزاوار عطای تو بود؟
بی نیاز از زر و سیمند طلبکاران
خون کند در دل گلگونه حوران بهشت
گنج را گوشه ویرانه بلاگردانی است
دامن دولت جاوید به دست آورده است
شبنمی سیر ندیده است گل روی ترا
خضر از سبزه خوابیده گران خیز ترست
برق خار و خس تقصیر هزاران سال است
ظرف در یوزه کند هر که گدای تو بود
گنج زیر قدم آبله پای تو بود
خون هر کس که حنای کف پای تو بود
ورنه دل لایق آن نیست که جای تو بود
هرکه در سلسله زلف رسای تو بود
وای بر بلبل اگر گل به صفای تو بود
آتش شوقی اگر در ته پای تو بود
یکدم گرم که مقرون رضای تو بود*
نرسد چاشنی خواب به شیرینی وصل
چه خیال است خیال تو به جای تو بود؟

۳۵۶۳ * (ک، مر، ل)

تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود
شعله شوخ ملاحه ز رخت می تابد
چشم بر سرمه نمی کرد سیه، مژگان
سرو برجسته بستان رعونت بودی
برق با آنهمه شوخی که جهان می سوزد
شبنم خلد نظرباز گل روی تو بود
آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود
وسمه از طاق دل افتاده ابروی تو بود
شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
شرر مرده آتشکده خوی تو بود
لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست
حیف از آن هیکل شرمی که به بازوی تو بود

۳۵۶۴

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود
نور چون چشم ز پیشانی من می‌بارید
از گهر بود اگر رشته من آبی داشت
آن که می‌برد مرا از خود و از راه کرم
غمگساری که به رویم گه بیهوشی آب
تخم امتید من آن روز برومندی داشت
همزبانی که غمی از دل من برمی‌داشت
همزبانی که غمی از دل من برمی‌داشت
خال رخسار جهان بود سیه‌رویی من
دل کافر به تهیدستی رضوان می‌سوخت
بود بر خون گل آن روز شرف خاک مرا
پرده‌ای بود به چشم من گستاخ نگاه
خار در پیرهن شب‌نم گل بود از رشک
عشرت روی زمین بود سراسر از من
تا تو رفتی ز نظر، دیده من شد تاریک

دل یوسف هوس حلقه زنجیر تو داشت

صائب آن روز که در سلسله موی تو بود

۳۵۶۵

حاصل عمر ز خود بیخبران آه بود
توان در حرم قدس به پرواز رسید
پیش چشمی که به یکتایی آن سرو رسید
از وصول آن که ز نددم، خبر از راهش نیست
هر که باریک ز اندیشه شود همچو هلال
ای که کام دو جهان را ز خدا می‌طلبی
غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
از وصال رخ او بی‌ادبان محرومند
می‌رسد جاذبه عشق به فریاد مرا

هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود
پر سیم‌رغ درین راه پرگاه بود
طوق هر فاخته‌ای های هو الله بود
آن بود واصل این راه که در راه بود
می‌توان یافت که جوینده آن ماه بود
هر دو موقوف به یک آه سحرگاه بود
که ز هر ذره به درگاه خدا راه بود
گل این باغ ز دستی است که کوتاه بود
یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود

صائب از کشمکش ردّ و قبول آسوده است
هر که را روی دل از خلق به الله بود

۳۵۶۶

هر چه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
زان شکرها که چشیدیم به امتیّد تمام
هر کجا منزل آرام تصوّر کردیم
گرچه بسیار مکیدیم لب لعل بتان
دامن هر که کشیدیم درین خارستان
حرف هر کس که شنیدیم ز ارباب کمال
هر متاعی که خریدیم به اوقات عزیز
لذّت درد طلب بیشتر از مطلوب است
سرو را بی ثمری باعث رعنائی شد
خنده شیرازۀ اوراق گل از هم پاشید
برق از مزرع ما با جگر سوخته رفت
گشت قلاب زینتابی ماهی محکم
جهل سر رشته نظاره ربود از دستم
موشکافی به بلای سیه انداخت مرا
سوخت از داغ یتیمی جگرم را گوهر
خجلت بی ثمری عیش مرا دارد تلخ
هر گل تازه که چیدیم نچیدن به بود
چون رسیدیم به مضمون، نشیندن به بود
پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود
زهر نومیدی از آنها به چشیدن به بود
چون نفس راست نمودیم رمیدن به بود
جگر سوخته خویش مکیدن به بود
بجز از دامن شبها، نکشیدن به بود
در شنیدن به مراتب ز رسیدن به بود
بود اگر یوسف مصری، نخریدن به بود
نارسیدن به مطالب ز رسیدن به بود
قامت از بار علایق نکشیدن به بود
در دل غم زده چون غنچه خزیدن به بود
تخم بی حاصل ما را ندمیدن به بود
زیر شمشیر حوادث تنبیدن به بود
ورنه عیب و هنر خلق ندیدن به بود
به نظر پرده اغماض کشیدن به بود
ورنه چون رشته به گوهر تنبیدن به بود
نخل بی بار مرا زود بریدن به بود
مانع رحم شد اظهار تحمّل صائب
زیر بار غم ایام خمیدن به بود

۳۵۶۷

خانه دل به صفا از نظر بسته بود فیض در کعبه مجاور ز در بسته بود

۱- ب، ک، ل اضافه دارند:

نتوان داغ کلف شست زرخساره ماه

کلف چهره دل، دوستی جاه بود

نیست آزاده روان را^۱ غم اسباب سفر
 دیده بر بند چو بادام درین باغ که مغز
 جز دل من که ز عزلت گر هوش باز شود
 شود از مهر خموشی^۲ دل خامش گویا
 معنی از لفظ متین قدر و بها می گیرد
 قرب اگر می طلبی پاس نظر^۳ دار که باز
 نبرد آب گهر تشنگی از سوختگان
 چرب نرمی دل شیرین دهان سازد نرم
 بلبل از خردۀ افسردۀ گل درنگرفت
 هر که را سیر مقامات بود در خاطر
 تا شوی راست، ز خود بار علایق بفشان
 قسمت ما سخن سخت شد از روی گشاد
 غنچه خسی است به گل راهنما بلبل را
 فیض در غنچه مستور^۴ ز گل بیشترست
 صائب از حلقه بگوشان در بسته بود

۳۵۶۸

باغ در بسته ما دیده پوشیده بود
 صورت خوب به هر مشت گلی می بخشند
 دانه ای می جهد از برق حوادث سالم
 فیض آزادگی و آب حیات است یکی
 نیست در چشم پریشان نظران نور یقین
 پیش چشمی که شد از سرمه وحدت روشن
 از جهانگردی ظاهر نشود کار تمام
 سالکان بی نظر پیر به جایی نرسند
 تا قیامت نشود غنچه گل آغوشش

گل ناچیده ما دامن برچیده بود
 تا که شایسته اخلاق پسندیده بود؟
 که زمین در نظرش تابه تفسیده بود
 سرو را خرمی از دامن برچیده بود
 این گهر در صدف دیده پوشیده بود
 صدفی نیست که بی گوهر سنجیده بود
 هر که در خویش سفر کرد جهان دیده بود
 رشته بی دیده سوزن ره خوابیده بود
 هر که در خانه زین مست ترا دیده بود

۲- آ، پر، ق: می شود از لب خامش

۱- س، م، د، پو: نیست ما فرد روان را، متن مطابق آ، پر، ق.

۳- د، آ: پاس ادب

۴- پو: محبوب

فارغ از سیر گلستان جهانم صائب
که پریخانه من دیده پوشیده بود

۳۵۶۹

لب لعل تو همان تلخ زبان است که بود
حسن اهلیت خط هیچ اثر در تو نکرد
دل سنگین ترا ناله ما نرم نکرد
شب زلفت ز خط سبز، سیه دل تر شد
گرچه شد کشور حسن تو ز خط زیر و زبر
خط بیرحم به انصاف نیاورد ترا
خط ز رخسار تو هر چند قیامت انگیخت
دل ما با تو چنان است که خود می دانی
نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد
گرچه نگذاشت اثر عشق تو از نام و نشان
در نگین تو همان زهر نهان است که بود
آتش خوی تو جانسوز چنان است که بود
حلقه زلف همان سخت کمان است که بود
این سیه کار همان دشمن جان است که بود
همچنان دیده به رویت نگران است که بود
خشم و ناز و ستم و جور همان است که بود
چشم مست به همان خواب گران است که بود
گوشه چشم تو با ما نه چنان است که بود
ما همانیم اگر یار همان است که بود
دل ز داغ به همان مهر و نشان است که بود
گرچه شد باده حسن تو ز خط پا به رکاب
صائب از جمله خونابه کشان است که بود

۳۵۷۰

دل خالی ز هوس خلوت جانانه بود
دلش از کوتاهی رشته عمرست کباب
شکن زلف تو از خال فریبده ترست
بی جنون دایره حسن بود بی پرگار
دایم از کیف دوبالاست دماغش بر تخت
بخت سبزی که توانگر به دعا می طلبد
خرج من دایم از اندازه دخل است زیاد
شیشه چون شد تهی از باده پریخانه بود
گریه شمع نه در ماتم پروانه بود
گره دام تو دلچسب تر از دانه بود
مرکز حلقه اطفال ز دیوانه بود
هر که را تاج و نگین، شیشه و پیمانه بود
قانعان را به نظر سبزه بیگانه بود
مور در خرمن من بیشتر از دانه بود
لب پیمانه بود نقل شرابم صائب
مطرب محفل من نعره مستانه بود

۳۵۷۱

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود
 خار در پیرهنم جوهر ذاتی می ریخت
 دیده شوخ به گرداب غم انداخت مرا
 شیشه و سنگ بغل گیری هم می کردند
 شوق روزی که به گرد تو مرا می گرداند
 شهری از حسن غریب تو بیابانی شد
 از سر کوی تو روزی که به جنت رفتم
 چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم
 تا برآورد سر از حلقه هستی صائب
 دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

۳۵۷۲

دل دیوانه من^۲ قابل زنجیر نبود
 عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
 کار بر نعمت الوان جهان می شد تنگ
 وحشت آن به که ز تکرار دوبالا نشود
 داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان
 سر ازان بر خط تسلیم نهادیم که عشق
 عشق برداشت ز کوچکدلی از خاک مرا
 بی تو گر روی به محراب نماز آوردم
 شرح خط پیچ و خمی چند به گفتار افزود
 خشکی طالع ما سد سکندر گردید
 ورنه کوتاهی ازان زلف گرگیر نبود
 عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
 اگر از خوردن دل، دیده ما سیر نبود
 خواب آشفته ما قابل تعبیر نبود
 عذر هرگز به پذیرایی تقصیر نبود
 دولتی بود که محتاج به تدبیر نبود
 ورنه ویرانه من قابل تعمیر نبود
 چون کمانخانه ابروی تو بی تیر نبود
 نقطه خال تو محتاج به تفسیر نبود
 ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود
 ناله اهل جنون بود برون از پرگار
 صائب امروز که در حلقه زنجیر نبود

۱- ل:

یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود

تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم
 مصراع اول در مطلع غزلی نیز آمده است.

۲- س، م، د، ن: ما

۳۵۷۳

باشد ایمن ز زوال آن که کمالش نبود
 طفل شوخی است که غافل ز معلّم شده است
 زشت‌رو، به که ز منزل ننهد پای برون
 واصل عالم بیرنگ درین نشأه شده است
 بر سر خوان وصالش دل محجوب، مرا
 ایمن از دیدۀ شورست درین نشأه کسی
 اختر سوخته ماست مسلّم، ورنه
 محو شد دیدۀ هرکس که در آن نور جمال
 ای بسا خون که کند در دل آینه و آب
 بی‌کمالی است کمالی که زوالش نبود
 هر که از بیخبری فکر مآلش نبود
 پرده‌پوشی اگر از حسن خصالش نبود
 هر که از حسن نظر برخط و خالش نبود
 تنگدستی است که یارای سؤالش نبود
 که بجز خون جگر می به سفالش نبود
 اختری نیست فلک را که زوالش نبود
 خطر از برق جهانسوز جلالش نبود
 جلوۀ حسن لطیفی که مثالش نبود
 رویش از قبله محال است نگردد صائب
 دیدۀ هر که به ابروی هلالش نبود

۳۵۷۴

باد را راه در آن طرّه پیچان نبود
 در شهادت دل من همت دیگر دارد
 عندلیبی که به هر غنچه دلش می‌لرزد
 دل ز تسخیر سر زلف تو شد شادی مرگ
 صحبت دختر رز طرفه خماری دارد
 شرمگینان به خموشی ادب خصم کنند
 شانه را ناخن تدبیر به سرپنجه نماند
 آتقدّر شور که باید همه با خود دارد
 شانه را دست بر آن زلف پریشان نبود
 نشوم کشته به زخمی که نمایان نبود
 بهتر آن است که در صحن گلستان نبود
 مور را حوصلۀ ملک سلیمان نبود
 هیچ‌کس نیست که از توبه پشیمان نبود
 تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود
 مشکل زلف گشودن زهم، آسان نبود*
 داغ ما در خیم تاراج نمکدان نبود*
 مصرعی سر نزنند از لب فکرت صائب
 اگر آن زلف سیه سلسله‌جنبان نبود

۳۵۷۵

مکن از بخت شکایت که وبالش می‌بود
 چون ثمر دست به رعنائی اگر می‌افشاند
 پای طاوس اگر چون پرو بالش می‌بود
 لاف آزادگی از سرو حلالش می‌بود

گر برون نامدی از پرده جمالش، عالم
مرگ می‌شد به نظر دولت بیدار مرا
سالم از آتش سوزان چو سمندر می‌رفت
اینقدر در دل خون گشته نمی‌گشت گره
کف خاکستری از برق جلالش می‌بود
در قیامت اگر امید وصالش می‌بود
مرغ اگر نامه من بر پر و بالش می‌بود
بوسه گر رنگی از آن چهره آتش می‌بود
می‌شد انگشت‌نما چون مه نو صائب فکر
اگر آن موی میان راه خیالش می‌بود

۳۵۷۶

در خیالم اگر آن زلف پریشان می‌بود
دردمندان چه قدر خون جگر می‌خوردند
می‌شد از حبس دل دولت هرجایی خون
گر گلوگیر نمی‌شد غم نان مردم را
دارد از خرمن من برق دریغ ابر بهار
داده بودند عنان تو به دست تو، اگر
صائب اسرار جهان جمله به من می‌شد فاش
اگر آینه من دیده حیران می‌بود

۳۵۷۷

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود
گریه تلخ بود چشمه شیرین حیات
رحم کن بر دل صدپاره، مشو هم نمکش
زود باشد که کند زهر ندامت سبزش
دامن دشت عدم تا به قیامت سبزه‌ست
چه بغیر از دل و چشم نگران با خود برد؟
پیش شمع^۱ که شد از آفت هستی آگاه
پر کاهی است که بر باد بود بنیادش
می‌توان یافت به صبح دل بیدار نجات
بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود
آه افسوس بود گرد بیابان وجود
که بود شور قیامت نمک خوان وجود
هر که لب ترکند از چشمه حیوان وجود
دوسه روزی است برومندی بستان وجود
شب‌نم ما ز تماشای گلستان وجود
دهن گاز بود طوق گریبان وجود
در بیابان عدم تخت سلیمان وجود
از خیال عدم و خواب پریشان وجود

نیست جز جوهر شمشیر شهادت صائب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

۳۵۷۸

مى شود آبِ روان چون به رگِ تاك رود
همه شب گردد دل سوختگان مى گردی
گرد گشتیم و بلندست همان پایه ما
خشك شد چشمه شمشیر ز سرگرمی من
چشمه عشق به دریای کرم پیوسته است
حال مرغان گرفتار چه خواهد بودن؟
حیف و صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه ای نیست که کس با دل غمناك رود

۳۵۷۹

یاد آن جلوۀ مستانه کی از دل برود؟
خط سبز تو محال است که از دل برود
نیست بیرون ز سراپرده دل لیلی ما
ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی
سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردید
صرف افسوس شود مایه اشك و آهش
هر که باری زد دل راهروان بردارد
دیده روزنه اش داغ ندامت گردد
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر
صید ما گرچه زبون است، ولی بیرحمی
جستجوی گهر از نقش پی موج کند
بی صفا شد گهر روح ز آمیزش جسم
می کشد در دل شبها نفسی موج سراب
آه حسرت نفس بیهوده ای می سوزد
این نه موجی است که از خاطر ساحل برود
این نه نقشی است که هرگز ز مقابل برود*
هر که خواهد به تماشا پی محمل برود
خون ما پیشتر از دیده قاتل برود
این نه راهی است که مجنون به سلاسل برود
هر که چون شمع، ندانسته به محفل برود
راست چون راه، سبکبار به منزل برود
ناامید از در هر خانه که سایل برود
واگذارش که چو خاشاک به ساحل برود
جوهری نیست که از خنجر قاتل برود
ساده لوحی که ره حق به دلایل برود
چند این قافله آینه در گل برود؟
وای بر حال نگاهی که پی دل برود
خط ریحان نه غباری است که از دل برود

چه گل از لیلی بی‌پرده تواند چیدن؟ هرکه از راه به آرایش محمل برود
 منع صائب مکن از ییخودی ای عقل فضول
 هرکه مجنون بود از میکده عاقل برود

۳۵۸۰

هرکه پوشد نظر از کام به منزل برود دامن برق کجا، پنجه خاشاک کجا
 چون نفس سوختگان کعبه رود بر اثرش ترك اندیشه بود خضر ره فردروان
 دست در دامن توفیق زن از خویش برآی اگر این است که من یافته‌ام ذوق طلب
 زود بر مسند خاکستر خود بنشیند هرکه خواهد که به حرفش نگذارند انگشت
 زخم در پیرهنش سنبل تر می‌ریزد هر که از هوش ز نظاره قاتل برود
 گر سخنهاى تو صائب سوى بابل ببرند
 سحر از خاطر جادوگر بابل برود

۳۵۸۱

دل آگاه به هر شورشی از جا نرود غرض اهل دل از سیر و سفر آزارست
 بار غم از دل مجنون که تواند برداشت؟ از نفس زخم دل آینه ناسور شود
 می‌اگر با خبر از آفت صحبت گردد چشم بینا دهن زخم دل آگاه است
 نقطه بخت سیه، ریخته کلك قضاست گره از کار جهان وانکند چون دم صبح
 آب گوهر بسر از جوشش دریا نرود می‌کشم دامن ازان خار که در پا نرود
 ناقه لیلی اگر جانب صحرا نرود درد عاشق به فسونسازی عیسی نرود
 هرگز از خم به پریخانه مینا نرود خون محال است که از دیده مینا نرود
 این سیاهی به عرق‌ریزی دریا نرود دل شب هرکه به دریوزه دلها نرود*

جلوه موج سراب آفت کوتاه‌نظرست
 صائب از راه به آرایش دنیا نرود

۳۵۸۲

عارف از راه به سجاده تقوی نرود
 با سیه دل ید بیضا چه تواند کردن؟
 سطحیان چون به ته کار توانند رسید؟
 خضر از رهنی موج سراب آسوده است
 در بیابان نتوان زاد ز همراهان خواست
 تشنه میکده از جام نگردد سیراب
 دل نفس بیهده سوزد به صفاکاری جسم
 صائب آید زپیش نعمت دنیا بی خواست
 طالب رزق اگر از پی دینی نرود

۳۵۸۳

پند ناصح به جنون من افگار افزود
 هیچ کس عقده ای از کار جهان باز نکرد
 زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم
 باعث کلفت من جوش هواداران شد
 هر که آمد غمی از روی دلم بردارد
 شعله عشق ز تقلید بلندی گیرد
 عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود
 پشت آینه به من چهره مقصود نمود
 شغل فرهاد گرفتن ز جوانمردی نیست
 چون قلم صحبت من تا به دورویان افتاد
 این چه راه است که هرچند که مشکلتر شد
 هر قدر در چمن حسن تو گل افزون شد
 گرمتر کرد من سوخته را زخم زبان
 آه ازین رسم که هرچند که مشکل شد راه
 عشق صائب به دل راهروان بار افزود

۳۵۸۴ * (ف)

رفت در خلوت مینا گل و بلبل آسودا
 شعله گرمی هنگامه گلزار نشست
 دم شمشیر تغافل همه را با من بود
 پرتو صبح بناگوش گران بود براو
 چون به زیر فلک از تفرقه ایمن باشم؟
 چشم جادوگرش آن روز که آمد^۲ به سخن
 توسنی نیست توکل که سکندر بخورد
 با چنان شوخی طبعی که به گل خنده زد^۳
 بلبل از ناله فرو بست لب و گل آسود
 غنچه شد شهرت گل، دیده بلبل آسود
 من چو رفتم ز میان، تیغ تغافل آسود
 چون گل روی تو در سایه سنبل آسود؟
 نتوان فصل بهاران به ته پل آسود
 در دل چه دل جادوگر بابل آسود
 هرکه بسپرد عنان را به توکل آسود
 در دل خاک چسان طالب آمل آسود؟
 حیرتی دارم ازان^۴ شبنم غافل صائب
 که به دور رخ او بر ورق گل آسود

۳۵۸۵

جگر تشنه محال است که سیراب شود
 چه غم از تابش خورشید قیامت دارد؟
 تخم امید برومند نگردد ز بهار
 هرکه يك چند درین دایره برخود پیچد
 زخم اغیار به صدکان نمک بی نمک است
 عشق آخر به دل غمزده می پردازد
 خار در پیرهن بیخبران گل گردد
 طوطی از پرتو آینه شود حرف شناس
 گر عقیق لب او در دهنم آب شود
 هرکه در سایه شمشاد تو در خواب شود
 سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
 در کف بحر بقا خاتم گرداب شود
 داغ ما نیست نمکسود ز مهتاب شود
 بحر روشنگر آینه سیلاب شود
 مژه در دیده بیدرد رگ خواب شود
 سخن آن روز شود سبز که دل آب شود
 از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد!
 دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

۳۵۸۶

از ملامت دل روشن گهران شاد شود دیو در شیشه این جمع پریزاد شود

۱- فقط ف، و ممکن است به جای مینا در اصل کلمه ای دیگر بوده .
 ۲- ایضاً : آید.
 ۳- ایضاً : خنده دهی.
 ۴- ایضاً : ازین، سه مورد فوق در متن تصحیح قیاسی شده است.

دشمنان گر ز پریشانی من خوشوقتند
در بیابان طلب گر نفسی راست کنم
نکنند ناله مظلوم اثر در ظالم
آنچه من یافتم از ذوق گرفتاری عشق
که گمان داشت که چون زلف شود روگردان
خط شبرنگ، ترا خانه صیّاد شود
چه ازین به که دلی چند ز من شاد شود؟
در خراش دل من ناخن فولاد شود
خواب این قوم گرانسنگ به فریاد شود
جای رحم است بر آن بنده که آزاد شود
نیست در طالع این خانه که آباد شود
چه به تعمیر دل خویش کنم صائب سعی؟

۳۵۸۷

طایری را که به دام تو گرفتار شود
می‌کند کعبه نفس سوخته استقبالش
خاک را زلزله از جای اگر بردارد
طرف حرف بود صیقل روشن گهران
نیست در مصر مروت ز عزیزان اثری
از دوا دست کشیدند طیبیان یکسر
می‌برد دست و دل از کار تماشای جنون
تازه‌رویی خط آزادی بی‌برگی‌هاست
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد
ذره تا مهر درین دایره سرگردانند
می‌خورندش به نظر گرسنه چشمان چوماه
پای هرکس که به گل رفت نیاید بیرون
بیخودی پرده عیب است درین وحشتگاه
دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود
هرکه را صدق طلب قافله‌سالار شود
نیست ممکن دل غفلت زده بیدار شود
طوطی لال براین آینه زنگار شود
ماه کنعان مرا کیست خریدار شود؟
تا که از درد من خسته خبردار شود؟
مصلحت نیست که دیوانه به بازار شود
در خزان سرو محال است که بی‌بار شود
عمر هرکس چو قلم صرف به گفتار شود
تا که را جذبه توفیق مددکار شود
ساغر هرکه درین می‌کده سرشار شود
رشته سبجه محال است که زنتار شود
جای رحم است بر آن مست که هشیار شود
ره به معنی نبرد هرکه ز صورت صائب
همچو آینه تهیدست ز بازار شود

۳۵۸۸

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
باغ^۱ بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش
آن که از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
تن چو کاهید ز غم، رشته جان می گردد
گلشنی را که کند ناز چمن پیرایی
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز
می توان رفت به يك چشم پریدن تا مصر
غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح
یوسف آن است که خود را نکند گم، هر چند
سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود^۱

۳۵۸۹ * (ف، ل)

کُل به خون غوطه خورد جزو چو افگار شود
باده گر آب حیات است به اندازه خوش است
از پریشان نظری بس که دلم مجروح است
هر کجا پرده ز روی توقدت، بر شبنم
دست در دامن مطلب همه جا سیر کند
عندلیبان نفس بیهده ای می سوزند
کار چون راست به تدبیر نیاید صائب
می برم رشك بر آن دست که از کار شود

۳۵۹۰

چه بهشتی است که دستم کم ریاز شود
برندارم لب خود آنقدر از لعل لبش
مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
که دل خسته ام از درد سبکبار شود

۱- ل اضافه دارد:

زلف تا هست بجا، سلسله جنبانی هست . چه خیال است که این سلسله بیکار شود

۲- درغزلی دیگر و با پیش مصرعی جزاین، چنین است: هر که را صدق طلب قافله سالار شود و شاید در اینجا نیز همین گونه بوده است.

گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان
گر من از تلخی این درد بمیرم حیف است
از جگر خوردن ما عشق جگردار شده است
خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد
که پر سوخته ام شعله دیدار شود
که شکر خنده او شربت بیمار شود
که شرر شعله سرکش ز خس و خار شود
چشم مست تو محال است که هشیار شود
پای پیرون منه از گوشه عزلت صائب
تا گلستان جهان يك گل بی خار شود

۳۵۹۱

کی بود دل به سر کوی تو سیار شود؟
عجبی نیست که از طالع وارون اثرم
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدیم
رو به زیر سر دیگر بنه این بالش نرم
گل دستار من آن سایه دیوار شود
موج صیقل مدد سبزه زنگار شود
چه فتاده است کسی خونی صدخار شود؟
تکیه گاه سر منصور سر دار شود
تا سری در قدم او نگذارم صائب
دل از گریه محال است سبکبار شود

۳۵۹۲

نیست ممکن دل از آن جان جهان سیر شود
دهن تنگ تو هر جا که به گفتار آید
بیقرار تو چو مجنون ننشیند از پا
هیچ جا تا هدف آرام نگیرد چون تیر
حسن از آینه محال است که دلگیر شود
لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود
چشم آهو اگرش حلقه زنجیر شود
هر که را جاذبه شوق عنانگیر شود
اثر ظلم مگر دامن ظالم گیرد
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید
اشتیاق لب شیرین ننشیند از جوش
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
آب در قبضه فولاد نخواهد ماندن
دانه سوخته خاک فراموشان است

شب‌نم از دیدن خورشید نمی‌گردد سیر
چشم صائب^۱ ز تماشای تو چون سیر شود؟

۳۵۹۳

شوق را صبر محال است عنانگیر شود
از عنانگیری خاشاک چه پروا دارد؟
تا توان در قدم خم چو فلاطون گذراند
هر که در کیش وفا راست نباشد چو خدنگ
زاهد خشک کجا، پیچ و خم عشق کجا؟
رهبر کعبه مقصود ثبات قدم است
که شنیده است نیستان قفس شیر شود؟
سیل را چون کشتش بحر عنانگیر شود
چه ضرورت کس آلوده تعمیر شود؟
دیده‌اش چون گل کاغذ هدف تیر شود
آهن سرد محال است که زنجیر شود
قطع این راه محال است به شبگیر شود*
دیده آینه از عکس ندارد سیری
چشم صائب^۱ ز تماشای تو چون سیر شود؟

۳۵۹۴

از ریاضت دل اگر آینه‌پرداز شود
طاقت حرف سبک نیست گرافقدران را
نبود سیرت شایسته خودآرایان را
شده يك شهر به امید خرابی معمور
نیست جز گوش گران، بار درین قافله‌ها
بردل ساده من فکر علایق بارسر
مغتمه‌دان دلت از عشق اگر گشت دونیم
نفس گرم من از بس جگرش سوخته است
شود از هستی خود در دونفس پاك فروش
نیست در طالع شیرین سخنان آزادی
چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
گاه، دیوار مرا شهپر پرواز شود
که برون ساز محال است درون ساز شود
تا که را جلو او خانه برانداز شود
به چه امید جرس زمزمه‌پرداز شود؟
نقش بر بال و پرم چنگل شهباز شود
کاین دری نیست به روی همه کس باز شود
کوه را ناله من سرمه آواز شود
هر که چون صبح به خورشید نظر باز شود
جای رحم است به طوطی که سخساز شود

دل ما نیست تثنك ظرف شکایت صائب
صبح محشر سر این نامه مگر باز شود

۱- ف، ل: چشم عاشق... و مقطع چنین است:

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد

از نم شب‌نم اگر ریگ روان سیر شود

۳۵۹۵

خط ازان صفحه رخسار سخنساز شود
 در ته زلف، رخس پرده گداز نظرست
 از نظربازی بی پرده ارباب سخن
 بحرکم ظرفتر از جام حباب است آنجا
 اگر از کوی تو اندیشه پرواز کنم
 بر رخ صبح، شفق پنجه خونین مالید
 برگشاد دل ما دست ندارد تدبیر

دل ما نیست تثنك ظرف شکایت صائب
 صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

۳۵۹۶

گل بی خار درین غمکده کم سبز شود
 حاصل ما دل پاره است، چنین می باشد
 طلی شد ایام برومندی ما در سختی
 اگر از تشنه بسی آب شود دانه دل
 نیست غیر از دل خرسند درین خارستان
 تا بود ریشه قارون به زمین، هیئات است
 گر براندازی ازان روی عرفناك تقاب
 می توان بخت برومند به خون خوردن یافت
 آنقدر در حرم از شوق تو اشك افشانم
 گر چنین عشق تو بر سنگدلان زور آرد
 بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر

از سخنهاى تو صائب که ازو آب چکد
 عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

۳۵۹۷

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود
 نمکی نیست لب او که فراموش شود

حلقه‌ای نیست دوزلفش که برآید از گوش
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود
خواب در دیده غفلت زدگان می‌سوزد
جام در دست به صحرای قیامت آید
دل در اخفای غم عشق عبث می‌کوشد
زاهد خشک اگر قامت او را بیند
اشک^۱ در دیده من بیش شد از سوز جگر
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت
یاد رویش نه چراغی است که خاموش شود
مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
چون کسی غافل ازان صبح بناگوش شود؟
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
این نه آن شعله شوخ است که خس پوش شود
همچو محراب سراپا همه آغوش شود
آب دریا، چه خیال است کم از جوش شود؟
چون ز خط آن لب جان بخش سیه پوش شود^۲
واگذارش که به خون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم توقدح نوش شود؟

۳۵۹۸

از نظر دورکی آن خط بناگوش شود؟
شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او
چند در خانه زین سیر توان کرد ترا؟
می‌شود آب و به پای تو روان می‌افتد
جسم آتش نفسان خرج زبان می‌گردد
نیست موقوف طلب روزی ثابت قدمان
شور مرغان گلستان به جناح سفرست
دیگ کم حوصلگان می‌شود از جوش تهی
سر بی مغز ز عتامه نگردد پر مغز
شور محشر شود افسانه خوابش صائب
طفل را چون شب آدینه فراموش شود؟
این نه آن شعله شوخ است که خس پوش شود
تاکی این خرمن گل خرج يك آغوش شود؟
سرو اگر با قد رعنا تو همدوش شود
صرفه شمع در این است^۳ که خاموش شود
قسمت خشت سر ختم می‌سرجوش شود
گل ازان فصل بهاران همه تن گوش شود
آب دریا چه خیال است که از جوش شود؟
این نه عیبی است که پوشیده به سر پوش شود
هر که از نشاء گفتار تو مدهوش شود
پیش ما موی شکافان بصیرت^۴ صائب
چاه خس پوش بود هر که خشن پوش شود

۱- س، م، د: آب، متن مطابق ن، ک، ه، ل. ۲- ن: لب جان بخش تو از خط چو...، متن مطابق ک، ه، ل.

۳- متن مطابق س، ۱ (خط صائب)، د: آن است، و مناسبتر می‌نماید. ۴- س، د: طریقت.

۳۵۹۹

باده در شیشه و پیمانه من سنگ شود
 تا فشاندم به جهان دست سبکبار شدم
 بر زمین می‌زندش سنگدلیهای فلک
 کوه تمکین تو در پلته نازست تمام
 بوی گل در گره غنچه کند خود را جمع
 عمر را کوه غم و درد سبک جولان کرد
 هر که را تنگ شود خلق ز سودا صائب
 چرخ و انجم به نظر دامن پرسنگ شود

۳۶۰۰

حرص را تشنگی افزون به زر و مال شود
 بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
 تا نمیرد، ز تردد نکشد پای حریص
 می‌دود بس که پی خرمن مردم چشمت
 چون شب تار به یک روز سیه می‌سازی
 به شکستی که زدوران رسد آزرده مباش
 مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی
 طلب دل مکن از زلف که سر می‌بازد
 چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود؟
 عرق از بار گران قسمت حتمال شود
 راحت مور در آن است که پامال شود
 پوست وقت است بر اندام تو غربال شود
 گر ترا روی زمین نامه اعمال شود
 که قفس چون شکند شهیر اقبال شود
 زنگ آینه بود طوطی اگر لال شود
 دزد را هر که شب تار به دنبال شود

صائب از چرخ همین کام تمنا دارد
 که سرش در قدم سرو تو پامال شود

۳۶۰۱

باده کو تا به من آن تلخ زبان رام شود؟
 بوسه در ذائقه‌اش باده لب شیرین است
 رهنوردان ترا مرگ نگیرد دامن
 لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند
 موج گرداب نیم، گردش پرگار نیم
 تلخی می نمک تلخی بادام شود
 تلخکامی که بدآموز به دشنام شود
 بر شهید تو کفن جامه احرام شود
 چون ز می صفحه رخسار تو گلفام شود
 تا به کی نقطه آغاز من انجام شود؟

شوق دریاکش و در شیشه کم ظرف فلک آنقدر خون جگر نیست که يك جام شود
تا در آن زلف توان رفت سراسر صائب
دل رم کرده چه افتاده به من رام شود؟

۳۶۰۲

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود؟
مردهام تا ز دل سنگ برون آمدهام
شهر چون لاله به دلسوختگان زندان است
چند اوقات به تعمیر صدف پوچ شود؟
هر که در مغز رسد، پوست براو زندان است
چون ز پا می‌فکند سختی ایام مرا
چون به خشکی ز نبات است ثمر بید مرا
من که چون آب دلم با همه عالم صاف است
پر پروانه شد از سوختگی سرمه شمع
عمرها رفت که چون زلف، پریشان توام
توتیا شد گهرم زین صدف تنگ فلک
روزگاری است که از پوست برون آمدهام
این که در جستن عیب دگران صد چشم
سایه چون کوه گران است به وحشت زندگان
یوسف جان نه عزیزی است که ماند در بند
پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود؟
در دل سوخته‌ای چون شرر افتم چه شود؟
گر به صحرا من خونین جگر افتم چه شود؟
گر به فکر دل روشن گهر افتم چه شود؟
اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود؟
زیر کوه غم او از کمر افتم چه شود؟
در برومندی اگر در ثمر افتم چه شود؟
در ته پای گل و خار اگر افتم چه شود؟
در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود؟
زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود؟
گر برون زین صدف بد گهر افتم چه شود؟
همچو بادام اگر در شکر افتم چه شود؟
به عیوب خود اگر دیده ور افتم چه شود؟
گر ز خود يك دو قدم پیشتر افتم چه شود؟
گر به زندان تن مختصر افتم چه شود؟
نیست دریوزه دیدار، گدایی صائب
از نظربازی اگر در بدر افتم چه شود؟

۳۶۰۳

گر ز رخسار شوی باغ و بهارم چه شود؟
پیش از آن دم که رود کار من از دست برون
سبز اگر از تو شود بوته خارم چه شود؟
گر تو بیرحم کنی چاره کارم چه شود؟

از تماشای تو از دل سیهی محروم
 غنچه از باده نگرده گل خمیازه من
 در گره می‌فتد از بند قبا رشته شوق
 بعد عمری که به دلجویی من آمده‌ای
 چون نچیدم گلی از روی تو ایام حیات
 کرد چون مرگ ز دامن تو دستم کوتاه
 چون به خلوت ندهی راه من از ناز و غرور
 ماه نو بدر شد و پرتو خورشید بجاست
 نیست چون لایق رخسار تو گلگونه من
 تا کنم خون به دل از حسرت دیدار ترا

صائب از داغ سراپا شده‌ام چشم امید

شمع بالین شود آن لاله‌دارم چه شود؟

۳۶۰۴

در سر زلف تو مجنون دل فرزانه شود
 حسن را عشق ز آفات بلاگردانی است
 دل اطفال ز سنگ است گران تمکین‌تر
 غم روزی نبود مرغ گرفتار ترا
 سالها شد دل صدچاک به خون می‌غلطد
 گذرد سرسری از ملک سلیمان چون باد
 می‌برد چشم دو عالم پی آن طرفه غزال
 نه چنان است تماشای صنم دامنگیر
 هست امید که از دور نیفتد هرگز
 پیش آن کس که ازین نشاء به تنگ آمده‌است
 بی‌نیازست ز افسون خوشامد دولت
 خالی از فکر چو گردید شود دل پر ذکر
 برنخیزد به سبکدستی محشر از جای

هر که پیوست به این سلسله دیوانه شود
 شمع را دست حمایت پر پروانه شود
 کس درین شهر به امید که دیوانه شود؟
 گره دام، اسیران ترا دانه شود
 به امیدی که سر زلف ترا شانه شود
 سر هر کس ز خیال تو پریخانه شود
 آشنا تا که به آن معنی بیگانه شود؟
 که برون ناله ناقوس ز بتخانه شود
 گل پیمانه اگر سبحة صد دانه شود
 دم شمشیر شهادت لب پیمانه شود
 این نه‌خواهی است که محتاج به افسانه شود
 تهی از می چو شد این شیشه پریخانه شود
 هر که زیر و زبر از جلوه مستانه شود

از غریبی دل ناقوس به فریاد آید
صائب آن روز که بیرون ز صنمخانه شود

۳۶۰۵

راه مقصود طی از آبله پا نشود
مخفل آرای سخن را طرفی در کارست
عشرت روی زمین در گره دلتنگی است
می‌رسند اهل سخن از قلم آخر به نوال
رهرو بادیۀ عشق و تأمل، هیئات
پاك گردید ز داغ کلف آیینۀ ماه
دل از اندیشه فردای قیامت خون است
گره از رشته به دندان گهر وا نشود
طوطی از آینه بی‌واسطه گویا نشود
غنچه تا سر به گریبان نکشد وا نشود
خار این نخل محال است که خرما نشود
سیل هرگز گره سینۀ صحرا نشود
صفحه سینۀ ما نیست مصفا نشود
صحبت خلق همان به که منتی نشود
جوهر آینه شد موج شکستن صائب
هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

۳۶۰۶

مانع شور جنون سلسله پا نشود
نشد از خندۀ ظاهر دل پر خون شادان
نیست گنجایش اسرار حقیقت دل را
نشود سنگ ره آب روان جوش حباب
جمع در حوصله مور شود دانۀ ما
چه کند صبح قیامت به شب تیره ما؟
پیچ و تاب از رگ‌جان در حرم وصل نرفت
عشق مغرور کند خون به دل حسن آخر
صدف گوهر عبرت شودش دیده پاڪ
صبح پیری نشود پرده سیه‌کاری را
آتش عشق به تدبیر نگردد خاموش
سیل را موج عنان تاب ز دریا نشود
تلخی باده کم از قهقهه مینا نشود
گوش ماهی صدف گوهر دریا نشود
مانع گرمروان آبله پا نشود
خرمن ما گره سینۀ صحرا نشود
دل فرعون سفید از ید بیضا نشود
موج ساکن به بغل‌گیری دریا نشود
یوسف آن نیست که مغلوب زلیخا نشود
عارفی^۲ را که نگه خرج تماشا نشود
مو درین شیر محال است که رسوا نشود
تب خورشید خنک از دم عیسی نشود^۳

۱- س، د: مفتون، متن مطابق آ، پر (هر دو نسخه خط صائب). ۲- آ: دیده‌ای، سهوا القلم صائب است.

۳- آ: کم از معجز عیسی...

صائب از داغ جنون است سیه‌مستی ما
سرما گرم ز کیفیت صہبا نشود

۳۶۰۷

چہرہ شوخ بہ یک رنگ مصوّر نشود
چہرہ تا از عرق شرم و حیا سیراب است
اثر صحبت روشن گہران اکسیرست
ہر تنک مایہ کہ گیرد سخن از مردم یاد
عمر را قامت خم باز ندارد زشتاب
می‌رسد مزد خموشان ز نہانخانہ غیب
دل بی‌طاقت ما صبر ندارد، ورنہ
رفتن و آمدن مردم آزادہ یکی است
رہزن از راہ محال است نہد پای بہ راہ
گرہ گوشہ ابروی بخیلان بہ ازوست
بہ کہ برگرد دل خویش بگردد صائب
سفر کعبہ کسی را کہ میسر نشود

۳۶۰۸

چون ز خط صفحہ رخسار تو ضایع نشود؟
سخن خوب محال است کہ شایع نشود
یا سبو، یا خم می، یا قدح بادہ کنند
لازم حسن فتادہ است پریشان نظری
بوسہ ہرچندکہ درکیش محبت کفرست
این لب بوسہ فریبی کہ ترا دادہ خدا
می‌شناسد ہمہ کس سوختہ عشق ترا
حسن ہرچندکہ در پردہ در آغوش آید
خط شبرنگ براتی است کہ راجع نشود
نفس پاک براتی است کہ راجع نشود
یک کف خاک درین میکدہ ضایع نشود
حفظ پرتو نتوان کرد کہ ساطع نشود
کیست لبہای ترا بیند و طامع نشود؟
ترسم آیینہ بہ دیدن ز تو قانع نشود
داغ سودا نہ چراغی است کہ لامع نشود
ادب عشق محال است کہ مانع نشود*

ورق حسن محال است نگردد صائب
ہیچ متبوع ندیدیم کہ تابع نشود

۳۶۰۹

دل عاشق تهی از اشك دمامد نشود
تتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
بیشتر شد ز می ناب مرا تنگی دل
رفت عمرم همه در پند و نصیحت، غافل
یافت سی پاره ز پاشیدن صحبت دل جمع
نیست ممکن که به خورشید توانی پیوست
بحرچندان که زند جوشِ کرم کم نشود
راز ما اخگر پیراهن محرم نشود
گره از آب محال است که محکم نشود
که سگ نفس به تعلیم معلّم نشود
دل صدپاره ما نیست فراهم نشود
تا دلت آب درین باغ چو شبنم نشود
بوسه زان لب نشود کم به گرفتن^۱ صائب
از نگین نقش ز بسیار زدن کم نشود

۳۶۱۰

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود
خط پاکی است ز اوضاع جهان حیرانی
مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل
موم در دامن دریای کرم عنبر شد
سیرچشمی و بزرگی نشود با هم جمع
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری
اختیاری نبود گریه روشن گهران
دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل
خواری هست به دنبال خودآرایی را
بادبان پرده مستوری طوفان نشود
وقت آینه به هر نقش پریشان نشود
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
کفر در عشق محال است که ایمان نشود
مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود
دیده کشته محال است که حیران نشود
دیده شمع به سنگ یکه گریان نشود
دل پروانه تسلی به چراغان نشود
پر طاوس محال است مگس ران نشود
گر به این رنگ برآید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محال است پشیمان نشود

۳۶۱۱

سرآشفته زدستار بسامان نشود
گل چو خندید محال است دگر غنچه شود
شوخی حسن عیان می شود از پرده شرم
جمع گردیدن کف لنگر طوفان نشود
سر چو آشفته شد از عشق، بامان نشود
برق از ابر محال است نمایان نشود

پنبه نازده حلاج ز حق می خواهد
دزد را خاطر آگاه شب مهتاب است
از تهی چشمی ما رزق پراکنده شده است
بگذر از پرورش نفس که این بدکردار
تا صدف مهر خموشی نزنند بر لب خود
حرص جان می دهد از بهر پریشان گردی
هر که را جوهر ذاتی نبود جامه فتح
چه خیال است که صائب ز سخن گردد سیر؟
تشنه سیراب ز سرچشمه حیوان نشود

۳۶۱۲

حسن را حلقه خط مانع رفتن نشود
نبرد خنده ظاهر ز دل تنگ ملال
بادستان ز گرانباری زر آزادند
می شود خرده جانها یکی از وصل هزار
دل روشن^۲ ز هوادار نبالد برخویش
صبح خورشید جهانتاب بود چشم سفید
چاه خس پوش خطر بیش ز رهن دارد
برمی اور سر دعوی ز گریبان غرور
سوز دل کم نشد از تیغ شهادت صائب
آتش سنگ خموش از نم آهن نشود

۳۶۱۳

به سخن دعوی بی اصل مبرهن نشود
می توان دید ز صد پرده دل روشن را
حرف کج راست به زور رگ گردن نشود
این چراغی است که پوشیده به دامن نشود

۱- در نسخه س صائب بر این بیت خط کشیده .

۲- ت: پاک گوهر.

نشد رهزن روشن گهران نقش و نگار آب را سیر چمن مانع رفتن نشود
 خصیمی نیست ضعیفان جهان را با هم آتش سنگ خموش از نم آهن نشود
 از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند
 مانع روشنی دیده سوزن نشود

۳۶۱۴

مانع گرمروان ساعت سنگین نشود سیل از کوه گرانسنگ به تمکین نشود
 جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست سپر تیر قضا جبهه پرچین نشود
 از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان؟ کافرست آن که ترا بیند و بی دین نشود
 نیست از چین جبین خیره نگاهان را باک خار از چیدن گل مانع گلچین نشود
 هست بی صورت اگر مالک صد گنج بود تا توانگر کسی از چهره زرین نشود
 چون گل از خنده رنگین نگشاید صائب
 دل هرکس تهی از گریه خونین نشود

۳۶۱۵

تن حجاب سفر جان هوایی نشود سیر شبنم گره از آبله پایی نشود
 عندلیبی که شکایت کند از دام و قفس نیست ممکن که گرفتار رهایی نشود
 هردو عالم به نظر هیچ بود مستان را طاعت اهل خرابات ریایی نشود
 برد آرام مرا چشم پریشان نظرش هیچ کافر هدف تیر هوایی نشود!
 می کشد سلسله موج به دریا صائب
 عشق مخلوق محال است خدایی نشود

۳۶۱۶

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود مایه جهل شود هرچه ز حکمت شنود
 دل آگاه ز هر ذره شود پندپذیر مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
 سخن راست خدنگی است که زهر آلودست جگر شیر که دارد که به جرأت شنود؟
 عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است از شکرخند گل آوازه رحلت شنود
 دل آگاه درین غمکده چون شاد شود؟ که ز هر ذره او ناله حسرت شنود
 هر که از نرم زبانان نشود نرم دلش سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود

از زبان بازی امواج، صدف آسوده است
 قصه عشق کند آب دل مردان را
 در توفیق شود باز به رخسار کسی
 همچو پروانه جگر سوخته‌ای می‌باید
 رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد
 روزگاری است که تصدیق نمی‌باید کرد
 نیست پیش تو خبر، ورنه ز هر ذره خاك
 سخت‌رویی که به‌خود راه نصیحت بسته‌است
 برگ سبزی که نگیرد ز بهاران خطر راه
 غرقه عشق کجا حرف ملامت شنود؟
 نیست افسانه که هر طفل به رغبت شنود
 کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
 که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
 بگذارید که آوازه جنت شنود
 اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
 گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود*
 باش تا يك به يك از اشك ندامت شنود*
 از دم سرد خزان نغمه رخصت شنود*
 باده ناب به ساغر کند از پرده گوش
 هر که صائب سخن تلخ به رغبت شنود

۳۶۱۷

عاشق دلشده هرچند که آواز دهد
 راه در خلوت وصل تو سپندی دارد
 سیدبندی که ازو چشم‌رهایی دارم
 عاشق از کاوش آن غمزه نمی‌اندیشد
 تا بود زنده، کبابش ز دل خود باشد
 تو که از دیدن کف حوصله را می‌بازی
 دل مصفا شود از زخم زبان، جا دارد
 دهن خویش به دشنام میالا زنه‌ار
 کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
 که ز خاکستر خود سرمه به آواز دهد
 چشم را مشکل اگر رخصت پرواز دهد
 کبک ما سینه خود طرح به شهباز دهد
 هر که را ساغری آن دلبر طنناز دهد
 به تو چون سینه دریا گهر راز دهد؟
 شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد
 کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد
 مطلب از دگران روشنی دل صائب
 که دلت را نفس سوخته پرداز دهد

۳۶۱۸

دل ما سلطنت فقر به سامان ندهد
 در ریاضی که دل سوخته من باشد
 ده ویرانه ما باج به سلطان ندهد
 باغبان آب به گلهای گلستان ندهد
 مور را مسند اگر دست سلیمان ندهد
 نشود رتبه خردان به بزرگان معلوم

هر که را دل سیه از منت احسان شده است جگر تشنه به سرچشمه حیوان ندهد
 رهنوردی که به منزل نظرش افتاده است خار را فرصت گیرایی دامان ندهد
 طمع رزق ز افلاک ز کوته نظری است دست در کاسه خود سفته به مهمان ندهد
 جان فدا ساز که صیاد درین قربانگاه تا بود جان، به کسی دیده حیران ندهد
 دل آزاده درین باغ ندارد صائب
 هر که چون گل سرخود بالب خندان ندهد

۳۶۱۹

حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید کار شمشیر ز آیینۀ فولاد آید
 کشتگان تو ز غیرت همه محسود همنده گرچه یکدست خط از خامه فولاد آید
 از دل خونشده ماست نگارین پایش چون ازان زلف برون شانه شمشاد آید؟
 نفس کامل شود از تنگی زندان بدن دیو ازین شیشه برون همچو پریزاد آید
 دل اگر نالد ازان خنده پنهان چه عجب؟ کز نمک آتش سوزنده به فریاد آید
 سخن هر که ندارد ز تأمل مغزی سست باشد، اگر از خامه فولاد آید
 شاهد تیرگی جهل بود لای گزاف که سگ از سرمه شب بیش به فریاد آید
 گرچه از چهره پرد رنگ ز سیلی صائب
 رنگ بر روی من از سیلی استاد آید

۳۶۲۰

بس که در سینه من تیر پی تیر آید نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 رشته طول امل را نتوان پیمودن قصه شوق محال است به تقریر آید
 هیچ کس راه به سر رشته تقدیر نبرد چون سر زلف تو در دست به تدبیر آید؟
 دل رم کرده ما را به نگاهی دریاب این نه صیدی است که دایم به سر تیر آید
 رزق چون زود دهد دست بهم، زود رود نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید
 صائب از کاهکشان فلك اندیشه مکن
 نیست چون جوهر مردی چه ز شمشیر آید؟

۳۶۲۱ * (ک، ل)

بر سر حرف، گر آن چشم فسون ساز آید با نفس سوختگی سرمه به آواز آید
از غریبی به وطن می‌روم و می‌گویم وقت آن خوش که به غربت ز وطن باز آید
ذوق کاوش اگر این است که من یافته‌ام سینه کبک به عذر قدم باز آید
ساده دل را نبود بند خموشی به زبان پرده پوشی کی از آئینه غماز آید؟
رگ جانم هدف نشتر الماس شود
ناخن ریشی^۱ اگر بر جگر ساز آید

۳۶۲۲

بی‌خبر از در من یار مگر باز آید ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید؟
در تماشای تو از کار دل خونشده‌ام نه چنان رفت که دیگر ز سفر باز آید
زان خوشم بادل صدچاک که آن سرو روان هر نفس در دلم از راه دگر باز آید
شادی قافله مصر به گردش نرسد هر که را چون تو عزیزی ز سفر باز آید
نشود پیش شکرخنده من صبح سفید گر به آغوش من آن تنگ‌شکر باز آید
استخوانش به هما شپیر اقبال دهد کشته‌ای را که خدنگ تو به سر باز آید
دل به فکر تن افسرده کجا می‌افتد؟ به چه امید به این سنگ شرر باز آید؟
هست امید که برگردد از آن چهره نگاه شبنم از چشم خورشید اگر باز آید
سفر نکمت گل را نبود برگشتن از دل رفته محال است خبر باز آید
باده شب نربوده است چنان صائب را
که به خود از نفس سرد سحر باز آید

۳۶۲۳

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید روشنی‌بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده است آغوشم به امیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس پا به رکابم دم عیسی گردد اگر آن مایه جانها ز درم باز آید
به پر کاغذی از آتش هجران گذرم نامه در دست اگر نامه برم باز آید
به تماشای سر زلف تو عقل از سر من نه چنان رفت که دیگر به سرم باز آید

۱- ل: ناخنی ریش، متن مطابق ک.

صائب از عمر گرامی گروی می گیرم
اگر آن سرو خرامان ز درم باز آید

۳۶۲۴

چون قلم بر سر غننامه هجران آید
گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم
موج ساکن نشود قلمز بی پایان را
تا نیفتد به دو چشم تو مرا چشم، دگر
مژده وصل مگر مانع رفتن گردد
چون گل از دست نگارین تو چون یادکنم
کشت امتید مرا ابر بهار دگرست
گر بداند که چه خون می خورم از تنهایی
چه نظر بر دل صدپاره ما خواهد کرد؟
گریه ای سرکنم از درد که آن سرو روان
چشم یعقوب مرا پیرهن بینایی است
خنده شیشه می بر تو گران می آید
چه بهشتی است که تا پای در آن کوی نهم

از غریبی دل من باز نیاید صائب
مگر آن روز که یارم به صفاهان آید

۳۶۲۵

بوی دل از نفس باد صبا می آید
بی قناعت نتوان شد به سعادت مشهور
ناله و خنده این باغ بهم پیچیده است
همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد
می شود گرچه بیابانی از آواز تو هوش
این کمانی که دل وحشی من زه کرده است

نیست در غیب اگر باغ و بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید؟

۳۶۲۶

حسن در پرده نیرنگ چرا می آید؟
 گر نه در پرده دل مطرب دمسازی هست
 حسن سنگین دل اگر کعبه مشتاقان نیست
 خار بهر گل بی خار بلاگردانی است
 نخل بی بر نشود گر ز جنون بارآور
 صحبت سوختگان باغ و بهار شرست
 اگر از عشق تو خون نیست دل سنگدلان
 چه نشاط است که در پرده خاموشی نیست؟
 صلح با دشمن خونخوار بود مستان را
 اگر از دیدن او آب نگردید دلم
 پاک چشمان ز هنر چشم ندوزند به عیب
 چه به از آینه صاف بود یوسف را؟
 گل بیرنگ به صد رنگ چرا می آید؟
 از جگر ناله به آهنگ چرا می آید؟
 در لباس خط شبرنگ چرا می آید؟
 حسن را صحبت من ننگ چرا می آید؟
 اینقدر بر سر من سنگ چرا می آید؟
 سوز عشق از دل ما تنگ چرا می آید؟
 لعل بیرون زد دل سنگ چرا می آید؟
 غنچه از بستن لب تنگ چرا می آید؟
 اینقدر چشم ترا جنگ چرا می آید؟
 اشک من اینهمه بیرنگ چرا می آید؟
 چشمت از آینه بر زنگ چرا می آید؟
 حسن بیرون زد دل تنگ چرا می آید؟

باغ بی غنچه نمی باشد و گل بی شبنم
 عارت از صائب دلتنگ چرا می آید؟

۳۶۲۷

به کف شعله اگر نقد شرر می آید
 دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن
 چرخ را آه شرربار من از جا برداشت
 هست تا بر فلک از اختر سیار اثر
 ای خوشا عالم امتید و برومندی او
 این نه دریاست که از کاوش این سنگدلان
 لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار
 دل رم کرده ما هم ز سفر می آید
 هرچه می گویی از آن موی کمر می آید
 دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید
 سنگ بر شیشه ارباب هنر می آید
 نخل این باغ به یک روز به بر می آید
 اشک تلخی است که از چشم گهر می آید
 که نفس سوخته از خاک بدر می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آیم
 گل خورشید مرا کی به نظر می آید؟

۳۶۲۸

سرخوش از صحبت ارباب هوس می‌آید شعله‌ طور ز دلسوزی خس می‌آید
 ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد سر زلفی که به دست همه‌کس می‌آید
 ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند هیچ یادت ز اسیران قفس می‌آید؟
 روی گردان نشود صافدل از دشمن خویش آخر آینه به بالین نفس می‌آید
 صائب از گردش چرخ است فغان دل ما
 می‌رود محمل و آواز جرس می‌آید

۳۶۲۹

چشم آینه گر از خواب بهم می‌آید مژده عاشق بیتاب بهم می‌آید
 خون گرم است علاج دهن شکوه زخم رخنه دل ز می ناب بهم می‌آید
 خس و خاری که درین دامن صحرا پهن است به سبکدستی سیلاب بهم می‌آید
 در دل صاف نماند اثر تیغ زبان زخم این آینه چون آب بهم می‌آید
 صائب از جلوه مستانه آن دشمن دین
 لب خمیازه محراب بهم می‌آید

۳۶۳۰

از لب خلق دم باد خزان می‌آید بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید
 باده پاک‌گهر چشم مرا دریا کرد کار سنگ یده از رطل گران می‌آید
 دست بر خاطر آگاه ندارد شیطان گرگ در گله ز تقصیر شان می‌آید
 در کمانخانه ابروی بلند اقبالش تیر بی‌خواست در آغوش کمان می‌آید
 مگر از رخنه دل روی ترا بینم سیر ورنه تنها چه ز چشم نگران می‌آید؟
 گرچه پیری، مشو از حيله شیطان ایمن بیشتر وقت سحر خواب گران می‌آید
 کار ما را چه سرانجام تواند دادن؟ سخن ما که به کار دگران می‌آید
 ناتوان باش که در ملك اجابت صائب
 ناوك سست کمانان به نشان می‌آید

۳۶۳۱ * (ف، ل)

خانه بردوش غریبی ز وطن می‌آید رو خراشیده عقیقی به یمن می‌آید

آنچه بر زلف ایاز از دهن تیغ نرفت
حرم عصمت یوسف چه نشاط انگیزست
خاطرش آینه برگ خزان می گردد
رخت هستی نگشود از دل ما بند ملال
از حسودان به سر زلف سخن می آید
طفل یکروزه در آنجا به سخن می آید
هرکه بی باده گلگون به چمن می آید*
این گشاد از ید بیضای کفن می آید*
صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هرکجا خامه صائب به سخن می آید*

۳۶۳۲

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید
شور غیرت به نمکدان مسیح افکندن
تیر از جوشن الماس ترازو کردن
سبزی بخت به طاوس دهد راه آورد
جوی شیری که سفیدست از روی بهشت
همه جا دست بدستش به سر کلک برند
هر نسیمی که گشاید گره از کار دلی
باطن اهل سخن تیغ به کف استاده است
چه شکنها که ز سرپنجه ارباب سخن^۱
سرخ رو از سر میدان سخن می آید
از شکرخنده پنهان سخن می آید
از کمین جنبش مژگان سخن می آید
طوطی کز شکرستان سخن می آید
از سیه چشمه پستان سخن می آید
هر متاعی که زیوان سخن می آید
می توان یافت ز بستان سخن می آید
تا که گستاخ به میدان سخن می آید؟
به سر زلف پریشان سخن می آید
صبرکن برستم چرخ دو روزی صائب
نوبت قافیه سنجان سخن می آید

۳۶۳۳ * (ک، مر، ل)

دلبری از خم گیسوی سخن می آید
عقده دل که در او ناخن الماس شکست
پنجه در پنجه اعجاز مسیحا کردن
آستین بر رخ گلزار بهشت افشاند
عرق کلک سبکسیر مرا پاک کنید
صائب از دست منه کلک گهربارت را
این نهالی است کز او بوی سخن می آید

۱- ک، مر، ل: چه بلاها که ز سرپنجه ارباب نفاق.

۳۶۳۴

گر خس و خوار ز گرداب برون می‌آید
نشود عقل حریف می گلرنگ به زور
سد- یا جوج سخن نیست بجز خاموشی
عشق با حسن بود در ته يك پیراهن
می‌کند رحم تراوش ز دل سنگ ترا
غفلت از تشنه لبی سوخت مرا در جایی
خاموشی مهر لب هرزه‌درایان گردد
کشتی عقل فکندیم به دریای شراب
اگر آن موی کمر ترك خم و پیچ کند
صائب از رشته جان، تاب برون می‌آید

۳۶۳۵

نالهای کز دل بیدرد برون می‌آید
غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود
رنگ در آب و گلم گریه خونین نگذاشت
چون گهر گرچه جگر گوشه این دریایم
عشق را از نظر گرم کند حسن ایجاد
گر فتد ره به خرابات مغان قارون را
ماه در زیر سپر می‌شود از هاله نهان
گرچه از زیر و زبر کردن غمخانه ما
تییغی از پنجه نامرد برون می‌آید
مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید
لاله از تربت من زرد برون می‌آید
از یتیمی ز دلم گرد برون می‌آید
ذره با مهر جهانگرد برون می‌آید
به دو پیمانه جوانمرد برون می‌آید
هر شبی کان مه شبگرد برون می‌آید
سالها رفت، همان گرد برون می‌آید
سببش تنگی خانه است نه بیدردیها
از دل صائب اگر درد برون می‌آید

۳۶۳۶

اگر از سنگ رگ سنگ برون می‌آید
باده روح درین شیشه نخواهد ماندن
سنگ اطفال به مجنون چه تواند کردن؟
ریشه غم ز دل تنگ برون می‌آید
آخر این آینه از زنگ برون می‌آید
این شرار از جگر سنگ برون می‌آید

شیوه عشق وفادار همان یکرنگی است حسن هرچند به صد رنگ برون می‌آید
 خون چو شد مشک، نماند به ته پوست نهان از عقیقش خط شبرنگ برون می‌آید
 حسن سنگین دل اگر گشت ملایم چه عجب؟ مومیایی ز دل سنگ برون می‌آید
 می‌شود صائب ازان موی کمر نازکتر
 تا سخن زان دهن تنگ برون می‌آید

۳۶۳۷

خط ز خال لب جانانه برون می‌آید آه افسوس ازین دانه برون می‌آید
 حرف صدق از لب دیوانه برون می‌آید زین صدف گوهر یکدانه برون می‌آید
 عشرت روی زمین خانه خرابان دارند بیشتر گنج زویرانه برون می‌آید
 می‌کند پند اثر در دل پرشور مرا اگر از شوره زمین دانه برون می‌آید
 باده تلخ نه آبی است کز او سیر شوند العطش از لب پیمانه برون می‌آید
 تا قیامت دل ما تیره نخواهد ماندن لیلی آخر ز سیه خانه برون می‌آید
 چه خیال است دل از فکر تو بیرون آید؟ کی سلیمان ز پریخانه برون می‌آید؟
 نشاء مستی طاعت ز شراب افزون است زاهد از صومعه مستانه برون می‌آید
 می‌رسد نعمت‌الوان به خموشان بی‌خواست این نوا از لب پیمانه برون می‌آید
 نیست يك دل که کباب از نفس گرم نیست دود این شمع ز صد خانه برون می‌آید
 دیده روزنه‌ام می‌پرد امروز، مگر خانه‌پرداز من از خانه برون می‌آید؟
 می‌شود پنجه خورشید ازان روی چو ماه تا ازان زلف سیه شانه برون می‌آید
 پرده چشم تو بسیاری روزن شده است ورنه يك شهد ز صد خانه برون می‌آید
 شمع در محفل هر کس که نفس راست کند دود از خرمن پروانه برون می‌آید
 می‌رسد چون مه کنعان به عزیزی صائب
 از وطن هر که غریبانه برون می‌آید

۳۶۳۸

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید
 اوست غواص که گوهر به کف‌آرد، ورنه سیر این بحر ز هر خار و خسی می‌آید
 از دل خسته من گر خبری می‌گیری برسان آینه را تا نفسی می‌آید

زاهد از صید دل عام نشاطی دارد عنکبوتی ز شکار مگسی می‌آید
 چه شتاب است که ایام بهاران دارد که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید
 تند شد بوی دل سوخته مشتاقان می‌توان یافت که آتش نفسی می‌آید
 ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار که عجب آتش فریادرسی می‌آید
 چه بود عالم ایجاد، که صحرای جنون از دل تنگ به چشم قفسی می‌آید
 صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت^۱
 مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

۳۶۳۹

آب در دیده پیمانه می می‌آید این چه شورش که از کوچه نی می‌آید
 نفس عیسوی از سینه خم می‌جوشد بوی روح از لب پیمانه می می‌آید
 اشک را موی‌کشان تا سر مژگان^۲ آورد کار سنگ یدّه از ناله نی می‌آید
 سنگ در دامن اطفال به رقص آمده است می‌توان یافت که دیوانه به حی می‌آید
 طمع همت ازین شهرنشینان غلط است این نسیمی است که از جانب طی می‌آید
 من که باشم که ز رفتار تو از جا نروم؟ که ترا آهوی رم کرده ز پی می‌آید
 که به دامان گلستان لب می‌گون مالید؟ کز لب غنچه گل نکهت می می‌آید
 آنچه می‌آید از افکار تو بر دل صائب
 از می ناب کجا آید و کی می‌آید؟

۳۶۴۰ * (ک، مر، ل)

چشم پر حرف و لب بوسه‌ربا می‌باید حسن سهل است، ز معشوق ادا می‌باید
 سنبل زلف ترا يك سر مو نیست کمی گل رخسار ترا رنگ حیا می‌باید
 به سر زلف تسلّی نتوان کرد مرا دست گستاخ مرا بند قبا می‌باید
 نتوان دست به يك کاسه به یکسان کردن کاسه و کوزه زهتاد جدا می‌باید
 نتوان رفت به يك پای فتادن از دست پا چو از کار فتد دست دعا می‌باید
 چند پرسی به ره عشق چه در بایست است تیشه بر فرق سر و خار به پا می‌باید
 برگ کاهی چه قدر راهنوردی بکند؟ جذبه‌ای از طرف کاهربا می‌باید

۱- آ، پر، پو، ق، ت، ل: حافظ شیرین سخن است.

۲- س، م، د: برسر مژگان، متن مطابق آ، پر، ب، ه، ل.

همه اسباب سفر کرده مهتا صائب
جنبش ابرویی از راهنما می‌باید

۳۶۴۱

هر طرف لاله‌رخي هست، نظر می‌باید
عشق بیایک مرا در رگ جان افکنده است
دیدن لاله و گل آب بر آتش نزنند
پیش دریا نکند تلخ دهن را به سؤال
عاشق آن است که بر لب بودش جان دایم
از مروت نبود سنگ به منقار زدن
همت پیر خرابات بلند افتاده است
پنجه شیر بود خار بیابان جنون
تیرکج را ز کمان دور شدن رسوایی است
عشق بیش از دهن خویش کند لقمه طلب
معنی بکر به مشاطه ندارد حاجت
ای که از غنچه لبان خنده تمنا داری
ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست
نتوان خشک ازین مرحله چون برق گذشت
اختر شهرت گل اوج گرفت از شبیم
بی‌تحمّل نشود جوهر مردی ظاهر

صائب از بخت سیه شکوه ز کوه نظری است
نیل بر چهره ارباب هنر می‌باید

۳۶۴۲

سروِ بستان حیا غنچه جبین می‌باید
شوخ چشمی که به صیادی دل می‌آید
چشم مخمور و نگه سرخوش و لبها میگون
بر سر تخت دم از عشق زدن بی‌معنی است
نرگس باغ ادب پرده نشین می‌باید
نگمش در پس مژگان به کمین می‌باید
زاهد کوی خرابات چنین می‌باید
عاشق بی‌سرو پا خالك نشین می‌باید

اشك چون بی اثر افتاد به خاکش بسیار صدف بد گهران زیر زمین می باید
 همه آهونگهان بر سر مجنون جمعند چشم بد دور، نظرباز چنین می باید
 صائب اسباب جنونم همه آماده شده است
 گوشه چشمی ازان زهره جبین می باید

۳۶۴۳

عاشق آزرده و محزون و غمین می باید صاحب گنج گهر تلخ جبین می باید
 خیره چشمان هوس را ادبی در کارست حسن بی قید ترا چین به جبین می باید
 همچو خورشید به ذرات جهان گرم در آی گر ترا روی زمین زیر نگین می باید
 خشم ماری است که سر کوفته می باید داشت حرص موری است که در زیر زمین می باید
 هیچ کس منکر تحت الحنك واعظ نیست اینقدر هست که چسباتر ازین می باید
 پاك كن از سخن پوچ دهان را صائب
 لقمه کام صدف در ثمین می باید

۳۶۴۴

از تماشا دل افسرده ما نگشاید گره از غنچه پیکان به صبا نگشاید
 آن که در خانه اغیار کمر باز کند از کمر تیغ به کاشانه ما نگشاید
 با حریفان همه شب در ته يك پیرهن است آن که در خانه ما بند قبا نگشاید
 زور می رحم به نومیدی ما خواهد کرد محتسب گر در میخانه به ما نگشاید
 صائب امتید به ستاری یزدان داریم
 که سر نامه ما روز جزا نگشاید

۳۶۴۵

تا به مژگان نرسد اشك، نظر نگشاید از صدف تا نرود، چشم گهر نگشاید
 تا نیاید به دلم درد ز پا ننشیند تا به خرمن نرسد برق کمر نگشاید
 عارفان رزق خود از عالم بالا گیرند لب به دریا صدف پاك گهر نگشاید
 نشود اهل دل از کشتن دشمن شادان گره از غنچه پیکان به ظفر نگشاید
 شعله را آب بر آتش نزنند موج سراب گره خاطر عاشق ز خبر نگشاید
 اینقدر در جگر فکر چرا می پیچی؟ عقده ای نیست به يك آه سحر نگشاید

گرچنین کار جهان در گره افتد صائب
سنگ طفلان گره از کار ثمر نگشاید

۳۶۴۶

بس که بیماری عشقم به رگ جان پیچید ساعدم رشته بر انگشت^۱ طیبیان پیچید
پیش ازین بحر به دل عقدۀ گرداب نداشت درد از گریه من در دل عمتان پیچید
خار در دامن آتش نتواند آویخت چون به کف دامن من خار مغیلان پیچید؟
غیر مژگان که شود مانع اشکم، که دگر دامن بحر به سرپنجه مرجان پیچید؟
کلکش از معنی باریک چو نالی شده است
بس که صائب به سخنهاى پریشان پیچید

۳۶۴۷

شوقم از نامه به وصل تو فزونتر گردید شوقم از نامه به وصل تو فزونتر گردید
از بهار چمن افروز بود برگ گلی از بهار چمن افروز بود برگ گلی
می شود روزنه اش ناف غزالان ختن می شود روزنه اش ناف غزالان ختن
خیره از دیدن خورشید قیامت نشود خیره از دیدن خورشید قیامت نشود
عشق روشندل اگر نیست ز اولاد خلیل عشق روشندل اگر نیست ز اولاد خلیل
در شب وصل ز محرومی من آگاه است در شب وصل ز محرومی من آگاه است
همچو آینه شدم دیده حیران همه تن همچو آینه شدم دیده حیران همه تن
آن کس از کوردلان است که از خودرایی آن کس از کوردلان است که از خودرایی
هست دلچسب تر از قند مکرر صائب
سخن طوطی ما گرچه مکرر گردید

۳۶۴۸

نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید
حسن از تربیت عشق زبان آور شد حسن از تربیت عشق زبان آور شد
شب مهتاب بود روز سیه در نظرش شب مهتاب بود روز سیه در نظرش
هر که پیوست به این سلسله مجنون گردید هر که پیوست به این سلسله مجنون گردید
سرو در زیر پر فاخته موزون گردید سرو در زیر پر فاخته موزون گردید
دل هر کس که در آن طرۀ شبگون گردید دل هر کس که در آن طرۀ شبگون گردید

بخل آن روز دوانید رگ و ریشه به خاک که زمین پرده مستوری قارون گردید
 هر که مفتون سر زلف سخن شد، داند
 که دل صائب از اندیشه چرا خون گردید

۳۶۴۹

درد می را به من خاک نشین بگذارید از پی خیر بنایی به زمین بگذارید
 نقش امتیاد در آینه نماید خود را هر کجا پای نهد یار، جبین بگذارید
 قفل غمهای جهان را بود از صبر کلید دست چون غنچه به دلهای غمین بگذارید
 روز والا گهران می شود از نام سیاه دامن نام ز کف همچو نگین بگذارید
 نور از آینه بر خاک سکندر بارد اثری گر بگذارید چنین بگذارید
 خاکساری است نگهدار دل روشن را پاس این گنج گهر را به زمین بگذارید
 ما به شور از شکرستان جهان خرسندیم این نمک را به جگرهای حزین بگذارید
 لاغری دیده بد را زره داودی است فربهی را به گهرهای سمین بگذارید

پیش سیلاب گرانسنگ فنا چون صائب

سد آهن ز سخنهاى متین بگذارید

۳۶۵۰

لاله از رشك رخت خون جگر می گرید آتش از گرمی خوی تو شرر می گرید
 حلقه زد تا خط شبرنگ به گرد رخ او هاله چون حلقه ماتم به قمر می گرید
 سنگ را گریه به جان سختی فرهاد آید آنه چشمه است که در کوه و کمر می گرید
 بر تهیدستی خود پیش در سیرابش سر به دامان صدف مانده گهر می گرید
 نیستم شمع که یکرنگ بود گریه من هر سر مو به تنم رنگ دگر می گرید
 دیده گریه شناسی اگر در سر هست شمع بسیار به درد و به اثر می گرید
 بنمایید بجز آینه و آب، کسی که به دنبال سرم روز سفر می گرید*
 بر سر سوختگان گریه گرمی سرکن شمع در ماتم پروانه شرر می گرید*

شرمت آید که بری ابر بهاری را نام

گربینی تو که صائب چه قدر می گرید

۳۶۵۱

چه عجب گر ز بهاران به نوایی نرسید
هرچه از دست دهی بهتر از آن می بخشند
قیمت گوهر شهوار گرفت اشک کباب
گر دوا این و گرانجانی منت این است
آنچنان رو که به گردت نرسد برق، که من
نظر مهر ز افلاک مجوید که صبح
در پس بوته تدبیر نرفتم هرگز
صائب امروز سخنهای تو بی قیمت نیست
این متاعی است که هرگز به بهایی نرسید

۳۶۵۲

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید
آه کز پستی این مجمر بی روزن چرخ
هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد
فردشو فرد که تا خضر نشد دور از خلق
دشت تفسیده عشق است که خورشید بلند
دل که خمخانه آفات تهی کرده اوست
نرمی از خلق مدارید توقع که مسیح
دید تا روی ترا آینه، رو پنهان کرد
به چمن رفتی و از شرم گل عارض تو
صائب از سایه ارباب کرم سردزدید
کوه بر فرق ز منت نتوانست کشید

۳۶۵۳

تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
هرگز از سیل گرانسنگ، عمارت نکشد
سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشید
آنچه ویرانه ام از منت تعمیر کشید

۱- فقط ف: فیض، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- ک، مر: صباحت، متن مطابق ل.

عشق خوش سهل برآورد مرا از دو جهان
تتوانست دل سخت ترا نرم کند
قدم راست روان خضره توفیق است
بالش از دامن حوران بهشتی نکند
تتوان موی چنین از قدح شیر کشید
آه گرمم که گلاب از گل تصویر کشید
سر چو پیکان نتوان از قدم تیر کشید
خواب ما بس که پریشانی تعبیر کشید
در خم زلف گرگیر تو عاجز شده است
دل صائب که عنان از کف تقدیر کشید

۳۶۵۴

از دل خوننده هرکس که شرابی نکشید
جای رحم است بر آن مغز که در بزم وجود
خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب
ریشک بر موج سراب است درین دشت مرا
مگذر از کوی خرابات که آسوده نشد
راه چون خضر به سرچشمه توفیق نبرد
هر که چون کوزه لب بسته نگردید خموش
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
شد به تبخاله بی آب ز گوهر قانع
کیست تا رحم کند بر جگر تشنه من؟
دامن گل به کف آورد و گلابی نکشید
از دل سوخته ای بوی کبابی نکشید
بر رخ دولت بیدار تقابلی نکشید
که ز دریای بقا منت آبی نکشید
گنج تا رخت اقامت به خرابی نکشید
در ته پای خم آن کس که شرابی نکشید
در خرابات جهان باده نابی نکشید
نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید
صدف تشنه ما ناز سحابی نکشید
که به زنجیر مرا موج سرابی نکشید*
جگر تشنه بود لاله خاکش صائب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

۳۶۵۵

حسن آن روز که تشریف حیا می پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب را می داشت
یاد آن قرب که آن شعله بی پروایی
چه شد آن لطف که گر برگ گل می جنبید
این زمان دست زد بوسه هر بوالهوس است
عشق پیراهن یکرنگ وفا می پوشید
شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید؟
به صلاح من یکرنگ، قبا می پوشید
زلف دامن به چراغ دل ما می پوشید
پشت دستی که رخ از رنگ حنا می پوشید

صائب امروز چو گل مست و گریبان چاک است
غنچه من که رخ از باد صبا می پوشید

۳۶۵۶

پنبه نبود که شد از سینه افکار سفید
در دیاری که تو از جلوه فروشان باشی
پیش من دم نتواند ز نظر بازی زد
آفتدر همرهی از بخت سیه می خواهم
سعی کن تا ز سیاهی دلت آید بیرون
صائب از دست مده جام می گلگون را
از شکوفه چو شود چادر گلزار سفید

۳۶۵۷

می خلد بیشتر از تیر به دل موی سفید
خواب من چون نشود تلخ ز پیری، که مرا
می کند ماه محرم مه عید خود را
سر بر آرد ز گریبان کفن چون خورشید
پیر چون زنده دل افتد، ز جوان کمتر نیست
این که از چهره به ظاهر سیهی برد مرا
چون ز جان دست نشویم، که همچون قلاب
خوشر از عنبر خام است بهار عنبر
نیست هرگز به دل پیر گران موی سفید

۳۶۵۸

هر که آسودگی از عالم امکان جوید
توان در حرم و دیر خدا را جستن
ثمر از بید و گل از خار مغیلان جوید
مگر این گنج کسی در دل ویران جوید

۱- ک، مر، ل: این زمان بر سر دستار هوس جلوه گریست.
و قطع نسخ مزبور:

صبراگر پرده به رسوایی ما می پوشید

چاک در سینه ما دست نمی زد صائب

نیست جز دست تھی حاصل آن غواصی
 هست امتیّد که نوید نگردد آن کس
 سبز چون خضر ز زنگار خجالت گردد
 رام گشتن طمع از آهوی وحشی دارد
 طلب گوهر شهوار نماید ز حباب
 که درین مُنه صدف آن گوهر غلطان جوید
 که ترا در دل و در دیده حیران جوید
 زندگی هر که ز سرچشمه حیوان جوید
 مردمی هر که ازان نرگس فتنان جوید
 هر که حق را زسراپرده امکان جوید
 نتوان قطع امید از رگ جان صائب کرد
 چون رهایی دل ازان زلف پریشان جوید؟

۳۶۵۹

غیر کی پیش تو پیغام مرا می گوید؟
 وعده‌هایی که ز عشاق نهان می داری
 بادۀ تلخ کجا، حوصله مور کجا؟
 صبحت خوش نفسان می برد از دل تنگی
 گوش ناز تو گران است، و گرنه سر زلف
 پر زنبه است ترا گوش چو مینا، ورنه
 جمع کن خاطر از آینه که آن روشنند
 تو گران خواب همان می روی از راه برون
 گر به محراب دو ابروی تو اندازد چشم
 اگر اقبال کنی، حال من سوخته را
 غرض آلود کجا حرف بجا می گوید؟
 یک به یک را گره بند قبا می گوید
 به دو دشنام دگر غیر دعا می گوید
 غنچه درد دل خود را به صبا می گوید
 موبمو حال پریشان مرا می گوید
 همه شب پیر خرابات صلا می گوید
 آنچه در روی تو گوید ز قفا می گوید
 جرس قافله هر چند درآ می گوید
 بت پرست از ته دل نام خدا می گوید
 خط جدا، خال جدا، زلف جدا می گوید
 برندارم سر خود از قدم او صائب
 هر که بی پرده به من عیب مرا می گوید

۳۶۶۰

دست اسباب بگیرد و به سیلاب دهد
 دل بی عشق چه در سینه نگه داشته‌اید؟
 آبرو در چمن خشک مزاجان جهان
 صحبت صافدلان برق صفت درگذرست
 روی دل بر طرف خانه حق می باید
 هیچ کار از مدد بخت نگون پیش نرفت
 به دل جمع، دگر داد شکر خواب دهید
 بر سرش جان بگذارید و به قصاص دهید
 آنقدر نیست که خار مژه‌ای آب دهید
 هرچه دارید به می در شب مهتاب دهید
 چه زیان دارد اگر پشت به محراب دهید؟
 سر این رشته به شاگرد رسن تاب دهید

بلبلان گر سر همچشمی صائب دارید
اول از نغمه تر تیغ زبان آب دهید

۳۶۶۱

خوش بهاری است حریفان نظری بکشاید
سبزه‌ها از جگر خاک خبرها دارند
موج گل از سر دیوار چمن می‌گذرد
تا خزان ناخن گل را نپرانده است به چوب
گرچه از لطف در آغوش نیاید گلزار
کار چون غنچه گل تنگ مگیرید به خود
سینه بر سینه گل گر نتوانید نهاد
پرده خواب بود دیده ظاهرینان
اگر از سر نتوانید گذشتن، باری
مگر از گوهر مقصود نشانی یابید
چند چون قطره شبم ز پریشان نظری
چون صدف در مکشاید به هر تلخ جبین
از سر درد بگویند سخن چون صائب
تا مگر روزن آه از جگری بکشاید

۳۶۶۲

خوشا کسی که دل خود به چشم مست توداد
تو تا شکفته شدی گل به خویشتن بالید
چگونه دل به دو زلف معبرش ندهم؟
چنین که رحمت او بی دریغ می‌بخشد
رود ز پنجه جوهر کنون چو موم برون
قضا چو دست برآورد ناله بی‌اثرست
درست چون نگذارند خشت اول را
ز سر گذشت و به دنبال این بلا افتاد
تو تا بلند شدی قد کشید نخل مراد
نمی‌توان به دو عالم به یک طرف افتاد
چرا خموش نباشد زبان استعداد؟
دلی که بود به سختی چو بیضه فولاد
سپند از آتش سوزان نجست از فریاد
اگر به چرخ رسد کج بود همان بنیاد

هنوز از جگر چاك بیستون صائب به گوش می‌رسد آواز تیشه فرهاد
 جواب آن غزل مولوی است این صائب
 که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد*

۳۶۶۳

بر آن سرم که بشویم ز دیده نقش سواد
 نسیم مشک ز داغ پلنگ می‌جوید
 بنای شعر به ماتم گذاشت چون آدم
 نظر به مطلع ابرو نمی‌توانم کرد
 چنان ز مصرع موزون دلم گزیده شده‌است
 حذر ز سایه طوطی کند گزیده حرف
 خس از ره که به مژگان خونچکان رفتم
 ز شوخ چشمی انجم دلم چها نکشید
 ازان زمان که مرا غنچه کرد پیچش فکر
 فکندنی است به خاک سیاه چون زر قلب
 به دست خاک قلم دید پنجه خود را
 پی شکست سپاه خودم، جوانمردم
 مرا به گوشه عزلت دلیل گردیدند
 خوشا کسی که درین کارگاه مینایی

یقین‌شناس که در طینتش خطایی هست

به فکر صائب هرکس خطا کند اسناد

۳۶۶۴

ز چشم بد رخ خوب ترا گزند مباد
 گشاد کار جهان در گشاده‌رویی توست
 ز نوشخند تو آفاق شکرستان است
 سرود بزم تو جز نغمه سپند مباد
 ز تنگ‌گیری غم خاطرت نژند مباد
 دهان تنگ تو بی صبح نوشخند مباد

۱- مقطع ف، ل و این بیت را هم اضافه دارند:

هنوز غنچه دلها نبسته بود کمر

که فکرموی میان آمد و کمر بگشاد

ز خط سبز تو کشت امید سرسبزست
بجز عرق، گل روی تو در خود آرایی
اگرچه سنبل زلفت به خون من تشنه است
چمن صحیح ز بیماری نسیم صباست
دل مرا که ز قید دو عالم آزادست
سخن در آینه آفتاب می‌گذرد
ز خامه تو شکرزار شد جهان صائب
که طوطی تو به شکر نیازمند مباد

* ۳۶۶۵ (ک، مر، ل)

گل عذار تو از درد نیم‌رنگ مباد!
مباد نبض تو چون موج مضطرب هرگز
پی علاج تو کز تب چو آفتاب شدی
سبک، گرانی خود درد از سرت ببرد
به چهره‌ات عرق سرد و گرم و تر بدود
ز جام صحت جاوید لاله‌گون باشی
امیدوار چنانم به لطف حق صائب
که آه من به فلک بیش ازین به جنگ مباد!

۳۶۶۶

به دور لعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد
دگر به قبله اسلام کج نگاه کند
ز تنگ عیشی من خرده‌بینی آگاه است
شکست رنگ کند کار شیشه با دلها
زبان عرض تجمل به یکدیگر پیچید
برهنه در دهن تیغ بارها رفتم
به سرکشان جهان است جنگ من دایم
ز شوق، سنگ نشان بال و پر برون آورد!

ز چشم جوهریان چون سفال و سنگ افتاد
نگاه هر که بر آن صورت فرنگ افتاد
که چون شرار به بند گران سنگ افتاد
حذر کنید ز حسنی که نیم‌رنگ افتاد
که راه قافله بر دیده‌های تنگ افتاد
که نبض فکر، مرا چون قلم به‌چنگ افتاد
به تیغ کوه مرا کار چون پلنگ افتاد
به وادی که مرا پای سعی لنگ افتاد

شکسته دل من کی درست خواهد شد؟ که مومیایی من سخت تر ز سنگ افتاد
همان ز چشم غزالان حصاریم صائب
اگرچه دامن صحرا مرا به چنگ افتاد

۳۶۶۷ * (ك، مر، ل)

ز روی خشت خم از جوش باده جام افتاد بیار باده که طشت خرد ز بام افتاد
حباب وار به سرگشتگی مثل گردد سفینه ای که به گرداب خط جام افتاد
مباد از سر زنتار کم سر مویی چه شد که سلسله سبجه از نظام افتاد
چو سبزه فرش شد و همچو آب رفت از دست نگاه هر که بر آن سرو خوش خرام افتاد
به چشم روشنی دام می رود صیاد کدام مرغ همایون دگر به دام افتاد؟
درین نشیمن آشوب پخته شو زنهار ز نند پای به فرقش چو میوه خام افتاد
علاج کلفت خود زود می کنم صائب
دگر به دست من امروز يك دوجام افتاد

۳۶۶۸ * (ف)

به دست ابروی او چون قضا کمان می داد قدر به دست سویدای دل نشان می داد
من آن زمان که به گرد سر تو می گشتم برای يك پر پروانه شمع جان می داد
چو پا به بخت خود و اعتبار خویش زدم به روی دست، مرا سرو آشیان می داد
هزار جان به لب بوسه داده بر می گشت صلاي بوسه گر آن شکرین دهان می داد
ز خنده بر جگر حشر داشت [حق] نمك به فتنه جنبش مژگان او زبان می داد
دماغ پرزدنم نیست، کاشکی صیاد وظیفه قفسم را به آشیان می داد
ز آشنایی گل مانع است بلبل را درین دو هفته خدا مرگ باغبان می داد!
رقیب خام به ما عرض داغها می کرد ز سادگی گل کاغذ به باغبان می داد
مرا کسی که ز چاه عدم برون آورد چوسیل سرچه به این تیره خاکدان می داد؟
شب گذشته به این روز رستخیز گذاشت^۲ لبی که بوسه بر آن خاك آستان می داد
کجا شد آنهمه نسبت، کجا شد آنهمه قرب؟ که شانه سر زلفش به من زبان می داد

۱- فقط ف: نفسی. ۲- ایضاً: گذشت، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است. احتمال هم دارد که مورد اخیر چنین بوده: شب گذشته به او... گذشت.

چو صائب این غزل تازه را رقم می‌زد
هزار بوسه به کلک شکر زبان می‌داد

۳۶۶۹

من آن نیم که ز درد گران کنم فریاد
چنین که گوش گل از شبنم است پر سیماب
ز گرد سرمه نفس گیر می‌شود آواز
کنم چو ریگ روان نرم نرم راهی قطع
ز وصل بیش ز هجرت بیقراری من
ز قطع راه مرا نیست شکوه‌ای چو جرس
صدا بلند نسازد ز من کشاکش دهر
نمی‌رسد چو به دامان دادرس دستم
گل از چمن شد و بلبل گذشت و رفت بهار
نمی‌شود دل مجنون من تهی از درد
ز درد نیست مرا شکوه‌ای چو بیدردان
ز من چو کوه نخیزد صدا^۲ به تنهایی

کجاست سلسله جنبانِ ناله‌ای صائب؟

که همچو چنگ به چندین زبان کنم فریاد

۳۶۷۰

گذشت از نظرم یار سرگران فریاد
به یک دهن چه فغان سرکنم، که سینه من
ز آه سرد شود بند بند من نالان
چو من به ناله درآیم به رنگ پرده ساز
ز بیم هجر شب وصل من به ناله گذشت
بود چو گوش فلک از ستاره پر سیماب
نمی‌رسند به فریاد غافلان، ورنه
نظر نکرد به این چشم خونفشان فریاد
تهی ز ناله نگردد به صد دهان فریاد
که از نسیمی خیزد ز نیستان فریاد
شود بلند ز هر برگ گلستان فریاد
که در بهار کند بلبل از خزان فریاد
چه حاصل است رساندن به آسمان فریاد؟
در آستین بودم همچو نی نهان فریاد

۲- س، د، ت: نخیزد فغان.

۱- س، د: نیم کمان، متن مطابق ۱ (خط صائب)، ت.

که خیزد از خس و خاشاک آشیان فریاد
 هما نیم کنم از درد استخوان فریاد
 ز بی‌مروتی اهل این زمان فریاد
 چرا کنم چو جرس با دوصد زبان فریاد؟
 چو سر کنم شب هجران دلستان فریاد
 که پیشتر ز نشان خیزد از کمان فریاد
 مرا چو نای زهر بند استخوان فریاد
 مرا ز حلقه چشم گهر فشان فریاد
 نمی‌رسد به مقامی در اصفهان فریاد
 شود ز درد گرانجان سبک‌عنان فریاد
 که همچو خامه مرا نیست بر زبان فریاد
 که آمد از دم گرم به الامان فریاد
 ز دردهای گران است ترجمان فریاد
 که می‌کند همه شب همچو پاسبان فریاد
 که در بهار نخیزد ز بلبلان فریاد
 مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد
 رسد به داد دل تنگ من چنان فریاد؟

اگرچه دادرسی نیست در جهان صائب
 ز تنگ حوصلگی می‌کنم همان فریاد

۳۶۷۱

صفای باغ ز رخسار باغبان تابد
 که نور این گهر از روزن زبان تابد
 که آفتاب تو بر پیشگاه جان تابد
 برای خویش چو منصور ریمان تابد
 حجاب عشق تو برهم که بیان تابد
 مگر ستاره دیگر ز آسمان تابد

چنان به درد بنالم ز بی‌پر و بالی
 به خوردن دل خود قانم ز خوان نصیب
 چه جای زر، که در انصاف بخل می‌ورزند
 چو نیست در همه کاروان زبان‌دانی
 چو تار چنگ شود مدّ ناله هر رگ من
 رسد نخست به زور آوران شامت ظلم
 ز دوری تو شکر لب جدا جدا خیزد
 پشم ز ناله به نوعی که همچو نی خیزد
 چگونه سرمه به آواز، سینه صاف شود؟
 فغان و ناله عشاق اختیاری نیست
 به گوش دل بشنو ناله‌های زار مرا
 نکرد گوش به فریاد من کسی، هرچند
 به حرف شکوه زبان را اگر نیالایم
 چه گوهرست ندانم نهفته در دل من
 درین زمانه چنان پست شد ترانه عشق
 نیم سپند که فریاد جسته جسته کنم
 به خامشی گره از کار من گشاده نشد

فروغ گوهر دل از سر زبان تابد
 نمی‌توان به جگر داغ عشق پنهان کرد
 مگر میانجی دیوار جسم برخیزد
 درین زمانه باطل کسی که حق گوید
 اگر چو غنچه مرا صد زبان بود در کام
 به نور عقل نبردم ره ز خود بیرون

تو گرم جلوه و صائب به خون خود غلطد
که پرتو تو مبادا به این و آن تابد

۳۶۷۲

مرا به هر مژده‌ای اشک بی‌اثر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
به دار، الفت منصور حجت خامی است
کسی که دست به زلف دراز او دارد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است
که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد
میترسد چو اندیشه تو صائب را
چرا به دامن اندیشه دگر چسبد؟

۳۶۷۳

به درد و داغ دل بقرار می‌چسبد
نصیب صافدلان از جهان تماشایی است
ازان ز باغ برون سرو من نمی‌آید
به روی آب بود نعل نقش در آتش
شرر به سوخته بی‌اختیار می‌چسبد
کجا به آینه نقش و نگار می‌چسبد؟
که گل به دامن او همچو خار می‌چسبد
چسان به دست بلورین نگار می‌چسبد؟
لباس فقر به بالای اهل دل صائب
چو داغ بر جگر لاله‌زار می‌چسبد

۳۶۷۴

قبا ز شرم بر آن سیمتن نمی‌چسبد
به حیرتم که چرا زلف یار با این قرب
ز گل توقع خونگرمیم ز ساده‌دلی است
اگر ز جانب شیرین توجهی نبود
علاقه‌ای به حیات دو روزه نیست مرا
دهان شکوه ما را به حرف نتوان بست
به نامه یاد نکردن نه از فراموشی است
شهید را ز کفن چشم پرده‌پوشی نیست
که شمع را به بدن پیرهن نمی‌چسبد
به هر دو دست به سیب ذقن نمی‌چسبد
که خار خشک به دامان من نمی‌چسبد
به کار دست و دل کوهکن نمی‌چسبد
چو گل به دامن کس خون من نمی‌چسبد
که زخم تیغ به آب دهن نمی‌چسبد
ز دوریت به قلم دست من نمی‌چسبد
نمک به سینه مجروح من نمی‌چسبد

به هر دلی که ندارد ز معرفت خبری
کلام صائب شیرین سخن نمی‌چسبد

۳۶۷۵

نه موج از دل دریا کرانه می‌طلبد
منم که بیخبرم در سفر ز منزل خویش
گهر صدف طلبد، تیغِ آبدار نیام
ز آستانهٔ دل یافت هر چه هرکس یافت
بس است از رگ جان تازیانهٔ سفرش
چه ساده است توانگر که با سیاه دلی
به خاک غوطه چو قارون زد از گرانی خواب
ز ناگواری وضع زمانه بیخبرست
اگر چه عشق بود بی‌نیاز از زر و سیم
ز شوره‌زار تمتای زعفران دارد
شکسته باد پر و بال آن گران پرواز
به عیب خود نبرد بی‌دلیل، نادان راه
کسی که چشم سعادت ز اختران دارد
خوش است سلسله‌جنبان جستجو صائب
ز موج، ریگ روان تازیانه می‌طلبد

۳۶۷۶

شبی ستارهٔ دولت به بام ما افتد
چنین که شرم گرفته است در میان او را
سیاه‌رویی ما نیست قابل اصلاح
لبی که رنگ نمی‌گیرد از فروغ سهیل
سیاه‌خانه‌نشینانِ لامکان‌دشتیم
به کشوری که هما مرغ خانگی شده است
دلی که نقد کند نیسهٔ قیامت را
که از لب تو شرابی به جام ما افتد
کجا رهش به غلط بر مقام ما افتد؟
ز مه گره به سر زلف شام ما افتد
کجا به فکر جواب سلام ما افتد؟
ز ماهتاب چه پرتو به بام ما افتد؟
نشد که سایهٔ جفدی به بام ما افتد
به فکر یار قیامت خرام ما افتد

کنون که از خطمشکین سیاه مست شده است امید هست لب او به کام ما افتد
 ز نارسایی طالع نمی شود قسمت که راه نکهت گل بر مشام ما افتد
 به اختیار محال است ترك جام کنیم مگر ز بیخودی از دست، جام ما افتد*
 ز خط سبز مگر تنگ شکرش صائب
 به فکر طوطی شیرین کلام ما افتد

۳۶۷۷ * (ف، ک، مر، ل)

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد به شهر سوختگان قحطی سپند افتد
 هوای قامت او فکر را بلندی داد سخن بلند شود عشق چون بلند افتد
 به چشم کم نظران میل آتشین مکشید که آتشی به هواداری سپند افتد
 به صد چراغ گل و لاله ره برون نبرد اگر نسیم در آن طرّه بلند افتد
 مناز پثر به سخنه‌ای آتشین صائب
 زبان شمع درین انجمن بلند افتد

۳۶۷۸

رخ تو از نگه گرم خوش جلا گردد اگر چه از نفس آینه بی صفا گردد
 به شیوه‌های تو هر کس که آشنا شده است به حیرتم که دگر با که آشنا گردد
 ز حکم تیغ قضا سر نمی توان پیچید و گرنه کیست ازان آستان جدا گردد؟
 ز طاعت است فزون آبروی تقصیرش نماز هر که ز نظاره‌ات قضا گردد
 دل از غبار کدورت کمال می گیرد گهر ز گرد یتیمی گران بها گردد
 به ناله‌های پریشان امیدها دارم جدا رود ز کمان تیر و جمع وا گردد
 ز فکر دانه مخور زیر آسمان دل خویش به آب خشک محال است آسیا گردد
 یکی شود ز خموشی هزار بیگانه به يك سخن دو لب از یکدگر جدا گردد
 بسا بهار و خزان را که پشت سر بیند چو سرو هر که درین باغ يك قبا گردد
 بهشت نسیه خود نقد می کند صائب
 اگر به حکم قضا آدمی رضا گردد

۳۶۷۹

ز درد و داغ دل تیره خوش جلا گردد ز گلخن آینه تار با صفا گردد

که قطره سیل شود سوی بحر وا گردد
 که استخوان به هما چون رسد هما گردد
 کسی که چون حرم کعبه يك قبا گردد
 که تیر راست بسی از هدف خطا گردد
 به وادی که در او کور بی‌عصا گردد
 امیدهاست به دردی که بی‌دوا گردد
 که سنگ کاسه در یوزه گدا گردد
 ز برگریز محال است بینوا گردد
 به مدّعی تو این هفت آسیا گردد
 مرا کسی که به بتخانه رهنما گردد
 دلی که آب از آن آتشین لقا گردد
 اگرچه شاخ ز جوش ثمر دوتا گردد
 به طعمه کی سگ دیوانه آشنا گردد؟
 صبحی که در ایام گل قضا گردد

یکی هزار کند شوق را جدایی اصل
 تو سعی کن به سعادت رسیدگان پیوند
 به خاکبوس حریمش برهنه می‌آیند
 به راست خانگی خویش اعتماد مکن
 به احتیاط قدم می‌نهند بینایان
 به چاره‌ساز ز بیچارگی توان پیوست
 به آتش است سزاوار چهره سختی
 چو سرو هر که به آزادگی قناعت کرد
 اگر به خاك نریزی تو آبروی طمع
 به وصل کعبه رسد بی‌دلیل و راهنما
 به زندگانی جاوید می‌رسد چون خضر
 ز شرم بی‌ثمری پشت من دوتا شده است
 رقیب را نتوان مهربان به احسان کرد
 ادا به صبح بناگوش می‌توان کردن

نمی‌کند به شکر تلخ، کام خود صائب
 چو طوطیان به سخن هر که آشنا گردد

۳۶۸۰

به قدر آبله هر پای دیده‌ور گردد
 که نقش پای تو گنجینه گهر گردد
 حجاب عشق مگر پرده نظر گردد
 که حرص مور ز خرمن زیاده‌تر گردد
 به گرد نقطه دل هر که بیشتر گردد
 که دزد در شب مهتاب بی‌جگر گردد
 چگونه سیل ز دریا به کوه برگردد؟
 که از رسیدن مکتوب بیخبر گردد
 که خار خشک فروزان به يك شرر گردد
 که این ورق به نسیم نگاه برگردد

دل از سفر ز بد و نیک با خبر گردد
 ترا ز گرمروان آن زمان حساب کنند
 ز شرم حسن محابا نمی‌کند عاشق
 توانگری ندهد سود تنگ چشمان را
 اگر ز پای درآید نیفتد از پرگار
 ز روشنایی دل نفس گوشه‌گیر شده است
 طمع ز عمر سبکرو مدار خودداری
 کجا رسد خبر دوستان به مشتاقی
 بس است زهد مرا بویی از شراب کهن
 کشیده‌دار عنان نظر ز چهره یار

چنین به جلوه درآیند اگر بلندقدان فلک چو سبزه خوابیده پی سپر گردد*
 به روی تازه قناعت کن از ثمر صائب
 که سرو و بید محال است بارور گردد

۳۶۸۱

زمی فروغ لب یار بیشتر گردد ز آب، آتش یاقوت شعله‌ور گردد
 چه غم ز زخم زبان است خاکساران را؟ به گرد باد خس و خار بال و پر گردد
 تو چون به جلوه مستانه قد برافرازی فلک چو سبزه خوابیده پی سپر گردد
 چنان که صبح شود اختر از نظر پنهان ز خنده راز دهانش نهفته تر گردد
 یکی هزار شود داغ در دل غمگین زمین سوخته گلشن به یک شرر گردد
 نظر به چشمه حیوان سیه نمی‌سازد ز آب تیغ شهادت لبی که تر گردد
 نمی‌شود به ضعیف از قوی ستم نرسد همیشه کوه‌گران، بار برکمر گردد
 ثمر به سنگ گران است بر سبک مغزان نهال ما به چه امتید بارور گردد؟
 چرا ز مردم بیگانه مردمی جوید؟ به چشم هر که رگ خواب بیشتر گردد

در بهشت گشایند بر رخس صائب
 مرا به میکده هرکس که راهبر گردد

۳۶۸۲

ز درد و داغ، دل تیره دیده‌ور گردد زمین سوخته روشن به یک شرر گردد
 چنان که می‌شود آتش بلند از دامن ز نامه شوق ملاقات بیشتر گردد
 بود حلاوت عشاق در گرفتاری ز بند، حوصله نی پر از شکر گردد
 شود ز هاله کمر بسته حسن ماه تمام ز طوق فاخترگان سرو دیده‌ور گردد
 خط مسلمی آفت است گمنامی سیاه‌روز عقیقی که نامور گردد
 ز دست دامن آوارگی مده زنه‌ار که تنگ دامن صحرا ز راهبر گردد
 غریب نیست شود مشک، اشک خونینش ز دور خط تو هر دیده‌ای که برگردد
 به زیر پای کسی کز سر جهان خیزد فلک چو سبزه خوابیده پی سپر گردد
 حضور صافدلان زنگ می‌برد از دل که آب، سبز محال است در گهر گردد
 عرق به دامنم از چهره پاک خواهد کرد ز اشتیاقم اگر یار با خبر گردد

مکن به ریختن خون ز چشم تر امساك
 دلم ز چین جبینش چو بید می لرزد
 که خون مرده دلان خرج نیست بر گردد
 سفینه مضطرب از موج خطر گردد
 شود گشادگیش قفل بستگی صائب
 ز هردری که گدا ناامید بر گردد

۳۶۸۳

ز چهره تو نگه داغدار بر گردد
 کجا به دست من افتد، که پنجه خورشید
 ز طرف دامن او رعشه دار بر گردد
 که خضر تشنه ازین چشمه سار بر گردد
 چگونه دل ز سر زلف یار بر گردد؟
 چو ناامید کسی از شکار بر گردد
 که سیل باز به این کوهسار بر گردد
 که يك نفس ورق نوبهار بر گردد
 خوشا کسی که ازو روزگار بر گردد
 عزیزی از در هرکس که خوار بر گردد
 ز منع، سفله کجا شرمسار بر گردد؟
 که آب رفته به این جویبار بر گردد
 به روشنایی شمع مزار بر گردد
 که گل پیاده درآید، سوار بر گردد
 ز چهره تو نگه داغدار بر گردد
 کجا به دست من افتد، که پنجه خورشید
 ز طرف دامن او رعشه دار بر گردد
 که خضر تشنه ازین چشمه سار بر گردد
 چگونه دل ز سر زلف یار بر گردد؟
 چو ناامید کسی از شکار بر گردد
 که سیل باز به این کوهسار بر گردد
 که يك نفس ورق نوبهار بر گردد
 خوشا کسی که ازو روزگار بر گردد
 عزیزی از در هرکس که خوار بر گردد
 ز منع، سفله کجا شرمسار بر گردد؟
 که آب رفته به این جویبار بر گردد
 به روشنایی شمع مزار بر گردد
 که گل پیاده درآید، سوار بر گردد

ز بیوفایی آن شوخ چشم نزدیک است

که صائب از سر عهد و قرار بر گردد

۳۶۸۴

تو سعی کن که دلت ساده از رقم گردد
 قضا چو تیغ برآرد گشاده ابرو باش
 که این سلاح ز چین جبین دو دم گردد
 که راه کعبه مقصود يك قدم گردد
 ز درد و داغ تو هر دل که محتشم گردد
 نظر سیاه نسازد به ملك هر دو جهان

گران بود به نظرها چو حلقه در مرگ
به تلخ و شور چو زمزم کسی که قانع شد
ز حد خویش برون هر که پای نگذارد
به نقش کم ز بساط جهان قناعت کن
ز بار منت احسان قدی که خم گردد
چو کعبه در نظر خلق محترم گردد
کبوتری است که پیوسته در حرم گردد
که نقش کم چو شود چشم شور کم گردد

چو می توان به خوشی نقد وقت را گذراند

روا مدار که این خرده خرج غم گردد

۳۶۸۵

نسیم گل ز سبکروحیم گران گردد
ز بردباری من موج می شود لنگر
فلک ز بار غم من به خاک بندد نقش
اگر چه خضر ز آب حیات سیراب است
شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر
به قسمت ازلی باش از جهان خرسند
ز چرب نرمی من مغز استخوان گردد
ز خاکساری من صدر آستان گردد
زمین ز بال و پر شوقم آسمان گردد
زیاد تیغ تواس آب در دهان گردد
که هر که مانده شود بار کاروان گردد
که چون فضول شود میهمان گران گردد

چو ماه عید عزیز جهان شود صائب

ز بار درد قد هر که چون کمان گردد

۳۶۸۶

ز کاهلی به نظرها جوان گران گردد
مکن تکلف بسیار، کز مروت نیست
مجو زیاده درین میهمانرا ز نصیب
دل آرمیده شود نفس چون به فرمان شد
به بلبل که بدآموز شد به کنج قفس
نثار عشق جوانمرد کرده نقد حیات
زبان شمع به صد آب و تاب می گوید
به قدر آنچه کنند ایستادگی در فکر
به نان خشک قناعت کند سعادتمند
ز شورچشمی ادبار غافل افتاده است
که هر که مانده شود بار کاروان گردد
که میهمان خجل از روی میزبان گردد
که میهمان ز فضولی به دل گران گردد
که ایمنی سبب خواب پاسبان گردد
زبان مار خس و خار آشیان گردد
غریب نیست زلیخا اگر جوان گردد
که مدّ عمر سبکسیر از زبان گردد
سخن به گرد جهان آنقدر روان گردد
هما ز مغز تسلی به استخوان گردد
سبکسری که به اقبال شادمان گردد

به خرد کردن دانه است آسیا را چشم مدان ز لطف اگر گردت آسمان گردد
اگر به کوه گرانسنگ پایی فشارم ز برق تیشه تر دست من روان گردد
مکن ز سختی ایام رو ترش صائب
که مغز، نرم ز زندان استخوان گردد

۳۶۸۷

ملایمت سپر خصم تندخو گردد شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
به چشم خویش جهان را سیه کند چو عقیق ز ساده لوحی خود هر که نامجو گردد
صدف عبث دهنی باز می کند به سؤال گهر چگونه برابر به آبرو گردد؟
کنند بوی شناسان غلط به ناف غزال ز نقش پای تو خاکی که مشکبو گردد
رخی که دیده خورشید ازو پر آب شده است چه لایق است به آینه روبرو گردد؟
همیشه سبز بود حرف هر که چون طوطی ز وصل آینه قانع به گفتگو گردد
ز چار موجه به ساحل رساند کشتی خویش
ز خلق هر که چو صائب کناره جو گردد

۳۶۸۸

ملایمت سپر خصم تندخو گردد شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
به جوی رفته دگر بار آب می آید که خاک باد کشان عاقبت سبو گردد
اگر تو چشم توانی ز هردو عالم بست دل سیاه تو آینه دورو گردد
سیه ز نام به چشم عقیق شد عالم دگر کسی به چه امید نامجو گردد؟
به حرف هیچ کس انگشت اعتراض منه که مستفید شود از تو و عدو گردد
کسی که چاشنی بوسه کرده است ادراک چسان تسلی ازان لب به گفتگو گردد؟

ز خامشی چو توان مایه دار شد صائب
چه لازم است کسی خرج گفتگو گردد؟

۳۶۸۹

ز چهره تو نظرها پر آب می گردد ز آتش تو جگرها کباب می گردد
اگر به لب ز سر شیشه پنبه برداری ز یک پیاله دو عالم خراب می گردد
ز دیده تو شود خیره، چشم گستاخی که بر ورق ورق آفتاب می گردد

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید
 فسرده‌ای که در اینجا به داغ عشق نسوخت
 به روزگار خطانداز کامجویی را
 هلال غیب جانان لطافتی دارد
 مدار چشم اقامت ز برگ عیش جهان
 ز حسن عاقبت جستجو مشو نومید
 به نور عقل توان جمع ساختن خود را
 دهان زخم شهیدان پر آب می‌گردد
 در آفتاب قیامت کباب می‌گردد
 که این دعا دل شب مستجاب می‌گردد
 که از اشاره انگشت آب می‌گردد!
 که گل ز گرمرویه‌ها گلاب می‌گردد
 که خون سوختگان مشک ناب می‌گردد
 کتان درست درین ماهتاب می‌گردد
 حجاب عشق گرفته است چشم ما صائب
 و گرنه دلبر ما بی‌حجاب می‌گردد

۳۶۹۰

حجاب پرده چشم پر آب می‌گردد
 همین ز جلوۀ آن شاخ گل خبر دارم
 چه عارض است که از پرتو مشاهده‌اش
 اگر ز ساغر خورشید ذره سرگرم است
 امیدوار نباشم چرا به نومیدی؟
 ز گریه اختر طالع نمی‌شود بیدار
 خزان به خون گلستان عبث کمر بسته است
 به خون قسمت من خاک آنچنان تشنه است
 ز قرب سوختگان دل نمی‌توان برداشت
 و گرنه دلبر ما بی‌نقاب می‌گردد
 که اشک در نظر من گلاب می‌گردد
 به چشم جوهر آینه آب می‌گردد
 ز باده که سر آفتاب می‌گردد؟
 سبوی آبله پُر از سراب می‌گردد
 نمک به دیده بیدرد خواب می‌گردد
 که خود بخود ورق این کتاب می‌گردد
 که شیر در قدح ماهتاب می‌گردد
 چگونه دود جدا از کباب می‌گردد؟
 در آن چمن که منم عندلیب آن صائب
 گل از نظاره شب‌نم گلاب می‌گردد

۳۶۹۱

خوشا سعادت آن دل که آب می‌گردد
 به آتشی است دل خونچکان من مایل
 مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
 اگر چه موی سفیدست تازیانه مرگ
 که شب‌نم آینه آفتاب می‌گردد
 که شسته روی به اشک کباب می‌گردد
 که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد
 به چشم نرم تو رگهای خواب می‌گردد

نه از برای تماشااست کوچه گردی من ز بیم سوختن خود کباب می گردد
همان که در طلبش رفته ای ز خود بیرون درون خلوت دل بی نقاب می گردد
فسانه می شمرد مست، شور محشر را کجا به چشم تو از ناله خواب می گردد؟
تپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
به تازیانه آتش، کباب می گردد

۳۶۹۲

گل عذار تو بی آب و تاب می گردد سواد زلف تو موج سراب می گردد
تبسم تو به این چاشنی نخواهد ماند شراب لعل تو پا در رکاب می گردد
مرا از آن لب میگون به بوسه ای دریاب که دمبدم مزه این شراب می گردد
به جستجوی لب آب خضر گرد جهان غنان گسسته چو موج سراب می گردد*
درین محیط که تیغ برهنه موج اوست غرور پرده چشم حباب می گردد
فغان که شبنم بی آبرو درین گلشن میانه گل و بلبل حجاب می گردد
ز وعده اش دل پراضطراب تسکین یافت عقیق در دهن تشنه آب می گردد
به زلف چشم بتان را توجه دگرست که فتنه گرد سر انقلاب می گردد
به سنگ ناخن هر تشنه لب که می آید دهان آبله ما پر آب می گردد
ترا ز دغدغه نان نکرد فارغبال نه آسیا که به چندین شتاب می گردد
تپیدن دل عشاق^۱ اختیاری نیست به تازیانه آتش کباب می گردد
ز اشک من جگر بحر آنچنان شد گرم که در دهان صدف گوهر آب می گردد
به بال کاغذی عقل می پرم صائب در آن چمن که سمندر کباب می گردد
چه فکرهای لطیف است این دگر صائب
که گل ز شرم تو در غنچه آب می گردد*

۳۶۹۳

به دیده آب اگر از آفتاب می گردد دل از نظاره روی تو آب می گردد
ز خیره چشمی من آفتاب می لرزید کنون ز ذره به چشم من آب می گردد
عرق نکردن رویش ز بی حجابی نیست ستاره محو درین آفتاب می گردد

۱- بدصورت: تپیدن دل ما صائب ... مقطع غزل قبلی نیز هست.

حجاب عاشق و معشوق پرده هستی است کتان چو ریخت ز هم ماهتاب می گردد
 رخس ز باده گلرنگ چون برافروزد به چشم حلقه آن زلف آب می گردد
 ز خامی آن که در اینجا به داغ عشق نسوخت در آفتاب قیامت کباب می گردد
 سری که نیست زهوش و خرد گران صائب
 سبک ز کسب هوا چون حباب می گردد

۳۶۹۴

به دیده آب اگر از آفتاب می گردد دل از نظاره روی تو آب می گردد
 میی که چشم تو زان کاسه کاسه می نوشد به یک پیاله سر آفتاب می گردد
 تو چون به جلوه در آبی، ز شرمساری سرو ز طوق فاخته پا در رکاب می گردد
 بغیر بوسه، که از سرگذشتگان دیگر حریف آن لب حاضر جواب می گردد؟
 برآورند به رویش در بهشت به گل میان ما و تو هر کس حجاب می گردد
 ز خط نشد دل سخت تو مهربان، ورنه به چشم آینه زین دود آب می گردد
 مشو ز صبح بناگوش نوخطان غافل که هر دعا که کنی مستجاب می گردد
 سپند غیرت من پای می کند قایم در آتشی که سمندر کباب می گردد
 مرا به آب رسد خانه شکیب و قرار ز درد دیده هر کس پر آب می گردد
 فریب نعمت الوان چرا خورم صائب؟
 مرا که خون به جگر مشک ناب می گردد

۳۶۹۵

کجا حریص ملول از گزند می گردد؟ که خاک در دهن حرص قند می گردد
 از آن نگاه تو چون تیر می خلد در دل که گرد آن مژه های بلند می گردد
 به گرد آتش روی تو خال از شوخی گمان برند که همچون سپند می گردد
 نوای خارج منصور از تهی مغزی است صدا ز کاسه خالی بلند می گردد
 اثر در آن دل سنگین نمی کند صائب
 به سنگ ناخن من گرچه بند می گردد

۳۶۹۶ * (ف)

سخن ز لعل لب آبدار می گردد ز روی گرم تو شبنم شرار می گردد

اگر به آب رسانم بنای میکده را همان سرم چو حباب از خمار می گردد
 خراب صاف ضمیران کنج میکده ام ز دود آینه شان بی غبار می گردد
 چگونه خراب تواند فکند بستر نازا؟ درون پرده چشمی که خار می گردد
 که کرد شعله گستاخ [را] به چوب، ادب؟ عبث مؤدب^۲ منصور، دار می گردد
 گهر که چشم و چراغ دکان امکان است به نیم ناز خریدار، خوار می گردد
 گهر ز پاکی من شرمسار می گردد
 ز بس که پاک سرشت اوفتاده ام صائب

۳۶۹۷

فلک ز لنگر من باوقار می گردد زمین ز سایه من بیقرار می گردد
 جنون ز سنگ ملامت نمی کند پروا چو کبک مست درین کوهسار می گردد
 سر کلافه اگر گم نکرده چرخ، چرا به گرد خاک چنین بیقرار می گردد؟
 ز چارپای عناصر پیاده هرکس شد به دوش چرخ چو عیسی سوار می گردد
 ز غرق امن بود کشتی سبکباران به آفتاب جمال تو چشم هر که فتاد
 ز دوری تو به من برخورد اگر سیماب چنین که چشم تو مست است از شراب غرور
 چرا خط از لب میگون او نگرده سبز؟ خط هوشیار می گردد؟
 مده عنان سخن را ز دست چون منصور ز باد راز نهان آشکار می گردد
 مکش سر از خط فرمان تیغ همچو قلم که چون بلند شود حرف، دار می گردد
 چو خضر تن به حیات ابد مده ز نهار که دل دونیم چو شد ذوالفقار می گردد
 به هر که عشق سر زنده ای کرامت کرد چو شمع در دل شب اشکبار می گردد
 اگر ز نعمت الوان به خون شوی قانع ترا چو نافه نفس مشکبار می گردد
 فغان که آدمی از پیش پای خود، آگاه به روشنایی شمع مزار می گردد
 ز خواب قطع نظر کن که وصل گل صائب
 نصیب شبنم شب زنده دار می گردد

۱- فقط ف: یار، متن تصحیح قیاسی است. به نظر استاد گلچین معانی، مصراع چنین بوده: چگونه خواب تواند کند به بستر

ناز. ۲- دراصل: مودت، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

۳۶۹۸

مرا دل از قد خم زنگ ناک می گردد
 بود ز جانوران پاک هرچه زنده بود
 بغل گشاده بهشت آیدش به استقبال
 ز خلق خوش چه عجب گرمک شود آدم؟
 ز صیقل آینه هرچند پاک می گردد
 بغیر نفس که چون مُرد، پاک می گردد
 ز درد فقر دل هر که چاک می گردد
 که خون زمشک شدن نیز پاک می گردد
 برآورد ز گریبان چرخ سر صائب
 سری که در قدم عشق خاک می گردد

۳۶۹۹

اگر بهانه طفلان تمام می گردد
 امیدها به لبش داشتم، ندانستم
 به عاشقان سیه روز خنده بیدردی است
 شوند آدمیان طفل مشرب از پیری
 تو چون به جلوه زمین را ز باده آب دهی
 اگر چه لاغری، از فربهی امید مبر
 چنین که می پرد از بهر صید چشم ترا
 کمال نشاء انسان به مثر خاموشی است
 شود ز تنگ شکر صائب آنقدر گویا
 که رزق طوطی شیرین کلام می گردد
 به بوسه هم لب لعل تو رام می گردد
 که این قدح به چشیدن تمام می گردد
 ترا که صبح بناگوش شام می گردد
 درین چمن ثمر پخته خام می گردد
 افق به دور زمین خط جام می گردد
 که در دوهفته مه نو تمام می گردد
 ز خاک حرص تو افزون چودام می گردد
 خم شراب به خشتی تمام می گردد
 شود ز تنگ شکر صائب آنقدر گویا
 که رزق طوطی شیرین کلام می گردد

۳۷۰۰

ز باده چشم تو ظالم رحیم می گردد
 به جد و جهد اگر گرگ گوسفند شود
 ز یکسی به دل صاف من غباری نیست
 سپند ریشه دوانید در دل آتش
 در آن ریاض غمینم که غنچه پیکان
 دل از گشودن لب می شود تهی از دردا
 اگر بخیل به مستی کریم می گردد
 شریر هم به ریاضت سلیم می گردد
 گهر عزیز شود چون یتیم می گردد
 چه وقت اختر ما مستقیم می گردد؟
 شکفته از دم سرد نسیم می گردد
 ز رخنه ملک اگر مستقیم می گردد

به چشم کم منگر در گناه اندك خویش که هرچه خردشماری عظیم می گردد
 مده به خلوت دل راه خنده را صائب
 که پسته را دل ازین ره دونیم می گردد

۳۷۰۱

سری که در ره او بی کلاه می گردد فلك سوار چو خورشید و ماه می گردد
 ز داغ لاله سیراب می توان دریافت که دل ز باده گلگون سیاه می گردد
 مبر ز قرب خسان آبروی خود زنهار که کهربا سبك از برگ کاه می گردد
 ز رهبران چه توقع، زهمه‌هان چه امید؟ مرا که نقش قدم سنگ راه می گردد
 سیاه خیمه لیلی است پیش اهل جنون دلی که سرمه ز برق نگاه می گردد
 ز شرم عارض او نام ماه حلقه کند نه هاله است که بر دور ماه می گردد
 به خجالت گنه از عذر صلح کن صائب
 که عذر پیش کریمان گناه می گردد

۳۷۰۲

ز نوبهار کجا گل شکفته می گردد؟ گل از ترانه بلبل شکفته می گردد
 ز زلف و عارض دلدار غافل افتاده است دلی که از گل و سنبل شکفته می گردد
 کسی کز آبله افتاده در گره کارش ز خار راه تو گلگل شکفته می گردد
 مرا دلی است درین بحر نیلگون چو حباب که از نسیم تزلزل شکفته می گردد
 ز آه سرد چه پرواست لاله رویان را؟ که از نسیم سحر گل شکفته می گردد
 گره ز غنچه پیکان شود به خون گر باز دل گرفته هم از مثل شکفته می گردد
 دلی که گرد کدورت نبرد ازو سیلاب کجا ز سیر سر پل شکفته می گردد؟
 دلی که داشت تغافل به التفات، امروز ز زخم تیغ تغافل شکفته می گردد
 دلی که تنگ گرفته است در میان حرصش کی از نسیم توکل شکفته می گردد؟
 به خاکساری من نیست هیچ کس صائب
 اگر فلك ز تحمّل شکفته می گردد

۳۷۰۳

زمانه ساز به رنگ زمانه می گردد پر شکسته خس آشیانه می گردد

ز آه خویش بر آن تندخوی می لرزم که تیر راست به گرد نشانه می گردد
 بس است چین جبینی برای رفتن من که این سمنده به یک تازیانه می گردد
 تمام خواب غرورست خواجه، زین غافل که یک دوهفته دیگر فسانه می گردد
 به خارزار تعلق میند دل زنه‌ار که بیضه سنگ درین آشیانه می گردد
 به صدر مجلس اگر راه من فتد صائب
 ز خاکساری من آستانه می گردد

۳۷۰۴

ملال در دل بی مدعا نمی گردد ز گرد، آب گهر بی صفا نمی گردد
 همیشه اول وقت است حق پرستان را نماز وقت شناسان قضا نمی گردد
 کسی که سر به ته بال خویشان دزدید رهین منتت بال هما نمی گردد
 نبست تیغ شهادت دهان زخم مرا که تشنه سیر ز آب بقا نمی گردد
 اگر چه لنگر پرواز چشم گردد کاه حریف جاذبه کهربا نمی گردد
 به دیگران چه خیال است آشنا گردد رمیده‌ای که به خود آشنا نمی گردد
 چو چوب خشک سزاوار سوختن باشد قدی که بهر عبادت دوتا نمی گردد
 برهنه گو نشود منفعل ز پرده‌داری به چشم آینه آب از حیا نمی گردد
 سخن چو نیست بجاء، گفتش بود آسان که هیچ تیر هوایی خطا نمی گردد
 دلی که راه به آن زلف می برد صائب
 به هیچ سلسله‌ای آشنا نمی گردد

۳۷۰۵

ز می پرستی خود لاله بر نمی گردد شب سیاه درونان سحر نمی گردد
 دمید خط و دل سخت یار نرم نشد ز دود، دیده آینه تر نمی گردد
 دلیل راحت ملک عدم همین کافی است که هر که رفت به آن راه بر نمی گردد
 مدار چشم اقامت ز دولت دنیا که آفتاب ملول از سفر نمی گردد
 درین محیط که از صدق می گشاید لب؟ که چون دهان صدف پر گهر نمی گردد
 ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد کباب تا نشود با خبر نمی گردد
 مکن ز چتر مرصع به بی کلاهان فخر که پیش تیر حوادث سپر نمی گردد
 درین ریاض بجز آب تیشه، نخل امید ز هیچ آب دگر بارور نمی گردد

ز آفتاب دل ذره سرد شد صائب
دل من است که از یار بر نمی‌گردد

۳۷۰۶

دل رمیده ملول از سفر نمی‌گردد
شده است خشک چنان چشم من ز بیدردی
مشو به سنگدلی غره‌ای کمان ابرو
دل از عقیق لب او چگونه بردارم؟
زمین ساده دلیهاست سخت دامگیر
نمی‌شوند بزرگان ز پاس خود غافل
سراب تشنه لبان را نمی‌کند سیراب
ز زور آب شناور نمی‌شود عاجز
بغیر خون جگر باده‌ای درین دوران
نصیب صائب خونین جگر نمی‌گردد

۳۷۰۷

نصیب خلق زیاد از نعم نمی‌گردد
ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی
ز شور حشر چه پرواست راست کیشان را؟
زمین زکاسه در یوزه، گر شود غربال
به نوبهار جوانی اطاعت حق کن
بر آن سفال حلال است ذوق تشنه لبی
درین جهان ننشیند درست، نقش کسی
ز تخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است
نبسته از سر هر موی خویش زنتاری
از آن عزیز بود خشت خم که همچو سبو
بود همیشه رخ سایلش غبار آلود

ز بحر، آب گهر بیش و کم نمی‌گردد
که خضر تابع نقش قدم نمی‌گردد
مصاف مانع رقص علم نمی‌گردد
فروغ گوهر خورشید کم نمی‌گردد
که چوب، خشک چو گردید خم نمی‌گردد
که از محیط پذیرای نم نمی‌گردد
که همچو سکه به گرد درم نمی‌گردد
که سبز از نم ابر کرم نمی‌گردد
پرستش تو قبول صنم نمی‌گردد
به دست و دوش برای شکم نمی‌گردد
کسی که آب ز شرم کرم نمی‌گردد

غمی است بر دل آزادم از جهان صائب
که همچو بار دل سرو کم نمی‌گردد

۳۷۰۸

نمرده، عمر کسی جاودان نمی‌گردد
چنان ز قید تعلق سبک برآمده‌ام
مرا بس است همین آبرو که سجده من
ز بس که شکوه خونین به روی هم‌فرش است
تو از گداز سخن چون هلال تا نشوی
گرانی و سبکی گرچه ضد یکدگرند
هزار سبحة تزویر هست در گردش
فلک نمی‌کشدت چون کمان به جانب خود
کدام قافله پا می‌نهد به وادی عشق
خراب تا نشود این دکان نمی‌گردد
که از خمار سر من گران نمی‌گردد
غبار خاطر آن آستان نمی‌گردد
چو غنچه در دهن من زبان نمی‌گردد
زبان خامه ثریا فشان نمی‌گردد
کسی سبک نشود تا گران نمی‌گردد
در آن حریم که رطل گران نمی‌گردد
ز بار درد قدت تا کمان نمی‌گردد
که ذره ذره چو ریگ روان نمی‌گردد*

اگر چه بلبل این باغ نغمه‌پردازست
حریف صائب آتش زبان نمی‌گردد

۳۷۰۹

جهان حیات کسی را ضمان نمی‌گردد
ز کلفت تو چه پرواست سیل حادثه را؟
قدم ز جاده راستی برون مگذار
نسیم غنچه تصویر را به حرف آورد
ز صبح صادق اگر پیرهن کنم در بر
شکایت من از افلاک اختیاری نیست
چه حاجت است نگهبان سیاه چشمان را؟
تو بی‌نیاز و بجز حرف گرد سرگشتن
محبت است و همین شیوه جوانمردی
ز سنگ تفرقه خالی شده است دامانش
که مصدر اثری در جهان نمی‌گردد
غبار سد ره کاروان نمی‌گردد
که تیر راست خجل از نشان نمی‌گردد
هنوز یار به من هم‌زبان نمی‌گردد
صداقتم به تو خاطر نشان نمی‌گردد
ستم رسیده حریف زبان نمی‌گردد
به گرد کله آهو شبان نمی‌گردد
مرا به هیچ حدیثی زبان نمی‌گردد
گمان مبر که زلیخا جوان نمی‌گردد
به گرد خالک، عبث آسمان نمی‌گردد*

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق به من مهربان نمی‌گردد

۳۷۱۰

بغیر اشك كه راه نگاه من بندد
روا مدار خدایا كه محتسب زر می
بغیر سوختن و گریه كردن و مردن
نمی‌كند گله‌ام گوش، اگر چه بتواند
نسیم مصر به كوی تو گر گذار كند
به انتقام دل پر خراش، جا دارد
عجب مدار ز هر مو چو چنگ اگر نالم
خزان ز سردی آهم چو بید می‌لرزد
به این ثبات قدم شرم باد شب‌نم را
ازین چه سود كه دیوار باغ افتاده است؟
نكرد از زر گل بی‌نیاز بلبل را

كه دیده قافله‌ای چشم راهزن بندد؟
به زور گیرد و بر گوشه كفن بندد
چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد؟
در هزار شكایت به يك سخن بندد
عبیر خاك رخت را به پیرهن بندد
كه بیستون كمر قتل كوهكن بندد
كه عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد
اگرچه در نفسی نخل صد چمن بندد
كه صف برابر خورشید تیغ‌زن بندد
كه شرم عشق همان در به روی من بندد
كدام مرغ، دگر دل درین چمن بندد؟*

كه غیر شاعر شیرین سخن دگر صائب
بلند نام شود چون لب از سخن بندد؟

۳۷۱۱

ز شكوه گر لبم آن گلعذار می‌بندد
اگر تو در نگشایی به روی من از ناز
درین ریاض دل جمع غنچه‌ای دارد
به رنگ وبوی جهان دل‌منه كه وقت رحیل
ز رشك آبله پا دلم پر از خون است
يكی هزار شود تقد عمر دیده‌وری
مكن چو خضر درین تیره خاکدان لنگر

كه ره به گریه بی‌اختیار می‌بندد؟
به آه من كه در این حصار می‌بندد؟
كه در به روی نسیم بهار می‌بندد
خزان نگار به دست چنار می‌بندد
كه آب در گره از بهر خار می‌بندد
كه دل به سوختگان چون شرار می‌بندد
كه آب زنگ درین جویبار می‌بندد

۱- كه، ل اضافه دارند:

چوشمع گریه وسوزم به‌جای خویش بود

به دور من زر اگر هاله چون لگن بندد

کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
کند به زخم زبان هر که منع من ز جنون
دل از سپهر عبث روی دل طمع دارد
کند ز دولت دنیا ثبات هر که طمع
خوشا کسی که درین میهمانرا صائب
گران نگشته بر احباب، بار می‌بندد
به خون خود کمر ذوالفقار می‌بندد
که هر پیاده ره صد سوار می‌بندد
به خار و خس ره سیل بهار می‌بندد
چه طرف آینه از زنگبار می‌بندد؟
به پای برق سبکرو نگار می‌بندد

۳۷۱۲

زبان شکوه ما لعل یار می‌بندد
ز جوش باده خم از جای خویشتن نرود
غبار خاطر من آنقدر گران‌خیزست
به من عداوت این چرخ نیلگون غلط است
به این امید که در دامن تو آویزد
اگر نه روی تو آینه را دهد پرداز
کلید آه ترا جوهری اگر باشد
به دست، کار جهان را تمام نتوان کرد
جواب آن غزل بلبل نشابورست
که رنگ لاله و گل برقرار می‌بندد
لب پیاله دهان خمار می‌بندد
جنون چه طرف ازین خاکسار می‌بندد؟
که ره به جلوه سیل بهار می‌بندد
کدام آینه طرف از غبار می‌بندد؟
نسیم پیرهن از مصر بار می‌بندد
دگر که آب درین جویبار می‌بندد؟
که بر رخ تو در این حصار می‌بندد؟
جهان ازوست که همت به کار می‌بندد

۳۷۱۳

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد
ز فوت مطلب جزئی مشو غمین که فلک
به دست غم نشود مبتلا گریبانش
به جای خون ز رگ و ریشه‌اش برآرد دود
کسی است صاحب خرمن درین تماشاگاه
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
بیوس دیده او را که بر تو حق دارد
ستاره می‌برد و آفتاب می‌آرد
کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
به دست درد، دلی را که عشق بفشارد
که غیر اشک دگر دانه‌ای نمی‌کارد
چنان رود که دل مور را نیازارد
که هیچ طایفه را بی‌نصیب نگذارد

تو بر خلافِ بدان تخم نیکنامی کار که هرکس آن درود از جهانِ کمی‌کارد
چو دور عقده‌گشایی به من رسد صائب
به ناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

۳۷۱۴

ترا کسی که به گلگشت بوستان آرد خط مسلمی باغ از خزان آرد
خدا به آن لب جان‌بخش بخشد انصافی که بوسه‌ای ندهد تا مرا بجان آرد
چو مشرق از نفسش عالمی شود روشن حدیث روی تو هرکس که برزبان آرد
حجاب روی عرقناک یار، نزدیک است که پیچ و تاب به گوهر ز ریمان آرد
نمی‌کشد ز ره‌آورد خویشتن خجلت به یوسف آینه آن‌کس که ارمغان آرد
یکی است حرف بزرگان، قیاس‌کن از کوه که هرچه می‌شنود بر زبان همان آرد
به برگ سبز کند یاد باغبان صائب
سخن به اهل سخن هر که ارمغان آرد

۳۷۱۵

جز آن دهن که ازو خنده سر برون آرد که دیده پسته که از خود شکر برون آرد؟
فغان که طوق گلوگیر عشق، قمری را امان نداد که از بیضه سر برون آرد
دل از عزیزی غربت نمی‌توان برداشت ز گوهر آب محال است سر برون آرد
برون نمی‌رود از مجمر تو نکبت عود ز محفل تو کسی چون خبر برون آرد؟
به روی سخت توان خرده از بخیل گرفت که آهن از دل خارا شرر برون آرد
اگر زکنج قناعت قدم برون نتهی چو عنکبوت ترا رزق پر برون آرد
تو بیجگر کنی اندیشه از اجل، ورنه ز شوق راه فنا مور پر برون آرد
هزار ناخن تدبیر غوطه زد در خون که تا ز عقده زلف تو سر برون آرد
همان ز شوق دل خویش می‌خورد صائب
اگر ز جیب گهر رشته سر برون آرد

۳۷۱۶

چه غم ز خاطر ما دیدنی برون آرد؟ چه خار از دل ما سوزنی برون آرد؟

مرا به گوشه عزلت کشید وحشت خلق
 درین زمانه که امتید دست چربی نیست
 فغان که جاذبه عشق ماه کنعان را
 به آفتاب رسد همچو صبح صافدلی
 چو دود هر که درین خاکدان به خود پیچد
 چو غنچه پاک دهانی سرآمدست اینجا
 ز درد ما خبرش هست اندکی صائب
 کسی که گوهری از معدنی برون آرد

۳۸۱۷

فروغ ذره به چشم من آب می آرد
 فدای آبله پای جستجو کردم
 شکسته رنگی ما را علاج خواهد کرد
 ز عشق قسمت ما نیست غیر سینه چاک
 در آن ریاض به بی حاصلی سمر شده ام
 ز فیض عشق ضعیفان چنان قوی شده اند
 هزار میکده خون می کند تهی صائب
 کسی که يك سخن تلخ تاب می آرد

۳۷۱۸

نظاره لب میگون خمار می آرد
 مکن ز باده گلرنگ سرخ چهره خویش
 فتادگان رهش از شمار بیرونند
 چنان که طفل خشمش می شود ز جنبش مهد
 نتیجه مژه اشکبار بسیارست
 شکسته دل نشود هر که از نظاره خلق
 بود ز سنگدلان هایهای گریه من
 گل عذار بتان خار خار می آرد
 که زردرویی آن نشاء بار می آرد
 به کوی او که مرا در شمار می آرد؟
 مرا تپیدن دل برقرار می آرد
 ز گریه تاك ثمرها به بار می آرد
 درست، آینه از زنگبار می آرد
 که سیل را به فغان کوهسار می آرد

نظاره رخ خورشید طلعتان صائب
به چشم گریه بی اختیار می آرد

۳۷۱۹

چه نکبت است که باد بهار می آرد؟
شکوفه ای که ز طرف چمن هوا گیرد
وصال گل به کسی می رسد که چون شبنم
غبار حیرت اگر دیده را نپوشاند
در آن ریاض که سرو تو جلوه گر گردد
مرا چو برگ خزان دیده می کشد برخاک
کدام لاله ز چشم تر آستین برداشت؟
چه نعمتی است که بی حاصلان نمی داند
که هوش می برد از دل، قرار می آرد
کبوتری است که پیغام یار می آرد
به گلشن آینه بی غبار می آرد
که تاب جلوه آن شهسوار می آرد
دل شکسته صنوبر به بار می آرد
رخی که رنگ به روی بهار می آرد
که سیل لخت دل از کوهسار می آرد
که تخم اشک چه گلها به بار می آرد
به خاکساری من نیست هیچ کس صائب
که دیدنم به نظرها غبار می آرد

۳۷۲۰

کجا به حال مرا چاره ساز می آرد؟
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد
به مهره دل مومین من چه خواهد کرد
به حمله کوه گران را سبک رکاب کند
اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت
چنان که ناز ترا دور می کند از من
مده ز دست حیا را که صید عالم را
حضور قلب بود شرط در ادای نماز
کند ز کعبه دلالت به دیر حاجی را
مرا ز خویشتن هر که مرا برده، باز می آرد
که روی من به جهان مجاز می آرد؟
رخی که آینه را در گداز می آرد
غمی که بر سر من ترکناز می آرد
که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد؟
مرا به سوی تو عجز و نیاز می آرد
به چشم دوخته این شاهباز می آرد
حضور خلق ترا در نماز می آرد
مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
ازان به چشم ره گریه بسته ام صائب
که جای اشک گهرهای راز می آرد

۳۷۲۱

نشاط عالم فانی ملال می‌آرد چو لاله دل سیهی رنگ آل می‌آرد
 مرا ز کاهش ماه تمام، روشن شد
 فریب زینت دنیا مخور ز ساده‌دلی
 که هر کمالی با خود زوال می‌آرد
 نفس درازی بیجا کند آفتهاست
 که گوشوار زرش گوشمال می‌آرد
 اگر عرق، نکند پرده‌داری رویش
 به گلّه گرگ سگ هرزه نال می‌آرد
 به می شکسته شود گر خمار مخموران
 که تاب شععه آن جمال می‌آرد؟
 کسی که رام کند آهوان وحشی را
 مرا نظاره ساقی به حال می‌آرد
 نظر ز لفظ به معنی است موشکافان را
 ترا به خون جگر در خیال می‌آرد
 خیال آن دهن و فکر آن میان صائب
 مرا به عالم فکر و خیال می‌آرد

۳۷۲۲ * (ک، مر، ل)

جواب نامه ما را صبا نمی‌آرد به چشم، کاغذی از توتیا نمی‌آرد
 زمانه‌ای است که باد بهار با آن لطف
 نسیم برق عنان را چه پیش آمده است؟
 که سبزه مژده نشو و نما نمی‌آرد
 به پرسشی نکند یاد، تلخکامان را
 که رو به کلبه احزان ما نمی‌آرد
 از آن سبب دل سوزن همیشه سوراخ است
 لب توحق نمک را بجا نمی‌آرد
 چرا نسیم سر زلف در دل شبها
 که تاب دوری آهنربا نمی‌آرد
 جواب نامه جانسوز شکوه‌ناکان را
 مرا به خاطر آن بیوفا نمی‌آرد؟
 به ترک فقر، کلاه کسی سزاوارست
 به دست برق بده گر صبا نمی‌آرد
 که سر فرود به بال هما نمی‌آرد
 مجو ز سینه اغیار داغ غم صائب
 زمین شور گل مدعا نمی‌آرد

۳۷۲۳

چنان کز آن لب خامش عتاب می‌بارد ز آرمیدن ما اضطراب می‌بارد
 ترست از عرق شرم چهره تو مدام ستاره دایم ازین آفتاب می‌بارد

به چشم عاشق لب تشنه سبزه لب جوست
 که گفته است در ابر سفید باران نیست؟
 دگر کدام جگر تشنه را گداخته است؟
 کمر به خون که بسته است تیغ غمزه او؟
 ز خنده که فتاده است در دلم آتش؟
 ز غافلان چه توقع، که در زمانه ما
 ز گریه منع دل داغدار نتوان کرد
 خیال روی که در دل گذشت صائب را؟
 که دیگر از دم گرمش گلاب می بارد

۳۷۲۴

طراوتی که ز رخسار یار می بارد
 مرا ز روی فروزان شمع روشن شد
 اگر نه دل سیاهی راست سوختن لازم
 توان به خون دل از سوز عشق برخوردن
 چگونه شیشه دل ایمن از شکست شود؟
 به خلق فیض رسان باش در زمان حیات
 چو نخل هستی من بی برست، حیرانم
 کراست زهره که اندیشه نگاه کند؟
 فشانند گرد یتیمی گهر ز دامن خویش
 ازان همیشه بود روی شمع نورانی
 چرا به اختر طالع ننازد اسکندر؟
 فریب راستی از کجروان مخور زنهار

ز جرم بی عدد خویش غم مخور صائب
 که ابر رحمت حق بی شمار می بارد

۳۷۲۵

درشتی از فلک شیشه رنگ می بارد
 زمانه ای است که از شیشه سنگ می بارد

لب صدف زده تبخال و ابر بی انصاف
 گشاده رو سخن سخت نشنود ز کسی
 نه هر که داغ گذارد ز درد مندان است
 تو از فشاندن تخم امید دست مدار
 اگر عیار تریهای روزگار این است
 مدار از گل این باغ سازگاری چشم
 که کام شیر و دهان پلنگ می بارد
 به هر دری که بود بسته سنگ می بارد
 که زهر چشم ز داغ پلنگ می بارد
 که ابر رحمت حق بی درنگ می بارد
 ز چهره گل امید رنگ می بارد
 که خون بیگنهایش ز چنگ می بارد
 چرا عقیق نسازد به سادگی صائب
 درین زمانه که از نام ننگ می باردا

۳۷۳۶

درین چمن سرسبز آن برهنه پا دارد
 حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
 نمی توان به تردد عنان رزق گرفت
 چو مور بال برون آورد ز دانه رزق
 وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست
 شکست ناخن تدبیر بر تو دشوارست
 دهند جای به پهلوی خود فروشانش
 از آن زمان که به خون جگر فرو رفتم
 هزار حیف که در دودمان عشق نماند
 مبر شکایت روزی به آستان کریم
 مدار از گل خورشید دیده، چشم حجاب
 غبار سرمه چشم است پاک بینان را
 کجاست عالم تجرید، تا برون آیم
 که چار موسم چون سرو يك قبا دارد
 همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد؟
 تو کولی که مرا پای در حنا دارد
 همیشه گوشه بیماری چرا دارد؟
 و گرنه هر گرهی صد گره گشا دارد
 به روز حشر شهیدی که خون بها دارد
 به هر چه می نگریم رنگ آشنا دارد
 کسی که خانه زنجیر را پیا دارد!
 که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
 ز چشم آب سفر کرده کی حیا دارد؟
 نمک به دیده من رنگ توتیا دارد
 ازین خرابه که يك بام و صد هوا دارد

۱- مقطع ف:

میان شعله زبانان همین منم صائب
 و نیز نسخه مزبور ابیات زیر را اضافه دارد:
 بخار آه ز دل های گرم می خیزد
 ز خون صلح، زمین را به برگ لاله گرفت
 حنا ز برگ گلت همچو رنگ می ریزد

که شکر از نی کلکم به تنگ می بارد

به روی آینه باران ز سنگ می بارد
 هنوز از مژه های توجنگ (در اصل: رنگ) می بارد
 شکر زپسته شورت به تنگ می بارد

شکفته باش که پامال حادثات شود کسی که چین به جبین همچو بوریا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است عبادت همه روی زمین قضا دارد
نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است خوش آن که راه به این چشمه بقا دارد*
ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
به مسجدی نهم پا که بوریا دارد

۳۷۲۷

کسی که با تو نشد آشنا که را دارد؟ ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد؟
فغان که تاج سر من شده است همچو حباب تعینی که زدیرا مرا جدا دارد
به راستی ز فلک پیش می توان افتاد ز نیل می گذرد هر که این عصا دارد
ز خود برون شده را نقش پا نمی باشد عبث سر از پی ما عقل نارسا دارد
به خون تپیدن من دور باش عشق بس است ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایه دیوار خویش هر کس یافت حذر ز سایه بال و پر هما دارد
سفینه ای که به دریای بیکنار افتاد چه احتیاج به تدبیر ناخدا دارد؟
ترحم است درین بوستان بر آن طاوس که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
شده است خواب به مخمل حرام از غیرت ز نقشهای مرادی که بوریا دارد
ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد
چرا چو زلف نیفتم به پای او صائب؟
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

۳۷۲۸

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد کجا نزاکت آن نونهال را دارد؟
ز رستخیز خزان رنگ را نمی بازد دعای من به دو دست آن نهال را دارد
نه شب نمیم که بالین ز برگ گل سازیم سر بریده ما زیر بال را دارد

۱- مقطع ك، ل:

کسی که طعن خطا زد به فکرت صائب

ف اضافه دارد:

چو درد عشق، قناعت به استخوان کرده است
چنان بلند نظر گشته ام که چون خورشید

یقین شناس که در اصل خود خطا دارد

زمغز کار خبر مشرب هما دارد
هزار مرحله چشم به زیر پا دارد

بهار رفت و خزان آب زد بر آتش گل هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد
هلاک شیوه انصاف می شود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

۳۷۲۹

که می تواند ازان چشم چشم بردارد؟
مرا کشیده به زنجیر نازک اندامی
زبس که محو شدم در نظاره قاتل
ز برق و باد قدم وام کن به سیر چمن
ز کام هردو جهان آستین فشان گذرد
ز سست عزمی خود ما به خضر محتاجیم
مشو به تافتن رو، ز خصم کجرو امن
خطر ز راهزنان کمترست پیرو را
مکن ز بستگی کار خویش شکوه که نی
مگر فتد به غلط سیل را به اینجا راه
رسید سرو ز بی حاصلی به آزادی
ز قرب سیمبران کاهش است قسمت ما
درآ به عالم آب از جهان هشیاری
که ریشه از صف مژگان به هر جگر دارد
که پیچ و تاب سر زلف در کمر دارد
نشد که زخم من از تیغ آب بر دارد
که نوبهار ز هر برگ بال و پر دارد
دل رمیده ما تا چه در نظر دارد
و گرنه سیل چه حاجت به راهبر دارد
هدف ز پشت کمان بیشتر خطر دارد
که پیش روی خود از رهنما سپر دارد
به قدر بند درین بوستان شکر دارد
و گرنه کیست که ما را ز خاک بردارد
کدام نخل برومند این ثمر دارد؟
که در گداز بود رشته تا گهر دارد
که هر حباب در او عالم دگر دارد
اگر شب دگران راست یک سحر صائب
ز آه سرد شب ما دو صد سحر دارد

۳۷۳۰

غریق عشق چه اندیشه از خطر دارد؟
اثر مجو ز دعا تا دلت درست بود
پسر تلاش یتیمی کند ز حسن غریب
کسی ز قید جهان همچو سرو آزادست
به شیشه باده پر زور کار سنگ کند
ز سر گذشته چه پروای دردسر دارد؟
که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد
صدف چه آبله ها در دل از گهر دارد
که با هزار گره دست بر کمر دارد
زیقارای من آسمان خطر دارد

چنان که از سگ خاموش راهرو ترسد ز آرمیدگی نفس، دل حذر دارد
 چو نیست قسمتِ صائب حدیث تلخی ازو
 چه سود ازین که لب تنگها شکر دارد؟

۳۷۳۱

چه وسعت است که این بحر پرگهر دارد
 درین محیط به هر موجه‌ای که می‌پیچم
 چه حکمت است که آسوده‌تر بود در راه
 بغیر دل که دو عالم بود به فرمانش
 همیشه خازن شهدست از حلاوت عیش
 به اشک ناکِ دل باغبان نمی‌سوزد
 نصیب خالک‌نشینان بود حلاوت عیش
 ز گرد تا نفتاده است آسیای فلک
 به جانبی رود از شوق هر نفس دل ما
 در آن محیط که باد مراد تسلیم است
 تو گوش چون صدف از سنگ کرده‌ای، ورنه
 به داغ عشق منه دل که این ستاره شوخ
 به طوف کعبه رسیدن گذشتن است از خود
 به گرد چشم تو آب حیا نمی‌گردد
 مده به اهل سخن عرض، فکر خامی را
 دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست
 وگرنه ناله ما شعله اثر دارد

۳۷۳۲

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد
 نصیب سوختگان می‌رسد ز پرده غیب
 همیشه آبله آب از سراب بردارد
 چنین که خوی تو کرده است عام ناسازی
 عجب که آتش سوزان کباب بردارد

چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب^۱ که از مشاهده‌اش زخم آب بردارد
 بغیر لخت دل و پاره جگر صائب
 چه توشه کس ز جهان خراب بردارد؟

۳۷۳۳

تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد
 بغیر آدم خاکی که گوهری است یتیم
 ز چشم زخم حصاری است ناتمامیها
 برای قطره دهن پیش ابر باز کند
 سبک مگیر کف پوچ صبح را زنه‌ار
 بلاست صحبت ناجنس، وقت طوطی خوش
 غنی ز مال محال است سیر چشم شود
 شده است راه‌تودور از کجی، وگر نه خدنگ
 ز عشق پیروی عاقلان نمی‌آید
 شده است سفله‌نواز آنچنان فلک که پدر
 خوش است خال به‌هرجا فتد، نمی‌دانم
 شکسته بال ز پیری شده است صائب، لیک
 امید جاذبه‌ای از شه نجف دارد
 که عیب‌دار بود گوهری که تف دارد
 کدام درد گرانیامیه نه صدف دارد؟
 که ماه نو، خطر آزادی از کلف دارد
 دل پر آبله‌ای بحر از صدف دارد
 که بحرهای گهرخیز زیر کف دارد
 که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
 که بحر هم ز صدف سایلر بکف دارد
 ز راستی دو قدم راه تا هدف دارد
 که جا همیشه جگردار پیش صف دارد
 امید بیش به فرزند ناخلف دارد!
 که این ستاره کجا خانه شرف دارد

۳۷۳۴ * (ف، ل)

هنوز نرگس او مستی ازل دارد
 ز چرب نرمی گفتار می‌توان دانست
 به پاکبازی آن خال اعتماد مکن
 مباد شکوه بیجا کنی ز قسمت خویش^۲
 ز سرکشی بگذر پای برفلک بگذار
 چگونه پيله گرفته است کرم را دربر؟
 هنوز ملک دل از غمزه‌اش خلل دارد
 که خاتم لب او موم در بغل دارد
 که این^۲ سیاه درون مهره دغل دارد
 که تیغ سر ز پی مرغ بی‌محل دارد
 که راه کعبه مقصد همین کتل دارد
 چنان مرا به میان رشته امل دارد

۱- س، م، د، ن: زخون خلق چنان شد عقیق او سیراب، متن مطابق آ، ت.

۲- فقط ف: آن، متن تصحیح قیاسی است.

۳- ل: خود.

من آن مقام ربی حاصلم درین عالم که مایه باخته و چشم برشتل دارد
 فلک به کام دل اهل فقر می گردد پیاده هر که شد این اسب در کتل دارد
 کجا به مرتبه صلح کتل رسی صائب؟
 که مو بموی تو با یکدگر جدل دارد

۳۷۳۵

ز نقشهای غریب آنچه جام جم دارد دل شکسته ما بی زیاد و کم دارد
 ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد
 کدام روز که صد بت نمی تراشد دل؟ خوشا حضور برهنه که یک صنم دارد
 کسی که در گره افکنده است کار مرا هزار ناخن تدبیر دست کم دارد
 زبان دراز به خون غوطه می زند آخر زبان تیغ ز جوهر همین رقم دارد
 سبکسری که مدارش بود به پرگویی همیشه سر به ته تیغ چون قلم دارد
 کسی ز سعی به جایی نمی رسد صائب
 و گرنه دل ز تردد چه پای کم دارد؟

۳۷۳۶

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد خط امان ز شیخون بلبلان دارد
 به عشق نسبت خاصی است ناتوانان را گهر علاقه دیگر به ریسمان دارد
 فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب که گرهای بود درد استخوان دارد
 فغان که آینه رخسار من نمی داند که آشنایی تردامنان زیان دارد
 بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد؟
 چرا ز غیرت، پروانه خویش را نکشد؟ که شمع با همه انجمن زبان دارد
 وفا به وعده نکردن خلاف آداب است و گرنه شکوه ما مهر بر زبان دارد
 چه حالت است من خسته را نمی دانم که هر چه جز دل خود می خورم زیان دارد
 لباس ماتم بلبل همیشه آماده است به هر چمن که در او زاغی آشیان دارد
 چگونه دیده صائب گهر فشان نشود؟
 که رو ز ملک خراسان به اصفهان دارد

۳۷۳۷

کناره گرد خطرهای بیکران دارد
 شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران
 کند چو موم رگ گردن جهان را نرم
 ز کدخدایی عقل است آسمان برپای
 ز خود برآمده از خضر بی‌نیاز بود
 به نذر داغ تو پیوند می‌کند با هم
 ز خواب ناز چرا چشم او شود بیدار؟
 ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم
 غبار دیده یعقوب خضر راه بس است
 میانه‌رو ز دوجانب نگاهبان دارد
 شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
 چو شمع هر که زبان شرفشان دارد
 و گرنه عشق چه پروای این دکان دارد
 به بام رفته چه حاجت به نردبان دارد؟
 چو قرعه هر کس يك مشت استخوان دارد
 شکوه حسن چه حاجت به پاسبان دارد؟
 که هر چه جزدل خود می‌خورم زیان دارد
 نسیم مصر چه حاجت به کاروان دارد؟
 چه نسبت است به صدر آستانه را صائب؟
 همیشه صدرنشین رو به آستان دارد

۳۷۳۸

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد
 یکی است آمدن و رفتن سبکرواحان
 چو غنچه هر که به وحدت‌سرای دل ره برد
 دلی که سوخته آن لب چو شکر شد
 سهیل اگر چه کند سیر لاابالی‌وار
 دلی خزینه گوهر شود که چون دریا
 ز نافه باد صبا نامه‌های سر بسته
 چه سرمه‌ها به سخن چین دهد، نظربازی
 ز ناله‌ای که کند خامه می‌توان دانست
 ز یوسفی که ترا در دل است بیخبری
 چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی
 عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
 شکوفه جامه احرام از کفن دارد
 حضور گوشه خلوت در انجمن دارد
 چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
 به هر طرف که رود چشم بر یمن دارد
 هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
 ز هر غزال به آن زلف پرشکن دارد
 که راه حرف به آن چشم خوش‌سخن دارد
 که کوه درد به دل صاحب سخن دارد
 و گرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
 که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد*
 کسی که گوشه گرفته است از جهان صائب
 خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

۳۷۳۹

ز خود گسسته چه پروای آن و این دارد؟
 ز آسیای فلک بار برده‌ام بیرون
 امید هست به پروانه نجات رسد
 عجب که بردل مجروح ما گذاری دست
 از آن زمان که مرا برگرفته‌ای از خاک
 به خرمنی نرسد برق فتنه را آسیب
 ز نوش قسمت زنبور نیست غیر از نیش
 برای پاکی دامان ما بهار از گل
 به آب خضر کند تلخ زندگانی را
 ز شرم عارض او آفتاب عالم‌تاب
 تمتعی که به فقر از غنا رسد این است
 به خوردن جگرش درلباس، دندانی است

به‌خود رسیده چه حاجت به همنشین دارد؟
 مرا چگونه تواند فلک غمین دارد؟
 چو شمع هر که نفسهای آتشین دارد
 که آستین تو از زلف بیش چین دارد
 هنوز سایه من ناز برزمین دارد
 که حصن عافیت ازدست خوشه‌چین دارد
 ازین چه سود که صدخانه انگین دارد؟
 هزار پنجه خونین در آستین دارد
 ز خط عقیق تو زهری که در نگین دارد
 به هر طرف که رود چشم برزمین دارد
 که شرم فقر دلش را ز غم حزن دارد
 گهر به ظاهر اگر رشته را سمین دارد

یکی است نقش‌چپ و راست درنگین صائب

کجا خبر دل حیران ز کفر و دین دارد؟

۳۷۴۰ * (ف، ل)

خوشم به باده گلگون که رنگ او دارد
 سر بریده شبنم به آفتاب رسید
 چگونه جلوه کند آفتاب یکرنگی؟
 همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طوق
 ز بوی یاسمن یأس مغز من تازه است
 ز لاله‌زار شهادت قدم برون مگذار

رگی ز تلخی آن یار تندخو دارد
 همانا امید مرا گرم جستجو دارد
 درین زمانه که آینه پشت‌ورو دارد
 به هرکه بنگری این طوق درگلو دارد
 گل امید ندانسته‌ام چه بو دارد
 بغیر تیغ که آبی دگر به جو دارد؟

مجوی سر خط آزادی از فلک صائب

که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد

۳۷۴۱

همین نه فاخته در سر هوای او دارد
 کسی که سر به دو عالم فرو نمی‌آرد
 ز هیچ ذره ناچیز سرسری مگذر
 درین محیط به هر قطره‌ای که می‌نگرم
 هزار بار مرا سوخت عشق و داد به باد
 بشوی دست و دل خویش از علایق پاک
 گلی که رنگ من از بوی اوشکسته شده‌است
 به عهد لعل لب آبدار او رگ سنگ
 ز تاج پادشهان پایتخت می‌سازد
 به جرم بیخودی ای محتسب مرا مشکن
 ز چشم ما که کند اشک پاک، در جایی
 جواب آن غزل است این که عارفی^۲ گفته‌است^۲
 ندانم آن گل خودرو^۴ چه رنگ و بو دارد

۳۷۴۲

چه باده غنچه این باغ در سبو دارد؟
 نمی‌توان به اثر از بهار قانع شد
 وضوی عشق همین دست شستن از دنیا است
 چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی است
 سخن ز راه نظر بی‌غبار می‌خیزد
 ز خود برون شدن ما به جوش دل بسته است
 چو مور دست سلیمان بود بر او زندان
 به دوستان چه نویسم که سر برون آرند؟
 که هرنواطلبی برگ عیش ازو دارد
 و گرنه سنبل و گل آب و تاب ازو دارد
 به آبرو بود آن کس که این وضو دارد
 دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
 و گرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
 ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد
 به آستان قناعت کسی که خو دارد
 مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد

۱- س، م، د: برگلو ...، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ل.
 (قصه‌ای از توابع دهلی) است که احوال او در اخبار الاخیار (تذکره عرفای هند) مذکور است. بهار عجم «گل خندان» ضبط کرده - ذیل عنوان رنگ و بوی - و مصراع بعدی چنین است:
 که مرغ هرچمنی گفتگوی او دارد (یادداشت استاد گلچین معانی).
 ۲- آ، پر، پو، ق: عارفی فرمود.
 ۳- آ، ق، پو، ل: گل رعنا، متن مطابق س، م، د، و اصلاح صائب در نسخه پر.

به آفتاب ز افتادگی توان پیوست و گرنه شبنم ما پای جستجو دارد
 در آب تلخ، صدف تلخکام ازان نشود که رخنه لبش از خامشی رفو دارد
 مرا به حلقه دامی است هرنفس سروکار خوش آن اسیر که يك طوق در گلو^۱ دارد
 به صدق هر که نهد سر به پای خم صائب
 همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

۳۷۴۳

گلی که بلبل ما برگ عیش ازو دارد هزار مرحله افزون به رنگ و بو دارد
 خبر کسی که ازان حسن عالم آرا یافت به هر طرف که کند روی، رو به او دارد
 به آبرو ز حیات ابد قناعت کن که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
 به فکر پا سر آزادگان نمی افتد که سرو، پای به گل در کنار جو دارد
 دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش علاقه هر که چو بلبل به رنگ و بو دارد
 میان خوف و رجا حالتی است عارف را که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
 ز حرف حالت بی مغز را توان دریافت که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
 به سرو سرکشی افتاده است کارمرا که رفتن دل من حکم آب جو دارد
 ز سیر عالم بالا نمی شود غافل چه شد که سرو به گل پای جستجو دارد
 نخورده کرد سیه مست عندلیبان را چه باده غنچه این باغ در سبو دارد؟
 به چاره ساز ز بیچارگی توان پیوست ترحم است بر آن کس که چاره جو دارد
 فغان که آب نگردیده دل چو شبنم گل کشش توقع ازان آفتاب رو دارد
 امید لطف ز خورشید طلعتی است مرا که آب زندگی آتش ز خوی او دارد
 اگر چه سر به هوا افتاده آن خم زلف خبر ز پیچش عشاق موبمو دارد
 به هیچ رشته جان نیست تن پرستان را علاقه ای که دل من به زلف او دارد
 بجز سپند کز آتش نمی کند پروا که ره به محفل آن ترك تندخو دارد؟
 به هیچ چیز تسلی نمی شود صائب
 که حرص عادت طفل بهانه جو دارد

۳۷۴۴

کسی که دل به خیال تو در گرو دارد
نمی‌رسد به زبان خموش آسیبی
مکن تعجب اگر نیست چرخ را آرام
همیشه عید بود در سرای آن قانع
گل از ترانه بلبل به خاک و خون غلطید
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
در آن مقام که مقصود بی‌نشان باشد
دلیل تیره‌دلان فکرهای بی‌مغزست
دل دونیم برد زیر خاک چون گندم
ز هم نمی‌گسلد کاروان ملک عدم
به هر نفس که برآرد حیات نو دارد
خط مستمی این خوشه از درو دارد
کز این پیاده بسی چرخ در جلو دارد
که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
سخن ازوست که گوش سخن‌شنو دارد
که نان گندم درویش طعم جو دارد
خطر ز سنگ نشان بیش راهرو دارد
که سیل از خس و خاشاک پیشرو دارد
علاقه هر که به این نشأ نیم جو دارد
کجا جهان وجود این برو برو دارد؟
ز جذب عشق بود بیقارای صائب
که موج را کشش بحر، خوش جلو دارد

۳۷۴۵ * (ک، مر، ل)

درین محیط چو غواص هر که ته دارد
شراب روز دل لاله را سیه دارد
عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است
مشو مقید رهبر، قدم به راه گذار
ز دار و گیر خرد فارغند بی‌مغزان
دلیل منزل آزادگان سبکباری است
برآورد ز گریبان رستگاری سر
به بحر غور سخن‌گر فرو توانی رفت
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان
چو آفتاب بکش جام آتشین بر سر
چو غور معانی رسیده‌ای صائب
ازین غزل مگذر سرسری که ته دارد

۳۷۴۶

شرب روز دل لاله را سیه دارد
 فروغ مشعل خورشید کرم شب تاب است
 چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت
 چگونه بدر نگردهد هلال غبغب او؟
 عنان گسسته چو سیلاب می روم، بفرست
 چسان برون ندهم شعله شکایت را؟
 گشود بند قبا بی حجاب، آه کجاست
 درازدستی در کاروان احسان نیست
 کسی که فکر سر خود نمی کند صائب
 همیشه باد به کف، خاک در کله دارد

۳۷۴۷

خوشا کسی که ز عالم کناره ای دارد
 نظر به جلو مستانه که افکنده است؟
 ز دستگیری غمخوارگان فریب مخور
 اگر ز برگ خزان دیده می رود زردی
 منم که پاک بود با فلک حساب مرا
 ز داغ من دل اهل حساب پر خون است
 منم که نیست پناهی درین محیط مرا
 اگر به خاک فتد حسن، آسمان سیرست
 اشاره فهم نمانده است ورنه هرسر خار
 سخن به خوش نمکی شور در جهان فکند
 کسی ز جیب گهر سر برآورد صائب
 که رشته نفس پاره پاره ای دارد

۳۷۴۸

شکفتگی ز می ناب تازگی دارد نشاط در ره سیلاب تازگی دارد

درین زمانه که خون خوردن است بیدردی
 درین بساط که آینه خانه بردوش است
 به زخم من که ز الماس رو نمی‌تابد
 تغافل تو به يك زخم کار عالم ساخت
 نظر به صبح بناگوش اوست موج سراب
 میان تیره‌دلان دشمنی است رسم قدیم
 زیچ و تاب من آن چشم شوخ دلگیرست
 شراب خوردن اجاب تازگی دارد
 گران‌رکابی سیماب تازگی دارد
 نمک‌فشانی مهتاب تازگی دارد
 ترختم از دل قصاب تازگی دارد
 اگر چه پرتو مهتاب تازگی دارد
 نزاع آینه و آب تازگی دارد
 ز موج، شکوه گرداب تازگی دارد*
 غریب نیست ز سیل ایستادگی صائب
 شکیب عاشق یتاب تازگی دارد

۳۷۴۹ * (ف، ک، مر، ل)

صراحی‌یی که دم صبح قلقلی دارد
 زبان‌شانه ز وصفش به یکدگر پیچید
 سرم ز شعله سودا چو دود می‌گردد
 کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد؟
 مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد؟
 چو بلبلی است که مدّ نظر گلی دارد
 ز حال صائب و نویدیش چه می‌پرسی
 نمی‌رسد به تو دستش، توکلی دارد

۳۷۵۰

به سینه هر که تمتای نوگلی دارد
 عزیمت تو فتاده است در توکل سست
 منم که روزی من‌پشت دست افسوس است
 چو موج، بی‌خطر از بحر می‌رسد به کنار
 کلاه شعله اگر کج نهد سزاوارست
 به پای هر که خلیده است از گلی خاری
 جگرخراش فتاده است تیشه غیرت
 کدام برق تجلّی ز ابر بیرون تاخت؟
 کدام مطلب عالی است در نظر دل را؟
 بجز فتادگی ما که برقرار بود
 ز هر الف به نظر شاخ سنبلی دارد
 وگرنه بحر ز هر موجه‌ای پلی دارد
 وگرنه خار به کف دامن گلی دارد
 به دست هر که عنان توکلی دارد
 گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
 بر آن قفس نزند گل که بلبلی دارد
 وگرنه کوهکن ما تحمّلی دارد
 که کوه طور عجایب تنزل‌لی دارد
 که بر مراد دو عالم تغافل‌لی دارد
 ترقّی همه در پی تنزل‌لی دارد

مخور فریب تواضع ز خصم بدگوهر که آب تیغ ز قدّ دوتا پلی دارد
تویی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بی‌جان تأملی دارد

۳۷۵۱

خوش آن که از دوجهان گوشه غمی دارد تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی
اگر چه ملک عدم کم‌عمارت افتاده است مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن‌قدر
هزار جان مقدّس فدای تیغ تو باد لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم
مباد پنجه جرأت در آستین دزدی مباد پنجه جرأت در آستین دزدی
همیشه سر به گریبان ماتی دارد که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
غریب دامن صحرای خرمی دارد ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد! زمین میکده خوش خاك بی‌غمی دارد
کمان چرخ مقوس همین دمی دارد تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی^۱
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد^۲

۳۷۵۲

چه باك حسن ز چشم پر آب می‌دارد؟ عجب که روی به آینه بی‌نقاب آرد
عجب که روی به آینه بی‌نقاب آرد ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع
ترا ز کوه فتاده است سخت‌تر دل سنگ امید فرش بود در دل هوسناکان
چه نسبت است به مور آن میان نازك را؟ اگر چه در دل سنگ است لعل زندانی
غم من است که بیش‌است از حساب و شمار به خاك بستم اگر نقش، نیستم غمگین
نچیده است گلی از ریاض ساده دلی سیه دلی که نظر بر کتاب می‌دارد
که باده آتش از اشك کباب می‌دارد چنین که حسن تو پاس حجاب می‌دارد
کجا غزال حرم مشک ناب می‌دارد؟ وگرنه ناله عاشق جواب می‌دارد
زمین شور فراوان سراب می‌دارد میان مور کی این پیچ و تاب می‌دارد؟
امید تربیت از آفتاب می‌دارد وگرنه ریگ بیابان حساب می‌دارد
که سایه بال و پر از آفتاب می‌دارد سیه دلی که نظر بر کتاب می‌دارد

۱- س: چه می‌دانی. ۲- ل اضافه دارد:

زراستی‌است تهیدست رشته میزان

کلیدگنج بود مار چون خمی دارد

ز چشم دولت بیدار خواب می‌جوید ز عشق هر که تمتای خواب می‌دارد
 امید لطف نسازد به آب اگر ممزوج که تاب باده صرف عتاب می‌دارد؟
 ز شعر هر که کند آبرو طمع صائب
 توقع از گل کاغذ گلاب می‌دارد

۳۷۵۳

چه باک دانه خال از گزند می‌دارد؟ ز چشم زخم چه پروا سپند می‌دارد؟
 اگر ز ناله من آن طیب خوشدل نیست چرا همیشه مرا دردمند می‌دارد؟
 به گرد آهوی وحشی نمی‌رسد فریاد دل رمیده چه پروای پند می‌دارد؟
 فتاده است چو بادام هر که چرب زبان همیشه بستر و بالین ز قند می‌دارد
 ملال خاطر هر کس به قدر همت اوست که چین به قدر بلندی کمند می‌دارد
 هلاک نرگس جادوی او شوم صائب
 که زنده‌ام به نگاه کشند می‌دارد

۳۷۵۴

سیه دل از غم دنیا خطر نمی‌دارد که خون مرده غم بیشتر نمی‌دارد
 ز انقلاب جهان فارغند بی‌مغزان کف از تلاطم دریا خطر نمی‌دارد
 به قدر تلخی محنت بود حلاوت عیش نیی که بند ندارد شکر نمی‌دارد
 صفای سینه ز اهل نفاق چشم مدار شب سیاه درونان سحر نمی‌دارد
 یکی است در دل ما سوز داغ کهنه و نو درین چمن رگ خامی ثمر نمی‌دارد
 ز گل شکایت بلبل دلیل خامیهاست که هرچه سوخته گردد شرر نمی‌دارد
 بود عزیز نظرها کسی که چون نرگس ز پشت پای ادب چشم بر نمی‌دارد
 درین ریاض زمین گیر خواریم صائب
 که مهر را کسی از خاک بر نمی‌دارد

۳۷۵۵

فسرده دل نفس خونچکان نمی‌دارد زمین شوره گل و ارغوان نمی‌دارد
 می‌پرس راه خرابات را ز زاهد خشک که تیر کج خبری از نشان نمی‌دارد
 به گرمی طلب آید به دست دامن رزق تنور سرد نصیبی ز نان نمی‌دارد

جهان نوردی دیوانه اختیاری نیست خبر ز گردش خود آسمان نمی‌دارد
 ز سایه وحشت صیّاد می‌کند آهو دل رمیده تعلق به جان نمی‌دارد
 نمی‌شود کف دریادلان شود بی‌برگ حنای پنجهٔ مرجان خزان نمی‌دارد
 گل از نظارهٔ او بی‌حجاب چید غیر که گلفروش غم بلبلان نمی‌دارد
 تمام رحمت و لطفند اهل دل صائب
 که میوه‌های بهشت استخوان نمی‌دارد

۳۷۵۶

درین بهار به گلزار رفتنی دارد به پای بوی گل از خود گذشتنی دارد
 کنون که نرگس شهلا گشود چشم از خواب به چشم روشنی باغ رفتنی دارد
 ز نوبهار برومند گردد امتیدش به توبه هر که امید شکستی دارد
 ز برگریز خزان، بلبلی است فارغبال که زیر بال و پر خویش گلشنی دارد
 به چار موجهٔ وحشت فتد زیاد بهشت ز گوشهٔ دل خود هر که مأمنی دارد
 مرا به گوهر شب تاب رشک می‌آید که در چراغ خود از آب روغنی دارد
 ز بس که چشم من از چشم شور ترسیده‌است به خانه‌ای نهد پا که روزنی دارد
 برون ز اطلس گردون نمی‌رود صائب
 علاقه هر که چو عیسی به سوزنی دارد

۳۷۵۷

ز عشق هر که به دل داغ روشنی دارد ازین خرابه به فردوس روزنی دارد
 اگر به خلد رود روی بر قفا باشد ز گوشهٔ دل خود هر که مأمنی دارد
 ز بیم خار خورد در لباس دایم خون چو گل کسی که درین باغ دامنی دارد
 ز دوستان گرامی که می‌رود به سفر؟ که دل تهیّه از خویش رفتنی دارد
 هزار عقد گهر را به نیم جو نخرد دلی کز آبله هر گوشه خرمنی دارد
 گذشتن از سر مطلب رساتر افتاده است وگرنه کعبه مقصد رسیدنی دارد
 شکوه عشق به زنجیر بسته است مرا خوش آن که رخصت در خون تپیدنی دارد
 صدای شهپر جبریل از صبا شنود چو غنچه هر که دماغ شکفتنی دارد
 به يك قرار دوشب نیست روشنایی ماه خوش آن چراغ که از خویش روغنی دارد

دل شکسته عشاق می‌شود پامال و گرنه کوچه زلفش دویدنی دارد
 به فکر خویش نباشند صاحبان نظر دلش دونیم بود هر که سوزنی دارد
 زیاد روی تو صائب درین خراب آباد
 همیشه پیش نظر باغ و گلشنی دارد

۳۷۵۸

عذار نوحه دلدار دیدنی دارد اگر چه خشک شد از خط عقیق سیرابش
 دهان تنگدل او به هیچ می‌رنجد هنوز گل زرخش دسته می‌توان بستن
 هنوز سبب ذقن رنگ را نباخته است هنوز نرگس فتان او جنون فرماست
 ز خط‌گزیده شد آن شکرین دهان و بجاست لبی که خیر ندارد گزیدنی دارد
 ترا دماغ پریشان شود زنکته گل و گرنه ناله صائب شنیدنی دارد

۳۷۵۹

قدم به چشم من خاکسار نگذارد امیدوار چنانم که جذب عشق مرا
 رسید نوبت خط، بیش ازین مروت نیست چها کند به دل بقرار من شوخی
 به آه و ناله من ره که می‌تواند بست؟ کسی که بار زدل بر نمی‌تواند داشت
 به نامرادی و بی‌حاصلی خوشم، ترسم توقعی که مرا از سپهر هست این است
 به خار خار محبت امیدها دارم به خون خویش زند غوطه راه‌پیمایی
 ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد میان اهل هوس شرمسار نگذارد
 که دست بر دل من آن نگار نگذارد که آب آینه را برقرار نگذارد
 مرا به خلوت اگر پرده‌دار نگذارد به دوش خلق همان به که بار نگذارد
 به حال خویش مرا روزگار نگذارد که آرزوی مرا در کنار نگذارد
 که زیر خاک مرا برقرار نگذارد که پا شمرده درین خارزار نگذارد

رسد به آب بقا پاک طینتی صائب
که دل به هستی ناپایدار نگذارد

۳۷۶۰

به گرد تربت روشندان دلیر مگرد
جریده شو که رسد پیشتر به صید مراد
به خوردن دل خود از نصیب قانع شو
ز خارِ راه پر و بال می‌دهد سامان
به جای خون ز رگ و ریشه‌اش برآید دود
چه حاجت است به شمشیر، تیزدستان را؟
ز اهل درد مس من طلای خالص شد
به سرکشی مشو از خصم خاکسار ایمن
اگرچه دیر به جوش آمدم به این شادم
ز ماه چهره آفاق گشت مهتابی
عجب که رخنه کند عیش در دل صائب
که داغ بر سر داغ است و درد بر سر درد

۳۷۶۱

چگونه جان زتم هجر سینه تاب برد؟
ز روی کاتب اعمال شرم کن، تا کی
زمان دولت تر دامنان سبکسیرست
من و جدایی از آن آستان، خدا نکند!
بغیر آه نداریم سینه‌پردازی
فتاده است مرا کار با خودآرایی
کجاست قاصد از سرگذشته‌ای صائب؟
کز این غبار سجودی به آن جناب برد

۳۷۶۲

بیاض گردن او دست من ز کار برد
بیاض خوش‌قلم از دست اختیار برد

بجز خط تو کز او چشمها شود روشن که دیده گرد که از دیده‌ها غبار برد؟
 به خون کسی که تواند خمار خویش شکست چرا به میکده دردسر خمار برد؟
 نشسته است به خون گرچه هیچ کس خون را مرا غبار ز دل سیر لاله زار برد
 ز ضعف تن به زمین نقش بسته ام صائب
 مگر مرا تپش دل به کوی یار برد

۳۷۶۳

ز زیر تیغ تغافل شکیب من جان برد مرا به رنجش بیجا ز جای نتوان برد
 ز بوی پیرهن مصر بی دماغ شود صبا که راه به آن غنچه گریبان برد
 من آن زمان ز دل چاک چاک شستم دست که شانه راه به آن زلف عنبرافشان برد
 ز مور خط تو در حیرتم که از لب تو چگونه چاشنی خنده‌های پنهان برد
 اگرچه خامه ام آتش به زیر پا دارد حدیث شوق به پایان نیارد آسان برد
 فغان که غنچه مشکل گشای دل امروز مرا برای نسیمی به صد گلستان برد
 لب تو زیر خط سبز چون نهان گردید؟ چگونه مورچه‌ای خاتم سلیمان برد؟
 به جای طوطی شکرشکن، که جز صائب
 ز هند بخت سیه جانب صفاهان برد؟

۳۷۶۴

تو آن نه‌ای که ره از خود بدر توانی برد نمرده از سر خود دردسر توانی برد
 کمر بسته به قصد هلاک خود چون شمع کجا ز بزم جهان تاج زر توانی برد؟
 ز شاخ خشک تو آن روز گل توانی چید که در بهار سری زیر پر توانی برد
 تراستیزه به گردون خوش است در وقتی که التجا به سپهر دگر توانی برد
 به داغ عشق اگر آشنا شوی امروز در آفتاب قیامت بسر توانی برد
 گره نکرده نفس را به سینه چون غواص کجا ز بحر حقیقت گهر توانی برد؟
 نه آنچنان ز خود افتاده‌ای تو غافل دور که ره به منزل اصلی دگر توانی برد
 اگر به خشک لبی چون صدف شوی قانع به خانه نهر ز آب گهر توانی برد

تو کز صفای دل خویش عاجزی صائب
کلف چگونه زروی قمر توانی برد؟

۳۷۶۵

خوش آن که چون گل ازین باغ خنده رو گذرد
گره ز غنچه پیکان به عطسه بگشاید
ملازمت سپر سیل حادثات بود
به سرعتی که کند سیر، ماه در ته ابر
کسی که حفظ کند آبروی غیرت را
سیاهروی بود پیش اهل حال کسی
چو برق برخس و خاشاک آرزو گذرد
اگر نسیم بر آن زلف مشکبو گذرد
شراب شیشه شکن مشکل از کدو گذرد
ز پیش چشم من آن آفتاب رو گذرد
تمام مدت عمرش به یک وضو گذرد
که همچو خامه مدارش به گفتگو گذرد
به آفتاب جهات تاب می رسد صائب
سبکروی که چو شبنم ز رنگ و بو گذرد

۳۷۶۶

فروغ روی تو چون از نقاب می گذرد
به خون دل گذرد روزگار سوختگان
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم؟
ز پیش خرمن من برق از کم آزاری
کسی چگونه کند هوش را عنان داری؟
بنای توبه سنگین ما خطر دارد
به تشنگی گذرد ز آب زندگی صائب
کسی که موسم گل از شراب می گذرد
عرق ز پیرهن آفتاب می گذرد
مدار شعله به اشک کباب می گذرد
مرا که عمر چو نرگس به خواب می گذرد
به آرمیدگی ماهتاب می گذرد
که موج لاله و گل از رکاب می گذرد
اگر بهار به این آب و تاب می گذرد
به تشنگی گذرد ز آب زندگی صائب
کسی که موسم گل از شراب می گذرد

۳۷۶۷

مرا به زخم زبان روزگار می گذرد
به اعتبار عزیز جهان شدن سهل است
به آب و رنگ جهان هر که چشم کرد سیاه
نفس شمرده برآور که خود حسابان را
ز غفلت آن که نگیرد ز دیگران عبرت
مدار آبله من به خار می گذرد
عزیز اوست که از اعتبار می گذرد
چو لاله با جگر داغدار می گذرد
حساب زود به روز شمار می گذرد
ز صیدگاه جهان بی شکار می گذرد

دل رمیده بود در بغل بیابانگرد
چه سود ازین که سراپا چونر گسی همه چشم؟
به قدر جام تو از باده می کنی مستی
به وصل سوخته ای زود خویش را برسان
مخور ز بیخبری روی دست بیکاری
عجب که صورت دیوار جان نمی یابد
اگر چه وعده خوبان وفا نمی دارد
ترحم است بر آن مرده دل که از دنیا
در آن چمن که تو لنگر فکنده ای صائب
گل پیاده سبک چون سوار می گذرد

۳۷۶۸

صبح مستی و شام خمار می گذرد
اگر زشش جهت آینه پیش رو دارم
بیا که جوش گل بوسه است روی ترا
هر آنچه از پسر ناخلف رود به پدر
همیشه روی تو یک پیرهن عرق دارد
به دامن افق آن صبح شوربخت من
بغیر خامه دریا نژاد من صائب
که از سر گهر شاهوار می گذرد؟

۳۷۶۹

ترا چه غم که شب ما دراز می گذرد؟
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهادت
نیازمندی ازو همچو ناز می بارد
ز پا کشیدن زلف و غبار خط پیداست
که روزگار تو در خواب ناز می گذرد
به لاله زار اگر آن سرو ناز می گذرد
ز ناز اگر چه زمن بی نیاز می گذرد
که وقت خوبی آن دلنواز می گذرد

۱- ل اضافه دارد:

غبار خط به زبان شکسته می گوید
که در حرف «ب» به صورت: ... بناگوش یار را دریاب، قبلاً آمده است.

که فیض صبح بناگوش یار می گذرد

تو همچو باد سبک می‌روی، چه می‌دانی
 ز پرده‌داری دل سینه‌ام چو گل شد چاک
 حیات زنده‌دلان در گداز خویشتن است
 خبر ز عشق حقیقی ندارد آن غافل
 ز کشور دل محمود گرد می‌خیزد
 زبان تیغ شهادت چنان فریبنده است
 چو صائب آن که به دولترای فقر رسید
 ز صاحبان کرم بی‌نیاز می‌گذرد

۳۷۷۰

ز خط صفا لب می‌گون یار پیدا کرد
 گره ز غنچه پیکان گشودن آسان است
 درین ریاض به بی‌حاصلی علم گردد
 سیاه کرد به چشمش جهان روشن را
 مرا به دست تهی همچو شانه می‌باید
 نمی‌رسد به زمین پایش از صدای رحیل
 ز تیغ حادثه پروا نمی‌کند عاشق
 در آفتاب جهاتتاب محو شد صائب
 چو شبنم آن که دل خویش را مصفا کرد

۳۷۷۱

همین نه چشم مرا روشن آن دلارا کرد
 امید هست کند رحم بر غریبی ما
 ز ذره ذره کشد ناز مهر عالمتاب
 چو نقش پای، زمین گیر بود دیده من
 کسی که راه به تنگ دهان جانان برد
 نرفت زنگ غم از دل به باده، حیرانم
 همان به دامن او ریخت ز انفعال سؤال
 که ذره ذره خاک مرا سویدا کرد
 همان که قطره ما را جدا زد دریا کرد
 نظر کسی که به آن حسن عالم آرا کرد
 مرا بلند نظر آن بلند بالا کرد
 در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
 که در چه ساعت سنگین مرا به دل جا کرد
 به ابر قطره چندی که بحر اعطا کرد

ز پیروان شریعت درین سرای سپنج دو شش زد آن که به اثنا عشر تولا کرد
 نمی شود نکشد انتقام، عشق غیور ز سرکشی مه مصر آنچه با زلیخا کرد
 به آفتاب جهانتاب می رسد صائب
 چو شبیم آن که دل خویش را مصفا کرد

۳۷۷۲

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد ز داغ، حسن دگر لاله زار پیدا کرد
 ز خط کشید رخس گرد خویش دایره ای فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
 مباد روز خوش آن خط بی مروت را! که در میان من و او غبار پیدا کرد
 اگر چه حکم بیاضی بلند رتبه نبود به دور گردن او اعتبار پیدا کرد
 غریب بود محبت درین جهان خراب مرا به خون جگر، روزگار پیدا کرد
 اگر به آب رسانند خاک عالم را نمی توان چو من خاکسار پیدا کرد
 چه دامهای رمیدن به خاک کرد آهو که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
 چو زلف روز من آن روز تیره شد صائب
 که راه حرف، خط مشکبار پیدا کرد

۳۷۷۳

قدح به حوصله ما چه می تواند کرد؟ سفینه با دل دریا چه می تواند کرد؟
 اگر دو یار موافق زبان یکی سازند فلك به يك تن تنها چه می تواند کرد؟
 علاج درد خداداد صبر و تسلیم است به درد عشق مداوا چه می تواند کرد؟
 حصار عافیت روزگار همواری است هجوم سیل به صحرا چه می تواند کرد؟
 کمند جذبه کوتاه خانه یعقوب
 به اشتیاق زلیخا چه می تواند کرد؟

۳۷۷۴

به اهل عشق نصیحت چه می تواند کرد؟ نمك به شور قیامت چه می تواند کرد؟
 به آفتاب جهانسوز اوج یکتایی هجوم شبیم کثرت چه می تواند کرد؟
 نمی شود دل روشن سیه ز گرد گناه به آب حیوان ظلمت چه می تواند کرد؟
 هزار پیرهن از گرد خاکسار ترم به من غبار مذلت چه می تواند کرد؟

دراز دستی حرص و فراخ گامی سعی به تنگ گیری قسمت چه می تواند کرد؟
 متاع خوب به هر جا رود عزیز بود به ماه کنعان غربت چه می تواند کرد؟
 ز سخت جانی من سنگ پا به کوه نهاد به من زبان ملامت چه می تواند کرد؟
 زیار شکوه بیجا چه می کنی صائب؟
 به آن غرور شکایت چه می تواند کرد؟

۳۷۷۵

حساب زخم دل ما که می تواند کرد؟ شمار موجه دریا که می تواند کرد؟
 ستاره های فلک را شمردن آسان است حساب داغ دل ما که می تواند کرد؟
 اگر نه سبحة ریگ روان به دست افتد شمار آبله پا که می تواند کرد؟
 خمار من لب میگون یار می شکند مرا شکفته به صهبا که می تواند کرد؟
 توان به دیده خورشید رفت چون شبنم نظر بر آن رخ زیبا که می تواند کرد؟
 نگاه حوصله سوزست و خنده هوش ربا ترا دلیر تماشا که می تواند کرد؟
 مگر ز چشم غزالان سواد برداریم نظر به نرگس لیلی که می تواند کرد؟
 عنان سیر تو چون می به دست خود رایی است ترا به وعده تقاضا که می تواند کرد؟
 اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود میانجی می و مینا که می تواند کرد؟
 مگر کرشمه توفیق خضر راه شود و گرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد؟
 توان به آتش خورشید آب زد صائب علاج آتش سودا که می تواند کرد؟
 گذاشتیم چمن را به بلبان صائب
 به این گروه مدارا که می تواند کرد؟*

۳۷۷۶

سبکروی که ز سرپا نمی تواند کرد سفر چو قطره به دریا نمی تواند کرد
 زبس که منفعل از کرده های خویشان است فلک نگاه به بالا نمی تواند کرد
 کسی که سیر پریخانه قناعت کرد نظر به شاهد دنیا نمی تواند کرد
 کسی که در دل ما جای خویش وا نکند دگر به هیچ دلی جا نمی تواند کرد

۱- مقطع ب، ک، ل. نسخه ف اضافه دارد:

ز کعبه منع کبوتر نکرد غیرت حق

ز سینه منع تمنا که می تواند کرد؟

چنان ز ناله بلبل فضای باغ پُرتست که غنچه بند قبا وا نمی‌تواند کرد
 به کام هر که کشیدند شهد خاموشی لب از حلاوت آن وا نمی‌تواند کرد
 مسیح اگر چه کند زنده مرده را صائب
 علاج درد دل ما نمی‌تواند کرد

۳۷۷۷

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد؟ به تلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد؟
 از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم به خون مرده من بیشتر چه خواهد کرد؟
 به من که پای به دامن کشیده‌ام چون کوه درازدستی موج خطر چه خواهد کرد؟*
 چه صرفه می‌برد از انتقام من دوزخ؟ به دامن تر من يك شرر چه خواهد کرد؟
 نشد ز بی پرو و بالی گشاد کار مرا به من مساعدت بال و پر چه خواهد کرد؟
 ز آفتاب قیامت کباب بود دلم فروغ عشق به این بوم و بر چه خواهد کرد!
 مرا زیاد تو برد و ترا ز خاطر من ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟
 ز پای تا به سرش ناز و عشوه می‌جوشد به آن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد!
 به ابر همت من چشم و دل نکرد وفا به باد دستی من بحروبر چه خواهد کرد؟
 به غنچه‌ای که زیپکان فسرده‌تر شده است گر هگشایی باد سحر چه خواهد کرد؟
 به طوطی که ز زهر فراق سبز شده است ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد؟
 ز خشکسال نگردد دهان گوهر خشک فلك به مردم روشن گهر چه خواهد کرد؟
 گرفتم این که شود روزگار رویین تن به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد؟*
 نشسته است به مرگ امید، خواهش من شکست بامن بی‌بال و پر چه خواهد کرد؟*
 چو برق پیرهن ابر را قبا می‌کرد به تنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد؟

ز عقل يك تنه صائب دلم شکایت داشت

سپاه عشق به این بوم و بر چه خواهد کرد!

۳۷۷۸

دمید صبح، هوای شراب باید کرد سری برون ز گریبان خواب باید کرد
 زهر نسیم نگردد چو غنچه خندان دل نفس ز سینه صبح انتخاب باید کرد
 برای کسب هوا، گرچه يك نفس باشد سری ز بحر برون چون حباب باید کرد

ز بادۀ شفقی، رنگِ ماهتابی را جهان فروزتر از آفتاب باید کرد
 چو گل گلاب شود ایمن از خزان گردد به آه گرم دل خویش آب باید کرد
 میان شبنم و گل نیست پرده‌ای در کار چرا ز چشم تر ما حجاب باید کرد؟
 به آه سرد شود هرچه صرف چون دم صبح ز عمر خویش همان را حساب باید کرد
 چو مو سفید شد استادگی گرانجانی است سفر به روشنی ماهتاب باید کرد
 چو نافه صائب اگر خون کنند درجگرت
 به کیمیای رضا مشک ناب باید کرد

۳۷۷۹

رسید موسم گل ترك کار باید کرد نظاره گل روی بهار باید کرد
 شکوفه‌وار اگر خرده زری داری نکرده سکه نثار بهار باید کرد
 اگر ضرور شود صید بهر دفع ملال تذرو جام و بط می شکار باید کرد
 به یاد عمر سبکرو که همچو آب گذشت نظر در آینه جویبار باید کرد
 وصال سوختگان تازه می‌کند دل را شبی به روز درین لاله‌زار باید کرد
 شمار مهره گل نیست کار زنده‌دلان به جای سبجه نفس را شمار باید کرد
 می است قافله سالار عیشهای جهان به می زعیش جهان اختصار باید کرد
 چو هیچ کار به اندیشه بر نمی‌آید چه بر دل اینهمه اندیشه بار باید کرد؟
 کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب؟ مرا که رخنه دل استوار باید کرد
 جنون و عقل مکرر شده است، راه دگر میان عقل و جنون اختیار باید کرد
 ز دوستان موافق جدا شدن سخت است مشایعت به نسیم بهار باید کرد
 چو خصم سفله ز نرمی درشت می‌گردد ملایمت ز چه با روزگار باید کرد؟
 غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
 کمندش از سر زلف نگار باید کرد

۳۷۸۰

ز بس که سنگ ملامت فلک به کارم کرد نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
 برس به داد من^۱ ای ساقی گران تمکین که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد

ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب
 ز برگریز مرا چون شکوفه باکی نیست
 چه کرده بود دل شیشه جان من، که قضا
 از آن محیط گرامی همین خبر دارم
 دویده بود به عالم سبک‌عنانی من
 لبش به یک سخن تلخ ساخت پی‌دارم
 ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود
 ز کم‌عیاری من سکنه روی می‌تایید
 مرا به حال خود ای عشق بیش‌ازین مگذار
 همان ز پرده دل گشت جلوه گر صائب
 کسی که خون به دل از درد انتظارم کرد

۳۷۸۱

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
 میان راه چو عیسی نمی‌کنم منزل
 لباس عاریت نوبهار ریختنی است
 ز اشک روی زمین را چو دامن افلاک
 اگر حیات بود، نقد هستی خود را
 مرا به همت مردانه دستگیر شوید!
 اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی
 رسد به دامن آن آفتاب اگر دستم
 همین قدر که سرم زین شراب گرم شود
 چو صبح یک دوفس کز حیات من باقی است
 دل پیاده خود را سوار خواهم کرد
 ازین گریوه به همت گذار خواهم کرد
 چو عنبر از نفس خود بهار خواهم کرد
 پر از ستاره شب زنده‌دار خواهم کرد
 نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد
 که دست در کمر کوهسار خواهم کرد
 به رطلهای گران سنگسار خواهم کرد
 چو صبح، زندگی خود دوبار خواهم کرد
 نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد!
 به آفتاب جبینان نثار خواهم کرد
 اگر دهند به من باغ خلد را صائب
 حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

۳۷۸۲

نمی‌توان ز کرم منع باده‌خواران کرد
 به دست بسته سبوه‌رچه داشت احسان کرد

امید هست ترا مهربان ما سازد
خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت
ز ذوق درد تو بالید مغز من چندان
کرم به اهل کرم کن که از رعایت ابر
به هر طرف که روی موج می زند مجنون
لب تو سوخت دل عالمی، مگر ایزد
مباد روز خوش آن خط بی مروت را
همان درست ازو شد شکسته اش صائب
اگر ز صحبت خورشید، ماه نقصان کرد

۳۷۸۳

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
گسته بود اگر عقد خوشدلی يك چند
ز غصه هر گره مشکلی که دلها داشت
ز ابر چتر پریزاد جلوه گر گردید
ز لاله شد در و دیوار، جامه فانوس
میانه چمن و خانه هیچ فرقی نیست
چو داغ لاله، سیه خیمه های صحرا را
ز برگ سبز، چمن جلوه گاه طوطی شد
عجب که داغ به درمان شود دگر پیدا
شده است رشته گلدسته جاده ها یکسر
به روی سیل توان همچو پل سراسر رفت
به خنده های جگر سوز، سبز تلخ بهار
دگر که پای تواند کشید در دامن؟
چنین که گل زرکاب سوار می گذرد
ز فیض مقدم عباس شاه ثانی بود
چو گل ز باده گلرنگ وقت او خوش باد

فروغ لاله سر توبه را چراغان کرد
بهار، منتظم از رشته های باران کرد
شکوفه باز به دندان گوهراشان کرد
چو گل به تخت هوا تکیه چون سلیمان کرد
فروغ گل جگر خاک را بدخشان کرد
که جوش گل درو دیوار را گلستان کرد
بهار در جگر لاله زار پنهان کرد
شکوفه روی زمین را چو شکرتستان کرد
که جوش لاله درین نوبهار طوفان کرد
ز بس که لاله و گل جوش در بیابان کرد
ز بس که خانه تقوی به خاک یکسان کرد
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
که ذوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
پیاده سیر درین نوبهار نتوان کرد
که نوبهار جهان روی در صفاهاں کرد
که روی تازه اش آفاق را گلستان کرد

به بلبان بگذار این ترانه را صائب
که وصف گل به زبان شکسته نتوان کرد

۳۷۸۴

نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود این است
از آن ز روز حساب ایمنی که می دانی
ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ
نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل
علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود
کجا به سینه دل عاشقان قرار کند؟
به روزگار کهنسالی این فراموشی
فریب عشق به آه دروغ نتوان داد
درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست
به يك نظر که ترا داده اند حیران باش

به فکر خلق چه نسبت خیال صائب را؟

چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد؟

۳۷۸۵

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد
اگرچه تشنه فریب است موجهای سراب
کنار بام حوادث مقام راحت نیست
چو آب و آینه از سادگی درین گلزار
فریب شمع چو پروانه خورده ام بسیار
اگر به حال جگر تشنگان نپردازد
ز آب گوهر نیکی به ابر برگردد
مشو به دیدن خشک از سمنبران قانع

به آب، آینه را بی غبار نتوان کرد
مرا به جلوۀ دنیا شکار نتوان کرد
تلاش مرتبۀ اعتبار نتوان کرد
نظر سیاه به نقش و نگار نتوان کرد
مرا به چرب زبانی شکار نتوان کرد
ملامت گهر آبدار نتوان کرد
به جان مضایقه با تیغ یار نتوان کرد
که از بهار قناعت به خار نتوان کرد

چنین که تیغ مکافات در زبان بازی است صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد
خضاب، پرده پیری نمی شود صائب
به مکر و حيله خزان را بهار نتوان کرد^۱

۳۷۸۶

تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
خوشم به ضعف تن خود که همچو خط غبار مرا ز حاشیه بزم دور نتوان گرد
شکسته رنگی من عشق را به رحم آورد به زر هر آنچه برآید به زور نتوان کرد
ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاموشی است به حرف، ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست این که مرده دل را چو مرده تن خاکی به گور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

۳۷۸۷

ترا به یوسف مصر اشتباه نتوان کرد قیاس آب روان را به چاه نتوان کرد
در آفتاب قیامت توان به جرأت دید نظر دلیر در آن روی ماه نتوان کرد
به رشته گوهر شهوار می توان سفتن به گریه در دل سخت تو راه نتوان کرد
میسترسست چو از روی یار گل چیدن ستم ز دیدن گل بر نگاه نتوان کرد
گشاره روی محال است تنگدل گردد زمین میکده را خانقاه نتوان کرد
خמוש باش که چون خامه پریشان گوی به حرف و صوت دل خود سیاه نتوان کرد
زبس که حسن غیور تو سرکش افتاده است ترا نگاه به طرف کلاه نتوان کرد
چو مو سفید شود بر مدار سر ز سجود نماز فوت درین صبحگاه نتوان کرد
توان کشید ز فولاد ریشه جوهر ز دل به سعی برون حبّ جاه نتوان کرد
خوش است داغ که از لخت دل برآرد دود همین چو لاله ورق را سیاه نتوان کرد
خدا به لطف کند چاره دل صائب
که مبتلاست به دردی که آه نتوان کرد

۱- ن اضافه دارد:

بنای دولت خود پایدار نتوان کرد

شکفته باش که با سرگرانی و تمکین

۳۷۸۸

مرا ز خویش کی آن غنچه لب جدا می کرد؟
 اگر به دیده من یار خویش را می دید
 نخست طاقت دیدار کاش می بخشید
 خبر نداشت که برخاک نقش خواهد بست
 ز جغد، ناز پریزاد می کشد امروز
 نظر ز روی عجز جهان نمی بستم
 نصیبی از کرم وجود، بحر اگر می داشت
 به حرف و صوت اگر شوقم اکتفا می کرد
 به روزگار من خسته دل چها می کرد
 ز من کسی که تمنای رونما می کرد
 مرا کسی که ز خاک درش جدا می کرد
 سری که سرکشی از سایه هما می کرد
 اگر به دیدن او خنده ام وفا می کرد
 چرا صدف دهن خود به ابروا می کرد؟
 نبود نور بصیرت به چشم صائب را
 و گرنه دامن فرصت کجا رها می کرد؟

۳۷۸۹

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد
 جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
 ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود
 اگر ز خویش برآیی به تازیانه وجد
 جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید
 اگر چو شبنم گل ترك رنگ و بوی کنی
 ز شاهدان زمین گر نظر فروبندی
 برون چو سوزن عیسی روی ز اطلس چرخ
 برآستان تو نقش مراد فرش شود
 غذای نور توانی به تیره روزان داد
 به کینه قطره توانی رسیدن آن روزی
 ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند
 ترا به هر غم و درد امتحان ازان کردند
 کلید قفل اجابت زبان خاموش است
 جواب آن غزل است این که گفت عارف روم
 غبار حادثه را توتیا توانی کرد
 ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
 اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
 سفر به عالم بی منتها توانی کرد
 اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد
 درون دیده خورشید جا توانی کرد
 نظر به پردگیان سما توانی کرد
 اگر ز راست رویها عصا توانی کرد
 بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
 چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
 که همچو موج به دریا شنا توانی کرد
 که جغد را به تصرف هما توانی کرد
 که دردهای جهان را دوا توانی کرد
 قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد؟

تو آن زمان شوی ز اهل معرفت صائب
که ترك عالم چون و چرا توانی کرد

۳۷۹۰

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد
عزیز مصر اگر همتی کند همراه
صفای باطن اگر چون صدف به دست آری
چنان ز خویش برون آ که از اشاره موج
ز قعر گلخن هستی برآ به اوج فنا
به بلبلان چمن ای گل آنچنان سرکن
چو بوی گل سبک از تنگنای غنچه برآی
ز چاه تیره هستی، که خاک بر سر آن
به خلوت لحد تنگ خویش را برسان

ز هفت پرده نیلی گذر توانی کرد
چو بوی پیرهن از خود سفر توانی کرد
ز آب دیده نیشان گهر توانی کرد
حباب وار سبک ترك سر توانی کرد
که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
که در بهار سر از خاک بر توانی کرد
که همراهی به نسیم سحر توانی کرد
عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد
که بی ملاحظه خاکی به سر توانی کرد

به پیچ و تاب حوادث بساز چون صائب
مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

۳۷۹۱

به خاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد
فغان که ساغر زرین بی نیازی را
خندنگ آه جگردوز را زبیدردی
به مومیایی مردم چه حاجت است مرا؟
ازان ز گریه نشد خشک شمع را مژگان
بهوش باش دلی را به سهو نخراشی
مرا به آتش سوزنده رحم می آید
به رنگ و بوی جهان دل گذاشتن ستم است
هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب
خوش است گاه به عشاق خویش دل دادن
نداد سر به پیابان درین بهار مرا

تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد
گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد
هواپرستی ما ناوک هوایی کرد
که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد
که روشنایی خود صرف آشنایی کرد
به ناخنی که توانی گر هگشایی کرد
که زندگانی خود صرف ژاژ خایی کرد
چه خوب کرد که شبنم ز گل جدایی کرد
که درد صفحه روی مرا حنایی کرد
نمی توان همه عمر دلربایی کرد
نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد

ز رشك شمع دل خویش می خورم صائب
که جسم تیره خود صرف روشنایی کرد

۳۷۹۲

ز رفتن تو دل خاکسار رفت به گرد
ز بیقراي، سنگی به روی سنگ نماند
امید نیست که دیگر به سینه باز آید
چه خاک بر سر بیطاقتی کنم یارب؟
کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست آموز؟
ز دیده چهره نوحه یار پنهان شد
دلی که داشت در آن زلف دامها در خاک
ز دامنی که فشاند آن دو زلف عنبربار
چو گردباد ازان قامت سبک جولان
قدم به خانه زین تا ز دوش خاک نهاد
ز صفحه رخ او گل به خاک و خون غلطید
خط غبار به وجه حسن تلافی کرد
ز خط پشت لبش تازه می شود جانها
به روی گوهر اگر گردی از یتیمی بود
ز عارض تو خط سبز فتنه ای انگیخت
ز خاکمال یتیمی امان که خواهد یافت؟
درین دو هفته که ما برقرار خود بودیم
غبار هستی پا در رکاب ما صائب
ز خوش عنانی لیل و نهار رفت به گرد

۳۷۹۳

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد
به بوی پیرهن مصر چشم بد مرساد!
ز تیغ، فیض دم صبح عید می یابد
کز آن بهار خبرهای آشنا آورد
که کار بسته ما را گر هگشا آورد
کسی که روی به سر منزل رضا آورد

غرور عشق زلیخا بهانه انگیزست
همیشه سبز ز آب حیات باد چو خضر
شکایت از ستم آسمان مروت نیست
اگرچه گل به رخ یار نسبتی دارد
همان که از گل بی خار داشت خار دروغ
کجا به ناف کند بازگشت نافه چین؟
بساط مخمل واطلس ز نقش ساده شده است
خط مسلمی از دار و گیر عقل گرفت
رسید تا به سگش استخوان من صائب
چها که بر سر من سایه هما آورد!

* ۳۷۹۴ (ک، مر، ل)

دم مسیح دل دردمند ما نخورد
تو ای که از دم عیسی فسانه پردازی
بهشت در قدم مرد عاقبت بین است
کسی که رو به قفا می رود قفا نخورد*
به لاله طعنه مستی چه می زنی صائب؟
میسترس قدح خوردنش، چرا نخورد؟*

۳۷۹۵

ز عشق رشته جانی که پیچ و تاب نخورد
منم که رنگ ندارم ز روی گلرنگش
کجا به شبنم و گل التفات خواهد کرد؟
به خاک پای تو خون می خورد به رغبت می
درین بهار که یک غنچه ناشکفته نماند
چنان گرفت تکلف بساط عالم را
تویی که سنگدلی، ورنه هیچ زهره جبین
صبور باش که در انتظار ابر بهار

ز خود برآی که در سنگ آتش سوزان شراب لعل ز خونابه کباب نخورد
 زمانه کشتی احسان چنان به خشکی بست که هیچ تشنه جگر بازی سراب نخورد
 ندامت است سرانجام میکشی صائب
 خوشا کسی که ازین چشمه سار آب نخورد

۳۷۹۶

دل شکسته من درد را دوا گیرد نمک به دیده من رنگ توتیا گیرد
 چنین که من ز لباس تعلق آزادم عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
 به خصم کینه نورزد دل ستمکش من چراغ کشته من جانب صبا گیرد
 گر از کمین بناگوش خط برون ناید دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد؟
 چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب
 که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

۳۷۹۷

عنان آه چنان جسم ناتوان گیرد؟ چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد؟
 به آه داشتم امیدها، ندانستم که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد
 چه احتیاج کمندست در شکار ترا؟ که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد
 ز شرم عشق همان حلقه برون درست اگر چه فاخته بر سرو آشیان گیرد
 مجو ز دولت نوکیسه چشم و دل سیری که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
 چو صبح، تیغ دو دم هر که کار فرماید امید هست که در یک نفس جهان گیرد
 ز برق حادثه نتوان به ناتوانی جست که آتش از شمع اول به ریسمان گیرد
 اگر ز خویش تو پهلوی تهی توانی کرد چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
 چنین که نیست قرارش به هیچ جا صائب
 عجب که شبم ما رنگ بوستان گیرد

۳۷۹۸

ز می مرا تب لرز خمار می گیرد ز سیقل آینه من غبار می گیرد

۱- لك، مر، ل اضافه دارند:

چنان زشوق تو کاهیده ام که نتواند

عنان سیر مرا جذب کهر با گیرد

من اعتبار ز هر کس گرفتمی زین پیش کنون ز من همه کس اعتبار می گیرد
 ندیده است سیه مستی مرا خورشید همیشه صبح مرا در خمار می گیرد
 بنفشه می دمد از یاسمین اندامت اگر نسیم ترا در کنار می گیرد
 اگر سپند به من جای خویش ننماید به بزم او که مرا در شمار می گیرد؟
 چرا ز خصم کشم انتقام خود صائب؟
 چو انتقام مرا روزگار می گیرد

۳۷۹۹

غزال چشم تو ره بر پلنگ می گیرد حباب بحر تو باج از نهنگ می گیرد
 بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان همیشه شیر تو آهوی لنگ می گیرد
 مکش سر از خط تسلیم عشق کاین صیاد به دام موج ز دریا نهنگ می گیرد
 چه طالع است که شیرازۀ سفینه من مزاج ارّه پشت نهنگ می گیرد
 به چشم جوهریان آب چون نگرداند؟ ز آب این گهر آینه زنگ می گیرد
 ز قید عقل، مرا هر که می کند آزاد اسیری از کف اهل فرنگ می گیرد
 درین دیار چه لنگر فکنده ای صائب؟
 چه قیمت آینه در شهر زنگ می گیرد؟

۳۸۰۰

زیاد عیش مرا سینه زنگ می گیرد ز آب گوهرم آینه زنگ می گیرد
 فغان که آینه صاف صبح شنبه من ز سایه شب آدینه زنگ می گیرد
 فتاده است چنان آبدار گوهر من که قفل بر در گنجینه زنگ می گیرد
 می دوساله جلا می دهد به یک نفسش دلی که از غم دیرینه زنگ می گیرد
 فلک به مردم روشن گهر کند یی داد همیشه روی ز آینه زنگ می گیرد
 دلی که راه به آفات دوستداری برد ز مهر بیشتر از کینه زنگ می گیرد
 ز بس گزیده شدم از سخن، مرا صائب
 ز طوطی آینه سینه زنگ می گیرد

۳۸۰۱

ز ناقصان خرد من کمال می‌گیرد
 چه حالت است که دشمن اگر شود ملزم
 جنون بهانه‌تراش است و شوق طفل مزاج
 من و متابعت خضر نیک پی، هیئات
 به روی آینه از خواب چون شود بیدار
 کسی است صوفی صافی که خرقة اندازد
 مرا ز نقش به نقاش چشم افتاده است
 صفای گوهر دل در قبول آزارست
 درون پوست نگنجد خطش ز رفتن حسن
 ز هر کجا که غمی پای در رکاب آرد
 نشان صائب شوریده حال می‌گیرد

۳۸۰۲

ملال در دل آزاده جا نمی‌گیرد
 حریف پرتو منت نمی‌شود دل من
 کجا دراز شود پیش این سیاه‌دلان؟
 سری به افسر آزادگی سزاوارست
 به هر که نیست به حق آشنا، ندارد کار
 چگونه بلبل ازین گلستان کند پرواز؟
 سبک ز دشت وجود آنچنان گذر کردیم
 اگر سفر کنی از خویش در جوانی کن
 کریم را ز طرف نیست چشم استحقاق
 اگر ز اهل دلی از گزند ایمن باش
 زمین ساده ما نقش پا نمی‌گیرد
 ز صیقل آینه من جلا نمی‌گیرد
 که رنگ، دست غیور از حنا نمی‌گیرد
 که جا به سایه بال هما نمی‌گیرد
 سگی است نفس که جز آشنا نمی‌گیرد
 که شبنم از رخ گلها هوا نمی‌گیرد
 که خون آبله‌ای پای ما نمی‌گیرد
 که جای پای سبکرو عصا نمی‌گیرد
 به کفر، رزق ز کافر خدا نمی‌گیرد
 سگ محله عشق آشنا نمی‌گیرد
 کشیده‌ام ز طمع دست خود چنان صائب
 که نقش، پهلویم از بوریا نمی‌گیرد

۳۸۰۳

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد
به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید
خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه
چه نسبت است به میرابِ جوی شیر مرا؟
ز چشم شیر مکافات نیستم ایمن
ازان ز خنده نیاید لبم بهم چون جام
اگر ز طعنه عاجزکشی نیندیشم
ندیده است جگرگاهِ بیستون در خواب
خوش است پیش فتادن ز هم‌رهان صائب
وگرنه گام به اندیشه می‌توانم زد

۳۸۰۴ * (ف)

ز کاوش دلم آزار رنگ می‌بازد
اگر ز نغمه سیراب، پرده بردارم
نسیم شوخ می‌پرده‌در چو تند شود
به او چه از دل خونین خود سخن گویم؟
شکسته رنگ نگشتی ز عشق، ای بیدردا
ز ساده‌لوحی اگر با رخس حریف شود
کسی چه تحفه به بازار روزگار برد؟
اگر به صورت دیبا^۲ نگاه تلخ کنی
چه حرف از گل تسبیح می‌زنی صائب؟
خمش که سنبیل زنتار رنگ می‌بازد

۳۸۰۵

به دور حسن تو با گلستان که پردازد؟
به لاله و سمن و ارغون که پردازد؟
در آن چمن که سبیل است خون گل چون آب
به آب دیده خواری‌کشان که پردازد؟

۱- فقط ف: ز عشق بیدردی. ۲- ایضاً: دنیا، هردو مورد در متن تصحیح قیاسی است.

نسیم در سكرات است و گل پریشان حال
چنین که سر به هوایند شاه‌دان چمن
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع
چنین که زلف تو خود را کشیده است بلند
ز شور حشر محابا نمی‌کند عاشق
دماغ یار ضعیف و نگاه بی‌پروا
نمی‌کنند توجه به خضر گرم‌روان
چنین که سیل حوادث سبک‌عنان شده است
دل از حواس و حواسم ز دل پریشانتر
به روی گرم بهاران نمی‌کنند اقبال
ز جوش سینه به خم میکشان نپردازند
به آب تیغ تو بردند راه، سوختگان
کنون که بلبل ما ذوق خار شناخت
درین زمان که دل چاك برد صبح به خاك
بساط آینه‌طبعان به گرد حادثه رفت
به وادی که سیل است خون نافه مشك

درین زمان که به درمان مانده درد سخن

به فکر صائب آتش زبان که پردازد؟

۳۸۰۶ * (ك، مر، ل)

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد
خوش آن که گربه سرش تیغ همچو موج زنند
ز بس که تشنه سرگشتگی است کشتی من
مرا مسوز که خواهی کباب شد ای چرخ
نماید آینه‌ای بی‌غبار در عالم
چو شیرگیر شود می‌پرست، جا دارد
لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق

به نیم چشم زدن قحطی سر اندازد
جباب‌وار کلاه از طرب بر اندازد
همیشه در دل گرداب لنگر اندازد
سپند شوخ من آتش به مجمر اندازد
غبار خاطر من پرده گر بر اندازد
اگر به دختر رز مهر مادر اندازد
اگر دهان تو عکسی به ساغر اندازد

بغیر خامه گوهرفشان من صائب
که دیده مرغ ز منقار گوهر اندازد؟

۳۸۰۷

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد
خوشا کسی که به خون جگر وضو سازد
سبکروی که تواند به آفتاب رسید
به جستجو نتوان گرچه ره به حق بردن
به دوش خود ز عزیزی دهند خلقتش جای
ز جیب بحر سبک سر برآورد چو حجاب
سرشک سوخته عشق اختیاری نیست
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها
تقاب را رخت آینه دورو سازد
به اشک سینه خود پاک از آرزو سازد
چرا چو قطره شبنم به رنگ و بو سازد؟
خوش آن که هستی خود صرف جستجو سازد
به دست کوتاه خود هر که چون سبو سازد
صدف ز آب گهر گر به آبرو سازد
چگونه شمع گره گریه در گلو سازد؟
که تیغ سنگ فسان را سیاهرو سازد
به آرزوی دل خود کسی رسد صائب
که پاک سینه خود را ز آرزو سازد

۳۸۰۸

دل مرا نگه گرم یار می سازد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان
شکستگان جهانند مومیایی هم
کسی که بر دل درویش می گذارد دست
اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را
هزار خانه زین بیشتر تهی کرده است
چهار کند به دل صائب آتشین رویی
که آب آینه را بقرار می سازد
ستاره سوخته را این شرار می سازد
که غنچه را دل شب زنده دار می سازد
مرا چو لاله دل داغدار می سازد
دل مرا شکن زلف یار می سازد
بنای دولت خود پایدار می سازد
ستاره سوخته را هم بهار می سازد
اگر چه دیگری او را سوار می سازد

۳۸۰۹

کسی که خرده خود صرف باده می سازد
حضور روی زمین فرش آستان کسی است
ز رنگ آینه خویش ساده می سازد
که لوح خویش چو آینه ساده می سازد

عنان به دست قضا ده که موج را دریا
 ز چوب منع چه پرواست خیره چشمان را؟
 شکوه حسن تو خورشید را ز توسن چرخ
 دل پُری است مرا از جهان که سایه من
 به آه گرم تواند کسی که زور آورد
 به برق و باد نیاید ز شوق همراهی
 به قسمت ازلی هر که خواهد افزایش
 عنان نفس به دست هوا مده کاین سگ
 به يك تپانچه کفر بی اراده می سازد
 که برق ره به نیستان گشاده می سازد
 به يك اشاره ابرو پیاده می سازد
 اگر به سیل فتد ایستاده می سازد
 کمان سخت فلک را کباده می سازد
 کجا سوار به پای پیاده می سازد؟
 به کاوش آب گهر را زیاده می سازد
 نگشته هرزه مرس با قلاده می سازد
 دل گرفته ما را ز همهران صائب
 که غیر ناله و افغان گشاده می سازد؟

۳۸۱۰

ز آه من دل سنگین یار می لرزد
 به راز عشق دل بیقرار می لرزد
 در آب آینه لنگر فکند پرتو مهر
 ز خویش بار بیفشان که تا ثمر دارد
 چه غم ز سنگ ملامت جنون کامل را؟
 چو گوهری که ز آینه باشدش میدان
 چه اشک پاک توانی ز چشم مردم کرد؟
 ز کار خلق گره باز چون توانی کرد؟
 چه گل ز دامن دشت جنون توانی چید؟
 اگر چه همت آتش بلند افتاده است
 مشو ز زخم مکافات عاجزان ایمن
 کجا به رتبه منصور سرفراز شود؟
 به کوه اگر کمر و تاج روزگار دهد
 ز برق تیشه من کوهسار می لرزد
 محیط بر گهر شاهوار می لرزد
 دل من است که بریک قرار می لرزد
 چو برگ بید دل شاخسار می لرزد
 که از محک زر ناقص عیار می لرزد
 عرق به چهره آن گلغذار می لرزد
 ترا که دست به نقش و نگار می لرزد
 ترا که دست مدام از خمار می لرزد
 چنین که پای تو از زخم خار می لرزد
 به خرده ای که دهد چون شرار می لرزد
 که برق را دل از آسیب خار می لرزد
 کسی که همچو رسن زیر دار می لرزد
 دلش به دولت ناپایدار می لرزد
 منم که بار غم عشق می برم صائب
 و گرنه کوه درین زیر بار می لرزد

۳۸۱۱

دل شکسته عاشق به آه می‌لرزد
 سبک مگیر مصاف دل شکسته ما
 گلی که نیست هوادارش آتشین نفسی
 هجوم خار به آتش چه می‌تواند کرد؟
 کدام گوشه ابرو بلند شد یارب؟
 به فرق شاخ گلی بلبل است بال‌فشان
 بر آن بیاض بناگوش گوشوار گهر
 ز آه سرد بود برگریز عصیان را
 که آمده است به گلگشت ماهتاب پرون؟
 به چشم بسته تماشای عارض او کن
 به خاک کوی تو خلق آرمیده چون باشند؟
 همیشه بر علم خود سپاه می‌لرزد
 که کوه قاف ازین برگ کاه می‌لرزد
 ز سردی نفس صبحگاه می‌لرزد
 عبث دل اینهمه از خار راه می‌لرزد
 که همچو قبله نما قبله گاه می‌لرزد
 پری که بر سر آن کج کلاه می‌لرزد
 ستاره‌ای است که در صبحگاه می‌لرزد
 خوشا دلی که ز بیم گناه می‌لرزد
 که همچو مهر جهانتاب ماه می‌لرزد
 که این ورق ز نسیم نگاه می‌لرزد
 که آفتاب در آن جلوه گاه می‌لرزد
 فتد ز رحم مرا برق در جگر صائب
 اگر به دامن صحرا گیاه می‌لرزد

۳۸۱۲

ز شمع شپیر پروانه‌ها اگر سوزد
 چو لاله می‌شود از باد صبح روشنتر
 خط مسلمی دوزخ است روز حساب
 دلی که سوخته داغ آتشین رویی است
 چگونه خواب نسوزد به دیده تر من؟
 بغیر زنده دلی در جهان چراغی نیست
 چراغ چشم مرا کز رخ تو روشن شد
 مرا ز گرمی پرواز بال و پر سوزد
 چراغ هر که به خونابه جگر سوزد
 به درد و داغ دل هر که بیشتر سوزد
 در آفتاب قیامت چرا دگر سوزد؟
 رخی که پرتو او آب در گهر سوزد
 که روز تا به شب و شام تا سحر سوزد
 روا مدار که در مجلس دگر سوزد
 کشیده دار عنان آه و ناله را صائب
 مباد از دم گرم تو خشک و تر سوزد

۳۸۱۳

ز گرمی نگهت آب در گهر سوزد ز خنده نمکینت دل شکر سوزد
 شکر به کار مبریش ازین که از تب رشک به آن رسیده که چون شمع نیشکر سوزد
 ز لاله دعوی عشق سمنبران خام است هزار رنگ اگر داغ بر جگر سوزد
 مبر پناه به تدبیر از گزند سپهر که برق تیغ قضا اول این سپر سوزد
 ز سوز دل قلمی سرکنم که نامه من چو شمع زیر پر مرغ نامه بر سوزد
 ثمر به خاک فکن آب زندگانی نوش که باغبان قضا شاخ بی ثمر سوزد
 چو آفتاب ز دل سبزه تمنا را به یک نظر بدماند، به یک نظر سوزد
 اگر نه روشنی عالم از می است، چرا چراغ در شب آدینه بیشتر سوزد؟
 خوشا کسی که چو صائب ز گرم رفتاری
 ز نقش پای چراغی به هر گذر سوزد

۳۸۱۴

نفس به سینه ام از اضطراب می سوزد چنان که تیر شهاب از شتاب می سوزد
 ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش که سایه در قدم آفتاب می سوزد
 طراوت تو کند سبز تخم سوخته را خوش آن کتان که درین ماهتاب می سوزد
 ز خون سوختگان عشق مجلس افروزست چراغ شعله به اشک کباب می سوزد
 گلی که گریه گرم من است میرابش ز شبینمش جگر آفتاب می سوزد
 از آن زمان که لب از خون گرم من ترکرد هنوز در جگر تیغ آب می سوزد
 چنان که شهپر عقل از شراب آتشناک ز آفتاب رخ او نقاب می سوزد
 مرا جدایی او سوخت، وقت شبنم خوش که در مشاهده آفتاب می سوزد
 اگر چه در دل دریاست جای من صائب
 ز تشنگی جگرم چون سراب می سوزد

۳۸۱۵

نگه ز دیدن رخسار یار می سوزد نسیم صبح درین لاله زار می سوزد
 چو شمع سبز درین باغ هر کجا سروی است ز رشک قامت آن گلغذار می سوزد
 شهید لاله رخان را به جای شمع و چراغ سپند شب همه شب بر مزار می سوزد

مشو به سنگدلی از سرشك من ایمن
 ستاره سوخته را سازگار نیست وصال
 مرا به طالع پروانه رشك می آید
 هزار بار فزون ماه بدرگشت و هلال
 به مغز آبله پایان چه کار خواهد کرد
 به سوز عاریتی تن نمی دهد جوهر
 چه صرفه می برد از پاك طینتان دوزخ؟
 فسرده ای که در اینجا به داغ عشق نسوخت
 چراغ دیده بلبل درین چمن صائب
 ز رشك شبنم شب زنده دار می سوزد

۳۸۱۶

مرا ز باده گلگون دماغ می سوزد
 ز می چراغ دگرها اگر شود روشن
 به عشق لاله عذاران علاقه ای است مرا
 ز یکی بجز از داغ ناامیدی نیست
 برد به خرمن مقصود ره سبکی سیری
 دگر کدام گل آتشین شکفته شده است؟
 سیاهی از شب عاشق نمی برد زحمت
 مرا ز نشو و نما نیست بهره، ابر بهار
 بود ملال به مقدار مال هرکس را
 چو لاله باده من در ایام می سوزد
 مرا ز باده روشن دماغ می سوزد
 که من کباب شوم هر که داغ می سوزد
 مرا کسی که به بالین چراغ می سوزد
 که همچو برق نفس در سراغ می سوزد
 که عندلیب زیرون باغ می سوزد
 اگرچه شب همه شب چون چراغ می سوزد
 عبث به تربیت من دماغ می سوزد
 به قدر روغن خود هر چراغ می سوزد
 خیال روی که صائب مراست در دل گرم؟
 که اشك چون گهر شب چراغ می سوزد

۳۸۱۷

به روی خوب تو هرکس ز خواب برخیزد
 چنین که چشم ترا خواب ناز سنگین است
 همان قدر مرو ای مست ناز از سر من
 اگر ستاره بود آفتاب برخیزد
 عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزد
 که بوی سوختگی زین کباب برخیزد

غبار هستی من تا به جاست ممکن نیست
 ز فیض عشق به رخسار گریه پرور من
 نبرد روشنی می سیاهی از دل ما
 چنین که اختر اهل سخن زمین گیرست
 اگر به تربت مخمور، تاك دست نهد
 فغان که قافله نوبهار کم فرصت
 غبار هستی من آنقدر گران خیزست
 از آن خطی که ز روی تو خاست، نزدیک است
 که از میان من و او حجاب برخیزد
 اگر غبار نشیند سحاب برخیزد
 مگر ز عارض ساقی نقاب برخیزد
 عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد
 ز خواب مرگ به بوی شراب برخیزد
 امان نداد که نرگس ز خواب برخیزد
 که از عذار تو طرف نقاب برخیزد
 که آه از جگر آفتاب برخیزد

نخاست گوهر شادابی از جهان صائب
 چگونه ابر ز بحر سراب برخیزد؟

۳۸۱۸

نگه ز دیده من اشکبار برخیزد
 هزار میکده خون حلال می باید
 بر آبگینه من گرد راه افشاند
 اگر قدم به تماشای طور رنجه کنی
 محیط گرد یتیمی نشست از گوهر
 چنین که پیکر من نقش بر زمین بسته است
 گذشت قافله فیض و ما گرانجانان
 کلاه گوشه قدرش بر آسمان ساید
 نفس ز سینه من زخمدار برخیزد
 که نرگس تو ز خواب خمار برخیزد
 درین خرابه زهر جا غبار برخیزد
 به پیش پای تو بی اختیار برخیزد
 به اشک چون زدل من غبار برخیزد؟
 غبار چون زمن خاکسار برخیزد؟
 نشسته ایم که باد بهار برخیزد*
 چو شعله هر که به تعظیم خار برخیزد*

به زیر تیغ زند هر که دست و پا صائب
 ز خاک روز جزا شرمسار برخیزد

۳۸۱۹

بغیر خط که ز رخسار یار برخیزد
 چنین که من شده ام پا شکسته، هیئات است
 اگر به سبزه خوابیده بگذری چون آب
 فتد ز سیلی باد خزان به خاک چوبرگ
 که دیده است ز آتش غبار برخیزد؟
 که گرد من ز ره انتظار برخیزد
 به پیش پای تو بی اختیار برخیزد
 ز خاک هرچه به فصل بهار برخیزد

چنین که گرد حوادث ز هم نمی‌گسلد چنان ز آینه دل غبار برخیزد؟
 مرا ز خواب گران قد خم برانگیزد ز زیر تیغ اگر کوهسار برخیزد
 مدار دست ز دامان بیخودی صائب
 که هر که مست فتد هوشیار برخیزد

۳۸۲۰

چه غم ز سینه به یاد وصال برخیزد؟ چه تشنگی به سراب از سفال برخیزد؟
 ز آب، سبزه خوابیده می‌شود بیدار ز دل به باده چه زنگ ملال برخیزد؟
 ز پای تا نشیند سپهر ممکن نیست که زنگ از آینه ماه و سال برخیزد
 ز داغ کعبه سیاهی نمی‌فتد هرگز ز دل چگونه غبار ملال برخیزد؟
 مرا از آن لب میگون به بوسه‌ای دریاب که از دلم غم روز سؤال برخیزد
 به شبی است مرا رشک در بساط چمن که پیش از آن که شود پایمال برخیزد
 ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید ز خاک تیره به نور هلال برخیزد
 ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور کجا به مال ز دل حرص مال برخیزد؟
 ترا ز اهل کمال آن زمان حساب کنند که از دل تو غرور کمال برخیزد
 غبار چهره عاصی که سیل عاجز اوست به قطره عرق انفعال برخیزد
 ز قیل و قال، غباری که بردل است مرا مگر به خامشی اهل حال برخیزد
 مشو به صافی عیش ایمن از کدورت غم که این غبار ز آب زلال برخیزد*
 گذشتم از سر گردون به عاجزی، غافل که سبزه گرچه شود پایمال، برخیزد*
 ز صد هزار سخنور که در جهان آید
 یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

۳۸۲۱

ازین بساط کسی شادمانه برخیزد که از سر دو جهان عارفانه برخیزد
 مدار دست ز دامان آه نیمشب که دل ز جای به این تازیانه برخیزد
 اثر ز عاشق صادق درین جهان مطلب که گرد راست روان از نشانه برخیزد
 مآل تفرقه جمعیت است آخر کار دل دونیم به محشر یگانه برخیزد
 قدم برون منه از شارع میانه روی که از کنار غم بیکرانه برخیزد

ز درد هر سر مو بر تنم زبانی شد
 ز طرف دامن گل آستین فشان گذرد
 ملاحظت تو بر آورد گرد از دلها
 اگر به گل گذری، با کمال بیدردی
 ز شعله بال سمندر نمی کند پروا
 نفس شمرده زن ای بلبل نوپرداز
 به قدر سوز ز آتش زبانه برخیزد
 غبار هر که ازین آستانه برخیزد
 ز خاک شور محال است دانه برخیزد
 ز سینه اش نفس عاشقانه برخیزد
 به می چه پرده شرم از میانه برخیزد؟
 که رنگ گل به نسیم بهانه برخیزد
 چو لاله مرهم داغش ز خون بود صائب
 سیاه بختی هر کس ز خانه برخیزد

۳۸۲۲

ز جلوه تو چو سیلاب الامان خیزد
 ز فکر روی تو روشن شد آنچنان دل من
 به کام دل نفس آتشین چگونه کشم؟
 مشو ز پاس دل رام گشته ام غافل
 نشست گرد یتیمی ز روی گوهر، بحر
 ز زخم تیر مکافات ظالمان نرهند
 ز پیش راه تو چون گرد آسمان خیزد
 که همچو صبح مرا نور از دهان خیزد
 مراکز آتش گل دود از آشیان خیزد
 که از رمیدن من گرد از جهان خیزد
 چه رنگ از دلم از چشم خونفشان خیزد؟
 که پیشتر ز نشان ناله از کمان خیزد
 نه آنچنان ز گرانی نشسته است به گل
 سفینه ام، که به امداد بادبان خیزد

۳۸۲۳

به ناله ای ز دل ما چه درد می خیزد؟
 نگاه نرگس نیلوفری کشنده ترست
 اگر چو صبح کشم آفتاب را در بر
 چو شمع موی سرم آتشین به چشم آید
 سپهر سفله که باشد که دست من گیرد؟
 خرابی دل ما لشکری نمی خواهد
 ز یک نسیم چه مقدار گرد می خیزد؟
 که فتنه از فلك لاجورد می خیزد
 همان ز سینه من آه سرد می خیزد
 ز خاک سوختگان سبزه زرد می خیزد
 ز خاک، مرد به امداد مرد می خیزد
 ز نام سیل ازین خانه گرد می خیزد
 نمی رسند به درد سخن سخن سنجان
 و گرنه ناله صائب ز درد می خیزد

۳۸۳۴

همیشه از دل من آه سرد می‌خیزد
 دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
 ستاره سوختگان فیض صبح دریابند
 دل رمیده من می‌دود ز سینه برون
 ز تخم سوخته نشو و نما نمی‌آید
 زمین بادیۀ عشق شورشی دارد
 در آن حریم که باشد زبان شمع خموش
 سماع اهل دل از روی شادمانی نیست
 به روی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید
 کجا مقید همراه می‌شود صائب؟
 سبکروی که چو خورشید فرد می‌خیزد

۳۸۳۵

به گریه کی ز دل من غبار می‌خیزد؟
 کند چه نشو و نما نخل ما در آن گلشن
 کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند
 چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کرده است
 ز تیغها که شکسته است آه در جگرم
 علم شود به طراوت کسی که چون نرگس
 ز آتشی که مرا در دل است همچو سپند
 شکایت از ستم عشق اختیاری نیست
 سپهر شربت بیمار من کند شیرین
 سپند آتش حسن ترا شماری نیست
 اگر به سوختگان گرم برخوردی چه شود؟
 نشان همت والاست وحشت از دو جهان
 که چشم کرد دل داغدار صائب را؟
 که دود تلخی ازین لاله زار می‌خیزد

* ۳۸۴۶ (ک، مر، ل)

ز جوش نشأه ز مغزم بهار می‌خیزد ز فیض اشك گلم از کنار می‌خیزد
 چنین که گوشهٔ ابروی صیقل است بلند کجا ز آینهٔ ما غبار می‌خیزد؟
 به هر چمن که چو طاوس جلوه گر گردی تذرو رنگ ز شاخ بهار می‌خیزد
 به داغ سینهٔ صائب به چشم کم منگر
 جنون ز دامن این لاله‌زار می‌خیزد

۳۸۴۷

به می غم از دل افکار برنمی‌خیزد به آب از آینه زنگار برنمی‌خیزد
 ز داغ نیست دل دردمند من خالی که شمع از سر بیمار برنمی‌خیزد
 مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد که بوی گل ز خس و خار برنمی‌خیزد
 کدام سرد نفس در میان این جمع است؟ که مهرم از لب گفتار برنمی‌خیزد
 شکسته تو عمارت‌پذیر نیست چو ماه فتاده تو چو دیوار برنمی‌خیزد
 به آب هرزه درا تهمت است همواری صدا ز مردم هموار برنمی‌خیزد
 شده است عام ز بس قحط خندهٔ شادی صدای کبک ز کهسار برنمی‌خیزد
 به محفلی که خوشامد فسانه‌پردازست ز خواب، دولت بیدار برنمی‌خیزد
 چگونه پشت لب یار سبز شد از خط؟ گیاه اگر ز نمکزار برنمی‌خیزد
 گذشت حشرو همان خواب‌خواجه سنگین است ز خاک زود گرانبار برنمی‌خیزد
 گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم ز خاک میکده هشیار برنمی‌خیزد
 نمی‌شود به زر و سیم حرص مستغنی به گنج پیچ و خم از مار برنمی‌خیزد
 اگر نه سرمهٔ خواب است تیرگی صائب
 چرا ز خواب، سیه‌کار برنمی‌خیزد؟

* ۳۸۴۸ (ف)

لبت ز خندهٔ دندان‌نما گهر ریزد تبسم تو در آب گهر شکر ریزد
 اگر ز سوز دل خود حکایتی گویم ز چشم شعله، روان گریهٔ شرر ریزد

نظر ز سوزن مژگان یار می‌دوزم^۱ به چشم آبله‌ام چند نیشتر ریزد؟
 اگر فتد به غلط راه بر گلستان
 مرا به خلوت شرم و حجاب او مبرید
 صدف نیم‌که دهن واکنم به ابر بهار
 ستم به قدر هنر می‌کشند اهل هنر^۲
 به روی بحر توکل نه آن سبکسیرم
 دم مسیح و لب خضر خاک می‌بوسند^۳
 چنان به درد بگریم ز کاوش مژه‌اش
 نظر ز چهره شیرین یار می‌پوشد^۴
 به روی آینه تا کی کسی گهر ریزد؟^۵

۳۸۲۹

ز جلوۀ تو دل آسمان فرو ریزد
 حلال باد بر آن شاخ گل خودآرایی
 مجوی اختر سعد از فلک که هیئات است
 به آب تیغ اجل شسته باد رخساری
 محیط در شکن ناودان چه جلوه کند؟
 چنین که فاصله در کاروان هستی نیست
 دل فسرده نگیرد به خویش داغ جنون
 خبر نکرده به بالین من قدم مگذار
 گل ستاره چو برگ خزان فرو ریزد
 که نقد خود به سر باغبان فرو ریزد
 که ارزن از کف این سخت‌جان فرو ریزد
 که آبرو به در این خسان فرو ریزد
 کدام شکوه مرا از زبان فرو ریزد؟
 مگر چنین گهر از ریسمان فرو ریزد
 تنور سرد چو گردید، نان فرو ریزد
 مباد مغز من از استخوان فرو ریزد
 خمارکم کشد آن میکشی که چون صائب
 شراب صاف به دُردی کشان فرو ریزد

۳۸۳۰

عرق نه از رخ آن گل‌لذار می‌ریزد ستاره از فلک فتنه‌بار می‌ریزد

۱- فقط ف: احتمال می‌رود که دراصل: می‌دزدم بوده است. ۲- ایضاً: به شاخ ... ۳- ایضاً: می‌کشد ز اهل... ۴- ایضاً: ز اندازه ۵- ایضاً: می‌بوسید (می‌بوسد نیز به قیاس موارد مشابه تواند بود). ۶- ایضاً: می‌پوشند. ۷- ایضاً: تاکی گهر گهر ریزد، همه موارد در متن غزل تصحیح قیاسی است. مقطع غزل که اصلاح آن ممکن نشد حذف گردید

گره به رشته پرواز من گلی زده است
بنای زندگی خضر هم به آب رسید
حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است
چوتاک سرزده، هرجا که حرف می‌گذرد
لبی که تنگ شکر شد دهان ساغر ازو
مرا به زخم زبان خصم می‌دهد تهدید
صفیر خامه صائب بلند چون گردد
ز آبگینه دلها غبار می‌ریزد

۳۸۳۱

ز جلوۀ تو دل روزگار می‌ریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل
به خاکساری من نیست هیچ‌کس در عشق
چه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را؟
چه نسبت است به فرهاد، ذوق کار مرا؟
گل بهار تمتاست داغ نومییدی
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم
کدام دیده بد در کمین این باغ است؟
به اهل صبر فلک یش می‌کند کاوش
رگ کدام محیط است خامه صائب؟
که اینقدر گهر شاهوار می‌ریزد

۳۸۳۲

به عارض تو که رنگ نگاه می‌ریزد؟
ستاره در قدم صبح آفتاب شود
مرا ز خار ملامت کسی که ترساند
توان ز دست و دل سرد یافت حال مرا
که زهر ازان مژه‌های سیاه می‌ریزد
خوشا دلی که در آن جلوه گاه می‌ریزد
به راه کاهربا برگ کاه می‌ریزد
ز برگهای خزان دیده آه می‌ریزد

شکسته‌ای که گرفتار خطّ مشکین است
نفس درین مدار از نفس‌گداختگان
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری
خطای اهل هوس را صواب می‌داند
چو خامه از مژه خون سیاه می‌ریزد
ترا که تا به کمر زلف آه می‌ریزد
که این ستاره درین صبحگاه می‌ریزد
همان که خون مرا بی‌گناه می‌ریزد
نفس درازی صائب ز سینه چاک است
به قدر شق ز قلم مدّ آه می‌ریزد

۳۸۳۳

فغان ز سینه آسوده محشر انگیزد
چه تن به مرده‌دلی داده‌ای، برافغان زن
زمینِ عرصه محشر گر آفتاب شود
مباش کم ز سمندر درین جهان خنک
چو مور هر که قناعت کند به تلخی عیش
به دام عشق سزاوار، آتشین نفسی است
مکن به هر خس و خاری دهان خود را باز
ز آه ما مشو ای پادشاه حسن ملول
شراب تلخ به دریا دلی حلال بود
به گاه لطف چه احسان کند به خشک‌لبان
نمی‌رود دل خونین ز جا، که هیئات است
دل غیور من از جا نمی‌رود به نگاه
رَبوده است ز من هوش ساقی صائب
که می ز ساغر چشم کبوتر انگیزد

۳۸۳۴

ترا که روی به خلق است از خدا چه رسد؟
نه زلف شانه کند نه به چشم سرمه کشد
دویدن است ز نعمت نصیب چشم حریص
ز شب‌نم است مهیّا هزار دیده شور
به پشت آینه پیداست کز صفا چه رسد
به خود نمی‌رسد آن شوخ تا به ما چه رسد!
ز دانه غیر تردّد به آسیا چه رسد؟
ازین بهار به مرغان بینوا چه رسد؟

ز حرف مردم بیگانه گوش می گیرم به آشنا و سخنهای آشنا چه رسد
 به چشم خیره خورشید آب می گردد به دیده من ازان آتشین لقا چه رسد؟
 ز چشم منتظران تا به مصر يك دام است ز بوی پیرهن آخر به چشم ما چه رسد؟
 ز عشق قسمت زاهد کلام بی مغزی است بغیر کاه ز خرمن به کهریا چه رسد؟
 رساند کسب هوا خانه حباب به آب
 به مغز پوچ تو تا صائب از هوا چه رسد

۳۸۳۵

شراب لعل به آن لعل جانفزا نرسد که آب تلخ به سرچشمه بقا نرسد
 اثر ز گرمروان بر زمین نمی ماند به گرد آتش این کاروان صبا نرسد
 کجا رسد دل بی دست و پای ما ز تلاش به خلوتی که به بال ملک دعا نرسد
 فغان که سرکشی و ناز را دو ابرویش گذاشته است به طاقی که دست ما نرسد
 ز مال رزق حریصان بود غبار ملال که غیر گرد ز گندم به آسیا نرسد
 جگر گداز بود زردرویی متت خدا کند که مس ما به کیمیا نرسد
 همان ز مردم هموار می کشم خجلت به خاکساری من گرچه نقش پا نرسد
 سپند خال ازان دایم است پابرجا که چشم زخم به آن آتشین لقا نرسد
 خموش باش اگر پخته گشته ای که شراب ز جوش تا نشیند به مدعا نرسد
 تمام نیست عیار کسی که چون خورشید به ذره ذره فروغش جدا جدا نرسد
 میان ساختن و سوختن تفاوتهاست
 ز چار موجه به ساحل نمی رسد صائب
 سبکروی که به سر منزل رضا نرسد

۳۸۳۶

به گرد گریه من ابر درفشان نرسد به آه حسرت من برق خوش عنان نرسد
 مجتردان چو مسیح از علایق آزادند کمند رشته مریم به آسمان نرسد
 مرا ز خرمن گردون چه چشمداشت بود؟ که برگ کاه به چشم ز کهکشان نرسد
 به زهد خشک به معراج قرب نتوان رفت که کس به عالم بالا به نردبان نرسد
 ز سطحیان مطلب غور نکته های دقیق هما به چاشتی مغز استخوان نرسد

گشایش از دم پیران بود جوانان را به خاکبوس هدف تیر بی‌کمان نرسد
 به خواری وطن از عیش غربتم قانع که هیچ گل به خس و خار آشیان نرسد
 کمند آه ستم‌دیدگان عنان‌تاب است نمی‌شود به سر چاه، کاروان نرسد
 حضور همنفسان مغتنم شمر صائب
 که لذتی به ملاقات دوستان نرسد

۳۸۳۷

ز آه کامِ دو عالم مرا مهیّا شد ازین کلید دوصد در به روی من وا شد
 شکست از می‌روشن خمار من ساقی عجب بلای سیاهی مرا ز سر وا شد!
 فغان من ز دل سخت یار گشت بلند ز کوه، ناله فرهاد اگر دوبالا شد
 شد از قلمرو رخسار، زلف روگردان غبار لشکر خط تا ز دور پیدا شد
 که می‌تواند ازان رو دلیر گل چیدن؟ که حلقه حلقه خط تو چشم بینا شد
 درین زمان که کسی دل نمی‌دهد به سخن ترحم است بر آن طوطی که گویا شد
 ز حسن عاقبت آن روز ناامید شدم که حرص پیر ز قد دوتا دوبالا شد
 به آن رسیده که چون مور پر برون آرم ز دوری تو دلم بس که ناشکیا شد
 چه سود ازین که گهر گشت قطره‌ام، داغم کزاین تعین ناقص جدا ز دریا شد
 همان به چشم عزیزان چو خار ناسازم اگر چه زندگیم صرف در مدارا شد
 نبود جوهر من کم ز کوهکن صائب
 ز کار دست من از حسن کارفرما شد

۳۸۳۸

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد ستاره سحر نوبهار پیدا شد
 ز سبزه خط تراشیده چمن سر کرد ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
 نشانه پی گلگون برق سیر بهار ز مشرق جگر لاله‌زار پیدا شد
 ز لاله در بن هر خار از ترشح ابر هزار جرعه می‌بی‌خمار پیدا شد
 نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
 به زیر سقف نشستن ز بی‌شعوریهاست کنون که سایه ابر بهار پیدا شد
 ز خاك، ریشه اشجار از صفای بهار چو رشته از گهر آبدار پیدا شد

ز جوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ که تاب در کمر کوهسار پیدا شد
 درین چمن به نسب نیست زادگی صائب
 ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

۳۸۳۹

ز طرف روی تو خط سیاه پیدا شد ز خط به چهره لغزنده تو دلشادم
 که دست پیچ برای نگاه پیدا شد ز شکر تو زمین سیاه پیدا شد
 ز خط به تنگ دهان تو راه پیدا شد ز تنگی آن دهن از دیده بود پوشیده
 که چون ز کان ملاحه گیاه پیدا شد به حیرتم ز خط سبز آن لب نمکین
 غریب شامی ازین صبحگاه پیدا شد دمید خط ز بناگوش آن سمن سیمما
 ز فتنه خط شبرنگ او مشو ایمن
 که برق، صائب از ابر سیاه پیدا شد

۳۸۴۰

ز خط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد ز رخ که در جگر لاله خون ازو می سوخت
 سیاه روزتر از مشک ناب خواهد شد لبی که از سخش می چکید آب حیات
 جگرگداز چو موج سراب خواهد شد دلی که پشت به کوه گران ز سختی داشت
 ز سیل اشک ندامت خراب خواهد شد ز برگریز خزان، آفتاب طلعت تو
 شکسته رنگ تر از ماهتاب خواهد شد ز خط ستاره خال تو می رود به وبال
 خمار چشم مبدل به خواب خواهد شد کمند زلف تو با آن درازدستیها
 چو خال یک گره از پیچ و تاب خواهد شد ز دستبرد خط سبز، تیغ غمزه تو
 به زیر پرده زنگار، آب خواهد شد دل سیاه تو چون داغ لاله سیراب
 به آتش جگر خود کباب خواهد شد ز خط، زمانه ترا می کشد به پای حساب
 تلافی ستم بی حساب خواهد شد ز رخ که صائب ازو دیده شد نگارستان
 سیاه روز چو پر غراب خواهد شد

۳۸۴۱

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد
اگر بهار کند سبز تخم سوخته را
طیب اگر چو مسیحا بر آسمان رفته است
مگر نقاب به رخسار آتشین فکنی
چنین بلند شود گر نهال قامت او
ز آتش تو سمندر به زینهار آمد
میان خوف و رجا شد دل دو عالم خون
کلاه گوشه قارون به آفتاب رسید
سری که بر سر زانوی دار می رقصد
شکست شیشه دل را مگو صدایی نیست
سبک عنانی باد بهار اگر این است

چنین نوای تو گر آتشین شود صائب
بر آتش تو جگرها سپند خواهد شد

۳۸۴۲

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد
درین قلمرو آفت بجز مقام رضا
خوش است عالم آزادگی و عریانی
بترید دانه ز خرمن، به آسیا افتاد
درین زمانه حیات دو روزه بسیارست
سعادت که بود در گذر، سعادت نیست
گل شکفته ز آغوش خار می گوید
ملایمت به خسیان ثمر نمی دارد
نکرده دانه خود پاک چون ستاره صبح

صریر خامه همین پند می دهد صائب
که با سیاه دلان آشنا نباید شد

۳۸۴۳

به روی گرم تو آینه تا برابر شد
 ز خال اگر چه بناگوش نیک اختر شد
 دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو
 چه فتنه ها که ازو جای گرد برخیزد
 ز جلوه سرو تو کیفیتی به بستان داد
 به چشم همت من استخوان بی مغزی است
 ز بیقراری بلبل کجا به حرف آید؟
 ز چشم شور نگرده چو ماه دنبه گداز
 ز بحر دور فتادم ز خودنماییها
 چرا چوسرو کنم دست از آستین بیرون؟

ستاره ریز کند چشم خلق را صائب
 چراغ هر که ازان روی آتشین برشد

۳۸۴۴

ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد
 نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب؟
 ز سایه ای که به رویش فکند حلقه زلف
 تنم ز سنگ ملامت کبود شد هرجا
 فغان که قامت خم گشته از نگون بختی
 ز بی بضاعتی خویشتن به این شادم
 به من عداوت دشمن چه می تواند کرد؟
 به گرد من چه خیال است برق و باد رسد
 مرا به راه تو هر سختی که پیش آمد
 به آشیان ز قصص بازگشت نیست مرا

چه لازم است برآیم ز خویشتن صائب؟
 مرا که هر کف خاکی جهان دیگر شد

۳۸۴۵

جنون من ز نسیم بهار کامل شد
گذشت صبح نشاطش به خواب بیخبری
مرا چو نو سفران نیست چشم بر منزل
قبول خلق شد از قرب حق حجاب مرا
در آفتاب قیامت عجب که تشنه شود
ز صید زخمی خود نیست بیخبر صیتاد
چراغ برق نماند به زیر دامن ابر
به چار موجه ازان کشتی تو افتاده است
سرم به سایه طوبی فرو نمی آید
به وصل منزل مقصود می رسند ضائب
به نارسایی خود رهروی که قایل شد

۳۸۴۶

ز چهره ات عرق شرم چشم حیران شد
زمین ساده پذیرای نقش زود شود
بریدنی است زبانی که گشت بیهده گو
ز توبه کردن من، سود باده پیمایان
مرو به حلقه طفلان نی سوار، دلیر
نسیم سنبیل فردوس آید از سخنش
نمی کنند گواه لباسیش را جرح
ز بار خاطر من گشت دشتها کهسار
دل دونیم به زیر فلک نمی ماند
امید هست به پروانه نجات رسد
خط از لب تو سیه مست آب حیوان شد
ز عکس روی تو آینه کافرستان شد
گرفتنی است سر شمع چون پریشان شد
همین بس است که خواهد شراب ازان شد
که آب زهره شیران درین نیستان شد
دماغ هر که ز سودای او پریشان شد
چو ماه مصر عزیزی که پاکدامان شد
ز سیل گریه من کوهها بیابان شد
برون ز پوست رود پسته ای که خندان شد
چو شمع دردل شب دیده ای که گریان شد
مدار صبر ز سرگشتگان طمع صائب
که بقرار بود گوهری که غلطان شد

۳۸۴۷

ز گریه آینه هر دلی که روشن شد
چراغ روز بود آفتاب در نظرش
هزار آه شود گر ز دل کشم يك آه
مشو ز هم گهران دور تا رسی به کمال
کشید پنجه خونین شفق به رخسارش
مرا که مرکز پرگار حیرتم چون خال
به من زبان ملامت چه می تواند کرد؟
چه نسبت است به منصور، سوز عشق مرا؟
ز بار دل سر زلف تو شوختر گردید
گرفت از جگر گرم ما نفس صائب
چراغ هر که درین روزگار روشن شد

۳۸۴۸

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
چراغ گل که ازو چشم باغ روشن بود
مرا پریدن چشم است نامه اعمال
به چشم روزنه اش دایم آب می گردد
کنون که چاك گریبان گذشت از دامن
ز آشنایی آن زلف دست کوتاه دار
امان نمی دهد انکار عشق زاهد را
به تازیانه غیرت سری برآر از خاك
خوشم به سینه صد چاك چون قفس صائب
که دام عیش بود خانه ای که روزن شد^۱

۱- ك، ل اضافه دارند:

رخ تو از عرق شرم گشت عالمسوز

مقطع ن، ك، ل:

زاشك آنجم اگر صبح پاکدامن شد

چنین که بلبل و پروانه واله من شد

به شمع و گل نرسد نوبت نگه صائب

۳۸۴۹

فغان که وحشی من مانده از رمیدن شد
 به جرم این که چو شمع آتشین زبان گشتم
 اگر چه سوخت رگ و ریشه مرا غم عشق
 به گرد بالش گوهر فرو نیارد سر
 حریف سرکشی نفس چون توانم شد؟
 به گرمخونی محشر نمی شود پیوند
 شود به قدر تواضع کمال روزافزون
 چنان فشرده مرا چرخ آهنین بازو
 چه لازم است کنم پای سعی آبله دار؟
 مکن به حاصل دنیا نظر سیه صائب
 که برگه کاه مرا مانع از پریدن شد^۲

۳۸۵۰

ز خنده دل به لب لعل یار مفتون شد
 شدم به بتکده، از کعبه سر برآوردم
 نرفت از دل من خار خار عشق برون
 ز چوب نرمی من مهربان شدند اغیار
 ازان محیط گرامی همین خبر دارم
 ز نیش، چاشنی جوی شهد می یابد
 ازان زمان که مرا عشق زیر بال آورد
 به هر زمین که کنی سایه سرسری مگذر
 نماند گوهر ناسفته در محیط فلک
 میار سر ز گریبان خم برون صائب
 که علم حکمت ازو کشف بر فلاتون شد

۳۸۵۱

رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد
ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار
چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
زر تمام عیار از محک شکفته شود
ز شور حشر به دنبال خود نمی‌بیند
چنان که سیر فلاخن به سنگ وابسته است
خدا ز صحبت افسردگان نگه دارد!
به برگ سبز همان به که از ثمر سازد
شرابخانه‌اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پر خون شد!

۳۸۵۲

خوشم که خرده جان صرف یار جانی شد
به عمر خویش تلافی نمی‌توان کردن
فغان که لعل لب آبدار او از خط
به خنده باز مکن لب که عمر گل کوتاه
در آن جهان گل رعنای باغ فردوس است
ز نخلها که رساندم درین ریاض، مرا
خوشم که مایه اشکی بهم رسید مرا
مرا ز گریه شب روح تازه شد صائب
نصیب خضر اگر آب زندگانی شد

۳۸۵۳

اگر به بیخبری یار می‌توانی شد
ز هر چه هست خبردار می‌توانی شد

۱- ن، ک، ه، ل این بیت را اضافه دارند:

زبان شعله زبیر شرار بیخبرست

زمن مهرس سرانجام سیردل چون شد

ز تندخوییِ خود خار بی گلی، ورنه
 اگر به خامشی از گفتگو پناه‌بری
 مده امان که صدف وا کند دهن به سؤال
 اگر ز سیلی باد خزان تنابی روی
 ترا به خرقة تن دوخته است بیخبری
 حجاب آینه را گر ز پیش برداری
 چو نی اگر کمر بندگی ببندی سخت
 چه لازم است کنی تلخ عیش بر مردم؟
 چنین که خواب گران سنگسار کرده ترا
 ز دوش بار گنه گر توانی افکندن
 اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو
 ز حال گوشه‌نشین قفس مشو غافل
 نمی‌روی به ته باری از گرانجانی
 ربوده است ترا خواب بیخودی، غافل
 ازان لب شکرین، سعی اگر کنی صائب
 به حرف تلخ سزاوار می‌توانی شد

۳۸۵۴

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد
 بلند و پست جهان در ققای یکدگرست
 اگر ستاره اشک ندامت است بلند
 ز ظلمت تو جهانی به خواب خواهد رفت
 اگر ز عشق ترا هست آتشی در سر
 ز دیدن تو چه گلها که اهل دل چینند
 اگر چه یوسف مصری، ز چرخ شعبده‌باز
 نسیم شام نباشد به خوش قماش صبح
 مرو ز راه به امید توشه دگران
 ز چشم شور فلک مده آه خواهی شد
 اگر به چرخ روی خاک راه خواهی شد
 غمین مباش که پاک از گناه خواهی شد
 چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
 چراغ بتکده و خاتقاه خواهی شد
 اگر شکسته چو طرف کلاه خواهی شد
 به ریسمان برادر به چاه خواهی شد
 چه سود ازین که ز خط خوش نگاه خواهی شد؟
 که چون پیاده حج خرج راه خواهی شد

منه ز گوشه دل پای خود برون صائب
که هرکجا که روی بی پناه خواهی شد

۳۸۵۵

فغان که هستی ما خرج آشنایی شد
چو وحشی که گرفتار در قفس گردد
درین قلمرو پرسید از نگون بختی
شناوری است که بستند سنگ بر پایش
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود
چه گنجها که تواند ز نقد وقت اندوخت
در آن چمن که به زر می خرند دلتنگی
چنان فشرده مرا عشق آهین بازو
نشد ز شهر توفیق هیچ رهرو را
ز شهریان خرابات می شود صائب
ز راه و رسم جهان هر که روستایی شد

۳۸۵۶

به خاک دیر جینی که آشنا باشد
نشاط هردو جهان بی حضور دل بادت
چو نیست نشاء مستی ز پادشاهی کم
به جرم جوهر ذاتی و پاکی گوهر
نمک به دیده گستاخ شبنم افشانند
برآر رخت اقامت ز چار موجه صوف
بشو ز کاسه سرگرد عقل را به شراب
کنند جاذبه چهره شکسته من
ز شرم عقده سردرگم من آب شود
چنان ضعیف شدم در فراق او صائب
که بال سیر من از جذب کهربا باشد

۳۸۵۷

خوش است حسن که در پرده حیا باشد
 برهنگی نشود پرده شرافت ذات
 کلید صد در بسته است جنبش نفس
 مروت است که در عهد آن لب میگون
 از آن فقیر تمتای مومیایی کن
 ز سایلان در مسجد نمی شود خالی
 کدورت است ز گردون نصیب زنده دلان
 که بدنماست پریزاد خودنما باشد
 چه نقص دارد اگر کعبه بی قبا باشد؟
 لبی که خامش از اظهار مدعا باشد
 فضای سینه من دشت کربلا باشد؟
 که خود شکسته تر از نقش بوریا باشد
 در کریم محال است بی گدا باشد
 که رزق شمع همین گرد از آسیا باشد
 در بهشت نبندند بر رخس صائب
 مرا کسی که به میخانه رهنما باشد

۳۸۵۸

ز خاکساری، دل برقرار خود باشد
 ز بیقراری بلبل کجا خبر دارد؟
 ز شست صاف رباید چنان ز گل شبنم
 شده است ساقی ما از خمار می بیتاب
 که دل ز پنجه آن شوخ می تواند برد؟
 همان ز وعده خلافی مرا کشد، هر چند
 مرا دلی است درین باغ چون گل رعنا
 سبکروی که نداده است دل به حب وطن
 فریب یاری هم خورده اند ساده دلان
 توان به کعبه مقصود بی دلیل رسید
 ز شاهدان معانی چه سیر چشم شود
 بیوش چشم خود از عیب تاشوی بی عیب
 به کیش خود شکنان آدم تمام آن است
 گهر ز گرد یتیمی حصار خود باشد
 گلی که شب همه شب در کنار خود باشد
 که رنگ چهره گل برقرار خود باشد
 نعوذ بالله اگر در خمار خود باشد
 که آفتاب همان بیقرار خود باشد
 ز ناامیدی من شرمسار خود باشد*
 که هم خزان خود و هم بهار خود باشد
 به هر کجا که رود در دیار خود باشد
 نیافتیم کسی را که یار خود باشد
 اگر تسپیدن دل برقرار خود باشد
 اگر ز دل کسی آینه دار خود باشد
 که عیب پوش کسان پرده دار خود باشد
 که وقت عرض هنر پرده دار خود باشد
 ز انقلاب جهان صائب آرمیده بود
 رمیده ای که دلش برقرار خود باشد

۳۸۵۹

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد
 بجز دهان تو کز چهره است خنداتر
 ز می فروغ لب لعل او دوبالا شد
 به سخت رومکن اظهار تنگدستی خویش
 بیان شوق محال است، ورنه نامه من
 گره به سایه ابر بهار نتوان زد
 به بردباری من نیست کوهکن در عشق
 ز تیره بختی خود شکوه نیست عاشق را
 اگر به ترک کله دیگران شوند آزاد
 به راستی ز ثمر همچو سرو قانع باش
 دعای مردم افتاده رد نمی گردد
 ز عیب خویش، هنر نیست چشم پوشیدن
 کمند وحدت ما موجه خطر باشد
 که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد؟
 می دو آتشه را نشاء دگر باشد
 بشوی دست ز آبی که در گهر باشد
 نه نامه ای است که محتاج نامه بر باشد
 مبند دل به حیاتی که در گذر باشد
 که کوه بردل من سایه کمر باشد
 که ناله در دل شب بیش کارگر باشد
 کلاه مردم آزاده ترک سر باشد
 که پشت شاخ خم از منت ثمر باشد
 حذر کنید ز دستی که زیر سر باشد
 که پرده پوشی عیب کسان هنر باشد
 سرود عشق ز تن پروران مجو صائب
 چه ناله خیزد از ان نی که پرشکر باشد؟

۳۸۶۰

خوشا دلی که در او درد را گذر باشد
 شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت
 بساز با جگر تشنه چون شدی مجنون
 ز جد و جهد گذر کن که در طریق فنا
 ز نقش، باد به دست است موج دریا را
 نصیب چرب زبانان شود حلاوت عمر
 غم زمانه به بی حاصلان ندارد کار
 خوشا سری که سزاوار در دسر باشد
 دل رمیده ما چند در سفر باشد؟
 که آب دانه زنجیر از جگر باشد
 حجاب اول پروانه بال و پر باشد
 صدف ز ساده دلی مخزن گهر باشد
 همیشه صحبت بادام با شکر باشد
 زنند سنگ به نخلی که بارور باشد
 کجا ز سنگ ملامت غمین شوم صائب؟
 مرا که تیشه به سر، سایه کمر باشد

۳۸۶۱

مرا که سایه خُم سایه کمر باشد
عطای دوست بود بی دریغ بخش، ارنه
ز سیل حادثه از جا روند بیجگران
همیشه عشق ز تردامنان در آزارست
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
شراب تلخ به اندازه خور که خون در رگ
کنم درست کدامین شکسته خود را؟
به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

۳۸۶۲

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد
مه تمام ز پهلوی خود خورد روزی
به درد و داغ درین بوته گداز بساز
ز عقده های فلک کیست سر برون آرد؟
صبح عید بود از ستاره سوختگان
به ساق عرش تواند رساند خوشه خویش
نفس چگونه کشد جان درین نشیمن پست؟
چو داغ لاله در آغوش اوست کعبه مقیم
گدایی که به آن فخر می توان کردن
ز کوه قاف پریزاد را به دام آرد
سعادت که ندارد شقاوت از دنبال
بود سپهر برین حلقه برون درش
فغان که مردم کوتاه نظر نمی دانند
مکن به قبله دل پشت خود که کعبه دل
به بیخودی گذرد روزگار اهل بهشت
کلید قفل اجابت درین بلند ایوان

صفای روی زمین در صفای دل باشد
ز خوان خویش مهتا غذای دل باشد
که دل چو آب شد آب بقای دل باشد
اگر نه ناخن مشکل گشای دل باشد
در آن مقام که نور و صفای دل باشد
ز اشک و آه اگر آب و هوای دل باشد
اگر نه عالم بی منتهای دل باشد
کسی که در قدم رهنمای دل باشد
گدایی در دولتسرای دل باشد
به دست هر که کمند رسای دل باشد
به زیر سایه بال همای دل باشد
کسی که در حرم کبریای دل باشد
که نه سپهر به زیر لوای دل باشد
قفای آینه خوش جلای دل باشد
بهشت اگر به صفای لقای دل باشد
به دست ناله مشکل گشای دل باشد

ز بیدلی نبود شکوه عشقبازان را چه دولتی است که دلبر به جای دل باشد
 ازان زانجمن عشق بوی جان آید که عود مجمرش از پاره های دل باشد
 کمال مغز بود مطلب از رعایت پوست وجود هر دو جهان از برای دل باشد
 به آشنایی دل صائب از جهان جان برد
 خوشا کسی که به جان آشنای دل باشد

۳۸۶۳

مرا جلای دل از چشم خونتشان باشد که آب صیقل خاك است تا روان باشد
 مده غبار به خاطر ز خاکساری راه که چشم صدرنشینان بر آستان باشد
 به بلبلی که بدآموز شد به کنج قفس زبان مار خس و خار آشیان باشد
 درازدستی شیطان ز دل سیاهی ماست چراغ دزد به شب خوابِ پاسبان باشد
 گشاد در گره بستگی است، دل خوش دار که لال را ز ده انگشت ترجمان باشد
 خوشا کسی که درین خارزار دامنگیر چو بادا تند و چو برق آتشین عنان باشد
 تنور سرد محال است نان به خود گیرد چسان علاقه ز پیری مرا به جان باشد؟
 غم مرا دگران بیش می خورند از من همیشه روزی من رزق دیگران باشد
 خوشم چو سرو به بی حاصلی درین بستان که بی بری خط آزادی از خزان باشد
 به جان اگر دگران راست زندگی صائب
 حیات من به ملاقات دوستان باشد

۳۸۶۴

ز بستگی دل آگاه شادمان باشد که لال را ز ده انگشت ترجمان باشد
 شکسته پایی من بر فلک گران باشد پیاده هر که رود بار کاروان باشد*
 قدم برون منه از خود که تیر کجرفتار همان به است که در خانه کمان باشد
 درین دوهفته که گل گرم محمل آرایی است کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد؟
 وفابه وعده نمودن خوش است پیش از وقت که ماه سی شبه بر دیده ها گران باشد
 زبان شکوه ما نیست شمع هر مجلس چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشد
 برون ز عالم گل عشق را خیابانهاست که سرو کوته آن، عمر جاودان باشد

نتیجه نفس گرم عندلیبان است که عمر شبنم گستاخ يك زمان باشد*
 امید هست خدا مهربان شود صائب
 طیب اگر به من خسته سرگران باشد

۳۸۶۵

ز چهره حال دل زار من عیان باشد
 ز عمر رفته مرا آه حسرت است نصیب
 ز عمر چشم اقامت مدار با قد خم
 لبم ز شکوه خونین نمی شود رنگین
 امین مخزن گوهر کنند بی سخنش
 به هر کجا که نشینم خجل ز جای خودم
 ز کیسه تو کند خرج هر که محتاج است
 بغیر خط که ز لعل لب تو سر زده است
 که از شکستن دل رنگ ترجمان باشد
 که گرد لازم دنبال کاروان باشد
 مبنده دل به خدنگی که در کمان باشد
 دهان زخم مرا تیغ اگر زبان باشد
 چوماهی آن که درین بحر بی زبان باشد
 نظر به پایه من صدر، آستان باشد
 کلید گنج تو در دست سیلان باشد
 که دیده آتش یاقوت را مدخان باشد؟
 دمی که صرف به ذکر خدا شود صائب
 هزار بار به از عمر جاودان باشد

۳۸۶۶

دل گشاده من گلستان من باشد
 به شرح حال، به حرف احتیاج نیست مرا
 لب سؤال به آب حیات تر نکنم
 به بال کاغذی از بحر آتشین گذرم
 نیم ز شیشه دلان کز عتاب اندیشم
 ز نارسایی طالع به خاک می افتد
 چو زلف سایه بالش فتد شکسته به خاک
 شراب من نفس خونچکان من باشد
 که بوی سوختگی ترجمان من باشد
 اگر عقیق لبست در دهان من باشد
 حمایت تو اگر پاسبان من باشد
 که حرف سخت تو رطل گران من باشد
 اگر خدنگ قضا در کمان من باشد
 اگر غذای هما استخوان من باشد
 ز بوی گل نفسم گلستان شود صائب
 اگر نسیم سحر مهربان من باشد

۳۸۶۷

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد؟
 که ماه عید در او نعل واژگون باشد

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
عرق ز روی تو بی اختیار می ریزد
زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است
چنان که تنگی دلها بود فراخور عقل
فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور
چرا چو لاله کنم شکوه تثنك ظرفی؟
ز سنگ، لاله دلمرده خیمه بیرون زد
فغان که دیده رهبرشناس نیست ترا
کجا ز ناله صائب دلت به درد آید؟
غنیمت است که غمخانه جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد^۱

۳۸۶۸

حیات^۲ من ز سخنهای دلنشین باشد
به لعل در جگر سنگ آب و رنگ رسید
به چشم مور اگر سرمه ای رسد مفت است
به جرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید
شکوفه ید بیضا که صبح اعجازست
کباب شد دل بلبل ز نغمهات صائب
ترقی نفس آتشین همین باشد^۳

۳۸۶۹

همیشه صاحب طول امل غمین باشد
اگر چه بر ید بیضا بود صباحت ختم
که چین به قدر بلندی در آستین باشد
نظر به ساعد او صبح اولین باشد

۱- مقطع ن و مقطع دوم ل.

۲- د، م، ل (در تکرار غزل): نشاط ۳- د: سیمین

۴- ف اضافه دارد:

مرا که لاله ایمن (دراصل: این دست) در آستین باشد
نظر به مشرب من يك گل زمین باشد
که استخوانش چو فانوس آهنین باشد

چه لازم است به گلگشت کوچه باغ روم
چهارباغ عناصر که مه شکوفه اوست
کسی تمتع از ان روی آتشین گیرد

به روشنایی دل هر که صفحه‌ای خوانده است
حضور می‌طلبی، تن به خاکساری ده
به جان همیشه ز آسیب گاز می‌لرزد
به اختصار حلاوت توان ز منزل یافت
ز گریه روشنی دیده می‌شود افزون
از آن به دیده دهم جای، اشک لعلی را
به دوری از نظر من نمی‌توان شد دور
شود ز طول امل تنگ دستگاه نشاط
ز خرج بیش شود دخل بادستان را
برای لقمه حریص از حیات می‌گذرد
یکی است مرگ و حیاتش به چشم زنده‌دلان

مگوی حرف نصیحت به غافلان صائب

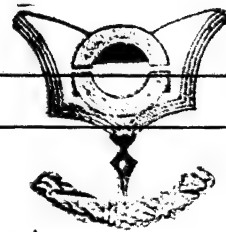
مزن تپانچه به رویی که آهنین باشد

۳۸۲۰

به چشم من گل و خار چمن یکی باشد
تو از نوای مخالف ز راست بیخبری
ترا تعدد اخوان فکنده است به چاه
یکی است پیش سبکروح زندگانی و مرگ
به توتیا چه کنم چشم خود چو سرمه سیاه؟
مرا که خلق نیاید به دیده حق‌بین
رخ چو آینه گرداندن است بی‌صورت
فغان که در حرم وصل یار همچو سپند
دل دونیم ز عاشق دلیل یکرنگی است

به چشم هر که رمیده است از جهان صائب

زمین غربت و خاک وطن یکی باشد



۳۸۷۱

حضور روی زمین در فتادگی باشد
 به قدر ریزش ابرست بخشش دریا
 به قدر نقش پذیری سیاه گردد دل
 ز سنگ، لعل و زنی می شود شکر پیدا
 ز چاه یوسف مصری به اوج جاه رسید
 در اختیار نباشد سوار پابرجا
 چنان که گردش پرگار از فشردن پاست
 گشاده روی به اخوان سلوک کن صائب
 که فیض صبحدم از روگشادگی باشد

۳۸۷۲

نشاط زنده دلان پایدار می باشد
 در آفتاب جهات تاب محو گردیدن
 دل گرفته ز زخم زبان نیندیشد
 ز درد و داغ ندارند عاشقان سیری
 حذر ز آه جگرسوز بینوایان کن
 ز بخت تیره، دل سخت نرم می گردد
 نتیجه دل سخت است تنگ خلیقها
 ز مکر نفس نیندیش در کهنسالی
 چو عیسی آن که کند نفس را عنان داری
 چگونه سرو نباشد خجل ز دعوی خویش؟
 ز پرده حسن همان فیض خویش می بخشد
 درین پیاله می بی خمار می باشد
 نصیب شبنم شب زنده دار می باشد
 گشاد آبله در خارزار می باشد
 زمین سوخته عاشق شرار می باشد
 که تیغ خشک لبان آبدار می باشد
 که شمع در دل شب اشکبار می باشد
 پلنگ خشم درین کوهسار می باشد
 که زهر در بن دندان مار می باشد
 به دوش چرخ سبکرو سوار می باشد
 که برگ بر دل آزاده بار می باشد
 نقاب چهره عنبر، بهار می باشد
 ساز با دل پر خون درین جهان صائب
 که نافه را نفس مشکبار می باشد

۳۸۷۳

نشاط لازم نقص عقول می باشد
 به قدر هوش و خرد دل ملول می باشد

ز زلف چون به خط افتاد کار خوشدل باش که این برات قریب الوصول می باشد
 به خوش عیاری انگور بسته خوبی می جنون خلق به قدر عقول می باشد
 ببخش اگر ز تو خواهم مراد هر دو جهان که میهمان کریمان فضول می باشد
 کسی که زخمی شهرت شده است چون صائب
 همیشه طالب کنج خمول می باشد

۳۸۷۴

سبکروان ترا نقش پا نمی باشد اثر ز پاک فروشان بجا نمی باشد
 نگاه حسن شناسان همیشه در سفرست دل غریب خیالان بجا نمی باشد
 میان خال و خط و حسن، راه بسیارست اگر چه لفظ ز معنی جدا نمی باشد
 ز نوبهار جوانی ذخیره ای بردار که رنگ و بوی جهان را وفا نمی باشد
 مخور فریب تماشای روی کار جهان که هیچ آینه ای بی قفا نمی باشد
 سعادت ازلی از دل شکسته طلب درین خرابه بغیر از هما نمی باشد
 غبار قافله آرزوست گرد ملال ملال در دل بی مدعا نمی باشد
 گره چو وقت سر آید گره گشا گردد گشاد غنچه به دست صبا نمی باشد
 به روشنایی هم می روند سوختگان به وادی که منم نقش پا نمی باشد
 به راه پرخطر عشق راست شو صائب
 که غیر راستی اینجا عصا نمی باشد

۳۸۷۵

خوشا کسی که ز خود با خبر نمی باشد که آه بی اثران^۱ بی اثر نمی باشد
 نمی شود دل بیتاب از خدا غافل ز قبله، قبله نما بیخبر نمی باشد
 چه حاجت است به ارشاد، عزم صادق را؟ دلیل قافله را راهبر نمی باشد
 ز مغز نیست سخنهای پوچ ما خالی حباب قلزم ما بی گهر نمی باشد
 به گردنی که ز بند لباس شد آزاد دو شاخه ای ز گریبان بتر نمی باشد
 دهان تلخ برون می برم ز گلزاری که سرو و بید در او بی ثمر نمی باشد

۱- س (در تکرار غزل): بیخبران، متن مطابق س، د، پر (و نیز نسخه دانشگاه بمبئی که این غزل در حاشیه آن به خط صائب آمده است، بنابه نوشته تذکره شعرای کشمیر، ج ۲، ص ۵۸۵).

صفای دل ز جهان بی نیاز کرد مرا که روی آینه محتاج زر نمی باشد
 به خون دل ز می ناب صلح کن صائب
 که غیر خون می بی دردسر نمی باشد

۳۸۷۶

به ملك امن رضا شور و شر نمی باشد که انقلاب در آب گهر نمی باشد
 سیاه بختی ما رنگ بست افتاده است و گرنه هیچ شبی بی سحر نمی باشد
 دلیل قلمز و حدت بس است صدق طلب که سیل در گرو راهبر نمی باشد
 زبان لاف درازست بی کمالان را سگ خموش درین رهگذر نمی باشد
 ز پشت آینه شد خیره چشم آینه دار
 فروغ حسن ازین بیشتر نمی باشد

۳۸۷۷

به زیر چرخ دل شادمان نمی باشد گل شکفته درین بوستان نمی باشد
 خروش سیل حوادث بلند می گوید که خواب امن درین خاکدان نمی باشد
 مخور ز ساده دلیها فریب صبح نشاط که هیچ مغز درین استخوان نمی باشد
 به هر که می نگرم همچو غنچه دلتنگ است مگر نسیم درین گلستان نمی باشد؟
 دلیل رفتن دلهاست آه درد آلود غبار بی خبر کاروان نمی باشد
 دلی که نیست خراشی در او زمین گیرست زری که سکه ندارد روان نمی باشد
 به طاقت دل آزرده اعتماد مکن که تیر آه به حکم کمان نمی باشد
 کناره کردن از افتادگان مروت نیست کسی به سایه خود سرگران نمی باشد
 مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود گلی که در نظر باغبان نمی باشد
 به يك قرار بود آب چون گهر گردد بهار زنده دلان را خزان نمی باشد
 به گنجهای گهر ماه مصر ارزان است به هربها که بود می گران نمی باشد
 قدم ز میکده بیرون منه که جز خط جام خط مستیمی در جهان نمی باشد
 گراترست به دیوان حشر میزانش به هر که سنگ ملامت گران نمی باشد
 به چشم زنده دلان خوشترست خلوت گور ز خانه ای که در او میهمان نمی باشد
 شکسته رنگی ما نامه ای است واکرده چه شد که شکوه ما را زبان نمی باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش زبان نمی‌باشد

۳۸۷۸

کسی به ملک رضا خشمگین نمی‌باشد درین ریاض گل آتشین نمی‌باشد
ز خنده گل صبح این دقیقه روشن شد که عیش جز نفس واپسین نمی‌باشد
دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ و گرنه جامه بی‌آستین نمی‌باشد
به هر طرف نگری دورباش برق بلاست به گرد خرمن ما خوشه چین نمی‌باشد
ز سرفرازی ما اینقدر تعجب چیست؟ همیشه دانه به زیر زمین نمی‌باشد
گهر مبر به سر چارسوی خودبینان که غیر آینه آنجا نگین نمی‌باشد
تمام مهر و سراپا محبت صائب
به عالمی که منم خشم و کین نمی‌باشد

۳۸۷۹

ز کلک تازه من شعر تر نمی‌گسلد ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمی‌گسلد
اگر چو رشته تو هموار کرده‌ای خود را ز جویبار تو آب گهر نمی‌گسلد
علاقه تو به دنیا ز نارساییهاست ز شاخ از رگ خامی ثمر نمی‌گسلد
ز گوشه دل آگاه پا برون مگذار کز این زمین مبارک خبر نمی‌گسلد
ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف شب دراز، نسیم سحر نمی‌گسلد
به خاک زنده دلان بر چراغ مرده خویش که فیض مردم روشن گهر نمی‌گسلد
نمی‌شوند به تسلیم راضی از ما خلق ز خون مرده ما بیشتر نمی‌گسلد
مکن ز رشته جان سرکشی که این زتار به هیچ تیغ ز موی کمر نمی‌گسلد
ز پیچ و تاب ندارد گزیر روشندل که این دو سلسله از یکدگر نمی‌گسلد
به گفتگوی زبان نیست حاجتی صائب
به محفلی که نظر از نظر نمی‌گسلد

۳۸۸۰

دلم بجا ز تماشای دلنواز آمد
چرا یکی نشود ده نشاط من، کان شوخ
اگر چه از نظر آن دلبر گران تمکین
ز اضطراب ندانم دل رمیده کجاست
اگر چه ز آمدنش رفت دست و دل از کار
به روی گرم مرا کرد پرسشی چون شمع
مگر نماند اثر در جهان ز آبادی؟
چگونه شکر کنم بی نیاز را صائب؟
که نازنین من از در به صد نیاز آمد

۳۸۸۱

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
کجا به مرکز حق راه می تواند برد؟
چو سایه از پی دلدار می رود دلها
کسی که خرده جان را ز روی صدق کند
نگشته از نظر شور خلق دنبه گداز
نگشته است به سنگین دلان دچار هنوز
کسی است عاشق صادق که از ستمکاری
دلی که روشنی از سمره سلیمان یافت
تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی
فریب زلف تو در هیچ سینه دل نگذاشت
تمام شد سخن طوطیان به يك مجلس
چو زهره هر که به اسباب ناز مغرورست
نه هر که گردنی افراخت سروری داند
کسی که گردش افلاک سرسری داند
ضرور نیست که معشوق دلبری داند
نثار سیمبری، کیمیاگری داند
هلال عید کجا قدر لاغری داند؟
کجاست گوهر ما قدر جوهری داند
ستم به جان نکشیدن ستمگری داند
سراب بادیه را جلوۀ پری داند
وگر نه هر خس و خاری شناوری داند
که دیده مار که چندین فسونگری داند؟
نه هر شکسته زبانی سخنوری داند
ستاره های فلک جمله مشتری داند
کسی میانه اهل سخن علم گردد
که همچو خامۀ صائب سخنوری داند

۳۸۸۲ * (ف، ل)

نه هر سخن شناسی^۱ سخنوری داند نه هر سیاه دلی کیمیاگری داند
 عیار آبله دست را که می داند نه قیمت گهرست این که جوهری داند
 درین بساط نشیند درست، نقش کسی که بوریا را دیبای ششتری داند
 نماز زاهد خودبین کجا رسد، جایی که چرخ سجده خود را سکندری داند
 کمال حافظ شیراز را ز صائب پرس که قدر گوهر شهوار، جوهری دارند

۳۸۸۳

کریم اوست که خود را بخیل می داند عزیز اوست که خود را ذلیل می داند
 درین محیط چو غواص هر که محرم شد نفس کشیدن خود قال و قیل می داند
 کسی که آتش خشم و غضب فروخورده است میان شعله حضور خلیل می داند
 خوشم به گریه خونین که آن بهشتی روی سرشک تلخ مرا سلسبیل می داند
 ازین سیاه درونان به اهل دل بگریز که کعبه چاره اصحاب فیل می داند
 کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان عزیز مصر به از رود نیل می داند
 سفینه ای که به گل درکنار ننشسته است چه قدر بادِ مرادِ رحیل می داند؟
 ز چرخ، کام به شکر دروغ نتوان یافت که راه حیلۀ سایل بخیل می داند
 زبان راه بیابان اگر چه پیچیده است به صد هزار روایت، دلیل می داند
 امید رحم ز خورشید طلعتی است مرا که خون شبنم گل را سیل می داند*
 دلی که محرم اسرار غیب شد صائب نسیم را نفس جبرئیل می داند

۳۸۸۴

دلیل راه کج از مستقیم می داند حکیم نبض صحیح از سقیم می داند
 چه حاجت است گشودن دهن به حرف سؤال؟ زبان اهل طلب را کریم می داند
 به چشم اهل کمال است طفل شش روزه اگر حکیم جهان را قدیم می داند
 ز سیر کوه چو ابر بهار بیخبرست سبکسری که جهان را مقیم می داند

۱- ف، ل: سخن شناسی، متن تصحیح قیاسی است.

به دل مُذکِرِ حق باش، ورنه طوطی هم
 ز دور بلبل بیچاره جلوه‌ای دیده است
 مجو ز کج قلمان زینهار راست روی
 ز دوزخ است چه پروا ستاره سوخته را؟
 ز پرفشانی پروانه غافل است آن کس
 گناه نیست در اظهارِ درد عاشق را
 به لن‌ترانی از طور بر نمی‌گردد
 ز گفتگوی ملامتگران چه غم دارد؟
 چرا به راه خدا جبه‌ای نمی‌بخشد؟
 ز سفله جود نکردن کمال احسان است
 ز راه درد توان یافت دردمندان را
 کسی که دید خدا را به دیده عظمت
 ز خجلت آب شوم چون به خاطر مگذرد
 قدم ز گوشه خلوت نمی‌نهد بیرون
 به تیر کرده کمان را غلط ز کج‌بینی
 ز چشم زخم حوادث نمی‌توان شد امن

به فکر صائب من دیگران اگر نرسند
 خوشم که صاحب طبع سلیم می‌داند

۳۸۸۵ * (ف)

قد تو سرو چمن را پیاده می‌داند
 کمان نرم ترا هر که چاشنی کرده است
 بود تمام به میزان عقل، سنگ کسی
 اگر به خاک برابر شود ز بی‌قدری
 رخ تو چهره گل را گشاده می‌داند
 کمان سختِ فلک را کباده می‌داند
 که ناقصان را برخودا زیاده می‌داند
 سخن سوار، فلک را پیاده می‌داند

به روی تلخ ز من هر که بگذرد صائب
 دل رمیده من جام باده می‌داند

۳۸۸۶

چنان که حسن ترا هیچ کس نمی‌داند
 ترا ز اهل وفا هیچ کس نمی‌داند
 بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد
 اگر چه جوهریان عزیز دارد مصر
 ز خاکمال یتیمی گهر نگرده خوار
 بغیر من که درین بوته‌ها گذاخته‌ام
 زبان غنچه پیچیده را درین گلزار
 چو عاجزان سپرانداز پیش مژگانش
 کلید مخزن اسرار غیب، در غیب است
 درین بساط زبان شکسته دل را
 حجاب نیست در بسته عیجویان را
 ز وعده تو گرهما که در دل است مرا
 ز بس یگانه شدم با جهان ز یکرنگی
 قماش دست بلورین و پای سیمین را
 چو موجه‌ای که به دریای بیکنار افتد
 اگر چه خانه آینه است روی زمین
 بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
 علاج درد مرا هیچ کس نمی‌داند

۳۸۸۷

دهان تنگ تو هر خرده‌دان نمی‌داند
 اگر چه گام نخستین گذشتم ازدوجان
 کسی که نیست تثنك مایه از شعور و خرد
 نفس گذاخته خود را به گلستان برسان
 ملایمت سپر انقلاب دوران است
 به نام بلبل من گرچه باغ شد مشهور
 به داغ عشق بسوز و بساز چون مردان
 که غیب را بجز از غیب‌دان نمی‌داند
 هنوز شوق مرا خوش‌عنان نمی‌داند
 به هر بها که بود می‌گران نمی‌داند
 که ایستادگی این کاروان نمی‌داند
 که نخل موم بهار و خزان نمی‌داند
 هنوز نام مرا باغبان نمی‌داند
 که آفتاب قیامت امان نمی‌داند

خوشند اهل سعادت به سختی از دنیا هما ز مایده جز استخوان نمی‌داند
عجب که برخورد از روزگار پیری هم چنین که قدر جوانی جوان نمی‌داند
ز پوست راه به مغز ندیده نتوان برد طیب حال دل ناتوان نمی‌داند
نشد به رخنه دل هر که آشنا صائب
ره برون شد ازین خاکدان نمی‌داند

۳۸۸۸

کجاست می که مرا شیرگیر گرداند؟ دماغ خشک مرا جوی شیر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف مده که صبح را نفس سرد، پیر گرداند
سخن پذیر دلی نیست در قلمرو خاک سخن برای چه، کس دلپذیر گرداند؟
نمی‌شود ز تب شکوه آتشین، نفس اگر قضا وطنم کام شیر گرداند
مرا چه رتبه پیغام آن دهن صائب؟
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

۳۸۸۹

کمند زلف تو خود را به آفتاب رساند توان به چرخ سرخود ز پیچ و تاب رساند
چه چشمهای خمارین ولعل میگون است که می‌توان ز تماشای او شراب رساند
به مهره دل مومین من چه خواهد کرد رخی که خانه آینه را به آب رساند
چگونه دست نشویم زدل، که سبزه زنگ در آبگینه من ریشه را به آب رساند
به ناامیدی از امّید کامیاب شدم به آب خضر مرا موجه سراب رساند
هزار حلقه زدم پیچ و تاب چون جوهر چو تیغ تا به لبم چرخ یکدم آب رساند
ز دست دامن پاکان رها مکن زنهار که قرب گل سرشبنم به آفتاب رساند
زیب و تاب مکش سر، که رشته را صائب
به وصل گوهر شهوار پیچ و تاب رساند

* ۳۸۹۰ (ک، مر، ل)

خط تو سلسله خود به مشک ناب رساند کمند زلف تو خود را به آفتاب رساند

چگونه شمع تجلی ز رشك نگدازد؟
 هلاك فيض سبكروحيه كه از گلشن
 هزار كاسه خونم به لب حوالت كرد
 درين محيط پر از خون نوح، بخت ضعيف
 بلند گشت ز هر گوشه^۱ هايهوي سپند
 همان به چشم تو از ذره كم عيار ترسيم
 رخ تو خانه آيينه را به آب رساند
 به يك نفس سر شبنم به آفتاب رساند
 چو تيغ تا به من ايتام يك دم آب رساند
 پي گذشتن من ز ورق حباب رساند
 دگر كه دست به آن گوشه نقاب رساند؟
 اگر چه شهرت ما را به آفتاب رساند
 عجب كه مصرعي از پيش كلك او بجهد
 چنين كه صائب ما مشق انتخاب رساند

۳۸۹۱

مرا شكستگي پا به آن جناب رساند
 نديوختم نظر از آفتاب عارض او
 همان كه مشت ز خاطر جواب نامه من
 هزار نامه ننوشته را جواب رساند
 ز هر كه گرد برآورد آن سبك جولان
 ز راه لطف به پابوس آن ركاب رساند
 ز گريه قطع نظر چون كنم درين گلشن؟
 كه چشم تر سر شبنم به آفتاب رساند

۳۸۹۲

ز حرف بر لب شيرين او اثر ماند
 نثار سوختگان ساز خرده جان را
 ز نوبهار چه گل چيند آن نوپرداز؟
 قرين صافدلان شو كه بي صفا نشود
 بسر نيامده طومار عمر جهدي كن
 درين بهار كه يك دانه زير خاك نماند
 خوشا كسي كه از اين خاكدان چو درگذرد
 كجاست گوشه آسوده اي، كه چون نعلين
 به خنده زندگي خويش را مده برباد
 كه ديده نقش پي مور بر شكر ماند؟
 كه چون به سوخته پيوسته شد شرر ماند
 كه در مشاهده نقش بال و پر ماند
 هزار سال اگر آب در گهر ماند
 كه چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
 روا مدار سرما به زير پر ماند
 ز نقش پاي، چراغي به رهگذر ماند
 خيال پوچ دو عالم برون در ماند
 كه در چمن گل نشكفته بيشتر ماند

فریب گوشه دستار اعتبار مخور که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
 دو زلف یار به هم آنقدر نمی‌ماند که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
 اگر به خضر رسد، می‌شود بیابان مرگ ز راه هر که به امید راهبر ماند*
 ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
 که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

۳۸۹۳

به زیر چرخ مقوس که جاودان ماند؟ کدام تیر شنیدی که در کمان ماند؟
 نصیب من ز جوانی دریغ و افسوس است ز گلستان خس و خاری به باغبان ماند
 بهشت بوته خاری است با کهنسالی خوش است عالم اگر آدمی جوان ماند
 ز زنگ آینه‌اش صیقلی نمی‌گردد چو خضر هر که درین نشأه جاودان ماند
 چنین که می‌پرد از حرص خاکیان را چشم عجب اگر پرکاهی به کهکشان ماند
 بود ز قافله عشق، چرخ آبله پا پیاده‌ای که به دنبال کاروان ماند
 سخن رسد به خریدار چون غریب شود که ماه مصر محال است در دکان ماند
 چو می‌توان به خرابی ز گنج شد معمور کسی برای چه در قید خانمان ماند؟
 میوش چشم ز روی نکو که چون شبنم به ما چراندن چشمی ز گلستان ماند
 چنان مکن که سر حرف شکوه باز کند زبان من که به شمشیر خونچکان ماند
 یکی هزار شد از عیجو بصیرت من ز دزد، دیده بازی به پاسبان ماند
 مصوری که شبیه ترا کند تصویر ز خامه‌اش سر انگشت در دهان ماند
 ز تنگ‌گیری چرخ خسیس نزدیک است
 که در گلوی هما صائب استخوان ماند

۳۸۹۴

اثر ز همت مستانه در شراب نماند فغان که در گهر شاهوار آب نماند
 ز بس که شیر مرا کرد این ستمگر خون ز روزگار امیدم به انقلاب نماند
 منم که از دل خود نیست قسمتم، ورنه به دست کیست که فردی ازین کتاب نماند؟
 به دلنوازی ما بست روزگار کمر کنون که هیچ اثر از دل خراب نماند
 ز فیض پیر مغان ناامید چون باشم؟ که لعل در جگر سنگ بی‌شراب نماند

نداشت چاشنی بوسه پیش ازین دشنام ز اشك ما رگ تلخی درین گلاب نماند
 اگر نمی‌چكدم خون ز دل ز غفلت نیست كه نم ز تنیدی آتش درین كباب نماند
 كه رو به وادی دنیای پرفریب نهاد؟ كه در كشاكش ایام چون سراب نماند
 هزار شكر كه جز دل درین جهان صائب
 مرا امید گشایش به هیچ باب نماند

۳۸۹۵

خزان رسید و گل‌افشانی بهار نماند به دست بوسه فریب چمن نگار نماند
 چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت كه جای حاشیه زلف بركنار نماند
 ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم‌گون سفید را به نظریك جو اعتبار نماند
 ز نغمه‌سنجی داود گوش می‌گیرند فغان كه نغمه‌شناسی درین دیار نماند
 ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم؟ مرا كه قوت پرواز يك شرار نماند*
 خموشیم اثر شكر نیست چون صائب
 دماغ شكوه‌ام از اهل روزگار نماند

۳۸۹۶

بهار رفت و گل‌افشانی دماغ نماند شراب در قدح و نور در چراغ نماند
 معاشران سبكسیر از جهان رفتند بغیر آب روان هیچ‌كس به باغ نماند
 چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت كه بوی سوختگی در گل چراغ نماند
 به زلف سنبل و خط بنفشه کی پیچم؟ مرا كه ذوق پریشانی دماغ نماند
 چه سیل بود كه از كوهسار حادثه ریخت كه در فضای زمین گوشه فراغ نماند
 مباد چشم بدی در كمین عثرت كس نمك به زخم من از چشم شور داغ نماند
 دگر کسی ز كریمان چه طرف بربندد؟ درین زمانه كه دست و دل ایام نماند
 در آن حریم كه صائب چراغ كلك افروخت
 ز پرفشانی پروانه يك چراغ نماند

۳۸۹۷

نه گل نه لاله درین خارزار می‌ماند دویدنی به نسیم بهار می‌ماند
 مآل خنده بود گریه پشیمانی گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند

بساط خالك بود راه و خلق نقش قدم
به عشق كن دل خود زنده كز نسيم اجل
چنين كه تنگ گرفته است بر صدف دريا
بريز برگ و بكش بار كز خزان برجا
مگر شهيد به اين تيغ كوه شد فرهاد؟
غبار خط تو تا بسته است در دل نقش
مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر
زاله و گل اين باغ و بوستان صائب
به باغبان جگر داغدار می ماند

۳۸۹۸

فلك به آبله خار دیده می ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان
نه سبزه اش بطراوت، نه لاله اش بصفای
شکفته چون شوم از بوستان، که لاله و گل
ز رشته های سرشکم، که چشم بدمرصاد
مگر همای سعادت هوای من دارد؟
ز آب چشم که این تالك سبز گردیده است؟
کمند حادثه را چین نارسایی نیست
گلی که دیده شبم به خون نشسته اوست
ز روی لاله ازان چشم بر نمی دارم
چو تیر، راست روان بر زمین نمی ماند
تمتع از رخ گل می برند دیده وران
ز بس که آبله دل ز هم نمی گسلد
سخن شناس اگر در جهان بود صائب
زمین به دامن در خون کشیده می ماند
ترنج ماه به نار کفیده می ماند
به دست و زانوی ماتم رسیده می ماند
فضای باغ به کشت چریده می ماند
به سینه های جراحت رسیده می ماند
زمین به صفحه مسطر کشیده می ماند
که دل به طایر شهباز دیده می ماند
که این شراب به خون چکیده می ماند
رمیدنی به غزال رمیده می ماند
به پشت دست ندامت گزیده می ماند
که اندکی به دل داغ دیده می ماند
عداوتی به سپهر خمیده می ماند
به عنذلیب گلوی دریده می ماند
نفس به رشته گوهر کشیده می ماند
مرا کدام غزل از قصیده می ماند؟

جواب آن غزل است این که گفت عارف روم
خزان به گونه هجران کشیده می ماند*

۳۸۹۹

سخن غریب چو شد در وطن نمی ماند
گلوی خویش عبث پاره می کند بلبل
مبند دل به جگر گوشه چون رسد به کمال
عبث سهیل نظربند کرده است مرا
ز تاج پادشهان پایتخت می سازد
صدف به صحبت گوهر عبث دلی بسته است
به فکر چشم براهان خویش می افتد
خروج می کند از بیضه آتشین نفسی
سخن ز فیض غریبی غریب شد صائب
غریب نیست اگر در وطن نمی ماند

۳۹۰۰

ز خنده تو گره در دلی نمی ماند
اگر بهار تویی، شوره زار گلزار است
به حرف اگر ندهم دل ز بی شعوری نیست
جهان به دیده ارباب معرفت هیچ است
اگر چه منزل این راه دور بسیار است
هزار بار به از آمدن بود رفتن
تمام مشکل عالم درین گره بسته است
صریر کلک تو می آورد جنون صائب
به مجمعی که تویی عاقلی نمی ماند

۱- مقطع ب، ک، ه، ل. در کلیات شمس تصحیح شادروان فروزانفر چنین غزلی دیده نمی شود. ضمناً در نسخه ل بیت زیر به اشتباه داخل غزل صائب شده است که از او نیست و نصرآبادی هم به نام رشیدای زرگر ضبط کرده است: زبس که مردم دنیا (نصرآبادی: عالم) تمام مدهوشند جهان به خانه صورت کشیده می ماند

۳۹۰۱

موحّدان که به لیل و نهار ساخته‌اند
 به‌اشك، دل‌خوش از آن رویِ لاله‌رنگ‌کنند
 ز لاله‌زارِ تجلّی ستاره سوختگان
 گشاده‌اند جگر تشنگان دهان طمع
 به وصل زلف و رخ اورسیدن آسان نیست
 به هیچ حیل به آغوش در نمی‌آیی
 به رنگِ شبنم گل بر زمین نمی‌مانند
 توانگرند گروهی که خانه خود را
 کمند همت ما نیست نارسا چون موج
 چراغ زنده دلی را، که چشم بد مرساد
 نصیب صائب شب زنده‌دار ساخته‌اند

۳۹۰۲

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند
 کمند جاذبه مقصدست مردان را
 خسیس‌تر ز جهان آن خسیس طبعانند
 عجب که روز جزا سر برآورند از خاک
 خوش آن گروه که چون موج دامن خود را
 عجب که اهل دل از دل به مدعا نرسند
 چه فارغند زرد و قبول، مردانی
 عنان سیر تو چون موج در کف دریاست
 چو نی بجو نفس گرم از آن سبکروان
 مباش در پی مطلب که مطلب دو جهان
 معاشران که ز هم نقد وقت می‌دزدند
 ربهوده است دل بدگمان قرار ترا
 فغان که در ره سیل سبک عنان حیات
 مگر فلاخن توفیق دست من گیرد

بنای خانه بدوشی بجا گذاشته‌اند
 ز دست خویش عنانی که وا گذاشته‌اند
 که دل به عشوه این بیوفا گذاشته‌اند
 کسان که خانه دل بی‌صفا گذاشته‌اند
 به دست آب روان قضا گذاشته‌اند
 که رو به کعبه حاجت روا گذاشته‌اند
 که پای خود به مقام رضا گذاشته‌اند
 گمان مبر که ترا با تو وا گذاشته‌اند
 که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
 به دامن دل بی‌مدعا گذاشته‌اند
 چه نعمتی است که مارا به ما گذاشته‌اند!
 و گرنه قسمت هر کس جدا گذاشته‌اند
 ز خواب، بند گرانم به پا گذاشته‌اند
 که همچو سنگ نشانم بجا گذاشته‌اند

میار دست فضولی ز آستین بیرون که شمع و شیشه و ساغر بجا گذاشته‌اند
 چه شد که هیچ نداری، کم است این نعمت که آستان ترا بی‌گدا گذاشته‌اند؟
 مباش محو اثرهای خود، تماشا کن که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند
 دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب
 به محفل که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

۳۹۰۳

سبکروان ز خم آسمان برآمده‌اند ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده‌اند
 چگونه قامت خود زود زود راست کنند؟ چو سبزه از ته سنگ گران برآمده‌اند
 عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست به تازیانه آه از جهان برآمده‌اند
 به جستجوی تو هر روز آتشین نفسان چو آفتاب به گرد جهان برآمده‌اند
 کدام غنچه محجوب در خودآرایی است؟ که بلبلان همه از گلستان برآمده‌اند
 ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع که آهوان ختا بی‌شبان برآمده‌اند
 سزای صدرنشینان، اگر بود انصاف همین بس است که از آستان برآمده‌اند
 نسیم صبح جزا را فسانه پندارند جماعتی که به خواب گران برآمده‌اند
 چو شانه درحرم زلف، راه جمعی راست که با هزار زبان بی‌زبان برآمده‌اند
 جماعتی که خموشند چون صدف صائب
 ز بحر با لب گوهرفشان برآمده‌اند

۳۹۰۴

فسردگان که اسیر جهان اسبابند به چشم زنده‌دلان نقش پرده خوابند
 ز خویشان سر مویی چو نیستند آگاه چه سود ازین که نهان درسمور و سنجابند؟
 چو خون مرده به نشتر ز جا نمی‌جنبند هلاک بستر نرمند و مرده خوابند
 مخور ز ساده‌دلی روی دست هم‌گهران که در شکستن هم همچو موج بیتابند
 ز زهد نیست به میخانه گر نمی‌آیند خجل ز آینه‌داران عالم آبد
 نمی‌شوند چو موج لطیف، جوهر بحر چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
 خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند که سر به جیب فرو برده همچو گردابند
 تهی ز باده حکمت مدان خموشان را که همچو کوزه سربسته پر می‌تابند

به چشم قبله‌شناسان عالم تجرید ز خود تهی‌شدگان زمانه محرابند
 رواج عالم تقلید، سنگ راه شده است و گرنه رشته زتار و سبجه همتابند*
 به آشنایی مردم مبنده دل صائب
 که لوح خاک چو آینه، خلق سیمابند

۳۹۰۵

سزد که خرده جان را کند نثار سپند
 سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست؟
 ز آتشین رخ او بزم آب و رنگی یافت
 چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است
 مدار دست ز بیطاقتی که می‌گردد
 فروغ حسن، نفس سرمه می‌کند در کام
 به عیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد!
 قیامت است در آن انجمن که عارض او
 توان به بال رمیدن گذشت از عالم
 چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود؟
 چنان ز دایره روی یار حیران شد
 نوای سوختگان کوه را به رقص آرد
 ز حسن طبع رهی باد دیده بد دور

به اضطراب دل ما نمی‌رسد صائب

اگر چه هست به بیطاقتی سوار سپندا

۳۹۰۶

چه دیده است در آن آتشین عذار سپندا
 ستاره سوختگان ایمنند از دوزخ
 ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد
 ز بیم دیده بد تا به حشر می‌روید
 که بی‌ملاحظه جان را کند نثار سپندا
 نسوخته است به هیچ آتشی دوبار سپندا
 به مجلس تو چه شوخی برد به کار سپندا
 شهید عشق ترا از سر مزار سپندا

ز بیقراری عاشق چه کار می‌آید؟
 ز قرب شعله فغان می‌کند، چه خواهد کرد
 گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود
 مرا امید سلامت ز آتشین رویی است
 که بفروخت رخ از می، که می‌شکست امشب
 نمی‌رسد به عیار دل رمیده ما
 فدای عشق شو ای دل که تا گذشت از سر
 به ناله‌ای دل خود را ز درد خالی کرد
 کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما
 نشست و خاست به عاشق که می‌دهد تعلیم؟
 چه جای ناله گستاخ ما بود صائب؟
 به محفلی که خموشی کند شعار سپند

۳۹۰۷

فسردگان که طلسم وجود نشکستند
 ز جوش بیخبری کرده‌ایم خود را گم
 چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت؟
 هنوز دایره چرخ بود بی‌پرگار
 خوش آن گروه که برداشتند بار جهان
 سبکروان که فشاندند دامن از عالم
 ز آب بحر جدایی حبابها را نیست
 مساز برگ اقامت که مردم آزاد
 جماعتی که مجرد شدند همچو الف
 گمان بری که ز جنگ پلنگ می‌آیند
 جماعتی که در اینجا نفس شمرده زدند
 ز انفعال سر از خانه بر نمی‌آرند
 [جماعتی که به افتادگان پردازند
 مکن ملامت عشاق بیخبر کاین قوم
 ازین چه سود که چون کف به بحر پیوستند؟
 و گرنه توشه ما بر میان ما بستند
 که در زمین چو خم می‌ز جوش نشستند
 که طوق عشق ترا برگلوی ما بستند
 وز این محیط دل يك حباب نشکستند
 ز دار و گیر خس و خوار آرزو رستند
 چه شد دو روزی اگر باد در گره بستند
 درین ریاض ز پا همچو سرو نشستند
 چو تیر آه ز نه جوشن فلك جستند
 ز بس که مردم عالم به روی هم جستند
 در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
 درین بهار گروهی که توبه نشکستند
 اگر به عرش برآیند همچنان پستند]
 ز خود نیند، اگر نیستند اگر هستند*

ز آشنایی مردم کناره کن صائب
که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

۳۹۰۸

خوش آن کسان که در دل بر آرزو بستند
به تقد، جنت در بسته یافتند اینجا
به چاره در دسر خود مبر که از صندل
کجا به صبح امید نمک شود بیدار؟
نژاد گوهر من از محیط بیرنگی است
کجا رسند به دریا فسرده طبعانی
شدم غبار و چو قمری همان گرفتارم
شراب ناب بود رزق خاکسارانی
ز باغ خلد ثمر می‌خورند بی‌منت
اگر به نعمت الوان ترا خمش کردند
چو سنگ چاشنی پختگی نمی‌یابد
جماعتی که ندادند دل به ناله ما
به زیر خاک نمایند رهنوردانی
خموش باش، نظر کن به طوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

۳۹۰۹ * (ک، مر، ل)

سحر که چهره خورشید را به خون شستند
رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی
صبح روز قیامت چه سرخ‌رو باشند
خبر کبوتر چاه ذقن به بابل برد
به هم پیاله و مینا یکی شدند امشب
گلیم بخت من از آب نیلگون شستند
که گرد پنبه حلاج را به خون شستند
کسان که رو به قدحهای لاله‌گون شستند
تمام بابلیان دست از فسون شستند
ز کاسه سر من عقل ذوفنون شستند
سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر به آب گهر کنون شستند

۳۹۱۰

هزار نقش مخالف به کار ما کردند
 به این بهانه که خاری برآورند از دل
 شد از خرابی ما سیل ناامید آن روز
 شده است دامن ما همچو دامن کهسار
 هنوز دیده روحانیان گهرریزست
 به چشم همت ما چون دوقطره اشک است
 نظاره گل شببوی فیض را صائب
 نصیب دیده شب زنده‌دار ما کردند

۳۹۱۱

سبکروان که طلبکار یار می‌گردند
 برآ ز قید علایق که خانه بردوشان
 ز پشت مرکب چوین دار، بی‌برگان
 جماعتی که ز تلخی زند جوش نشاط
 به تقد وقت گروهی که دل نمی‌بندند
 ز خوش‌عنانی عمر آن کسان که آگاهند
 ز خود برون شدگان همچو قطره بیخبرند
 به آب خضر ندارند کار موزونان
 حذر کنند ز خلوت فزون ز دیده خلق
 ز سایه پرو بال هما سبک مغزان
 ز تاج و تخت زلیخا به خاک راه افتاد
 چو نافه مردم خونین جگر نمی‌دانند
 چنین که مست غرورند دلبران صائب
 کجا ز سیلی خط هوشیار می‌گردند؟

۳۹۱۲

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند
 جهانیان نظر از آفتاب بردارند

چنان مکن که به حال خودت گذارد عشق نه دوستی است که دست از کباب بردارند
 ز چشم شور تماشاویان مشو غافل که رنگ نشأه ز روی شراب بردارند
 ز شرم وصل شدم آب، دوستان چه شدند که نخل موم من از آفتاب بردارند
 اگر به مجلس روحانیان رسی صائب
 بگو که قسمت ما را شراب بردارند!

۳۹۱۳

کسان که جانب هم را نگاه می‌دارند در آفتاب قیامت پناه می‌دارند
 هر آنچه قابل دلبستگی است، پاکدلان به تیغ قطع تعلق نگاه می‌دارند
 گره ز کار گروهی گشاده گردد زود که چون حباب سر بی‌کلاه می‌دارند
 جماعتی که ز روز حساب آگاهند نفس شمرده‌تر از صبحگاه می‌دارند
 ز نامه سیه خویش نیستم نومید امید بیش به ابر سیاه می‌دارند
 ز خار و خس گل بی‌خار می‌رسد به نسیم سبکروان چه غم از خار راه می‌دارند؟
 بر آن گروه حلال است لاف خودداری که از جمال تو پاس نگاه می‌دارند
 به هیچ عذر ندارند حاجتی صائب
 جماعتی که حجاب از گناه می‌دارند

۳۹۱۴

سمنبران که به لب آبدار چون گهرند به چهره از جگر عاشقان برشته‌ترند
 نظر سیاه مگردان به لاله رخساران که برگریز دل و نوبهار چشم‌ترند
 به آسیای فلک دانه‌ای نخواهد ماند چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند
 خبر ز خردۀ عیب نهان هم دارند به قدر آنچه ز خود این گروه بیخبرند
 نفس چو صبح نسازند زیر گردون راست سبکروان که ازین راه دور باخبرند
 به روشنایی شمع مزار سوگندست که مردگان به ازین زندگان بی‌اثرند
 حضور سوختگان مغنم شمر صائب
 که روشنان جهان چون ستاره سحرند

۳۹۱۵

به بحر چون صدف آنان که گوش هوش برند
 به حرف و صوت مکن وقت خود غبار آلود
 بر آن گروه حلال است سیر این گلشن
 چنان ربوده اطوار بیخودان شده ام
 غبار صدف دلان است کیمیای وجود
 ز پای خم نرود پای من به سیر بهشت
 چه مهر بر لب دریا توان زد از گرداب؟
 یکی هزار شود هوش من ز باده ناب
 به بزم غیر دل خویش می خورد عاشق
 چنین که حسن تو بیخود شد از نظاره خود
 هزار عقد گهر با لب خموش برند
 که فیض آینه از طوطی خموش برند
 که همچو غنچه زبان آورند و گوش برند
 که من ز هوش روم هر که را ز هوش برند
 ز باده فیض حریفان درد نوش برند
 مگر به عرصه محشر مرا به دوش برند
 به داغ از سر دیوانگان چه جوش برند؟
 مگر به جلوه ساقی مرا ز هوش برند
 چو بلبل که به دکان گلفروش برند
 مگر ز خانه آینه اش به دوش برند!
 کجاست مطرب آتش ترانه ای صائب؟
 که زاهدان همه انگشتها به گوش برند

۳۹۱۶

سبکروان ز غم روزگار بیخبرند
 جهان به دیده روشن دلان نمی آید
 جماعتی که نفس ناشمرده خرج کنند
 درون پرده گروهی که باده می نوشند
 جماعتی که به جمعیت جهان شادند
 درین بساط، چو آینه سینه پردازان
 فکنده اند گروهی که در جهان لنگر
 چه نعمتی است که این دیده های کوتاه بین
 ز روی تازه فصل بهار، سوختگان
 چو دامن فلک از زخم خار بیخبرند
 ستاره های فلک از غبار بیخبرند
 ز خرده گیری روز شمار بیخبرند
 ز پرده سوزی صبح خمار بیخبرند
 ز سنگ تفرقه روزگار بیخبرند
 ز نقش نیک و بد روزگار بیخبرند
 ز خوش عنانی لیل و نهار بیخبرند
 ز حسن عاقبت انتظار بیخبرند
 چو لاله از جگر داغدار بیخبرند
 چو سرو مردم آزاده در جهان صائب
 ز انقلاب خزان و بهار بیخبرند

۳۹۱۷

خوش آن گروه که مست بیان یکدیگرند
 نمی‌زنند به سنگ شکست گوهر هم
 حباب‌وار ندارند چشم بر کوثر
 زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین
 سخن‌تراش چو گردند تیغ الماسند
 ز خوان رزق به یک رنگ چشم دوخته‌اند
 چه احتیاج به گلزار، غنچه‌خسان را؟
 فتادگان به فلك سرفرو نمی‌آرند
 یکی است گرمی گفتار ما و پروانه
 درآمد چو به مجلس سپند جای نمود

ز جوش فکر می‌ارغوان یکدگرند
 پی رواج متاع دکان یکدگرند
 ز شعرهای تر، آب روان یکدگرند*
 ز فکر تازه، گل بوستان یکدگرند
 زند چو طبع به کندی فسان یکدگرند
 چو داغ لاله به خون میهمان یکدگرند
 که از گشاد جبین گلستان یکدگرند*
 که از بلندی طبع آسمان یکدگرند
 چو شمع، سوخته جانان زبان یکدگرند
 ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیر صائب و معصوم نکته‌سنج و کلیم
 دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند؟

۳۹۱۸

مرا اگر چه کم از خاک راه می‌گیرند
 بهوش باش که دیوانگان وادی عشق
 مباش تند که نتوان ز آفتاب گرفت
 مدار دست ز دامان شب که غنچه‌دلان
 مکن ز پاکی دامن به بیگناهان فخر
 به مشت خار ضعیفان به چشم کم‌منگر
 چگونه منکر عصیان شوی، که اهل حساب
 فغان ز پلئه انصاف این گرانجانان
 ز تاب آتش روی تو عافیت طلبان
 اگرچه گرم‌روان همچو برق درگذرند
 ستمگران که به مظلوم می‌شوند طرف

ز من فروغ گهر مهر و ماه می‌گیرند
 غزال را به کمند نگاه می‌گیرند
 تمتعی که ز رخسار ماه می‌گیرند
 گشایش از نفس صبحگاه می‌گیرند
 که در دیار کرم بیگناه می‌گیرند
 که سیل حادثه را پیش راه می‌گیرند
 ز دست و پای تو اول گواه می‌گیرند
 که کوه درد مرا برگ کاه می‌گیرند
 به آفتاب قیامت پناه می‌گیرند
 ز نقش پای چراغی به راه می‌گیرند
 ز غفلت آینه در پیش آه می‌گیرند

به قدر آنچه شوی پست سربلند شوی عیار جاه عزیزان ز چاه می گیرند
 شکستن دل ما را پریرخان صائب
 کم از شکستن طرف کلاه می گیرند

۳۹۱۹

سخنوران که درین بوستان نوا سازند کباب یکدگر از شعله های آوازند
 مبین به چشم حقارت شکسته بالان را که در گرفتن عبرت هزار شهبازند
 چگونه کاسه پر زهر مرگ را نوشند؟ جماعتی که بدآموز نعمت و نازند
 شوند کامروا چون دعای دامن شب جماعتی که به مشکین خطان نظر بازند
 هلاک کنج لب و گوشه های آن چشم که دلپذیرتر از گوشه های شیرازند
 ز رفتگان ره دشوار مرگ شد آسان گذشتگان، پل این سیل خانه پردازند
 نمی رسند به معراج گفتگو صائب
 جماعتی که به دعوی بلندپروازند

۳۹۲۰

خوش آن گروه که تن راز عشق جان سازند زمین خویش به تدبیر، آسمان سازند
 جماعتی که به تن از جهان جان سازند به تخته پاره ای از بحر بیکران سازند
 چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب جماعتی که به دلهای خونچکان سازند
 ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم اگر همای مرا سیر از استخوان سازند
 سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند اگر دو روز به این تیره خاکدان سازند
 به زخم خار گروهی که بر نمی آیند همان به است که با یاد گلستان سازند
 چو تیر، راست روان زمانه را شرط است که با کشاکش گردون چون کمان سازند
 جماعتی که ز ساقی به جام صلح کنند به یک حباب ز دریای بیکران سازند
 غبار در دل هیچ آفریده نگذارم اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
 بجاست تا رگ گردن ترا مثال هدف ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند
 نمی کشند خجالت، اگر تهیدستان به ناله جرس از وصل کاروان سازند
 برآن گروه حرام است خامشی صائب
 که کار خلق توانند از زبان سازند

۳۹۴۱

درین ریاض دلی را که آب می سازند
 دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد
 چه ساده اند گروهی که از هوا جویی
 مده ز دست درین تنگنا عنان زهار
 بیاض گردن او را بتان آهوچشم
 برآن گروه حلال است لاف خوش نفسی
 ز انقلاب خزان و بهار آزادند
 خبر ز نشاء می نیست تن پرستان را
 جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند
 به گریه صلح کن از گلرخان که دیده و ران
 جماعتی که نیند از حساب خود غافل
 خرابه ای است که خوشتر ز بیت معمورست
 به رنگ و بوی منه دل که عاقبت بینان
 فتاده است ره من^۱ به وادی صائب
 که دام خضر ز موج سراب می سازند

۳۹۴۲

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند
 فغان که بلبل مست مرا کشاکش دام
 حرام باد برآن سنگدل سراسر باغ
 چمن طرازی باد صبا شود معلوم
 ز حرف دشمنی روزگار می آید
 کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
 مرا رخی است که چون آفتاب زرد خزان
 به شیخ کمانی خود ماه عید می نازد
 سرشک بر صف مژگان خونچکان بزند
 نهشت یک نفس خوش به گلستان بزند
 که زخم خار خورد، گل به باغبان بزند
 دو روز بلبل اگر تن در آشیان بزند
 که سنگ سرمه به منقار طوطیان بزند
 سزای آن که دم خوش درین جهان بزند
 هزار خنده رنگین به زعفران بزند*
 بگو به غمزه که زوری بر این کمان بزند*

زبان شعله به خاشاک می‌تواند بست
 به حرف تلخ، لب خود نمی‌کنم شیرین
 کسی که مهر مرا بر سر زبان بزند*
 بگیر دست مرا ای کمند جذبه تاك
 اگر چو غنچه مرا باد بر دهان بزند*
 می‌دوا آتشه چند آتشم به‌جان بزند*
 نمی‌زنم گیره انتقام بر ابرو
 اگر به دیده من خصم صدسان بزند*
 چه دولتی است که صائب ز هند برگردد
 سراسری دو به بازار اصفهان بزند

۳۹۲۳

چرا به خلدبرین از خدا شوی خرسند؟
 ز ماه مصر به زندان و چاه ساخته‌ای
 به جوی شیرچو طفلان چرا شوی خرسند؟
 مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
 اگر به هردو جهان از خدا شوی خرسند
 سعادتمند ازلی بی‌حجاب می‌تابد
 به آبگینه ز آب بقا شوی خرسند
 بهشت نسیه خود نقد می‌توانی کرد
 چرا به سایه بال هما شوی خرسند؟
 ز خلد اگر به مقام رضا شوی خرسند
 ز هر شکست ترا شهری دهند چوموج
 اگر به حکم روان قضا شوی خرسند
 به آشنایی بیگانگان برآمده‌ای
 تو آن نه‌ای که به يك آشنا شوی خرسند
 بلنددار نظر را، مباد چون نرگس
 ز چشم خود به همین پیش‌پا شوی خرسند
 ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود
 اگر ز عشق به درد و بلا شوی خرسند
 به خواب ناز روی همچو چشم قربانی
 علم شوی به طراوت چو نرگس بیمار
 به درد خویش اگر از دوا شوی خرسند
 ز فکر رزق پریشان نمی‌شوی صائب
 اگر به پاره دل از غذا شوی خرسند

۳۹۲۴

ز خود برآمدگان رستگار می‌باشند
 ز دل غبار هوس دور کن که مهرویان
 ز دار و گیر جهان برکنار می‌باشند
 چه فارغند ز یاد بهشت، مردانی
 هلاک آینه بی‌غبار می‌باشند
 اگر دهند دو عالم به مطربی مستان
 که در مقام رضا پایدار می‌باشند
 چه می‌شود به ته پای خود نگاه کنند؟
 همان ز همت خود شرمسار می‌باشند
 جماعتی که به مطلب سوار می‌باشند

ز معنی‌اند چه بی‌بهره طفل طبعانی
 ز سیل حادثه حرفی شنیده‌اند، آنها
 ز انقلاب ندارند اهل صورت یسیم
 جماعتی که نیند از گداز خود غافل
 سبکروان که ز تعجیل عمر آگاهند
 چه ساده‌اند گروهی که با نظربازی
 بهشت روی زمینند خوبریوانی
 اگر به چرخ برآیند صاحبان نظر
 که محو خانه صورت نگار می‌باشند
 که آرمیده درین روزگار می‌باشند
 چو آب آینه بر یک قرار می‌باشند
 چو شمع، شب همه شب اشکبار می‌باشند
 گر هگشا چو نسیم بهار می‌باشند
 به فکر بوس و خیال کنار می‌باشند
 که در جناغ فراموشکار می‌باشند
 همان چو نقش قدم خاکسار می‌باشند*

چو تخم سوخته صائب ستاره سوختگان
 خجل ز تربیت نوبهار می‌باشند

۳۹۳۵

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند
 سعادت ازلی‌جو که در گذر باشد
 فریب جود فرومایگان مخور زنه‌ار
 هزار پیرهن گل به خار بخشیدند
 مکن ز بخت شکایت که می‌شود خودبین
 دهند اگر به تو در بسته خلد چندان نیست
 اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی
 فلک چو مهره مومین بود به فرمانش

چه دولتی است که ما را همان به ما بخشند
 سعادت‌ی که ز بال و پر هما بخشند
 که می‌کنند ترا خرج تا عطا بخشند
 چه می‌شود دل صدپاره‌ای به ما بخشند؟
 به پشت آینه چون رو اگر صفا بخشند
 که گوشه‌ای به تو از عالم رضا بخشند
 ترا هم از گره خود گر هگشا بخشند
 به هر که قوت سرینجه دعا بخشند

تن سفالی خود را بهم‌شکن صائب
 که در عوض به تو جام جهان‌نما بخشند

۳۹۳۶

ترا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند
 مکن سؤال، اگر چون صدف ترا زین بحر
 به ماه نو لب نان بی‌شفق نداد فلک
 به تنگنای فلک با شکستگی خوش‌باش

ازان به است که صد گنج پر گهر بخشند
 به هر گشودن لب، دامن گهر بخشند
 تو کیستی که ترا نان بی‌جگر بخشند؟
 شکنجه‌ای است که در بیضه بال‌وپر بخشند

جماعتی به کمر همچو نی سزاوارند
 سر من و قدم آن سبکروان که چو گل
 گره زنند به دامن چو مردمک قدمش
 به وادی که کند خضر توشه ازدل خویش
 درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون
 ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب
 شده است موج به بحر از شکستگی غالب
 ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم
 که در شکستگی خویشتن شکر بخشند
 به دشمن سر خود بی دریغ زر بخشند
 به هر که بال فلک سیر چون نظر بخشند
 گمان مبر که ترا توشه سفر بخشند
 چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند
 به هر شکست ترا عالم دگر بخشند
 شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند
 که خون مرده خود را به بیشتر بخشند
 زابر رحمت دریا، چه کم شود صائب؟
 که قطره ای به من آتشین جگر بخشند

۳۹۴۷

چه نعمتی است به من قرب آن دهن بخشند
 سبک چو گرد ز دامن همت افشانم
 شکستگان جهانند مومیایی هم
 درین ریاض، ثمر رزق باد دستانی است
 کشند اگر به ته بال سر نواسنجان
 ساز تیشه خود کنند، کاین عقیق لبان
 هنوز حق سخن را نکرده اند ادا
 زبان نغمه سریان به کام می چسبد
 مسلم است بر آن شمعها سرافرازی
 مرا چو خط به لب او ره سخن بخشند
 تمام روی زمین را اگر به من بخشند
 خوشا دلی که به آن زلف پرشکن بخشند
 که چون شکوفه به هر خار پیرهن بخشند
 به تنگنای قفس وسعت چمن بخشند
 ز خون خویش سراپا به کوهکن بخشند
 هزار عقد گهر گر به یک سخن بخشند
 اگر به طوطی ما فرصت سخن بخشند
 که زندگانی خود را به انجمن بخشند
 به غور چاه زنخدان که می رسد صائب؟
 مگر ز زلف درازش مرا رسن بخشند

۳۹۴۸

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند
 حدیث بیش و کم و مهر ذره بدمستی است
 ز ما سلام به دارالسلام دار رسان
 که باده در درگ تالاست و مست و مدهوشند
 ز یک پیاله دو عالم شراب می نوشند
 که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند

حدیث اهل زمین قابل شنیدن نیست
 به شمع موم قناعت کنند از خورشید
 خموش باش که چندین هزار شمع اینجا
 حضور گلشن فردوس آن کسان دارند
 ز رفتن دگران خوشدلی، ازین غافل
 به ذوق حرف که این نه صدف همه گوشند؟*

جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند
 مکیده‌اند لب خامشی و مدهوشند
 که در به روی خود از کاینات می‌پوشند
 که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه ساده‌اند حریفان بی‌بصر صائب
 به آفتاب قیامت نقاب می‌پوشند

۳۹۲۹

بتان که خون شهیدان چو آب می‌نوشند
 چه تشنه‌اند به خون حجاب، خوبانی
 ز خواب، مستی آن چشمها یکی صد شد
 به مرگ شسته نگردد ز دل محبت می
 چه کشوری است محبت که خاکسارانش
 دل سیاه درونان نمی‌شود روشن
 رسیده‌اند به سرچشمه رضا، جمعی
 مسافران توکل به ساغر لب خشک

کجا ز ساغر و مینا شراب می‌نوشند؟
 که باده با همه کس بی‌حجاب می‌نوشند
 مگر شراب در اثنای خواب می‌نوشند؟
 به خواب تشنه‌لبان دایم آب می‌نوشند
 ز کاسه سرگردون شراب می‌نوشند
 اگر می از قدح آفتاب می‌نوشند
 که آب تلخ به جای گلاب می‌نوشند
 زلال خضر ز بحر سراب می‌نوشند*

مگر ز روز حسابند بیخبر صائب؟
 جماعتی که می بی‌حساب می‌نوشند

۳۹۳۰

دلی که آتش روی تو اش کباب کند
 فغان که باده مردافکنی نمی‌یابم
 تو چون درآینه‌بینی، عجب تماشایی است
 سزای مرهم کافورِ سرد مهران است
 به حرف تلخ مرا مشفق که توبه دهد
 نظر ز تازه خطان دوختن به آن ماند
 از آن دوزلف توزانوی خویش ته کرده است
 ز اشك شادی خود مستی شراب کند
 که چشم شوخ تو بیرحم را به خواب کند
 که آفتاب تماشای آفتاب کند
 جراحی که شکایت ز مشک ناب کند
 علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
 که در بهار کسی توبه از شراب کند
 که پیش موی میان مشق پیچ و تاب کند

زگرد، رهزن صدکاروانِ هوش شود دلی که گردش چشم تو اش خراب کند
 سراغ قبله کند در حرم، سبک عقلی که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند
 حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
 از آن گذشته که اندیشه صواب کند

۳۹۳۱

چو در پیاله رنجش می عتاب کند پیاله روترش از تلخی شراب کند
 نسیم بی ادب امروز تند می آید مباد رخنه در آن غنچه نقاب کند
 رخس ز باده فروزان شد، آفتاب کجاست که بهر خرمن خود برق انتخاب کند
 ز سوز عشق رگ و ریشه ام چنان گرم است که برق را خس و خاشاک من کباب کند
 غبار خاطر من گر به گریه آمیزد چه خاکها که نه در کاسه حباب کند
 فروغ عقل شود محو چون ستاره صبح چو آفتاب قدح پای در رکاب کند
 بس است، شور برآمد ز جان مخموران
 تبسم تو نمک چند در شراب کند؟*

۳۹۳۲

ز درد چهره محال است مرد زرد کند چه لایق است که اظهار درد، مرد کند؟
 ز درد نیست اگر زیر تیغ آه کشم که هرکجا که فشاند آب، گرد کند
 علاج خصم زبردست نیست جز تسلیم به آسمان چه ضرورت کس نبرد کند؟
 شود ز رفتن روشندان جهان غمگین که زرد روی زمین آفتاب زرد کند
 توان به خون جگر سرخ داشت تا رخسار کسی چرا ز طمع روی خویش زرد کند؟
 ز حرف سخت شدن رنجه، فرع هشیاری است ترا که نیست شعوری سخن چه درد کند؟
 چنین که ریشه دوانده است در تو بیدردی عجب عجب که ترا عشق اهل درد کند
 کند چو صبح کسی آفتاب را تسخیر که زندگانی خود صرف آه سرد کند
 شود به رنگ طلا ناقصی تمام عیار که رخ ز سیلی استاد لاجورد کند
 مپرس حال من ای سنگدل که هیأت است که عرض حال به بیدرد اهل درد کند
 طمع ز اختر دولت مدار یکرنگی که هرچه سبز کند آفتاب، زرد کند
 نسیم فتح چو پروانه گرد آن گردد

نفس شمرده زند هر که چون سحر صائب
کلام روشن خود را جهان نورد کند

۳۹۳۳

فغان چه با دل سنگین آن نگار کند؟
ز قرب زلف دل تنگ من گشاده نشد
بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو
چو شانه شد دل صدچاک من تمام انگشت
به خون صید چرا دامن خود آلاید؟
ز باده توبه نمودن دلیل بیخردی است
چه نسبت است به خورشید، شان حسن ترا؟
در آن چمن که ندارند بار بی‌برگان
فسان دشنه یکدیگرند سنگدلان
خروش بحر به گوش صدف چه کار کند؟
چه عقده باز ز دل دست رعه‌دار کند؟
دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
نشد که حلقه آن زلف را شمار کند
میسرست کسی را که دل شکار کند
چگونه عقل پشیمانی اختیار کند؟
فلک پیاده شود تا ترا سوار کند
نهال ما به چه امید برگ و بار کند؟
کسی چه شکوه به ابنای روزگار کند؟
کدام ذکر به این ذکر می‌رسد صائب؟
که آدمی نفس خویش را شمار کند

۳۹۳۴

چو عشق دشمن جان شد حذر چه کار کند؟
به دست بسته چه گل می‌توان ز جنت چید؟
به مصر برد ز کنعان^۱ پیاده یوسف را
ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار
به شب‌می نتوان سرد کرد دوزخ را
نمی‌شود ز سفر راست تیر کج هرگز
نشاند از خط مشکین به روز من او را
جز این که گرد یتیمی لباس خود سازد
چو سرو هر که به بی‌حاصلی قناعت کرد
چو پیشدستی خود کرد سرنوشت قضا
قضا چو تیغ برآرد سپر چه کار کند؟
به آن جمال حجاب نظر چه کار کند؟
کمند جذبه عاشق دگر چه کار کند؟
به خواب مرگ نسیم سحر چه کار کند؟
به آتش دل ما چشم تر چه کار کند؟
سفر به آدمی بی‌بصر چه کار کند؟
سیه زبانی ازین بیشتر چه کار کند؟
درین محیط پر از خون گهر چه کار کند؟
جز این که دست زند بر کمر چه کار کند؟
محبت پدری با پسر چه کار کند؟

۱- س: زمصر برد به کنعان، متن مطابق م، ل.

چو نیست سوخته جانی درین جهان صائب
ز سنگ سربدر آرد شرر چه کار کند؟

۳۹۳۵

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند
میان نازك او را نگاه موی شکاف
فغان که چشم بد آفتاب کم فرصت
حیا مدار توقع ز آتشین رویی
چه فتنه ها کند آن چشم شوخ در مستی
گهر به رشته بینش ز هر نگاه کشد
جبین گشاده به سایل کسی که بر نخورد
بغیر مهر خموشی که می فزاید عمر
نشد گشایشی از زلف و خط، مگر صائب
تمام کار من آن چشم نیم باز کند

۳۹۳۶

جمال را نگه تلخ او جلال کند
زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت
خم سپهر نیاورد تاب باده عشق
بر آن نهال رعونت به برگ کاهی نیست
شکسته است ز بس استخوان من، ترسم
سراب تشنه لبی را غبار منت نیست
سماع اختر و چرخ فلک ز ناله ماست
روان تیره من آب خویش را صائب
مگر به لنگر استادگی زلال کند

۳۹۳۷

اجل چه کار به جانهای با کمال کند؟
ز گل برید چو شبنم، به آفتاب رسید
چرا ملاحظه خورشید از زوال کند؟
دگر چرا کسی اندیشه مال کند؟

جز این که رخنه آزادیش فرو بندد
 شده است عام چنان حرص در غنی و فقیر
 چهار فصل بهارست عندلیبی را
 چه حاصل است ز عمر دراز نادان را؟
 گلی که مست درآید به باغ، می‌باید
 شکایت از فلک بی‌وجود مردی نیست
 ظهور دوزخ ازان شد که عاصی بی‌شرم
 ز پرده‌پوش کند التماس پرده‌دری
 نشد ز عشق شود چرب نرم زاهد خشک
 تأمل آینه‌پرداز فکر ناصاف است

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن

تبع سخن میرزا جلال کند

۳۹۳۸

به هر چمن قد موزون او خرام کند
 نوشته نام مرا برکنار نامه غیر
 خط سیاه دل از تیغ رو نگرداند
 غزال قابل اقبال نیست مجنون را
 نگین پیاده نماند به جوهری چورسید
 غرور او ندهد در نماز تن به سلام
 چو شمع دردل هر کس که سوز عشقی هست
 چه طرف بندد از ایام عمر، تیره‌دلی
 هلاک جیفه دنیا است نفسهای خسیس
 چو هست فعل بد و نیک را جزا لازم
 حریص را نگرانی شود زیاد از مرگ
 ز موج حادثه سر در کنار حور نهد

اگر چو تیر قلم پر برآورد صائب

عجب که نامه شوق مرا تمام کند

ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند
 کس این توجه بیجای را چه نام کند؟
 بگو به غمزه که شمشیر در نیام کند
 مگر به یاد سگ لیلی احترام کند
 سخن‌شناس سخن را بلند نام کند
 مگر ز جانب او دیگری سلام کند!
 به گریه زندگی خویش را تمام کند
 که روز روشن خود شب ز فکر شام کند
 حلال خوار چه اندیشه از حرام کند؟
 چه لازم است کسی فکر انتقام کند؟
 که خاک، سرمه بینش به چشم دام کند
 اگر کسی به مقام رضا مقام کند

۳۹۳۹

نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند
مرا ز دام رهاکن که آن شکسته پرم
ز بال فاخته سرو تو سایبان دارد
امیدوار چنانم که عشق زخم مرا
بلندبخت حریفی که همچو شیشه می
چو شانه گردل صدچاک صد زبان گردد
توان به شب رخ رازِ نهان در او دیدن
فسون غیر زبان تواضعش بسته است
فتاده‌ام به زبانها چو شعر عام پسند
تن چو سیم ازان چاک پیرهن منما
به خوان عفو نه آن شکرین مذاقم من
سترد نام مرا صائب از صحیفه دل^۱
تلاش نام کند هر که در جهان صائب
سخن ز مدح ظفرخان نیکنام کند^۲*

۳۹۴۰ * (ف)

لبش به خنده دل غنچه را دونیم کند
من و مضایقه دل به آنچنان^۳ چشمی؟
ز مکر طره شبگرد یار می‌آید
نهال طور به آغوش در نمی‌آید
گرفت روی زمین را تمام گوساله
زدست سامری روزگار می‌آید
به سایه‌ات کند ای تالک اگر^۴ بخیل‌گذار
نگاه را گل رخسار او شمیم^۵ کند
بخیل [را] نگه گرم او کریم کند
که در دو هفته درگوش را یتیم کند
کسی چرا دل خود را عبث دونیم کند؟
چگونه گاو فلک را کسی عقیم کند؟
که جای تنگ ز گوساله بر کلیم کند
به یک مصافحه دست تواس کریم کند

۱- ک، مر، ل: ... مرا از صحیفه خاطر
صائب پس از بازگشت از هند حذف کرده است.
۲- فقط ف: دونیم، متن تصحیح قیاسی است.
۳- ز آنچنان مناسبتر به نظر می‌رسد.
۴- ایضاً: زرنک،
۵- ایضاً: بالکر، سهو کاتب بوده، اصلاح شد.
۶- این مقطع را که نام ظفرخان دارد - مانند چند مورد دیگر -

به بزم باده او پسته را شکسته مساز که زور رشك دل پسته را دونیم کند
 به نیم آه ز هم غنچه دلم پاشید چو شمع صبح که سردر سر نسیم کند
 چو صائب آن که به لخت^۱ جگر قناعت کرد
 عجب نباشد اگر ناز بر نعیم کند

۳۹۴۱

نسیم صبح به آن طرّه دوتا چه کند؟ به صد هزار گره يك گر هگشا چه کند؟
 ز تیغ برق دل ابر چاك چاك شده است به حسن شوخ سپرداری حیا چه کند؟
 طلا ز صحبت اکسیر بی نیاز بود سعادت ازلی سایه هما چه کند؟
 نمی توان به دو بیگانه بود زیر فلک دل ریمده به يك شهر آشنا چه کند؟
 غنان کشتی دل را به دست غم دادیم به چار موجه تقدیر ناخدا چه کند؟
 درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند به استخوان نکند زندگی هما چه کند؟
 ز سنگ، ناوك ابرام بر نمی گردد صلابت سخن سخت با گدا چه کند؟
 گره ز غنچه پیکان شود به آتش باز به عقده دل ما ناخن صبا چه کند؟
 نوشت روزی ما را به پاره دل ما سپهر سفله دگر یش ازین سخا چه کند؟
 ز چشم منتظران ره سفید گردیده است نسیم پیرهن مصر رهنما چه کند؟
 نشد حریف فلک چون به دشمنی صائب نهاد بر دل خود دست تا خدا چه کند

۳۹۴۲

سخن به مردم افسرده دل اثر چه کند؟ به خون مرده تقاضای بیشتر چه کند؟
 جز این که خون خورد و برجگر نهادند جز این که خون خورد و برجگر نهادند
 نکرد تربیت نوح در پسر تأثیر به این گهر شناسان دگر گهر چه کند؟
 عبث به سوختن ماست چشم دوزخ را به سرنوشت قضا کوشش پدر چه کند؟
 چو پشت پای ز آزادگی به حاصل زد به دامن تر ما عاصیان شرر چه کند؟
 قضا چو دست به تیغ جگر شکاف برد جز این که دست زند سرو بر کمر چه کند؟
 ز سنگ حادثه شد توتیا سفینه من به روی هم نهد دست خود سپر چه کند؟
 دگر به کشتی من موجه خطر چه کند؟

۱- ایضاً: به محطت، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

هدایت من سرگشته نیست کار دلیل
 ز آفتاب چه گل می توان به شبنم چید؟
 به ریگ هرزه مرس سعی راهبر چه کند؟
 به دستگاه جمال تو چشم تر چه کند؟
 کم است عمر ابد فکر زاد عقبی را
 کسی تهیه به این عمر مختصر چه کند؟
 جز این که سر ز خجالت به زیر پا فکند
 به طفل خام طمع نخل بی ثمر چه کند؟
 در آن ریاض که صائب نواشناسی نیست
 صفیر ما نکشد سر به زیر پر، چه کند؟

۳۹۴۳

بهار و باغ به دلهای آتشین چه کند؟
 گل پیاده او سرو را خجل دارد
 به تخم سوخته دلسوزی زمین چه کند؟
 اگر سوار شود در میان زین چه کند
 کسی علاج جگرهای آتشین چه کند؟
 جز این که لطف کند یار نازنین چه کند؟
 سخن بلند چو افتاد آفرین چه کند؟
 حصار عافیت خود کس آهین چه کند؟
 بهار و باغ به دلهای آتشین چه کند؟
 گل پیاده او سرو را خجل دارد
 اگر نه فکر عقیق دهان او باشد
 چه مرده اید که رحمت به ما چه خواهد کرد؟
 ز وصف ذره بود بی نیاز، پرتو مهر
 یکی است نسبت برق فنا به آهن وموم
 خیالش از دل تنگم چه می کشد صائب
 به تنگنای صدف گوهر ثمین چه کند؟

۳۹۴۴

اگر به قامت رعنای او نظاره کند
 من و نظاره ابروی او که چون مه عید
 ز طوق فاخته زنجیر سرو پاره کند
 تمام، عیش جهان را به يك اشاره کند
 دگر کسی به چه امید سینه پاره کند؟
 چو صبح زندگی خویش را دوباره کند
 چه دست و پای درین بحر بی کناره کند؟
 به عیب خویش اگر آدمی نظاره کند
 رخی که دیده خورشید پرستاره کند
 به شیشه های تئك کار سنگ خاره کند
 جز این که دست بشوید ز جان، چه چاره کند؟
 اگر به قامت رعنای او نظاره کند
 من و نظاره ابروی او که چون مه عید
 نصیب صبح ز خورشید داغ حسرت شد
 نفس شمرده زند هر که در بساط وجود
 گرفتم این که بود موج در شنا تردست
 عجب که فرصت دیدن به عیب خلق رسد
 چها به چشم تماشااییان کند یارب
 نهان چگونه کنم عشق را، که زور شراب
 چو شمع گریه هر کس که آتشین باشد

کسی که چون دل صدپاره مصحفی دارد
چرا به مهره گل صائب استخاره کند؟

۳۹۴۵

دماغ سوختگان را شراب تازه کند
ستاره سوختگان باغ دلگشای همد
اگر بهار کند سبز تخم سوخته را
ازان خموش نگردد چراغ در شب تار
زیادگار شود زخم ماتمی ناسور
نقاب تشنه دیدار را کند بیتاب
زمین تشنه جگر را سحاب تازه کند
که مغز سوخته بوی کباب تازه کند
دماغ خشک مرا هم شراب تازه کند
که داغ روشنی آفتاب تازه کند
که داغ رفتن گل را گلاب تازه کند
که داغ تشنه لبان را سراب تازه کند
نسوخته است ز سودای او چنان صائب
که مغز خشک مرا ماهتاب تازه کند

۳۹۴۶

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند؟
کجاست سوختگان را دماغ خودسازی؟
درین بهار که صد جامه خار گردانید
دماغ ساقی ما می خورد ز جیحون آب
ز خط سیه نشود روز آتشین رویی
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش
ز داغ، سینه من آب و تاب دیگر یافت
درین صحیفه من آن خامه سیه روزم
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
به ناخن دگران لاله داغ تازه کند
نشد که جامه خود سرو باغ تازه کند
مگر به خون جگر، دل دماغ تازه کند
که داغ کهنه ما را به داغ تازه کند
دماغ خود به کدامین ایام تازه کند؟
که تازه رویی گل، جان باغ تازه کند
که مغز خشک به دود چراغ تازه کند
دمی که صائب ازو بوی صدق می آید
چو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

۳۹۴۷

کسی برون سر ازین بحر بیکرانه کند
زمانه روی گل سرخ را بر آتش داشت
ز جوش گل نفس غنچه پردگی شده است
که سر به ارّه پشت نهنگ شانه کند
سزای آن که شکرخند بیغمانه کند
چگونه مرغ درین گلشن آشیانه کند؟

شکر به چاشنی زهر عادتى نرسد زمانه ساز چه اندیشه از زمانه نکند؟
 شدم مقیم به دشت جنون، چه دانستم که موج ریگ روان کار تازیانه نکند؟
 به نخل خامه صائب شکستگی مرساد!
 که اختراع غزلهای عاشقانه کند

۳۹۴۸

سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند
 ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن که تیر مردم بی دست و پا خطا نکند
 به لقمه دشمن خونخوار مهربان نشود به استخوان سگ دیوانه اکتفا نکند
 مرا به سیل سبکسیر رشک می آید که تا محیط اقامت به هیچ جا نکند
 از آن ز دیده و ران سرفراز شد نرگس که چشم دارد و ره قطع بی عضا نکند
 ز آبرو چه گهرها که در گره بندد دهان بسته صدف گر به ابر وا نکند
 به هیچ بستر نرمی نمی نهم پهلوی که نی به ناخن من یاد بوریا نکند
 چها نمی کشم از پاک طینتی صائب
 خوش آن که آینه خویش را جلا نکند

۳۹۴۹

سخن طراز چرا مهر برزبان نکند؟ نمی شود که قلم از سخن زیان نکند
 سفر به از سفر بیخودی نمی باشد به مصر هر که ز کنعان رود زیان نکند
 کسی که در خم زلفی شبی بسر نبرد چو صبح از ته دل خنده برجهان نکند
 برای تیر حوادث نشانه می خواهد مرا سپهر عبث مشقت استخوان نکند
 کناره گرد دیار محبت است آن کس که در میان بلا یاد دوستان نکند
 خراب همت آن رند خانه پردازم که بهر ملک زمین رو به آسمان نکند
 ز خون صید، جهان لاله زار می بیند دوچشم شوخ تو چون تکیه برکمان نکند؟
 به گوش غنچه ندانم چه گفته ای صائب
 که هیچ گوش نصیحت به باغبان نکند

۳۹۵۰

خوشا کسی که به دامان خود قدم شکند تمام دست شود، خویش را بهم شکند

به شیشه خانه دل‌های ما چه خواهد کرد
مدار دست ز دامن آه روز مصاف
همیشه خنده کبک است در دهان کسی
نیم ز اهل شکایت، ولیک می‌ترسم
کمال مردی و مردانگی است خودشکنی
مدار نامه توقع از آن شکسته دلی
به خاکساری ما می‌برند شاهان رشک
شکست جوهر صاحب‌دلان نسا زد کم
کجاست سالک از خود گذشته‌ای صائب؟
که دامنی به میان در ره عدم شکند

۳۹۵۱

مرا همیشه دل از وصل یار می‌شکند
چه نسبت است به فرهاد جان سخت مرا؟
مده میان بلا را درین محیط از دست
به وعده گل بی‌خار او مرو از راه
چو بید قامت من شد دوتا ز بی‌ثیری
به دور خط لب لعل تو شد خراباتی
نمی‌خرند متاعی که نشکنند او را
ز ترک‌تاز فلک ایمنند تیره‌دلان
چنان ز گردش آن چشم سرخوشم صائب
که از مشاهده من خمار می‌شکند

۳۹۵۲

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگند
در آفتاب قیامت چه رویها سازند
به داغ، چاره دیوانگان عشق مکن
چو آب، مردم روشن‌دل از تنک‌رویی
تو چون ز پرده برآیی همه یک‌آهنگند
جباعتی که چو گل پای تا به سر رنگند
که این پلنگ‌وشان با ستاره درجنگند
به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند

سپهر کوزه سربسته‌ای است در مُخَم او ازان شراب که مستان عشق گلرنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایّام که آرمیده چو تخم شرار در سنگند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش که در شکنجه ایّام از دل تنگند
مین به دست نگارین نازك اندامان که در فشردن دل، سخت آهنین چنگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید؟

کز آب گوهر من نه سپهر در زنگند

۳۹۵۳

ز دل نگشت مرا آه سینه‌تاب بلند نشد ز سوختگی دود ازین^۱ کباب بلند
اگرچه خانه دل را به آب، گریه رساند نشد غباری ازین خانه خراب بلند
تو سنگدل ندهی داد دادخواهان را وگرنه کوه صدا را دهد جواب بلند
حجاب مانع آوازه است خوبان را صدا نمی‌شود از سیر آفتاب بلند
ز پیچ و تاب به پابوس یار زلف رسید اگرچه رشته نگردد ز پیچ و تاب بلند
چو ماه نو به نگاهی ز دور خرسندم که کوتاه است مرا دست و آن رکاب بلند
به باد زود رود سر هواپرستان را که يكدم است کله‌گوشه حباب بلند
کنند چون دل خود بلبلان ز ناله تهی؟ به گلشنی که نگردد صدای آب بلند
خزف گهر نشود از قبول بی‌بصران نمی‌شود سخن پست از انتخاب بلند
به آه گرد کدورت نخیزد از دلها خط غبار نمی‌گردد از کتاب بلند
کند چو تالك به نخل بلند دست‌انداز دماغ هر که شد از نشاء شراب بلند

مده به خلوت خاطر ره خطا صائب

که نام گردد از اندیشه صنواب بلند

۳۹۵۴

سپند خال لبّ آتشین عذارانند به خون پییده لعل تو تاجدارانند
اگر چه سبعة سیّاره گردشی دارند نظر به شعله خوی تو فی سوارانند
نوشته است به روی بتان به خط غبار که آفتاب‌رخان صید خاکسارانند
حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست مرو گرفته به بزمی که میگسارانند

کراست زهره که بر حرف او نهد انگشت؟ که زیر مشق خطش آتشین عذارانند
 نظر به خط و رخ یار کن که پنداری در آفتاب قیامت گناهکارانند
 جواب آن غزل حافظ است این صائب
 که مستحق کرامت گناهکارانند

۳۹۵۵ * (ف)

نظر لباس پرستان به مال و جاه کنند [] نمد کلاه کنند
 به گرد کعبه بگردند بهر جامه نو به روی آینه از بهر زر نگاه کنند
 به پیش پای خود از کجروی نمی بینند به هر که راست نهد پای، کج نگاه کنند
 کلاه گوشه به خورشید و ماه می شکند چو داغ لاله اگر صفحه ای سیاه کنند
 فریب وعده این خشک طینتان نخوری
 که تشنه ات ز سرچشمه رو به راه کنند^۲

۳۹۵۶

خوش آن کسان که به منت نظر جلا ندهند غبار دیده خود را به توتیا ندهند
 عطا و منع جهان را ز هم جدایی نیست به هر که نعمت دادند اشتها ندهند
 ز چشم شور شد از چشم خلق خضر نهان به هیچ کس دم آبی به مدعا ندهند
 زمین پاک طلب کن برای دانه خویش که بخل به ز عطایی است کان بجا ندهند
 چه فارغند ز دل واپسی عزیزانی که دل به عثوه دنیای بیوفا ندهند
 فغان که در طلب رزق این گرانجانان ز حرص فرصت گشتن به آسیا ندهند
 شوند عاقبت از خود سری بیابان مرگ کسان که دست ارادت به رهنما ندهند
 کناره گیر ز مردم که تا نگردد فرد به خضر آب ز سرچشمه بقا ندهند
 زمین به گاو جل خویش بسته تا مردم به خود قرار اقامت درین سرا ندهند
 مساز چهره خود زرد از طمع صائب
 که برگ کاه خسیان به کهربا ندهند

۳۹۵۷

به هر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند قبول داغ محبت به هر جگر ندهند

۱- فقط ف: چند کلمه ناخوانا ۲- ایضا: که تشنه آب ز سرچشمه ره به راه ... متن تصحیح قیاسی است.

به گوشمال ستم سر ز حکم عشق میبچ
فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه
بریز بار تعلق که شاخه‌های درخت
ز روی تلخ مکافات، زهر می‌بارد
ترم ز طعنه این زاهدان خشک، ای کاش
چنان چکیده بخلند این گرانجانان
زدوش‌دار سرش تکیه‌گه نخواهد یافت
چه شکوه می‌کنی از اشک تلخ خودصائب؟
ترا شرابی ازین خوشگوارتر ندهند

۳۹۵۸

مکن ملاحظه از آهم ای بهشت وجود
تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت؟
مبین به چشم حقارت به هیچ خصم ضعیف
درین دوهفته که مهمان این چمن بودم
ز خاکساری بد باطنان فریب مخور
بلند نام به لاف گزاف نتوان شد
به گوش هرکه رسیده است ناله عشاق
به عود، شعله برات مسلمی می‌داد
چوپسته زود سر خویش می‌دهد بر باد

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود

۳۹۵۹

خطی که گرد رخ او ز مشک ناب بود
به خواب ناز ندیده است دولت بیدار
یکی ز حلقه بگوشانش آفتاب بود
گشایشی که در آن چشم نیمخواب بود

چنین که سنگدل افتاده کوه تمکینت
 شراب تلخ ز شیرین بود گواراتر
 ز علم رسم، دل خویش ساده کن که کتاب
 ز روشنایی دل ظلمت است قسمت نفس
 فریب جلوۀ دنیا مخور ز بی بصری
 به سعی خویش بود غره از سیاه دلی
 شمرده نه قدم خویش تا رسی به مراد
 ز روشنایی دل خواب شد به چشم تلخ
 ز برگ عیش، دگرها شوند اگر خوشوقت
 حضور صائب از اندیشه صواب بود

۳۹۶۰

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود
 اگر چه پای سفر نیست جسم زار مرا
 غمین مباش چو شبنم ز آب گشتن دل
 چو رشته دانه دام تو می شود گوهر
 امید لطف به خط داشتیم، ندانستم
 ز عشق گردش افلاک را نصیبی نیست
 به مرگ دست ستمگر نمی شود کوتاه
 فریب جلوۀ دنیا مخور که نقش امید
 ز آب گشتن دل خون خود مخور صائب
 چو گل ز پوست برآید گلاب خواهد بود

۳۹۶۱

ترا اگر به نیاز احتیاج خواهد بود
 به دردمندی من عاشقی نخواهی یافت
 لب عقیق تو گر این چنین شود شاداب
 کلاه گوشۀ عجزی که بشکنی اینجا
 نیازمندی ما را رواج خواهد بود
 ترا به عاشق اگر احتیاج خواهد بود
 هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
 چو سر برآوری از خاک، تاج خواهد بود

اگر به آب تو آمیخته است منت خشک
 شدم خراب که ایمن شوم، ندانستم
 درین جهان چو ندارد رواج این زر قلب
 ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل
 به کام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود
 که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود
 در آن جهان چه سخن رارواج خواهد بود؟
 که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود
 ز زال دهر چو مردان کناره کن صائب
 اگر به حور ترا ازدواج خواهد بود

۳۹۶۲

مرا که بستگی قفل از کلید بود
 نه دل نه بوسه نه دشنام می دهد لب او
 جهان ز صبح شکر خنده تو روشن شد
 اگر سپهر به بی حاصلان ندارد لطف
 دگر چه دل نگرانی به ماه عید بود
 بلاست دشمن جانی که ناپدید بود
 که دیده است شکر اینقدر سفید بود؟
 نبات بهر چه پهلونشین بید بود؟
 مرا ز نام تو هر ساعتی سه عید بود
 به رنگ آینه هر کس که پاک دید بود*
 به یک تبسم دزدیده صید صائب کن
 ز خوان لطف تو تا چند ناامید بود؟

۳۹۶۳

فروغ ماه محال است پایدار بود
 مباحش در پی زینت که طره زرتار
 فریب راستی از کجروان مخور زنهار
 ز اختیار مزن دم چو نیستی آزاد
 دو هفته است لباسی که مستعار بود
 به فرق مرده دلان شمع برمزار بود
 که بدگهر چو شود راست، تیرمار بود
 کدام بنده شنیدی به اختیار بود؟
 جبین هر که ز خجلت ستاره بار بود
 که بحر جای گهرهای شاهوار بود
 که دل دو نیم چو گردید ذوالفقار بود
 زدار رایت منصور پایدار بود
 حیات من به سخنه‌ای آبدار بود
 به منزل از همه کس پیشتر رسد صائب
 سبکروی که درین راه بردبار بود

۳۹۶۴

عرق به پاکی گوهر کجا چو باده بود؟ حرامزاده کجا چون حلالزاده بود؟
 حضور دل نشود با گشاده رویی جمع که شاهراه حوادث در گشاده بود
 شود به عالم صورت روان هر که اسیر چو آب آینه پیوسته ایستاده بود
 کف گشاده محال است زیر دست شود که گل به شاخ سوارست اگر پیاده بود
 چنان که خانه ز گلجام می شود روشن صفای خانه دلها ز جام باده بود
 حضور اگر طلبی بی اراده شو صائب
 که آرمیده بود هر که بی اراده بود

۳۹۶۵

ز خانه مست برون آن نگار آمده بود به اختیار نه، بی اختیار آمده بود
 شکفته روی و شلایین و مست و خواب آلود به مدتغای من دل فگار آمده بود
 چو شاخ گل ز سرپاش خنده می بارید گشاده روی تر از نوبهار آمده بود
 خطر ز سایه خود داشت نخل نوخیزش ز بس که در خور بوس و کنار آمده بود
 اگرچه بود ز مستی به هر طرف مایل به جانب دل امیدوار آمده بود
 چو آفتاب که آید برون ز چادر صبح برون ز پرده شرم آن عذار آمده بود
 پیاده بود به ظاهر چو گلبن نوخیز ولی به بردن دلها سوار آمده بود
 کمی نبود ز اسباب عیش بزمش را برون ز خانه به قصد شکار آمده بود
 هنوز بخت گران خواب چشم می مالد ز دولتی که مرا در کنار آمده بود
 نبود شیوه او لطفی این چنین صائب
 ز جذبه دل امیدوار آمده بود

۳۹۶۶

اگرچه روی من از درد زعفرانی بود خمیرمایه صد رنگ شادمانی بود
 ز خشک مغزی پیری مرا یقین گردید که در سیاهی مو آب زندگانی بود
 فغان که جامه فانوس شمع هستی من ز روزگار همین آستین فشانی بود
 سخن گسسته عنان، راه حرف خارستان مدار زندگی من به پاسبانی بود
 تمتعی که ازین خاکدان رسید به من سبک رکابتر از گرد کاروانی بود

فتاد از نظرم تا ز خون تهی شد دل
به جرم هرزه درایی گداختند مرا
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم به کسی
به بوسه‌ای نزدی مهر بر لبم هرگز
ز پرده شعله دیدار کار خود می‌کرد
ازان به تیغ زبان شد جهانستان صائب
که مدح گستر عباس شاه ثانی بود

۳۹۶۷

اسیر جبه و دستار چند خواهی بود؟
ز آفتاب گذشتند گرم رفتاران
رسید بر سر دیوار آفتاب حیات
درین محیط که هر موج صیقل دگرست
بود ز مایه خود خرج، خودفروشان را
ملایمت به خسیسان ثمر نمی‌دارد
بشو ز چهره جان گرد خواب غفلت را
درین بساط که بی‌پرده می‌خرند سخن
زمین پاک طلب کن برای دانه خویش
به هیچ و پوچ گرفتار چند خواهی بود؟
چو سایه در ته دیوار چند خواهی بود؟
خراب ساغر سرشار چند خواهی بود؟
نهفته در ته زنگار چند خواهی بود؟
سپند گرمی بازار چند خواهی بود؟
به خاک شوره گهربار چند خواهی بود؟
نقاب دولت بیدار چند خواهی بود؟
درون پرده چو اسرار چند خواهی بود؟
مقیم عالم غدار چند خواهی بود؟
به گرد نقطه خال پریرخان صائب
سبک رکاب چو پرگار چند خواهی بود؟

۳۹۶۸

اگرچه دیده به خواب از صدای آب رود
کشد به رحمت حق دل زیاده عاصی را
فغان که آتش بی‌زینهار عارض او
به محفلی که تو از رخ نقاب برداری
نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان
ز آه ما متأثر نمی‌شود گردون
مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود
که سیل تیره به دریا به اضطراب رود
امان نداد که خون از دل کباب رود
ز چشم آینه بی‌اختیار آب رود
کجا به خنده گل تلخی از گلاب رود؟
به دود تلخ کی از چشم مجمر آب رود؟

ز رنگ و بوی جهان شبمی که دل برداشت
 ز هوش رفت دل خسته تا به عشق رسید
 ز خواب پیچ و خم مار می شود افزون
 ز پرده دل دریاست کاسه چشمش
 بلندپایگی عشق را تماشا کن
 نرفت گرد غم از دل به دست افشانی
 چگونه از دل ما غم برون رود صائب؟
 که سیل رو به قفا زین ده خراب رود

۳۹۶۹ * (ف، مر، ل)

خوش آن که ز آتش تب شعله اثر برود
 رگ تو جاده خون معتدل گردد
 تبی که بر سمت رنگ ارغوانی بست
 لب تو عقده تبخاله واکند از سر
 مباد از عرق گرم، اضطراب ترا
 حرارتی که گرفته است گرم جسم ترا
 چنین که بی خبر آمد به خوابگاه تو تب
 دمید صبح، چه خامش نشسته ای صائب؟
 بگو به آه به دریوزه اثر برود

۳۹۷۰

به گریه نقطه خال تو از نظر نرود
 ز چاه، خوبی یوسف نمی شود خس پوش
 چه سود دولت دنیا خسیس طبعان را؟
 ز دل به باده روشن نمی رود غم عشق
 تمام روی زمین بی نزاع و جنگ و جدل
 که می برد خبر کشتن مرا بیرون؟
 به زیر برگ خزیده است میوه ام جایی
 که داغ لاله به خونابه جگر نرود
 به بند، حسن گلو سوز از شکر نرود
 که حرص از آتش سوزان به تاج زر نرود
 به آفتاب کلف از رخ قمر نرود
 از آن کس است که از حد خود بدر نرود
 ز محفلی که ز دل بستگی خبر نرود
 کز آفتاب رگ خامی از ثمر نرود

به خاص و عام بزرگانه می دهد پهلو چرا به پای خم می کسی به سر نرود؟
تسلتی دل صائب به وصل ممکن نیست
که تلخکامی بادام از شکر نرود

۳۹۷۱

به چاره سوز محبت ز جان برون نرود کنون که شاخ گل از پای تاب سرگوش است
ز قد خم به ره راست دل قدم تنهاد درازدستی رهزن چه می تواند کرد؟
چه گل توان ز تماشای گلغذاران چید؟
توان به بوی گل از خار خشک گل چیدن
شده است خالک چمن سرمه ای ز سایه زاغ
همیشه درد به عضو ضعیف می ریزد
به زور درد ز دل جسته است، هیئات است
در آن حریم که صائب سخن شناسی نیست
بهوش باش که حرف از دهان برون نرود

۳۹۷۲

به تیغ از سر بی مغز آرزو نرود به پیر میکده هرکس ارادتی دارد
ز پنبه سر مینا به حلقم آب چکان همیشه منفعل از خوی خود بود بدخو
سراب تشنه لبان را کند بیابان مرگ به جوی خویشتن این آب بر نمی گردد
ز وصل کم نشود خار خار درد طلب کشیده دار ز سوداییان عشق زبان
منم که قسمتم از تیغ یار خمیازه است نشاط فرش بود در حریم تنگدلان
که بوی باده به یک شستن از کدو نرود به آستان خرابات بی وضو نرود
که بی شراب مرا آب در گلو نرود که زردی آتش سوزنده را زرو نرود
خوشا دلی که به دنبال آرزو نرود بهوش باش که از چهره آبرو نرود
که در محیط روانی ز آب جو نرود به شانه پیچ و خم از زلف مشکبو نرود
وگرنه تشنه کسی از کنار جو نرود ز هیچ غنچه نشکفته رنگ و بو نرود

ز سفلگان کهنسال چشم جود مدار که چون سفال شود کهنه آب ازو نرود
 نمی‌شوند خسیسان به مال ز اهل کرم به باده کوتهی دست از سبو نرود
 چه شد که گرم سخن ساخته است عشق مرا شکر ز خاطر طوطی به گفتگو نرود
 شکر به شیر گراز مهر، دایه آمیزد بهانه از دل طفل بهانه‌جو نرود

چو موج صائب اگر پر برآورد غواص
 نمی‌رسد به گهر تا به خود فرو نرود

۳۹۷۳

مباد اهل عمل بیخود از شراب شود که از خرابی او عالمی خراب شود
 نقاب اگر به رخ دلبران حجاب شود رخ لطیف تو بی‌پرده از نقاب شود
 همان ز تشنه‌لبی چون سهیل می‌سوزم اگر عقیق لبش در دهانم آب شود
 شده است حلقه خط سخت تنگ، می‌ترسم که باده لب او پای در رکاب شود
 کند ز دود، سیه‌مست هوشیاران را دلی کز آتش رخسار او کباب شود
 گلاب پیرهن آفتاب می‌گردد درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
 چگونه رنگ توانم به روی گلشن دید؟ مرا که بوی گل از وصل گل حجاب شود
 ز آتش رخ ساقی که می‌جهد سالم؟ به محفلی که بط می در او کباب شود
 ز شعله بال سمندر خطر نمی‌دارد ز باده حسن محال است بی‌حجاب شود
 ز وعده‌های دروغ تو شوق من افزود که شور تشنه‌لبی بیش از سراب شود
 اگر ز اهل دلی با شکستگی خوش باش که مه تمام چو شد دور از آفتاب شود
 چنین که شد ز قساوت مرا جگر بی‌آب عجب که دیده من تر ز آفتاب شود
 حریف نخوت نودولتان نمی‌گردید حذر کنید ز خونی که مشک ناب شود
 عیار منت احسان چرخ اگر این است ستاره سوختگی خال انتخاب شود
 همیشه درد به عضو ضعیف می‌ریزد که مرغ بیوه زنان قسمت عقاب شود
 کند شماتت زاهد فرنگ عالم را خدا نخواست میخانه گر خراب شود

ز گریه‌اش جگر سنگ خون شود صائب
 دلی که از نفس گرم من کباب شود

۳۹۷۴

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود؟
 فردگی است عنان تاب سالک از مقصود
 مریز خون غزالی که مشک خواهد شد
 به داد من بر سای عشق، بیش ازین میسند
 جهان پوچ بهشتی است ژاژخایان را
 به ظالمان چه کند تا سرشک مظلومان
 کلاه گوشه به دریای پرگهر شکند
 ز عمر قسمت دلمردگان سیه کاری است
 فریب عشرت روپوش روزگار مخور
 اگر بقا طلبی با شکستگی خوش باش
 عمارتی که بلند از هوا کنی صائب
 به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

۳۹۷۵

رخ تو در دل شبها اگر سفید شود
 چو نیست سوخته‌ای تا دهد حیات مرا
 چو آهوان شود آن روز خون گرم تو مشک
 شب سیاه مرا صبح نیست در طالع
 کنم به خون شفق سرخ، روی زرین را
 ز صیقل قد خم گشته بی غبار نشد
 مدار دست ز ریزش که ابرهای سیاه
 شوم سفیدچسان در میان ساده دلان؟
 ز آه سرد مشو غافل ای سیاه درون
 به حرف صدق مکن باز لب ز ساده دلی
 تو چون دهن به شکر خنده واکنی چون صبح
 عجب که ماه ز خجلت دگر سفید شود
 چرا ز آهن و سنگ این شرر سفید شود؟
 که همچو نافه ترا موی سر سفید شود
 مگر ز گریه مرا چشم تر سفید شود
 شبی که صبح ز من پیشتر سفید شود
 دل سیاه تو مشکل دگر سفید شود
 ز برفشاندن آب گهر سفید شود
 مگر ز نقش مرا بال و پر سفید شود
 که چهره شب تار از سحر سفید شود
 که روی صبح به خون جگر سفید شود
 ز انفعال نیارد شکر سفید شود

توان ز وصل برومند شد ز چشم سفید که از شکوفه فشاندن ثمر سفید شود
 ز گرمخونی من آب می شود فولاد چگونه پیش رگم نیشتر سفید شود؟
 به گرد خویش نگردیده ناقصی صائب
 اگر ترا ز سفر موی سر سفید شود

۳۹۷۶

کسی که کشته آن تیغ آبدار شود اگر چه قطره بود، بحر ییکنار شود
 محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود عقیق لب ز خط سبز نامدار شود
 اگر به صید زبون تیغ او کند اقبال ز خون صید حرم، کعبه لاله زار شود
 ز رام گشتن آهو به صحبت لیلی به آن رسیده که مجنون امیدوار شود
 کسی که در جگرش هست خار خار گلی غمش ز ناله بلبل یکی هزار شود
 هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست کجاست جوهر حسن تو آشکار شود
 ز بخت تیره ندارد گزیر اهل سخن سیاه روز عقیقی که نامدار شود
 به نوشند حلاوت مکن دهن شیرین که باده تلخ چو گردید خوشگوار شود
 یکی هزار شد از قمریان رعونت سرو الف چو نقطه بیابد یکی هزار شود
 مرا شد از کلف ماه روشن این معنی^۱ که دل، سیاه ز تشریف مستعار شود
 درین بساط کسی مایه دار می گردد که نقد زندگیش خرج انتظار شود
 مسیح برفلک از راه خاکساری رفت پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود
 چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر اگر به خضر، طلبکار او دچار شود
 به آن گرم درین بوته آب کن دل را که گل گلاب چو گردید پایدار شود
 دلی که از نفس گرم آب شد صائب
 اگر به خاک چکد در شاهوار شود

۳۹۷۷

دل فسرده ز داغ آتشین عذار شود که سنگ دیده ور از خردۀ شرار شود
 اگر ز اهل دلی با شکستگی خوش باش که دل شکسته چو گردد یکی هزار شود
 چه غم ز سختی ایام، پاک گوهر را؟ که لعل در جگر سنگ آبدار شود

به جای گرد، قیامت ز خاک برخیزد به این روش اگر آن فتنه‌جو سوار شود
 فروغ روی تو از صد نقاب می‌گذرد مگر عذار ترا شرم پرده‌دار شود
 ز اتفاق شود دشمن ضعیف قوی که مور در نظر از اجتماع، مار شود
 نمی‌توان به سخن زود شد علم صائب
 که از هزار یکی بر سخن سوار شود

۳۹۷۸

اگر کسی متوسل به چاره‌ساز شود هم از طبیب و هم از چاره بی‌نیاز شود
 هلال سعی کند در کمال خود، غافل که چون تمام شود بوتۀ گداز شود
 دهن به ابر گهربار بازکن که صدف به لب گشودنی از بحر بی‌نیاز شود
 شمار آه به مقدار عقده‌های دل است به قدر دانه زبان خوشه را دراز شود
 مرا دلی است ز صبح وصال روشنتر چگونه سینۀ من پرده‌پوش راز شود؟
 کشیده‌دار عنان سخن که همچون شمع زبان دراز چو گردید خرج گاز شود
 به طوف کعبه رود بت در آستین صائب
 کسی که با خودی خویش در نماز شود

۳۹۷۹

سری که خالی از اندیشه محال شود ز فیض عشق پریخانه خیال شود
 به حسن ساخته زنهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده هلال شود
 به جلوه‌ای ز تو چون چشم‌ها شود خرسند؟ چگونه آینه قانع به يك مثال شود؟
 همین سیاهی از آب زندگی دیده است ز حسن هر که مقید به خط وخال شود
 نمی‌کشند صراحی‌قدان سر از حکمش لبی که چون لب پیمانه بی‌سؤال شود
 ز اهل درد ترا آن زمان حساب کنند که زعفران به دلت ریشه ملال شود
 مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر کز احتیاج، حرام جهان حلال شود
 فلک ز خرده انجم تمام چشم شده است که همچو شبنم گل محو آن جمال شود
 نظر بلند چو گردد ز عشق، داغ پلنگ هزار پرده به از دیده غزال شود
 در آن مقام که مستان به رقص برخیزند فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود
 فلک به خاک نهادن چه می‌تواند کرد؟ سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود

تو سعی کن که به روشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

۳۹۸۰

غبار معصیت از غفو پایمال شود
درین بساط که نعمت ز هم نمی گسلد
چو شمع، خود سرخود می خورم ز غیرت عشق
دلی چو نافه پر از خون گرم می باید
مباش غره به خوبی که دور چون برگشت
سبکروان به فتادن ز پای ننشینند
جدا از ان لب میگون اگر شراب خورم
غبار خاطر آن تیغ می شود صائب
اگر چو آب گهر خون من زلال شود

۳۹۸۱

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود؟
به خار و خس نتوان سیر کرد آتش را
ز خون مید حرم رنگ تیغ او نگرفت
مریز آب رخ خود که در کنار محیط
نرفت زنگ ملال از دلم به باده ناب
امیدها به خطش داشتم، ندانستم
غرور حسن ز خط بیش شد، که دارد یاد
کسی که خیمه برون زد ز خویش چون مجنون
تأمل آینه فکر را کند روشن^۱
که آب، صائب از استادگی زلال شود

۳۹۸۲

چه حاجت است دعا دل چو بی اراده شود؟
کف نیاز بود هر زمین که ساده شود

۱- آ، ق: تأمل آینه پرداز فکر ناصاف است.

سخن بجا چو بود رتبه‌اش زیاده شود^۱
 ز گریه بستگی کار دل زیاده شود
 کنند پرده‌نش را ز گوهر شهوار
 رسد ز باد مخالف سفینه‌اش به کنار
 فروتنی است دلیل رسیدگان کمال
 به جستجوی تو چون نی نبسته‌ام کم‌ری
 ز بندگی نکند عار نفس‌های خسیس
 کند تحمل بسیار مرد را بی‌وقر
 به صبح جای نفس زود تنگ خواهد شد
 به نقش کم ز بساط زمانه قانع باش
 به جوی رفته دگر بار آب می‌آید
 شکسته دل مشو از سخت‌رویی ایام
 به فکر عقده‌ما هیچ‌کس چو نی نفتاد
 ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب
 ز باده رغبت میخوارگان زیاده شود

۳۹۸۳

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود
 ز تنگ‌گیری گردون مدار دل را تنگ
 به روی دولت بیدار در میند از خواب
 گرفتم این که کند رخنه در فلك آهم
 نچیده گل ز طرب خرج روزگار شدم
 چو ماه عید به انگشت می‌نماینش
 به دوستان چه شکایت کنم ز تنگدلی؟
 کجاست فرصت و کو جرأت سخن صائب؟
 گرفتم این که گر از زبان گشاده شود^۲

۱- س، ق: چو بود، می‌شود بلند مقام
 ۲- س، ق: چاکهای قفس. -۳ اضافه دارد.
 سزای آن که درین گلستان گشاده شود

۱- آ، پر، ق: ... چو بود، می‌شود بلند مقام
 کتاب گل به شکرخنده‌ای زهم پاشید

۳۹۸۴

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
 مباش در پی گردآوری که ماه تمام
 خودی حصاری ساحل نموده بحر ترا
 مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست
 مباش تلخ، دهد عشق اگر گداز ترا
 به اصل خویش کند فرع میل، می ترسم
 ز تنگنای فلک حال من کسی داند
 مشو ز وحدت و کثرت دویین که یک نورست
 ز خود برای که جز عیسی مجرد نیست
 تو آن زمان به نظرها عزیز می گردی
 نمی توان به جگر داغ عشق پنهان کرد
 یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
 ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
 ز خود کناره گزین بحر بی کناره شود
 تمام عمرم اگر صرف يك نظاره شود
 که رو سفید شود قند چون دوباره شود*
 که شیشه دل من رفته رفته خاره شود
 که همچو طفل مقید به گاهواره شود
 که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
 تهمتنی که به رخس فلک سواره شود*
 که آتش تو چو یاقوت بی شراره شود
 کز آفتاب گریبان صبح پاره شود*
 بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
 که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

۳۹۸۵

به چشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
 بهار رنگ خزان برکنند در آخر حسن
 به نیکوان سر طومار شکوه باز مکن
 به بلبل که حیاتش ز بوی گل باشد
 ز باد نرم نشد لعل او که هیاهات است
 چنین که گل شده از برگ گوش سر تا پا
 مریز اشک به تحصیل رزق چون طفلان
 به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است
 شود ز وسعت مشرب بهشت خارستان
 گناه کجروی توست ناامیدی تو
 که خار و خس چو به آتش رسد زبانه شود
 به تیغ غمزه خط سبز موربانه شود
 که خواب حسن گرانسنگ ازین فسانه شود
 قص چگونه گوارا ز آب و دانه شود؟
 کز آب، آتش یاقوت بی زبانه شود
 چگونه بلبل ما سیر از ترانه شود؟
 که در گلو چو گره گشت گریه، دانه شود
 پسر شکسته^۱ خس و خار آشیانه شود
 که جوش خلق به عارف شرابخانه شود
 که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

چنان که غنچه شود نیمشب شکفته به باغ
 دهد به راهروان بال و پر سبکباری
 نشست از دل من گریه گرد کلفت را
 ز بردباری من سرکشی شود پامال
 شکفته بیش دل از باده شبانه شود
 پیاده پیشتر از کاروان روانه شود
 کجا ز موج زدن بحر بیکرانه شود؟
 ز خاکساری من صدر آستانه شود
 گشاده‌رویی گل عندلیب را صائب
 درین شکفته چمن باعث ترانه شود

۳۹۸۶

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
 کجا به درهم و دینار می‌شود معمور؟
 ز حرف مردم عالم کشیده‌دار انگشت
 کراست زهره تواند به گرد ما گردید؟
 به زیر بار ستم روزگار خم سازد
 به سنگ کم نکند التفات، مرد تمام
 که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی
 ز انقلاب توان برد جان به همواری
 حجاب خنده این کبک، کوه غم نشود
 به درد و داغ تو هر دل که محتشم نشود
 که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
 اگر کبوتر ما دور از حرم نشود
 ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود
 خداپرست مقید به یک صنم نشود
 نفس گسته به معموره عدم نشود؟
 که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
 شود زگرد گنه پاک، سینه‌ای صائب
 که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

۳۹۸۷

ز وصل، شوق دل داغدار کم نشود
 ز داغ لاله سیاهی نمی‌برد شبنم
 به آه و ناله نفس سوختم، ندانستم
 هزار قاصد اگر ناامید برگردد
 به هر چه رو نکنی روی در تو می‌آرد
 کمند موج ز دریا چه می‌تواند برد؟
 گرسنه چشمی دام از شکار کم نشود
 ملال من ز می خوشگوار کم نشود
 که تلخکامی بحر از بخار کم نشود
 تردد دل امیدوار کم نشود
 ز پشت آینه نقش و نگار کم نشود
 ز خط طراوت آن گل‌مذار کم نشود
 صفای وقت میسر نمی‌شود صائب
 ز آبگینه دل تا غبار کم نشود

۳۹۸۸

خوش آن زمان که در آبی ز در شراب آلود
 چو شیشه خشك بود آب خضر در کامش
 فغان که شرم محبت امان نداد مرا
 ز بخت خفته مکن شکوه در طریقت عشق
 مگر در آینه جام عکس خود را دید؟
 هزار خانه رساند به آب در یک دم
 شراب صرف بود زهر ناتوانان را
 به گریه کوش که از داغ می نگردد پاک
 ز خار و خس نفس برق بیشتر سوزد
 ز خواب ناز گران همچو چشم خواب آلود
 کسی که بوسه گرفت از لب شراب آلود
 که دیده آب دهم زان رخ حجاب آلود
 که بخت خفته در این جاست چشم خواب آلود
 که رنگ عارض ساقی است آفتاب آلود
 رخی که از عرق شرم شد گلاب آلود
 خوشم که لطف نکویان بود عتاب آلود
 به هیچ آب دگر دامن شراب آلود
 به هیچ جا نرسد در سفر شتاب آلود
 بشوی از دل صائب غبار غم زان پیش
 که آب لعل تو از خط شود تراب آلود

۳۹۸۹

سواد شب دل شب زنده دار می خواهد
 مگر به داغ عزیزان نسوخته است دلش؟
 به دست نفس مده اختیار دل زهار
 نیام دعوی شمشیر را کند کوتاه
 همان به است که قانع شود به دل خوردن
 بجاست رفعت نام آوران پاک گهر
 چو غنچه مشت گریبان جمع کرده من
 به داغ ساخته نتوان فریب عاشق داد
 ز من به آب شدن دست هم نخواهد شست
 ز چله مطلب کوتاه نظر بصیرت نیست
 کسی که می طلبد عقل ازین سبک مغزان
 به بوی گل ز گلستان کجا شود قانع؟
 زمین سوخته ، تخم شرار می خواهد
 کسی که زندگی پایدار می خواهد
 که زنگی آینه خویش تار می خواهد
 زبان درازی منصور دار می خواهد
 کسی که نعمت بی انتظار می خواهد
 که هر که هست نگین را سوار می خواهد
 توجهی ز نسیم بهار می خواهد
 که صیرفی زر کامل عیار می خواهد
 چنین که توبه مرا شرمسار می خواهد
 که دام، چشم برای شکار می خواهد
 ز سرو میوه و از بید بار می خواهد
 کسی که خرمن گل در کنار می خواهد

نظر سیاه به این خاکدان مکن صائب
 که حسن آینه بی غبار می خواهد

۳۹۹۰

به درد هر که برآید دوا نمی‌خواهد اگر ز پای درآید عصا نمی‌خواهد
 همیشه در دل تنگم شکستگان فرشند زمین مسجد من بوریا نمی‌خواهد
 برآر تیغ و بکش این سیه‌درونان را که خون لاله کسی از صبا نمی‌خواهد
 مرو ز مصلحت خاک راه او بیرون زیان چشم کسی توتیا نمی‌خواهد
 گذاشتم به خدا کار خویش را صائب
 سفینه‌ام مدد از ناخدا نمی‌خواهد

۳۹۹۱

دل رمیده ما بال و پر نمی‌خواهد ز خود برون شده برگ سفر نمی‌خواهد
 دل از ضعیف نوازی نمی‌توان برداشت و گرنه سوخته ما شرر نمی‌خواهد
 چه حاجت است به مشاطه زلف مشکین را؟ شب وصال نسیم سحر نمی‌خواهد
 به نامرادی خود واگذار عاشق را که تلخکامی دریا شکر نمی‌خواهد
 ز ناتمامی حسن است احتیاج لباس میان نازک موران کمر نمی‌خواهد
 ز کاهلی تو مقید به رهنما شده‌ای و گرنه رفتن دل راهبر نمی‌خواهد
 شبی به روز کند چون جرس به ناله خود ز آه و ناله دل ما اثر نمی‌خواهد
 چنان مباش که بردوش خاک باشی بار که باغبان شجر بی‌ثمر نمی‌خواهد
 خوشم که حسن ترا در نیافته است تمام ترا کسی که ز من بیشتر نمی‌خواهد
 ازان مرا سفر بیخودی خوش آمده است که زاد و راحله و همسفر نمی‌خواهد
 مخواه کم ز کریمان کز ابر نیسانی دهان خشک صدف جز گهر نمی‌خواهد
 شکست خاطر احباب کی روا دارد؟ مروّتی که به دشمن ظفر نمی‌خواهد
 خوشا کسی که ز هنگامه جهان صائب
 بغیر داغ چراغ دگر نمی‌خواهد

۳۹۹۲

ز آفتاب اگر خلق چشم آب دهد ز عارض تو نظر آب آفتاب دهد
 مدار شرم توقّع ازان حیافاترس که بوسه بر لب پیمانه بی‌حجاب دهد
 ز دیدن در و دیوار مانعند مرا که ره مرا به پریخانه تقاب دهد؟

امید هست که شیرازه گهر گردد
نمی رود پی دنیای پوچ صاحب دل
رسد به چشمه حیوان ز ترک خودبینی
چنین که ناله من از قبول نومیدست
کسی به کعبه مقصد رسد که در هر گام
خوش است جود و کرم در لباس شرم، که بحر
ازان چو کوزه سربسته ام خموش که خم
فلک به رشته جانی که پیچ و تاب دهد
فریب خضر کجا موجه سراب دهد؟
سکندر آینه خود اگر به آب دهد
عجب که کوه صدای مرا جواب دهد
به خار از آبله پای خویش آب دهد
به خاک فیض خود از پرده سحاب دهد
به هر که لب نگشاید شراب ناب دهد
کفن ز جامه احرام می کند صائب
کسی که وقت سحرگاه تن به خواب دهد

۳۹۹۳ * (ف، ل)

چرا شراب به زاهد کسی به زور دهد؟
می که اهل شعورند داغ نشاء آن
چو هست نقد میسر وصال دختر رز
چرا دلیر نباشند باده پیمایان؟
ز خویش خیمه برون زن صفای وقت بین
[دل فسرده نیاید به کار بعد از مرگ
گداختیم درین خاکدان، کجا شد نوح؟
به آب تیغ قضا بشکند خمارش را
درین بساط نشیند درست نقش کسی
به دست بی بصر آینه بلور دهد
چرا کسی به فقیهان بی شعور دهد؟
چرا به نسیه دل خویش کس به حور دهد؟
که جوش باده صدای هو الغفور دهد
چراغ تا ته دامن بود چه نور دهد؟
چراغ مرده کجا روشنی به گور دهد؟
که آب مرحمتی سر به این تنور دهد
به هر که دور فلک باده غرور دهد
که دست طرح، سلیمان صفت به مور دهد
به بی زبانی ما رحم می کند صائب
کسی که شمع تجلی به دست طور دهد

۳۹۹۴

ستم به عهد تو از چرخ کس نشان ندهد
حریف توسن سرکش نمی توان گردید
فریب عجز ز قد دوتای چرخ مخور
فلک به شکر گزاران نمی کند اقبال
که چشم شوخ تو فرصت به آسمان ندهد
همان به است هوس را کسی عنان ندهد
که بی کمین به کسی پشت چون کمان ندهد
خیس راه فضولی به میهمان ندهد

به گفتگوی ملایم فریب خصم مخور
مکن توقع مغز از سپهر سفله نهاد
ز کجروی تو مقید به رهبری، ورنه
فراغبال ز مرغان آن چمن مطلب
زیاده است ز دخل بهار خرج خزان
درین ریاض محال است سرخ رو گردد
دل درست نگردهد شکار طول امل
چه حاجت است معرف فلک سواران را؟
چو خضر سبز شود هرکجا گذارد پای
که دوربین به زبان مار را امان ندهد
که يك شکم به هما سیر استخوان ندهد
به تیر راست هدف را کسی نشان ندهد
که جوش لاله و گل راه باغبان ندهد
خوش آن که دل به تماشای بوستان ندهد
چو گل کسی که سر خود به دوستان ندهد
گهر نسفته عنان را به ریسمان ندهد
که مهر را به سر انگشت کس نشان ندهد
کسی که آب رخ فقر را به نان ندهد
خوشم به وقت خوش از نعمت جهان صائب
بهشت را کسی از دست رایگان ندهد

۳۹۹۵

به صبر، مشکل عالم تمام بگشاید
به قسمت ازلی باش از جهان خرسند
من از کجا و بهشت برین، مگر رضوان
در آن چمن که من از گل گلاب می گیرم
ز آب تیغ، جگرگاه خاک شد سیراب
مشو به سنگدلی از سرشک من ایمن
دو چشم دوخته ای بر زمین، ازین غافل
چه تشنه است به خونریز خلق ابرویش
که این کلید به هرقل راست می آید
که آب بحر به آب گهر نیفزاید
به درد و داغ تو فردوس را بیاراید
ز دور باد صبا پشت دست می خاید
هنوز از شب زلف تو فتنه می زاید
که رشته مغز گهر رفته رفته فرساید
که چرخ راه تو از هر ستاره می پاید
که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
نعیم خلد حلال است بر کسی صائب
که دست و لب به نعیم جهان نیالاید

۳۹۹۶

مرا به میکده هرکس که راه بنماید
بجز قلمرو مازندران، کجا دیگر
در آن دیار اقامت مکن که از سردی
در بهشت به رویش خدای بگشاید
کلاه گوشه مینا به ابر می ساید؟
زبان آتش سوزان به زینهار آید

بیا به کشور مازندران که در سرما
چنان ربوده اشرف شده است دیده من
چنان ز ابر نگردیده است جوشن پوش
به جای باده مگر بحر را کشم بر سر
اگرچه از دل سنگین دلبران سازند
ازان همیشه بود برقرار رنگ گلش
به این دیار طربخیز چشم بدمرساد!
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست
بغیر آتش می آتشی نمی باید
که التفات به سیر بهشت ننماید*
که آفتاب در او تیغ کار فرماید
که می ز عهده این ابر بر نمی آید
بنای توبه درین بوم و بر نمی باید
که ماه ماه در او آفتاب ننماید
که کار باده ز کیفیت هوا آید
که توبه نامه به خط شکسته می باید!

حدیث خوبی مازندران و اشرف را
زبان کوتاه صائب چه شرح فرماید؟

۳۹۹۷

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
خیال خال تو آمد به دل ز روزن چشم
به زیر تیغ تو آهی برآورم از دل
ز کوه ناله ما بی جواب برگردید
شراب گرد کدورت نبرد از دل ما
اگر به سیخ کشندم نمی روم بیرون
ترا ز گریه ارباب درد رنگی نیست
دل ترا نفشورده است پنجه دردی
برون کنند به چوب گل از گلستانش
در آن محیط که اوراق شد سفینه نوح
عنان وحشی رم کرده در کف بادست

ترا که نیست خیالی به خواب رو صائب
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

۳۹۹۸

اگر کلام نه از آسمان فرود آید
چرا به هر سخنی خامه در سجود آید؟

ز اهل دل تو همین نقش دیده‌ای از دور
 ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
 فلك ز عهده این عقده‌های سردرگم
 نکرد آتش مغرور سجده آدم
 جهان سفله بهشتی است ژاژخایان را
 شدی دوتا و همان می‌دوی پی دنیا
 به ناخنی که رساند به داغ من گردون
 که روز روشن از آتش به چشم دود آید
 کز ابرهای سیه برق در وجود آید
 برون چگونه به يك ناخن کبود آید؟
 کجا به سوختن ما سرش فرود آید؟
 به خاروخس چورسد شعله درسود آید
 نشد رکوع ترا نوبت قعود آید
 هزار دجله خون از دل حسود آید
 دل گشاده من صائب آرمیده بود
 درین خرابه اگر آسمان فرود آید

۳۹۹۹

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید
 شکسته پر و بالم درست خواهد شد
 رم از طبیعت آهوی چشم اگر برود
 حضور رفته زدوران مجوی، هیات است
 دوبار اهل نظر را به آب نتوان راند
 چو ایستاد ز گردش کباب می‌سوزد
 دلم ز آینه‌رویانی به سینه برگردید
 امید هست به جوی من آب باز آید
 به آشیانه چو مرغ کباب باز آید
 امید هست که عمر از شتاب باز آید
 که شبنم از سفر آفتاب باز آید
 به چشم من کی از افسانه خواب باز آید؟
 چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
 به حرّتی که سکندر ز آب باز آید
 عنان آه توان باز زد ز لب صائب
 اگر به روزن، دود کباب باز آید

۴۰۰۰

ز هر نوا دل عشاق کی به جوش آید؟
 چنان فسرده ز بیگانگی نگردیده است
 فغان من ز محرّك غنی بود، ورنه
 ز عیب او دگران نیز چشم می‌پوشند
 به اختیار نیاید کس از بهشت برون
 حضور روی، زمین در بهشت بیهوشی است
 ز غنّلیب مگر ناله‌ای به گوش آید
 که خونم از نگه آشنا به جوش آید
 به ناخن دگران ساز در خروش آید
 به عیب مردم اگر دیده پرده‌پوش آید
 مگر ز میکده بیرون کسی به دوش آید
 به اختیار چرا آدمی به هوش آید؟

کتاب در گرو باده از فقیه گرفت زیاده زین چه مروت ز میفروش آید؟
 مرا به بزم رقیبان مخوان که هیئات است که عندلیب به دکان گلفروش آید
 ز خامشی دل افسرده گرم می گردد
 چنان که در خم سربسته می به جوش آید

۴۰۰۱

مرا تعجب ازان پر حجاب می آید که در خیال چسان بی نقاب می آید؟
 ز نارسایی بخت سیاه در عجبم که چون به خانه من آفتاب می آید؟
 به حرف بی اثر ما که گوش خواهد کرد؟ ز کوه ناله ما بی جواب می آید
 چو نخل بادیه در دامن توکل، پای کشیده ام که ز دریا سحاب می آید
 تو از سیاهی دل این چنین گرانجانی درون خانه تاریک خواب می آید
 به چشم آینه خواهد شکست جوهر، موی چنین که خط تو در پیچ و تاب می آید
 نظر به جانب ریحان نمی توانم کرد کز آن سیاه درون بوی خواب می آید
 ز آفتاب عبث شکوه می کنم صائب
 شب وصال به چشم که خواب می آید؟^۲

۴۰۰۲

مرا تعجب ازان پر حجاب می آید که در خیال چسان بی نقاب می آید
 ز نوشخند تو زهر عتاب می بارد ز حرف تلخ تو کار شراب می آید
 ز روی گرم تو دلها چنان ملایم شد که زخم آینه بر هم چو آب می آید
 ز نغمه مستی می می کنند مخموران درین چمن ز هوا کار آب می آید
 قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط چو عاملی که به پای حساب می آید
 مگر ز توبه پشیمان شد آن بهار امید؟ که رنگ رفته به روی شراب می آید
 به بر چگونه کشم آن میان نازک را؟ که در خیال به صد پیچ و تاب می آید
 مگر ز صبح بنا گوش یار نور گرفت؟ که بوی یاسمن از ماهتاب می آید
 حریف عشق نگردید پرده ناموس کجا نهفتن بحر از حباب می آید؟
 ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست که از مطالعه بی خواست خواب می آید

۱- بهار عجم : با

۲- ل اضافه دارد:

به جام خشک من ای ماه عید رحمت کن

ترا که خون شفق تا رکاب می آید

جز این که گرد برآرد ز هستیم صائب
دگر چه زین دل پر اضطراب می‌آید؟

۴۰۰۳

چنان که گل به سر شاخسار می‌آید
مرا توقع احسان ز کارفرما نیست
غرض تهیۀ آغوش خاکساریهاست
به کار هر که درین نشأه سایه‌اندازی
به آتش جگر آفتاب آب زدن
کنون که سوخته‌ای در جهان امکان نیست
حقوق خدمت ما گرچه بی‌شمار بود
جز این که از ته دل در دعا برآرم دست
به پای خود، سر عاشق به دار می‌آید
که مزد کار من از ذوق کار می‌آید
ز بحر موجه اگر برکنار می‌آید
در آفتاب قیامت به کار می‌آید
ازان عقیق لبِ آبدار می‌آید
ز سنگ بیهده بیرون شرار می‌آید
نظر به لطف تو کی در شمار می‌آید؟
دگر ز دست و دل من چه کار می‌آید؟
به آفتاب جهاتتاب می‌رسد صائب
چو صبح هر که به دنیا دوبار می‌آید

۴۰۰۴

ز خود برآ که نسیم بهار می‌آید
ز بوی خون گل ولاله می‌توان دریافت
رهش به کوچۀ زلف نگار افتاده است
به هر کجا که رود سبز می‌کند چون خضر
ز روح بخشی باد بهار معلوم است
ز چشم شبنم گل روشن است چون خورشید
نه لاله است که سر می‌زند بهار از خاک
که شسته است درین آب، روی چون گل‌را؟
سبکروی ز سر کوی یار می‌آید
که از قلمرو آن دل شکار می‌آید
چنین که باد صبا مشکبار می‌آید
پیام خشکی اگر زان دیار می‌آید
که تازه از بر و آغوش یار می‌آید
که از نظاره آن گل‌عذار می‌آید
که خون ما به زمین بوس یار می‌آید
که بوی خون ز لب جویبار می‌آید
اگر به کار جهان من نیامدم صائب
کلام بی‌غرض من به کار می‌آید

۴۰۰۵

ز راه صلح مهتای جنگ می‌آید ز مومیایی او کار سنگ می‌آید
 امید رحم بود کفر ازان خدا ناترس که گر به کعبه رود از فرنگ می‌آید
 ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود خیال یار هم از دل به تنگ می‌آید
 غبار آه ز دل می‌شود بلند مرا به شیشه دل هرکس که سنگ می‌آید
 به چار بالش خارا است چون شرر جایم ز بس که بر من از اطراف سنگ می‌آید
 قد خمیده مرا شد به راه راست دلیل به صیقل آینه بیرون ز رنگ می‌آید
 چنان به عهد تو شد عام دردمندیها که بوی درد ز داغ پلنگ می‌آید
 خیال روی تو هم می‌رود ز دل بیرون برون ز گوهر اگر آب و رنگ می‌آید
 ز آسمان مقوس ز بس کجی دیدم کمان به دیده من چون خدنگ می‌آید
 مگر که هست امید اجابتی صائب؟
 که آه بر لب من بی‌درنگ می‌آید

۴۰۰۶

به پرشش من در خون نشسته می‌آید چراغ طور به بالین خسته می‌آید
 ز بس شکستگی از صفحه جهان شد محو صدا درست ز جام شکسته می‌آید!
 زمانه سخت نگیرد گشاده رویان را همیشه سنگ به درهای بسته می‌آید
 چگونه چتر تو از بال بلبان نشود؟ به پای بوس تو گل دسته دسته می‌آید
 چنان ز غیرت بلبل ادب رواج گرفت که باغبان به چمن چشم بسته می‌آید
 ز رشک عشق به مهتاب بدگمان شده‌ام که بوی درد ز رنگ شکسته می‌آید
 سبوز و رطبه غم می‌برد مرا بیرون گشاد کار من از دست بسته می‌آید
 هلاک مردمی چشم او شوم صائب!
 که خود خراب و به بالین خسته می‌آید

۴۰۰۷

ز ماه نوسفرم تا خبر نمی‌آید حضور خاطر من از سفر نمی‌آید
 غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را که صبح را نفس از سینه بر نمی‌آید
 فشرد پنجه عقل بلندبازو را کسی به تآک زبردست بر نمی‌آید

چگونه بی سبب آید زدل سخن به زبان؟
 سخن شکسته تراود زکلك پر سخنم
 گهر به خامه من همچو اشك در تاك است
 رگ بریده تاك از گریستن بس کرد
 گهر به پای خود از بحر بر نمی آید
 چها به شاخ ز جوش ثمر نمی آید!
 چه سود، جوهری در نظر نمی آید
 زمان گریه من چون بسر نمی آید؟*
 مدار چشم گشایش زکلك خود صائب
 گر هگشایی از نیشکر نمی آید

۴۰۰۸

ز دل خیال میانش بدر نمی آید
 نظر ز عارض او بر نمی توانم داشت
 پیام لطف تو با عاشق اختیاری نیست
 به باددستی طوفان چه می کند لنگر؟
 شرر به آتش سوزنده بازگشت نمود
 ز آبگینه او بر دلم غباری نیست
 سبوی باده دل تنگ در جهان نگذاشت
 دلم دونیم شد از دیدنش، که می گوید
 چرا ز بیم کنار از کنار می گذری؟
 ازین چه سود که دریاست در گره او را؟
 ز شرم خنده او استخوان صبح گداخت
 که بر چراغ دل من زد آستین صائب؟
 که بوی سوختگی از جگر نمی آید

۴۰۰۹

خیال روی تو از دل بدر نمی آید
 نمی کند دل بیتاب من نفس را راست
 لب شکایت من از وصال بسته نشد
 چنان ز حسن گلو سوز شد جهان خالی
 که خودپرست ز آینه بر نمی آید
 نهال قامت او تا به بر نمی آید
 رفوی زخم ز موی کمر نمی آید
 که بوی سوختگی از جگر نمی آید

در آن حریم که آینه طلعتی باشد نفس ز مردم آگاه بر نمی‌آید
ازان ز راز خرابات خلق بیخبرند که با خبر کس از آنجا بدر نمی‌آید
علاج تنگی راه درشت همواری است که پای رشته به سنگ از گهر نمی‌آید
جز این که گرد برآرد ز خاکدان وجود دل رمیده به کار دگر نمی‌آید

سخن به لب نرسد بی سخن‌کشی صائب

گهر به پای خود از بحر بر نمی‌آید

۴۰۱۰

خرد به زور می‌ناب بر نمی‌آید کتان ز عهده مهتاب بر نمی‌آید
درازدستی سنگ خطر اگر این است سبوی هیچ کس از آب بر نمی‌آید
دل غیور مرا شکوه اختیاری نیست دهان زخم به خوناب بر نمی‌آید
در آن زمین که شهیدی به خون نعلطیده است بهار، لاله سیراب بر نمی‌آید
اگر به آینه آفتاب سنگ خورد ز چشم سخت فلک آب بر نمی‌آید

ز شور ناله صائب ز خواب مخمل جَست

هنوز چشم تو از خواب بر نمی‌آید

۴۰۱۱

برون ز کیسه ممسک درم نمی‌آید ز دست بسته سخا و کرم نمی‌آید
نه هر کجا که سیاهی است آب حیوان هست ز دود، ریزش ابر کرم نمی‌آید
بکوش و همت مردانه‌ای به دست آور که قطع وادی عشق از قدم نمی‌آید
ز آه دل نشود نرم سخت رویان را به چشم آینه از دود نم نمی‌آید
به يكدم آنچه دولب می‌کند به اهل جدل به صد مصاف ز تیغ دودم نمی‌آید
چنان دوانده کجی ریشه در دل عالم که حرف راست برون از قلم نمی‌آید
امید فتح به اقبال راستان بسته است به جنگ، هیچ سپه بی علم نمی‌آید
دهان هر که بدآموز شد به حرف سؤال جراحتی است که هرگز بهم نمی‌آید

نشان و نامی اگر هست صائب از احسان

چرا به ملک وجود از عدم نمی‌آید؟

۴۰۱۲

گل از عذار تو چیدن ز من نمی‌آید
 چو سطحیان به کف از بحر گوهرم قانع
 اگر ز بی پرو بالی به خاک بندم نقش
 دلم سیه چو دل شب ازان بود که چو صبح
 اگر به تیغ مرا بند بند پاره کنند
 در آتشم که چو آب گهر ز سنگدلی
 من آن شکسته پرو بال طایرم چون چشم
 نظر به صبح ندارد سیاه بختی من
 برای صید مگس در خرابه دنیا
 نیم ز دل سیهان کز قلم خورم روزی
 ازان ز کام جهان آستین فشان گذرم
 عطیه ای است که چون خار بر سر دیوار
 به استقامت من شاخ میوه داری نیست
 غبار خاطر آب حیات نتوان شد
 مگر رسد به سرم یار بیخبر، ورنه
 اگر چه تخم مرا برق ناامیدی سوخت
 چو سیل تا نکشم بحر را به بر صائب
 عنان شوق کشیدن ز من نمی‌آید

۴۰۱۳

ز سینه ام نفس خوش برون نمی‌آید
 چه دیده است خدنگت ز سینه گرم؟
 ز خوی سرکش خوبان ملائمت مطلب
 که از قلمرو ترکش برون نمی‌آید
 در انتهای محبت خموش شد صائب
 که نخل موم ز آتش برون نمی‌آید
 همیشه دود ز آتش برون نمی‌آید*

۴۰۱۴

ز گل محافظت رنگ و بو نمی‌آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است
ز جنبش مژه آسوده است قربانی
شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح
به پای خم برسانید مشت خاک مرا
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
مریز آب رخ خود برای نان، کاین آب
دل گداخته شوید غبار هستی را
فغان که شبنم ما همچو نقطه پرگار
زبان عشق نیچد به حرف طول امل

دلی که ره به مقام رضا برد صائب

دگر به هیچ مقامی فرو نمی‌آید

(۱) ۴۰۱۵

ز مغز پوچ برون آرزو نمی‌آید
چرا ز پا نشینند غافلان حریص؟
بغیر اشک که شوید ز دل غبار ملال
سری که داغ جنون برگرفت از خاکش
فغان که شبنم ما با کمند جذبه مهر
صفای طلعت دل در گداز تن بسته است
سری که ره به گریبان فکر رنگین برد
بغیر میکشی، از کارها دگر کاری
فتاد راه کدام آفتاب‌رو، به چمن؟
ز عجز نیست، ز قحط سخن‌شناسان است
بشوی دست ز جان، در حریم عشق درآی

۱- از غزلهایی که آقای سیدیونس جعفری ازدهلی برای انجمن ادبی صائب به اصفهان فرستاده‌اند، با این نشانه:
نسخه ۹، ورق ۳۳۹ (اسلایدفتو ۵۲۳).

ز آفتاب نظر آب داده ام صائب
به چشم من مه ناشسته رو نمی آید

۴۰۱۶

تردد از دل بی آرزو نمی آید چوپای خفته ز من جستجو نمی آید
اگر رسد به لبم جان ز تنگدستیها ز من فروختن آبرو نمی آید
نهفته گنجی اگر نیست در خرابه من چرا سرم به عمارت فرو نمی آید؟
چو تنگ حوصلگان دور مگذران از خود که آب رفته در اینجا به جو نمی آید
مگر عقیق تو گردد سهیل چهره من که رنگم از می لعلی به رو نمی آید
به خوی نازک آینه آشنا شده است دگر ز طوطی من گفتگو نمی آید
نهان نگردد صائب چو عشق صادق شد
علاج سینه من از رفو نمی آید

۴۰۱۷

مدام چشم تو مست شراب می باید همیشه خانه ظالم خراب می باید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست دلی به روشنی آفتاب می باید
به خون خویش دل داغدار من تشنه است کباب سوخته را این شراب می باید
کدام گنج گهر نیست در خرابه دل؟ درین خرابه همین ماهتاب می باید
لباس عاریتی دورکن که دریا را کمر ز موج و کلاه از جاب می باید
علاج مرده دلان جسم را گداختن است زمین سوخته را این سحاب می باید
کم است مستی غفلت ترا، که چون طفلان فسانه ای دگر از بهر خواب می باید؟
به شیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم هزار جوش ترا چون شراب می باید
ز تازیانه موج است آب زیر و زبر زبان خموش به بزم شراب می باید
چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون هزار حلقه ترا پیچ و تاب می باید
گدایی در دل می کنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

۴۰۱۸

سیر بند قضا روگشاده می باید به تیغ گردن تسلیم داده می باید

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل
مگیر تنگ به مردم که اهل دولت را
عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست
به قدر آنچه بود برگ نخل بیش از بار
کمند جاذبه از شش جهت عنان تاب است
سؤال را گره جبهه قفل لب گردد
ترا چو مور ازان حرص در بدر دارد
مدار دست ز دامان جام می صائب
به بحر، صائب اگر آشناییات هوس است
نخست شستن دست از اراده می باید

۴۰۱۹

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
نگاه حسرت اگر دست و پای گم نکند
چه حاجت است به تدبیر عقل مجنون را؟
سبکروان هوس را نظر به منزل نیست
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من
چه حاجت است به تحصیل علم عارف را؟
بس است نامه پروانه بوی سوختگی
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
بس است نغمه صائب گر هگشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

۴۰۲۰

زبان شکوه به خشم زمانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بد رگ
چنین که حرص فلک می فزاید از پیری
که خس به آتش سوزان زبانۀ افزاید
لگد به کجروی از تازیانه افزاید
به رزق ما چه امیدست دانه افزاید؟

رسیده است ترا خواب بیخودی جایی که آگهی ز شراب شبانه افزایش
 کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع به قدر آنچه ترا باغ و خانه افزایش
 اگر ز خواب شکایت به روزگار برم به رگم من به فسون و فسانه افزایش
 ز شکر و شکوه مزین پیش چرخ دم صائب
 که آن بهانه طلب بر بهانه افزایش

۴۰۲۱

ز روی نو خط دلدار جان بیاساید چو ماه پرده نشین شد کتان بیاساید
 قرار نیست به جایی بلند همت را چگونه از حرکت آسمان بیاساید؟
 فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
 نگاهبانی خوبان شوخ چشم، بلاست چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید
 شکیب از دل پیران طفل طبع مجوی چگونه برگ به فصل خزان بیاساید؟
 دلی که در حرم کعبه ببقرار بود کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید؟
 فغان که ناله مرغان بی ادب نگذاشت که غنچه را دل ازین بوستان بیاساید؟
 درین زمانه پر انقلاب هیئات است که از تردد خاطر روان بیاساید
 در آستانه عشق است فتح باب امید خوشا سری که بر آن آستان بیاساید
 چه عذر لنگ شود سنگ راه راهروی که از طلب به هزاران نشان بیاساید
 به نور صبح بصیرت چو دل شود روشن ز خوابهای پریشان روان بیاساید
 درین محیط که موجش نهنگ خونخوارست سفینه های دل ما چسان بیاساید؟
 ز سنگ تفرقه دلهای روشن آسوده است که گل گلاب چو شد از خزان بیاساید
 حجاب جرأت دزدست روشنایی شب دل از گناه چو شد پاک، جان بیاساید
 ز سیل حادثه بنیاد ما به آب رسید سزای آن که درین خاکدان بیاساید
 چه انقلاب به حسن تو راه خواهد یافت؟ گر از تو خاطر ما یک زمان بیاساید

ز کوه غم دل ما آرمیده شد صائب
 چنان که چشم ز خواب گران بیاساید

۱- پنج بیت قبل از مقطع، از نسخه متعلق به انجمن ترقی اردو- که عکس یک برگ آن در پایان جلد دوم تذکره شعری کشمیر تألیف سید حسام الدین راشدی آمده است - افزوده شد. سرآغاز مصراع دوم آخرین بیت - قبل از مقطع - در اصل: که از تو ... بود، متن تصحیح قیاسی شده است.

۴۰۲۲

دل گرفته کی از لاله‌زار بگشاید؟
 فغان که شاهد گل را بهار کم فرصت
 دل پر آبله من به خاک و خون غلطد
 جهان‌فروزی ماه و ستاره چندان است
 چنین که دایره را تنگ کرده است سپهر
 به هیچ چیز جهان دل نمی‌نهد صائب
 اگر کسی نظر اعتبار بگشاید

۴۰۲۳

دل از مشاهده لاله‌زار نگشاید
 گره ز غنچه پیکان زنگ بسته ما
 ز خون زیاده شود رنگ غنچه پیکان
 ز اختیار جهان عقده‌ای است در دل من
 طلسم هستی خود ناشکسته چون مردان
 ز آه ما نشود نرم دل کواکب را
 بساز با دل پربار خود گر آزادی
 خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود
 شکایت گره دل به روزگار مبر
 اگر چه ذره سزاوار مهر تابان نیست
 مجبوی خاطر جمع از جهان ناامنی
 ز تنگنای جهان کی گشاده می‌گردد؟
 زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست
 مراست از دل مغرور غنچه‌ای، صائب
 که در به روی نسیم بهار نگشاید

۴۰۲۴

شکسته‌حالی من پیش یار باید دید
 خزان رنگ مرا در بهار باید دید

اگرچه چون دل شب فیض من نمایان نیست
مقام عرض تجمل میان دریا نیست
اگرچه در خمشی نیز جوهرم گویاست
خراب حالی این قصرهای محکم را
مرا ز روز قیامت غمی که هست این است
که روى مردم عالم دوبار باید دید!
کجاست فرصت گرداندن ورق صائب؟
به روى کار هم از پشت کار باید دید

۴۰۳۵

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید
ز خون خویش ترا در نگار خواهم دست
خط عذار تو بارست بر دل عشاق
به باده شفقی وقت صبح را خوشدار
ره صلاح به دست آر در جوانیها
بریز خون مرا و خمار خود بشکن
ز جوش فاخته بر سرو می خورم دل خویش
چه جای آینه، کز شرم آن رخ محبوب
بس است آنچه من از روى آتشین دیدم
لطافت رخ ازین بیشتر نمى باشد
عیار خوی تو پیداست از دل سنگین
تلاش دیدن آن گل عذار ساده دلی است
درون بیضه صفای بهار نتوان دید
اگر چه برید بیضا نگار نتوان دید
که چشم آینه را در غبار نتوان دید
که پیر میکده را هوشیار نتوان دید
که پیش پا به چراغ مزار نتوان دید
که چشم مست ترا در خمار نتوان دید
به دوش مردم آزاده بار نتوان دید
دلیر در رخ آینه دار نتوان دید
در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید
که بی نقاب ترا آشکار نتوان دید
اگر چه در دل خارا شرار نتوان دید
به دیده ای که ره انتظار نتوان دید
بغیر رخنه دل، رخنه دگر صائب
پی نجات درین نه حصار نتوان دید

۴۰۳۶

چه شد که دامن یار از کفم رها گردید؟
زیخودی چو عنان گسسته رفت از دست
منم که نیست ز آرامگاه خود خبرم
که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید
به بوی زلف تو هر کس که آشنا گردید
و گرنه قطره به دریا ز ابر وا گردید

نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن؟
 مرا به گوشه چشم عنایتی دریاب
 ز ریزش دل من اندکی خبر دارد
 چو ماه عید به انگشت می‌نمایندم
 از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید
 هزار خانه آغوش را به خاک نشاند
 که سر بر گل این باغ بیوفا گردید
 که استخوان من از سنگ توتیا گردید
 کسی که دامن گل از کفش رها گردید
 ز بار درد اگر قامت‌م دوتا گردید
 قد خمیده من قبله دعا گردید
 ترا به خانه زین هر که رهنما گردید
 چنان ز می‌کده مخمور بگذرم صائب؟
 نمی‌توان ز لب بحر تشنه وا گردید

۴۰۲۷

خطش دمید و به عشاق مهربان گردید
 هزار تشنه جگر را به آب خضر رساند
 به چشم، رخصت پرواز نامه خواهد داد
 ز خاک، نرگس و گل چشم بسته می‌روید
 به خشک مغزی ما ای گل شکفته بساز
 شکوه حسن گل آن عندلیب را دریافت
 تشار تیغ تو کردم به رغبتی جان را
 همیشه صبح امیدش ز خاک می‌خندد
 کمینه خار و خس او عنان خودداری است
 به نوبهار خط سبز، چشم بد مرساد
 جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما
 چنان ز حسن تو شد عام، عاشق آزاری
 ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید
 خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
 قیامتی که ز رخسار او عیان گردید
 ز شرم، روی تو هرجا عرق فشان گردید
 که چرب نرمی ما صرف باغبان گردید
 که همچو بیضه زمین گیر آشیان گردید
 که خضر دلزده از عمر جاودان گردید
 ز مغز هر که تسلی به استخوان گردید
 به آن محیط که سیلاب ما روان گردید
 که در زمان خط آن حسن قدردان گردید*
 ز ماه مصر زلیخا اگر جوان گردید*
 که شمع نیز به پروانه سرگران گردید*
 چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
 ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

۴۰۲۸

رسید جان به لبم تا به لب شراب رسید
 به دوستان هوایی مبند دل زنه‌ار
 گسیخت ریشه این نخل تا به آب رسید
 که چشم بد به شراب من ازجباب رسید

ز نارسایی بخت سیاه در عجبم
گشود دفتر انصاف خط، مهتا شو
نکرده است زیان هیچ کس ز سربازی
ز پیچ و تاب محبت میبچ سر زنه‌ار
به داغ تشنه‌لبی صبر کن که در محشر
ز باج و خرج مسلم شدن، تلافی کرد
همین ز خاک فرج^۱ کامران نشد صائب
که فیض هم به ظهوری ازین جناب رسید

۴۰۲۹

به زلف او دلم از برق گوشواره رسید
نمی‌رسد به زمین پای دل ز خوشحالی
به اختیار ندادم به طاق ابرو دل
برآمدم ز خطر تا به خود فرو رفتم
به دست بسته در خلد اگر زنم چه عجب؟
به دار، الفت منصور جای حیرت نیست
خیال وحشی چشم که راه در دل داشت؟
مرا چو سبزه گره آن زمان به کار افتاد
ازان چو داغ نگردید شمع من خاموش
به آب تا نرساندم ز پای ننشستم
ز چاره زن در بیچارگی که خسته‌ما
جواب آن غزل است این که گفت مرشدروم
خبر برید به بیچارگان که چاره رسید

۴۰۳۰

بهار می‌رسد آماده جنون باشید ز جوش لاله مهیای جام خون باشید

۱- مراد از خاک فرج، شهر قم است. نگاه کنید به توضیح استاد گلچین معانی ذیل این بیت:
زناله تو دل سنگ آب شد صائب مگر به عارف خاک فرج هم آهنکی؟

ز هر نسیم به گلزار می‌توان ره برد
به خوشدلی گذرانید زندگانی را
فسون باده شما را به دام می‌آرد
به فکر پوچ مگردید چون حباب گره
ازان به داغ شما را جنون سراپا سوخت
به نیم قطره قناعت کنید از دریا
چو ابر، باده شما را به چرخ می‌آرد
به نوبهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

۴۰۳۱

خط تو تیغ به رخسار آفتاب کشید
ز خط چگونه کنم ترك آن لب میگون؟
ز خط حضور دل داغ دیده می‌داند
به پیچ و تاب ازان زلف او سرآمد شد
به زخمی از دم تیغ تو سرفراز نشد
کباب همت مردانه زلیخایم
شدم مقید دنیا ز تشنه چشمیها
بود بجای ز سخن آبرو طمع کردن
ز پیچ و تاب مکش سر چو بیدلان صائب
که رشته را به گهر سرزیچ و تاب کشید

۴۰۳۲

خط عذار تو خورشید را به دام کشید
مشو به سرکشی از خصم زبردست ایمن
امید هست ترا بی‌سخن رحیم کند
مکن ستم به ضعیفان که رشته بی‌جان
همان به دامن شبها امید من باقی است
ز هاله حلقه به گوش مه تمام کشید
که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
همان که سرمه خاموشیم به کام کشید
ز مغز گوهر جان سخت انتقام کشید
اگر چه صبح عذارش ز خط به‌شام کشید

اشاره‌ای است کز این حلقه پا برون مگذار
خطی که ساقی دوران به دور جام کشید
اگر چه از رم آهوست بیش وحشت من
مرا به گردش چشمی توان به دام کشید
چه رحم بر دل پر خون اهل عشق کند؟
که زلف دل سیهش مشک را به خام کشید
من از کجا و خرابات و پای خم صائب؟
مرا توجه ساقی به این مقام کشید

۴۰۳۳

توان به صبر سر سرکشان به دام کشید
ز کلک صنع همان روز آفرین برخاست
همان پیر از گل خمیازه است آغوشش
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین
کسی چودار درین انجمن سرافرازست
ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت؟
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
به دیدنی نتوان کثه عشق را دریافت
ازین مصاف سر آن کس برد که چون خورشید
ز پرتو نظر التفات مردان است
که گفتگوی تو صائب به این مقام کشید

۴۰۳۴

کنون که ناخن تدبیر من شکسته دمید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد
بغیر داغ که صد برگ گشت از ناخن
ز تنگ‌گیری این روزگار در عجبم
چه فتنه‌ای تو که سنبل به آن دماغ بلند
چنان غبار کدورت گرفت عالم را
نظر به لاله و گل چون سیه کنم صائب؟
مرا که سنبل آه از دل شکسته دمید

۴۰۳۵

دمید صبح تجلّی، به جان شتاب کنید
 درین محل که گشوده است صبح دفریض
 کنون که زر به سپر بخش می‌کند خورشید
 هوای عالم بالا کنید چون شبنم
 ز روی دل بفشانید گرد هستی را
 مگر رسید به پابوس بحر چون سیلاب
 عمارت نفس پوچ را بقایبی نیست
 ز خون دیده خود می به ساغر اندازید
 چراغ دولت بیدار را فروغی نیست

ز شعر مولوی روم چون پردازید
 موحدان غزل صائب انتخاب کنید

۴۰۳۶

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید
 اگر چو غنچه درین بوستان ز اهل دلید
 به ناز عالم پشکار بر نمی‌آید
 محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
 ز بحر، آینه سیل صیقلی گردد
 اگر چه تیغ شهادت بلند پروازست
 زمین نرم بود پرده دارِ دامِ فریب
 اگر ز کوتاهی روز عمر درتایید
 قباي صورتی آب و گل نمازی نیست

ز هرچه هست پیوشید چشم چون صائب
 به روی خود در توفیق را فراز کنید

۴۰۳۷

که با تو حرف شهیدان عشق می‌گوید؟ که خون شبنم از آفتاب می‌جوید؟

به اشك روی مرا شسته طفل خودرایسی^۱
 در آن دیار که ماییم بیغمی کفرست
 کراست زهره که از آستین برآرد دست؟
 ترا گمان که تو در خواب آنچه^۲ می بینی
 چه ماتم است ندانم نهفته در دل خاك
 ز شرم نیست نظر پیش پا فکندن یار
 رسید عشق به پابوس عرش و برگردید
 اگر به چشمه تیغ تو راه خضر افتد
 که هفته هفته رخ خویش را نمی شوید!
 هوای ابر ز دل میل باده می شوید
 صبا درین چمن از شرم، گل نمی بوید
 به ما تپیدن دل يك به يك نمی گوید
 که رخ به خون جگر شسته لاله می روید
 بهانه اش شده آخر، بهانه می جوید
 هنوز عقل گرانجان رفیق می جوید
 ز جبهه^۳ خط غبار حیات می شوید*
 ز تاب پرتو روی تو دیده صائب
 ز آفتاب قیامت پناه می جوید^۴

۴۰۳۸

سیه دلی که ز دوران حضور می جوید
 کسی که چشم تسلّی ز آرزو دارد
 چه ساده لوح فتاده است آبگینه ما
 بسا که دست ندامت به سرزند آن کس
 فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل
 توان به سوز جگر شمع کشته را افروخت
 چگونه سر به گریبان خامشی نکشم؟
 دلی که ملك سلیمان براو چوزندان بود
 فلك همیشه طلبکار تنگ چشمان است
 نظر به صافدلان است عشق خونی را
 میان دوزخ سوزنده حور می جوید
 علاج تشنگی از آب شور می جوید
 ز سنگلاخ حوادث حضور می جوید
 که تخم ریخان در خاك شور می جوید
 حساب پای ملخ را ز مور می جوید
 ز آفتاب عبث ماه نور می جوید
 زمانه ای است که طوفان نور می جوید
 حصار عافیت از چشم مور می جوید
 که روی زشت ز حق چشم کور می جوید
 شراب رنگین جام بلور می جوید

۳- ل: زچهره، متن مطابق ف. ع- ف، ل اضافه دارند:

زرخنه دهن جور دانه می روید
 چو ابلهی است که گل درز کام می بوید
 که چون دو چشم تو در خواب حرف می گوید
 که هیچ نیشکری با کمر نمی روید

۱- آ: طفل بیباکی ۲- آ، ل: هرچه

به حرص هرزه مرس گر عنان خود ندهد
 کسی که بی لب میگون هوای عیش کند
 میان خواب و سخن دشمنی است، حیرانم
 تبسم تو شکر را چنان شکستی داد

چه ساده لوح فتاده است صائب این زاهد
که حق گذاشته، حور و قصور می جوید!

۴۰۳۹

عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دوید
دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
پی شکستن دل قطره ای بزن چو حباب
تسیم صبح قیامت وزید و بیهوشم
ز گریه دوستی آتش به خرمن افتاد
ستاره خال ترا دید، چشم را پوشید
مکن به گزلك اصلاح روی خود را ریش
پی نظاره آن چشمهای خواب آلود
مگر به بحر کله گوشه غرور شکست؟
ز شوق لعل تو خون در رگ شراب دوید
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید
عرق به چهره آتش به اضطراب دوید
که همچو موج توانی به روی آب دوید
چه نشاء بود که رو بر من خراب دوید
به روی آتش اگر گریه کباب دوید
هلال عید ترا دید، در رکاب دوید*
که حرف خط تو چون شعر انتخاب دوید*
هزار مرحله را پای من به خواب دوید*
که موج تیغ به کف بر سر حباب دوید*

چو صائب این غزل تازه خواند در محفل
سپند بر سر آتش به اضطراب دوید

۴۰۴۰

کجا ز سینه من غم شراب می شوید؟
چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم؟
کسی که در پی اصلاح بخت تیره ماست
علاج تشنه دیدار نیست جز دیدار
به حسن ساده دلی چشم هر که باز شود
اگر غبار یتیمی توان ز گوهر شست
ز بس که دلبر من تشنه جمال خودست
به گریه تیرگی از دل رود که از ریش
که گفته است در ابر سفید باران نیست؟
چه زنگ از دل آینه آب می شوید؟
که رخ به خون شفق، آفتاب می شوید
سیاهی از پرو بال عقاب می شوید
کجا غم از دل بلبل گلاب می شوید؟
به اشك تلخ ندامت کتاب می شوید
کدورت از دل من هم شراب می شوید
به آبگینه ز رخ گرد خواب می شوید
ز روی خویش سیاهی سحاب می شوید
رخش غم از دل من در نقاب می شوید

چراغ سوختگان می شود ز هم روشن به اشك، چهره آتش كباب می شوید
 غبار غم نشیند به دامنی صائب
 كه توبه نامه من با شراب می شوید!

۴۰۴۱

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید
 مرا پیاله دیگر نمی دهد مستی
 عجب كه روی عرق ریز یار بگذارد
 كمند گوهر مقصود رشته اشك است
 عمارت دل ویران ثوابها دارد
 به ترك سر چو توان شد ز درد سر آزاد
 ستاره عرق روی یار در گذرست
 ازین چكیده خورشید، دیده آب دهید

۴۰۴۲

دنبال دل كمند نگاه کسی مباد!
 از انتظار دیده یعقوب شد سفید
 از توبه شكسته زمین گیر خجلتم
 داغ كلف ز چهره به شستن نمی رود
 یارب كه هیچ دیده ز پرواز بی محل
 لرزد دلم ز قامت خم همچو برگ بید
 از اشك و آه من اثر از عزم سست رفت
 در حیرتم كه توبه كنم از كدام جرم
 در شاهدان خارجی امكان جرح هست
 یارب نصیب دیده ز پرواز بی محل
 از شرم نور عاریه گردید آب شمع
 صائب سیاه شد دلم از كثر گناه
 این ابر تیره پرده ماه کسی مباد!

این برق در كمین گیاه کسی مباد!
 هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد!
 این شیشه شكسته به راه کسی مباد!
 ممنون نور عاریه ماه کسی مباد!
 منت پذیر از پر كاه کسی مباد!
 دیوار پی گسته پناه کسی مباد!
 این بیجگر میان سپاه کسی مباد!
 بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد!
 از دست و پای خویش گواه کسی مباد!
 از هیچ خرمی پر كاه کسی مباد!
 سرگرم هیچ كس به كلاه کسی مباد!

۴۰۴۳

خط را گذار بر لب آن سیمبر فتاد
 یاقوت را چو باده لعلی کند به جام
 امسال هم نداد به هم دست خط یار
 سرگشتگی است حلقه در کعبه جوی را
 پشتم ز بار متت ساحل شکسته شد
 دل نیست گوهری که نبندند در گره
 چون قفل بی کلید دگر وا نمی شود
 پرگار نه سپهر کمر بسته من است
 روزی به دست کوتاه و دست دراز نیست
 از دیده یتیم نیفتاده است اشک

صائب وداع دین و دل و عقل و هوش کرد

هرکس ز بوی باده ما بیخبر فتاد

۴۰۴۴

کو سرو قامتی که دل من ز جا برد؟
 عجز و فتادگی است سرانجام سرکشی
 خورشید اگر به سایه خود می برد پناه
 بخت سیاه هم ز هنرور شود جدا
 نوبت به کس نمی دهد این چرخ سنگدل
 در رهگذار باد فروزد چراغ خویش
 رفتم ز بزم وصل تو صدمبار ناامید
 از مال، حرص طول امل کم نمی شود
 گر احتیاج ارّه گذارد به تارکش
 چین از جبین ما نبرد عیش روزگار

زنك از دلم به يك نكه آشنا برد
 چون شعله شد ضعیف به خس التجا برد
 آزاده هم به بال هما التجا برد
 گر تیرگی ز خویشتن آب بقا برد
 سرگشته آن که بار به این آسیا برد
 آن ساده دل که فیض زکسب هوا برد
 يك ره ز روی طنز نگفتی خدا برد!
 کی پیچ و تاب گنج گهر ز ازدها برد؟
 غیرت کجا به همچو خودی التجا برد؟
 آتش مگر شکستگی از بوریا برد

زین درد جان ستان که مسیحا است عاجزش

صائب مگر به شاه نجف التجا برد

۴۰۴۵

روی تو صبر از دل بیتاب می‌برد
این حیرتی که در دل و در دیده من است
می‌دست خالی از سر بی‌مغز من گذشت
دیوانگان ز تهمت مستی مسلمند
از روزگار هر که به گردون برد پناه
یک جا قرار نیست مرا از شتاب عمر
زاهد کجا و گوشه رندانه از کجا؟
در زیر تیغ خواب نمی‌کردم از غرور
باشد عیار بیجگریها به قدر فلس
صائب چو لاله هر که جگر را نباخته است
فیض شراب لعل ز خوناب می‌برد

۴۰۴۶

عاشق ز رفتن دل بیتاب می‌برد
در سینه‌های صاف نگیرد قرار دل
در چشم داغ‌دیده کشد سرمه از نمک
نگذاشت آب در جگر تیغ زخم من
رویی که چشم من شده محو نظاره‌اش
مستانه جلوه‌های تو ای آب زندگی
از پیچ و تاب رشته عمرش گره شود
در باده نشأه از نظر زاهدان نماند
صائب مرا چو آبِ خمار آورد به هوش
هرچند هوش خلق می‌ناب می‌برد

۴۰۴۷

پیغام یکسان که به دلدار می‌برد؟
طفل یتیم را که به گلزار می‌برد؟

از وصل گل کسی که به نظاره قانع است
می‌بایدش به نقش بد و نیک ساختن
تلخی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان
از شب نصیب بیخبران خواب غفلت است
خط گر به گرد خال تو گردد غریب نیست
دلگیری من از می گلگون زیاد شد
از فقر، نفس بر خط فرمان نهاد سر
در پرده حجاب چه لذت بود ز وصل؟
صائب کسی که عیب نمی‌بیند از هنر
از حقه خنزف در شهوار می‌برد

۴۰۴۸

از شرم ناله‌ام که دل از کار می‌برد
هرکس که بی‌شراب رود برکنار کشت
بر باغبان به چشم دگر می‌کند نگاه
زهتاد را به باغ که تکلیف می‌کند؟
زلف ز پا فتاده بود رشته امید
تکلیف ماهتاب به من هر که می‌کند
از بیم دستبرد تعدی ز بوستان
زلف تو صد مؤذن تسبیح‌گوی را
صائب چه نعمتی است که طبع غیور من
منقار بسته‌ام ز شکرزار می‌برد

۴۰۴۹

زخمی که ره به لذت ناسور می‌برد
پروانه مرا جگر ماهتاب نیست
از جمع مال، رزق حریص آه حسرت است
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است
فیض نمک ز مرهم کافور می‌برد
موسی مرا به انجمن طور می‌برد
از نوش غیر نیش چه زنبور می‌برد؟
فیروزه مرا به نشابور می‌برد

زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم؟
ما گرد هستی از نمد خود فشانده ایم
زنهار از دماغ برون کن غرور را
می هوش می رباید و این طرفه تر که یار
نزدیکتر به کعبه مقصود می شوم
حیرت مرا ز میکده مخمور می برد
این آرزو مرا به لب گور می برد
دار فنا چه صرفه ز منصور می برد؟
کاین باد افسر از سر فغفور می برد
هوش مرا به نرگس مخمور می برد
چندان که اضطراب مرا دور می برد
صائب فریب مرهم راحت نمی خورد
داغ دلی که غیرت ناسور می برد

۴۰۵۰

عشاق را خرام تو از خویش می برد
هرکس که بی رفیق موافق سفر کند
از بوتۀ گداز زر پالاک را چه نقص؟
دست از کرم مدار که از خوان پر نعیم
از زخم، تیغ غوطه به خون بیشتر زند
آن را که تازیانه ز رگهای گردن است
بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب
کج نیز راست می شود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی کیش می برد

۴۰۵۱

دیوانه را به دامن صحرا که می برد؟
مکتوب خشک سلسله پای قاصدست
راه نسیم نیست در آن زلف تابدار
جایی که زلف حلقه بیرون در بود
نام دل شکسته ما را که می برد؟
طفل یتیم را به تماشا که می برد؟
موج سراب را سوی دریا که می برد؟
از بیدلان پیام به دلها که می برد؟

* ۴۰۵۲ (ک، مر، ل)

هشیار را به مجلس مستان که می‌برد؟
 چندین نگاه حسرت و خمیازه درینغ
 چون دست جوهری شده پایم ز آبله
 رنگ شکسته شیشه به رویم شکسته است
 چندین هزار قافله تا کعبه امید
 ما را به کوچۀ غلط انداختن چرا؟
 دل را بغیر زلف پریشان که می‌برد؟

۴۰۵۳

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟
 دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است
 اشک من و توقع گلگونه اثر؟
 جز من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام
 جز قطره‌های آبله پای رهروان
 اکنون که یافت چاشنی سنگ کودکان
 هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل
 جوش شراب دایم و از گل دوهفته است
 سر باختن درین سفر دور دولت است
 صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
 این دل رمیده را به بیابان که می‌برد؟

۴۰۵۴

سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد
 در هیچ جا غریب نباشد خداشناس
 مرغی که شد ز دام تو آزاد، در بهشت
 در حشر از صراط سبکبار بگذرد
 همکاسه هر که با فلک سفله می‌شود
 از تیغ برق زنگ، سیه‌خانه می‌برد
 عارف حضور کعبه ز بتخانه می‌برد
 سر زیر بال خویش غریبانه می‌برد
 هرکس مرا به دوش به میخانه می‌برد
 در کام شیر دست دلیرانه می‌برد

نسبت کند دو رشته همتاب را یکی
فانوس اگر چه پرده چشم است شمع را
آزاده‌ای که در دسر زندگی کشید
از رهبرست قافله اشك بی‌نیاز
سنگ نشان بود حرم کعبه شوق را
صائب دلم سیاه شد از روی گرم چرخ
شمع لئیم روشنی از خانه می‌برد

۵۵۰۳

از بهر دل چه رنج عبث سینه می‌برد؟
از مشک خود فروش بگیری نافع را
دل را سیه مساز که حسن غریب او
در سنگ خون لعل ز شرم تو آب شد
ذوق شب وصال تو ای مایه نشاط
در حشر سر ز خانه زنبور برکند
صائب غم لباس به تن پروران گذار
در زیر يك نمد بسر آینه می‌برد

* ۴۰۵۶ (ف، ک، مر، ل)

چشم تو دل به شیوه^۱ پنهان نمی‌برد
گر در گلوی خامه بریزند آب خضر
شب نم کند به دامن پاکم چو گل نماز
زین خنجری که برق تجلی فسان زده است
بیهوده حلقه بر در دل می‌زند نسیم
پیچیده آه و دود زلیخا به باد مصر
طومار زلف یار که عمرش دراز باد
آن را که ذوق تنگدلی در بغل گرفت

دزدیده این متاع به دکان نمی‌برد
مکتوب اشتیاق به پایان نمی‌برد
بلبل چرا مرا به گلستان نمی‌برد؟
موسی اگر مسیح شود جان نمی‌برد
این غنچه ره به خنده چو پیکان نمی‌برد
زان بوی پیرهن سوی کنعان نمی‌برد
دل را ز دست من به چه عنوان نمی‌برد؟
لذت ز سیر چاک گریبان نمی‌برد

۱- ک، مر، ل: زشیوه، متن مطابق ف.

بی اختیار عشق به دل پای می نهد سیل انتظار رخصت دربان نمی برد
 ای بوسه لب بگز که هنوز از هجوم شرم راهی به غنچه دهندش پان نمی برد
 صائب سخن به بزم ظفر خان چه می بری؟
 حکمت کسی به خطه یونان نمی برد

۴۰۵۷

پروانه ای که گرد تو يك بار می پرد از شاخسار شعله شرروار می پرد
 ژولیده موی باش که سر می دهد به باد هر کس به بال طره دستار می پرد
 امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست؟ کز شوق بوسه اش لب سوفار می پرد
 تا در بغل کشد کمر نازک ترا از شوق، چشم حلقه زنتار می پرد
 کم ظرف تشنه حرکت های ناقص است چشم حباب از پی رفتار می پرد
 بال تپش اگر دل پر خون بهم زند رنگ بهانه جوی ز رخسار می پرد*
 از دستبرد سنگ حوادث چه غافل است مرغی که شاخ شاخ به گلزار می پرد*
 بر قطره ای ندوخته ام چشم چون حباب موج دلم به ساغر سرشار می پرد*
 حسن غیور را ز نگهبان گزیر نیست چشم گل از پی مژه خار می پرد*
 صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
 مهر خموشی از لب اظهار می پرد*

۴۰۵۸

راهی که مرغ عقل به يك سال می پرد در يك نفس جنون سبکبال می پرد
 چشم گرسنه را نکند سیر جمع مال در خرمن است و دیده غربال می پرد
 حرصش فزون ز خاك شود همچو چشم دام چشم ندیده ای که پی مال می پرد
 دولت ز آستان فناجو که این هما از سرگذشتگان را دنبال می پرد
 بگذر ز آرزو که به جایی نمی رسد چندان که دل به شهپر آمال می پرد
 زین آتشی که در جگر تشنه من است همچون سپند عقده تبخال می پرد
 در مطلب بلند به همت توان رسید عنقا به کوه قاف به این بال می پرد

۱- مر، ل اضافه دارند:

روزی که هست آینه ساغرم به دست

چشم به روی سبزه زنگار می پرد

ایام عمر زود به انجام می‌رسد زینسان که ماه می‌رود و سال می‌پرد
 پامال کرد اگر چه مرا جلوه‌های او گوشم همان به نغمه خلخال می‌پرد
 غافل مشو ز آه ضعیفان کز این نسیم افسر ز فرق دولت و اقبال می‌پرد
 صائب چو یاد گردش آن چشم می‌کنم
 هوش از سرم چو مرغ سبکبال می‌پرد

۴۰۵۹

از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد؟ خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد؟
 در سینه‌های صاف نگیرد قرار دل زود از بساط آینه سیماب بگذرد
 چون آب شور، کام جهان تشنگی‌فزا است سیراب تشنه‌ای که ازین آب بگذرد
 در جوی شیر کاسه به خون جگر زند از می کسی که در شب مهتاب بگذرد
 ظلم است زندگانی روشندان چو شمع جایی بغیر گوشه محراب بگذرد
 بر قرب دل مبنده که با ربط آفتاب در کان مدار لعل به خواب بگذرد
 پیری به صد شتاب جوانی ز من گذشت پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد
 گیرنده است پنجه خونها ی بیگناه چون ناوک تو از دل بیتاب بگذرد؟
 چون موسم شباب، دم صبح شیب را
 صائب روا مدار که در خواب بگذرد

۴۰۶۰

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد موج لطافت از سر دیوار بگذرد
 تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر بر هر زمین که سرو تویک بار بگذرد
 خاری است خار عشق که بی‌دست و پاشود آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
 مژگان و چشم، عاشق دیرینه همنده چون می‌شود که آبله از خار بگذرد؟
 ای کارساز خلق به فریاد من برس زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
 از سر گذشته‌اند کریمان و این زمان کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد؟
 چند از خیال گنج که خاکش به فرق باد عمرم به تلخی دهن مار بگذرد؟
 قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
 صائب چنان ز لذت دیدار بگذرد؟

۴۰۶۱

زان قامتِ بلند نظر باز نگذرد
 هنگامه سخن به سخن گرم می شود
 اشک از غبار خاطر من ره برون نبرد
 از سیر لاله زار زند نعل واژگون
 در سینه من است از آن کبک خوشخرام
 صائب ز عجز نیست، ز راه مروت است
 فریاد من اگر ز هم آواز نگذرد

۴۰۶۲ * (ف، ک، ب، ه، ل)

آن را که چشم مست تو بی اختیار کرد
 رحمی نکرد بر جگر آتشین ما
 یارب چها کند به دل بیقرار ما
 نگذاشت چشم باز کند دل، غبار خط
 از دل میبچ روی که شکرشکن نشد
 بی انتظار دامن خورشید را گرفت
 ای غنچه لب ز پرده برون آ که در چمن
 شد پیکرم نشان خدنگش پس از هلاک
 در کام شیر بستر راحت فکنده است
 اطعام رزق روح و طعام است رزق تن
 عیسی همین به چرخ چهارم نرفته است
 این آن غزل که سعدی شیراز گفته است
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

۴۰۶۳

پیش نسیم صبح، گل آغوش باز کرد
 از وصل ساختم به نظربازی خیال
 از يك نگاه برد دل و دین و هوش من
 از پاکدامنان نتوان احتراز کرد
 بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
 این کعبتین، چشم مرا پاکباز کرد

گردید از شکنجه بیچارگی خلاص
محمود اگر چه بتکده‌ها را خراب ساخت
دریا نشست گرد خجالت ز چهره‌اش
از سادگی به مهره گل ساخت از گهر
قانع ز دام خود به مگس شد چو عنکبوت
شد طشت آتش افسر زر در نظر مرا
کوتاه ساخت دست دراز کریم را
صائب نیازمندی من گشت بیشتر
چندان که یار در دل من خون زناز کرد

۴۰۶۴

تیغ ستم بین چه به زلف ایاز کرد
پستان خنظم به دهن تنگ شکرست
بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد!
در آستین بخت بلندست این کلید
مست خیال را به وصال احتیاج نیست
در پرده بود راز حقیقت گشاده روی
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت
صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طیّ کوچه تنگ مجاز کرد

۴۰۶۵

مجنون نظر به شوخی چشم غزال کرد
در روزگار حسن تو از خجالتی که داشت
یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد

۱- ب، ک، ه، ل: گلزار خون خویش به گلچین حلال کرد. مصراعی که براساس نسخ معتبر در متن گذاشته‌ایم، به صورت زیر در تنها مطلع نسخه ن و مطلع دوم نسخ ب، ک، ه، ل آمده است:

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد

این مطلع در نسخ معتبر در بخش مطلع قرار گرفته است. ما نیز از همین ترتیب پیروی کرده‌ایم.

در حاشیه نسخه ب با اشاره به نخستین مطلع نوشته است: بعض نسخ، و دو مطلع زیر را آورده است:

مجنون هلال یکشبه چون دید حال کرد او (ظ: آن) را هلال ابروی لیلی خیال کرد
مجنون به باغ رفت و نظر بر نهال کرد آهی کشید و قامت لیلی خیال کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش
شیرازۀ بهار تماشا گسته بود
پیچد زبان سبزه خاکش به یکدگر
جوش نشاط خون من از می زیاده بود
پیری اگرچه گوهر دندان ز من گرفت
هر بلبلی که از رخ گل نسخه برگرفت
از سایه خط تو چو خورشید روشن است
هر سیل تیره‌ای که ازان تیره‌تر نبود

صائب بس است، چند کنی فکر آن دهن؟
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

۴۰۶۶

داغی که کوه را جگر گرم لاله کرد
هرکس که راه برد به کم عمری بهار
لیلی به این گنه که به مجنون گرفت انس
رخسار همچو ماه تو گلگل شد از شراب
هر پاره از دلم به جهانی فکند آه
درد هزار ساله ما را به یک نفس
دولت همان به سایه من فخر می‌کند

صائب نمی‌خورد جگر از فکر برگ عیش
هرکس به درد و داغ قناعت چو لاله کرد

۴۰۶۷

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد
چندان که تاخیم به دنبال عمر را
جز من که راه عشق به تسلیم می‌روم
رنک گهر شکسته شود از بهای کم
موی سفید سبز شد از دست شانه را
رفت از میان چو گل کمر خویش و انکرد
این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
ما را فلک عبث به دو عالم بها نکرد
از زلف مشکبار تو یک عقده و انکرد

با آه سرد من چه کند چرخ پرنجوم؟ هرگز به خرج باد زر گل وفا نکرد
تا اقتدا به کارگزاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

۴۰۶۸

خوش وقت قطره‌ای که ز دریا سفر نکرد
موجی ازین محیط سیه کاسه برنخواست
مانند نخل موم، نهال امید ما
شد همچو تخم سوخته در خاک ناپدید
بر آب تلخ بحر کجا سایه افکند؟
دلها ز داغ ماتم پروانه آب شد
دریا ز لطف پرده چشم حباب شد
با آن که نونیاز ستم بود خط او
صائب بساز از رخ او با نگاه دور
با آفتاب دست کسی در کمر نکرد

۴۰۶۹

دل آب گشت و تربیت دانه‌ای نکرد
هرگز چو زلف ماتمیان دست روزگار
سالک به تازیانه شوق از جهان گذشت
با دل گذار کار زبان را که در مصاف
فانوس چون کفن نشود بر فروغ شمع؟
هرچند لاله چشم و چراغ بهار بود
در موسم چنین دل نادر دمنده ما
صائب هوای گوشه میخانه‌ای نکرد

۴۰۷۰

هرکس ز قید تن دل روشن برآورد
دست از طلب مکش که سمندر ز جذب عشق
چشمی که ساخت سرمه عبرت منورش
پیکان قرار در تن مردم نمی‌کند
از آرزو فتاد برون آدم از بهشت
جان‌پرورست صحبت پاکیزه گوهران
شب زنده‌دار باش که گردد سفید روی
ایمن مباش از آن خط مشکین به گرد لب
از زلف و خط گرفتن دل سخت مشکل است
از روی درد بلبل اگر ناله سر کند
از شش جهت به دل غم دنیا نهاد روی
سازد غضب حلیم گرانسنگ را سبک
جان تازه می‌شود ز پریخانه خیال
صائب چگونه سر ز گریبان برآورد؟

۴۰۷۱

روزی که خط سر از لب دلبر برآورد
با عشق، حسن در ته يك پیرهن بود
از سینه‌های گرم مجو آرزوی خام
نگذاشت خط در آن لب شیرین حلاوتی
دل را مکن کباب که هر قطره اشک او
رنگین سخن ز بخشش خلق است بی‌نیاز
از روی آتشین تو انگشت زینهار
تا برخورد از آن لب میگون به کام دل
مژگان اشکبار شود رشته گهر
از موج، بال چشمه کوثر برآورد
آتش ز بال خویش سمندر برآورد
از خاک، تخم سوخته کی سر برآورد؟
مور حریص گرد ز شکر برآورد
شور قیامت از دل اخگر برآورد
این غنچه بی‌طلب ز دهن زر برآورد
برق تجلی از مژه تر برآورد
ساغر ز خویش باده احمر برآورد
چون زان دهان تنگ سخن سر برآورد

در جلوه گاه حسن تو انگشت زینهار
از قامت علم صف محشر برآورد
شبهها ز بیقراری پهلوی خشک من
بالش پر از تزلزل بستر برآورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود
بر روی آرزو دل اگر در برآورد
از گرمخونی دل مشتاق زخم من
در بیضه تیغ بال ز جوهر برآورد
پا در رکاب برق بود فصل نوبهار
صائب ز زیر بال چرا سر برآورد؟

۴۰۷۲

کی غم مرا ز دل می احمر برآورد؟
آنرا که هست در رگ جان پیچ و تاب عشق
از خوی آتشین تو، هر جا سمندری است
چون آفتادگی غبار به دل ره مده که مور
خودبین مشو کز آب روان بخش زندگی
چون آفتاب، دولت دنیای زودسیر
قانع چو کهربا به پر کاه اگر شوم
پا در رکاب برق بود فصل نوبهار
صائب ز زیر بال چرا سر برآورد؟

۴۰۷۳

روی تو اشک را ز چکیدن برآورد
گر پرتو جمال تو بر آسمان فتد
دیوانگی است سلسله پای کودکان
باز آ که از قیامت شوق جمال تو
توان کشید خار تو از پا، مگر کسی
رنگ چمن ز دیدن گلچین پریده است
حیرت نگر که ماهی مسکین میان آب
دل خون شده است، حیرت دیدار او مگر
بوی تو وحش را ز رمیدن برآورد
چشم ستاره را ز پریدن برآورد
مجنون غزال را ز رمیدن برآورد
وقت است نامه بال پریدن برآورد
این خار را به پای کشیدن برآورد
آه آن زمان که دست به چیدن برآورد
از شوق آب، بال پریدن برآورد
این قطره را ز دست چکیدن برآورد
صائب نماز زلزله واجب شود به خلق
چون دل ز شوق، بال تپیدن برآورد

۴۰۷۴

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد
 با تشنگی بساز که باریکتر شود
 در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش
 روشندان ز نقش خود آزار می کشند
 کلفت درین بساط به قدر بصیرت است
 تلخی نمی رسد به قناعت رسیدگان
 جان تازه می شود ز لب روح پرورت
 بی لنگری مکن که سبکسر درین محیط
 آن را که باغ نیست ز صد باغ برخورد
 هرچند رشته آب گهر بیشتر خورد
 کاین زخمها ز چین جبین بر سپر خورد
 کز جوهر آب آینه بر یکدگر خورد
 سوزن ز خار خون جگر بیشتر خورد
 در خاک، مور غوطه به تنگ شکر خورد
 هرکس که برخورد به تو، از عمر بر خورد
 چون کف همیشه سیلی موج خطر خورد
 هرکس که آشنا به سخن چون قلم شود
 صائب همیشه زخم نمایان به سر خورد

۴۰۷۵

پوشیده یار اگر نه می ناب می خورد
 چون تشنه ای که آب خورد در میان خواب
 موی میانش از نگه گرم عاشقان
 پهلوی هر که کرد قناعت به خاک نرم
 این رشته زود خرج گره می شود تمام
 از کوزه سفال نخورده است آب سرد
 هر قطره آب در جگرش می شود گهر
 غافل که می خورد دل خود را ز سادگی
 دل ایمن از گزند سر زلف یار نیست
 در نور کی رسد ید بیضا به نخل طور؟
 این رنگ لاله گون ز کجا آب می خورد؟
 خونم چو آب، چشم تودر خواب می خورد
 از زلف مشکبار فزون تاب می خورد
 نیش از سمور و قاقم و سنجاب می خورد
 از عشق اگرچنین رگ جان تاب می خورد
 از جام زر کسی که می ناب می خورد
 هرکس شمرده همچو صدف آب می خورد
 از رشته آنچه گوهر سیراب می خورد
 چون ماهی که طعمه ز قلاب می خورد
 پروانه خون خویش به مهتاب می خورد
 صائب چو لاله هر که بود کاسه سرنگون
 بی دردسر مدام می ناب می خورد

۴۰۷۶

کم کم دل مرا غم و اندیشه می خورد
 این باده عاقبت سر این شیشه می خورد

مسدود چون کنم، که درین تنگنا مرا
خون دل است روزی غم‌پیشگان فکر
ضعفم رسیده است به جایی که پای من
جایی که خون ز ناخن خورشید می‌چکد
نخلی است آسمان که دل ماست ریشه‌اش
پرورده‌اند شیشهٔ افلاک را به زهر
موقوف یک پیاله بود زهد خشک من
صائب کجا رسد به هما استخوان ما؟
ما را چنین که آتش اندیشه می‌خورد*

۴۰۷۷

حرف درشت بردل بی‌کینه می‌خورد
از من علاج خصمی ایام یادگیر
خاری اگر شکسته شود زیر پای من
محروم شد سکندر اگر ز آب زندگی
راز تو رفته رفته ز دل می‌دهد فروغ
صائب زکهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط می‌دیرینه می‌خورد

۴۰۷۸

زین نقش نو که روی تو از خط برآب زد
چشم سیاه مست تو در مجلس شراب
فریاد چون سپند ز یاقوت می‌کشد
در بحر موج‌خیز حوادث ز سر گذشت
از می کسی که خواست به حال آورد مرا
خاشاک سیل کرد رگ خواب خویش را
صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد
جام هلال را به سر آفتاب زد
برآتشی که تکیه دلم چون کباب زد
تا یک نفس به کام دل خود جاب زد
در بیخودی به چهرهٔ بلبل گلاب زد
فصل بهار در ته پل هرکه خواب زد

۱- ف، ل اضافه دارند:

یارب چه کرده‌ام که چو حجام سنگدل

خون مرا سپهر سرشیشه (ف: به ته شیشه) می‌خورد

خون در رگم ز منت خشك محیط سوخت
جویای گوهر از خطر اندیشه چون کند؟
خوش وقت تشنه‌ای که قدح در سراب زد
از بهر قطره سینه به دریا سحاب زد
گردید شیرمست در اینجا ز جوی شیر
هرکس پیاله‌ای دوسه در ماهتاب زد
راه هزار ساله به يك گام قطع کرد
هرکس که پشت پا به جهان خراب زد
حدی که محتسب کند اجرا به حکم حق
صائب به زور خویش مرا این شراب زد

۴۰۷۹

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
صدبار بیش حسن تو در مجلس شراب زد
زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
جام هلال را به سر آفتاب زد
بیچاره شبمنی که در آفتاب زد
زان دشنه‌ها که بر جگر آفتاب زد
شبم که خیمه در گذر آفتاب زد
شیری که صبح بر شکر آفتاب زد
بر سنگ می‌توان گهر آفتاب زد
چون صبح دست در کمر آفتاب زد
این تیغها که بر سپر آفتاب زد؟
صائب کسی که روی نتایید از شکست
چون ماه، می ز جام زر آفتاب زد

۴۰۸۰

عاقل ز فکر چون به در کبریا رسد؟
در وادی که خضر در او موج می‌زند
از موج، آب مرده به دریا کجا رسد؟
ما ایستاده‌ایم که بانگ درآ رسد
شاخ بریده را چه مدد از صبا رسد؟
نعمت فزون به مردم بی‌اشتها رسد
زور فلک به مردم بی‌دست و پا رسد
آخر به استخوان چه ز بال هما رسد؟
یعقوب را چه روشنی از توتیا رسد؟
در ترک خواهش است اگر هست دولتی
پیچد به دست و پای مگس دام عنکبوت
در پیری از سعادت دنیا چه فایده؟
چشم صفا ندارم ازین تیره خاکدان

صائب ز چشم او طمع مردمی خطاست
بیمار چون به درد دل خلق وا رسد؟

۴۰۸۱

زخم از هنر همیشه به صاحب هنر رسد
افتادگی گزین که ازین خاکدان پست
بر دل گذار دست که در گلشن ادب
از چشم تنگ مور، که خاکش به چشم باد
از التفات^۱ عشق، گرانمایه گشت دل
در عهد ما که در گره افتاده کارها
شبسم ز چشم شور نمکسود می کند
در پیچ و تاب باش که از فیض پیچ و تاب
کوتاه کن فسانه که سودا نه آن شب است
صائب کجاست طالع آنم که آن نگار
چون دولت نخوانده ز در بیخبر رسد؟

۴۰۸۲

آینه کی به چهره شبم فشان رسد؟
ابروی شوخ اوست ز مژگان زنده تر
خط تو مومیایی صد دلشکسته شد
زینسان که کرده اند گرانبار خویش را
از عالم خسیس، خسیسان برند فیض
سختی است قسمت من ناکام از وطن
ما را به عزم ناقص خود این امید نیست
جایی که گل ز باغ دل پاره پاره برد
چون آب ایستاده به آب روان رسد؟
از تیر پیشتر به هدف این کمان رسد
حاشا که چشم زخم به این دودمان رسد
رهزن مگر به داد دل کاروان رسد!
تا هست سگ، کجا به هما استخوان رسد؟
سنگم به بیضه از بغل آشیان رسد
این تیر کج مگر به غلط بر نشان رسد
پیداست تا به ما چه ازین گلستان رسد
نبود ز فیض آب حیات سخن بعید
صائب اگر به زندگی جاودان رسد

۴۰۸۳

عیسی‌دمی کجاست به درد سخن رسد
 از همعنایم نفس برق و باد سوخت
 صدحلقه پیچ و تاب‌فزون می‌خورم ز زلف^۱
 افغان که در سراسر این خاک سرمه‌خیز
 از سنگ، جوی شیر به ناخن کنم روان
 از کوتاهی به دادِ سرِ من نمی‌رسد
 کوته نمی‌شود شب یلدای غربتم
 زینسان که دست جرأت گلچین دراز شد
 يك تن خشمش ز هرزه‌درایی نمی‌شود
 گردد روان ز دیده یعقوب جوی خون
 زینسان که من ز فکر فرو رفته‌ام به خود
 از دوری وطن دل خود می‌کند تهی
 آواز سرمه خورده به جایی نمی‌رسد

گردد تمام گوش و به فریاد من رسد
 مجنون کجا به بادیه گردی به من رسد؟
 تا رشته‌ام به گوهر سیمین بدن رسد
 يك کس نیافتم که به داد سخن رسد
 مشکل به سخت جانی من کوهکن رسد
 چون دست کوتهم به ترنج ذقن رسد؟
 گرد دست من به دامن صبح وطن رسد
 مشکل که برگ سبز به مرغ چمن رسد
 فریاد من به گوش که در انجمن رسد؟
 خاری اگر به یوسف گل پیرهن رسد
 مشکل کسی به غور سخنهاي من رسد
 الماس اگر به داد عقیق یمن رسد
 چشم از کسی مدار به داد سخن رسد

صائب ز گرمخونی من می‌شود عقیق
 سنگ ملامتی که به سروقت من رسد

۴۰۸۴ * (ف، گ، مر، ل)

عیسی‌دمی کجاست به درد سخن رسد
 دانی چه روز دست دعا می‌رسد به عرش؟
 عالم تمام پرده فانوس حسن اوست
 بی‌پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
 چون شمع آهه‌های گلو سوز می‌کشم
 کی حد ماست دست درازی به شاخ گل؟

پیش از دم هلاک به بالین من رسد
 روزی که این غریب به تخت وطن رسد
 اینجا به شمع طور کجا پیرهن رسد؟
 کو تیشه تا به داد سر کوهکن رسد؟
 تا باد صبح بر سر بالین من رسد
 ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان^۲ که هست
 بادام چشم کیست به مغز سخن رسد؟

۱- در هر دو نسخه س، د: چو زلف، متن تصحیح قیاسی است.

۲- ف: شکرشان.

۴۰۸۵ * (ف)

نالان مباد هر که به فریاد من رسد
انداز ساق عرش کمین پایه من است
چون گل برآورم ز گریبان خاک سر
بیگانه [را] به جلوه‌گه یار ره مباد
زنهار از لباس برآ ای صبا ز مصر
چون میوه داغدار شد افتد ز اعتبار
هر برگ لاله‌ای که سیاهی کند ز دور
روزی که زخم من دهن شکوه وا کند
با این سر بریده چه غمنازیشه است
صائب دری به روی من از فیض وا شود
روزی که نامه‌ای ز ظفر خان به من رسد

۴۰۸۶

فیضی که از سهیل به خاک یمن رسد
از عطسه غزال شود دشت لاله‌گون
چشمی که دوخته است زلیخا به پیرهن
در بسته باغ را به ته بال خود درآر
شیرین نمی‌کنند دهانی که تلخ نیست
پروانه گرد شمع نمی‌گردد از حجاب
این چاه دور را رسن از خود گسستن است
در بزم او کسی به کسی جا نمی‌دهد
زنهار روی دست هنرهای خود مخور
صائب زبان خامه روشن بیان ماست
شمعی که پرتوش به هزار انجمن رسد

۱- چنین است در ف، شاید: به مصر (؟) بیت زیر نیز درغزل آمده است، ولی عدم ارتباط دومصراع می‌رساند که هریک مربوط به بیتی جداگانه بوده:

چون گل‌زشاخ روی به خون (در اصل: بیان) شسته می‌دمم پیوسته بوی عودی از انجمن رسد

۴۰۸۷ * (ك، مر، ل)

از گرد راه قاصدِ مطلوب می‌رسد روشن‌گر دو دیده یعقوب می‌رسد
 من کز پیام عام تو يك گل نچیده‌ام دستم کجا به غنچه مکتوب می‌رسد؟
 گل سرفراز شهرت از اقبال بلبل است ما را چه نازها که به مطلوب می‌رسد
 آدم به سخت جانی من نیست در جهان صبر من از زیارتِ ایوب می‌رسد
 گر پی‌کنی به ناخن، پای نسیم مصر پیغام در لباس به یعقوب می‌رسد
 صائب حدیث خام ز ما پختگان مجوی
 می در شرابخانه ما خوب می‌رسد

۴۰۸۸

دولت به لعل پاک گهر زود می‌رسد روشن گهر به تاج و کمر زود می‌رسد
 در مغز عاشقان نبود آرزوی خام در آفتابروی، ثمر زود می‌رسد
 هرکس شکست قیمت خود، بر زمین نماند ارزان چو شد متاع به زر زود می‌رسد
 خطّ تو نادیده دل از مردمان گرفت این توتیا به اهل نظر زود می‌رسد
 يك ساعت است گرمی هنگامه نشاط دور هلال عید بسر زود می‌رسد
 خامی است سنگ راه تو از پیشگاه قرب چون پخته شد، به کام ثمر زود می‌رسد
 از گفتگوی پوچ ندارد حباب هیچ از خامشی صدف به گهر زود می‌رسد
 کار مرا تمام به يك جلوه کرد حسن آب سبك عنان به جگر زود می‌رسد
 جان رمیده داغ غربی نمی‌کشد خواب عدم به داد شرر زود می‌رسد
 از خاك، رهروی که کمر بسته می‌دمد چون نی به خاکبوس شکر زود می‌رسد
 نتوان نهفت راز دل از چشم اشکبار از راه دل به دیده خبر زود می‌رسد
 بی‌اختیار دیده بغل باز می‌کند گویا که یار ما ز سفر زود می‌رسد
 پای شکسته گرچه به جایی نمی‌رسد آه شکستگان به اثر زود می‌رسد
 صائب ز آه سرد به مطلب توان رسید
 در وصل آفتاب، سحر زود می‌رسد

۴۰۸۹

دل می‌تپد، مگر خبر یار می‌رسد
 از چشمخانه رخت برون می‌برد غبار
 ای باغبان ز باغ برون رو که وصل گل
 چون درد من رسد به دوا، کز هجوم شوق
 با خاکسار خویش چنین سرگران^۱ مباش
 شب زنده دار باش که شبم به آفتاب
 رزق آنچنان خوش است که شیرین فتد به دست
 جانی که می‌برد دل ما از قساوت است
 از کار من گره نگشوده است هیچ کس
 مستان ز فیل مست محابا نمی‌کنند

خواهد رسید رتبه^۲ صائب به مولوی

گر مولوی به رتبه عطار می‌رسد*

۴۰۹۰

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد
 هر چند بی‌صداست چو آینه آب عمر
 همت بلنددار کز این خاکدان پست
 جویای نامه‌های سیاه است ابر فیض
 یعقوب، چشم باخته را یافت عاقبت
 این شیشه پاره‌ها که درین خاک ریخته است
 آن روز می‌شویم ز سرگستگی خلاص
 در سینه می‌زند نفس خویش را گره
 از دوستان باغ، درین گوشه قص
 خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار

صائب خمش نشین که درین روزگار حرف

از لب برون نرفته به غمتاز می‌رسد

۴۰۹۱

هر ناله کی به خلوت جانانه می‌رسد؟
 دل را گناه نیست در افشای راز عشق
 مردانه است چرخ در آزار اهل دل
 از مهر و ماه دیده یعقوب فارغ است
 دل‌های خام را به خرابات راه نیست
 آینه‌دار فیض بود جبهه گشاد
 در ابر شیشه آب مروت نمانده است
 خاکش به چشم باد صبا سرمه می‌کشد
 در غور معنی از ره صورت توان رسید
 احسان روزگار غلط بخش همچو گنج
 فیض سپهر را دل بیدار می‌برد

صائب دل رمیده ما بس که نازک است
 ز آواز پا شکست به این خانه می‌رسد

۴۰۹۲

شاهی به نشأه می‌احمر نمی‌رسد
 دست از سبب مدار که بی‌ابر نوبهار
 نتوان به دست و پا زدن از غم نجات یافت
 دارد اگر گشایشی از دامن شب است
 باحرص خواهشی است که چون یافت سلطنت
 تا چشم شور شمع بود در سرای تو
 عارف ز سیر چرخ ندارد شکایتی
 غواص تا ز سر نکند پای جستجو
 عالم اگر پر از شکر و عود می‌شود
 پیش از هدف همیشه کمان ناله می‌کند
 تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما

تاج و نگین به شیشه و ساغر نمی‌رسد
 يك قطره از محیط به گوهر نمی‌رسد
 در بحر بیکنار شناور نمی‌رسد
 دست شکایتی که به محشر نمی‌رسد
 روی زمین به داد سکندر نمی‌رسد
 از غیب روشنایی دیگر نمی‌رسد
 از پیروان غبار به رهبر نمی‌رسد
 گر آب می‌شود، که به گوهر نمی‌رسد
 جز دود تلخ هیچ به مجمر نمی‌رسد
 باور مکن که غم به ستمگر نمی‌رسد
 حکم بیاضی که به دفتر نمی‌رسد

برگ خزان رسیده ز آفت مستم است چشم بدان به چهره چون زر نمی‌رسد
 تنگی رزق، لازم دلهای روشن است يك قطره آب بیش به گوهر نمی‌رسد
 صائب فغان ما ز فلکها گذشته است
 فریاد این سپند به مجمر نمی‌رسد

۴۰۹۳

از شعر بهره‌ای به سخنور نمی‌رسد از بوی عود فیض به مجمر نمی‌رسد
 دلبر چنان خوش است که دل را کند کباب آتش به داد عشق سمندر نمی‌رسد
 تا شمع در سرای حضور تو محرم است از غیب روشنایی دیگر نمی‌رسد
 حسن از نیازمندی عشاق فارغ است تلخی ز عیش مور به شکر نمی‌رسد
 جمعیت حواس بود مال اهل فقر این منزلت به هیچ توانگر نمی‌رسد
 صائب وصال خضر به بخت است و اتفاق
 آواره هر که گشت به رهبر نمی‌رسد

۴۰۹۴

رهرو ز فکر پوچ به منزل نمی‌رسد يك کشتی حباب به ساحل نمی‌رسد
 زنهار محو شو که درین دشت، راهرو تا در تردد دست به منزل نمی‌رسد
 موج از حقیقت دل دریاست بیخبر در کثنه ذات کس به دلایل نمی‌رسد
 در اولین قدم پر جبریل عقل سوخت هر پاشکسته‌ای به در دل نمی‌رسد
 عاشق به بال جاذبه پرواز می‌کند بی‌موج، کف به دامن ساحل نمی‌رسد
 دلهای بیقرار تسلّی‌پذیر نیست این کاروان ریگ به منزل نمی‌رسد
 شبنم به آفتاب رسید از فروتنی از عجز هیچ نقص به کامل نمی‌رسد
 خالی نمی‌کند دل خود را ز دود آه تا این سپند شوخ به محفل نمی‌رسد
 از بس به خون من جگر تیغ تشنه است رشحی ازان به دامن قاتل نمی‌رسد
 رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم نشتر به‌داد آبله دل نمی‌رسد
 صائب عبث غبار تو از جای خاسته است
 دست کسی به دامن محمل نمی‌رسد

۴۰۹۵

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد هر تشنه لب به چشمه حیوان نمی‌رسد
 آه من است در دل شبهای انتظار طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
 عاشق کجا و بوسه آن لعل آبدار؟ آب گهر به خار مغیلان نمی‌رسد
 از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد
 کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
 در کشوری که پاره دل خرج می‌شود انگشتی به داد سلیمان نمی‌رسد
 وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
 کوتاهی از من است نه از سرو ناز من دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد
 هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد
 صائب به فیض چاک گریبان نمی‌رسد

۴۰۹۶ * (ک، مر، ل)

عمری گذشت و نامه جانان نمی‌رسد دیری است پیک مصر به کنعان نمی‌رسد
 چشمی به داغ لاله عبث سرخ کرده‌ایم فیض سیاه کاسه به مهمان نمی‌رسد
 دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود امروز پیک اشک به مژگان نمی‌رسد
 در هیچ نشأه نیست که سیری نکرده‌ایم کیفیتی به صحبت مستان نمی‌رسد
 با آن که حق اوست ادا فهمی سخن
 صائب به شعر همچو ظفر خان نمی‌رسد

۴۰۹۷

تا گردباد آه به گردون نمی‌رسد از گرد راه قاصد مجنون نمی‌رسد
 هر جا دچار وصل شوی کام دل بگیر هر روز ناقه بر سر مجنون نمی‌رسد
 هر مصرع بلند به عمری برابریست زین بیشتر به مردم موزون نمی‌رسد
 تا دختری ز سلسله تارک مانده است وحدت سرای خم به فلاطون نمی‌رسد
 صائب نمی‌کشم نفسی کز دیار عشق
 صد درد نوبه سینه محزون نمی‌رسد

۴۰۹۸

هرگز به چشم، شوخی ابرو نمی‌رسد
 با صد زبان چگونه شود يك زبان طرف؟
 يك شب زیاده خوبی پا در رکاب نیست
 از موج، حسن باده یکی می‌شود هزار
 دل می‌شود ز سایه آزادگان خنك
 سنجیده را سبك نكند حرف سخت خلق
 باریك اگر ز فكر تواند شد آدمی
 دامن برق را نتواند گرفت ابر
 پیری مرا ز قید كشاكش خلاص كرد
 حاشا كه سازم از ته دل خون خود حلال
 فردوس هرگلی كه رساند به خون دل
 گر شانه خود از دل صدچاك من کنی
 دامن عمر رفته نمی‌آیدم به كف
 بیمار بيقرار، خس و خار بسترست
 پای به خواب رفته به آهو نمی‌رسد
 گفتار لب به چشم سخنگو نمی‌رسد
 هرگز هلال عید به ابرو نمی‌رسد
 از خط کدورتی به لب او نمی‌رسد
 از سرو زحمتی به لب جو نمی‌رسد
 از سنگ خفتی به ترازو نمی‌رسد
 جام جهان‌نمای به زانو نمی‌رسد
 در گرد عمر، تن به تکاپو نمی‌رسد
 زور از کمان حلقه به بازو نمی‌رسد
 چون جام تا لبم به لب او نمی‌رسد
 در رنگ و بو به آن گل خودرو نمی‌رسد
 آشفته‌گی به زلف تو يك مو نمی‌رسد
 تا دست من به آن خم گیسو نمی‌رسد
 از دل چه نیشها که به پهلوی نمی‌رسد
 صائب عیار خوبی نیکان گرفته‌ایم
 حسنی به حسن خصلت نیکو نمی‌رسد

۴۰۹۹

از خط صفای روی تو پا در رکاب شد
 شب نیمه کرد زلف ز گرد سپاه خط
 چون لاله در پیاله حسن تو خون گرم
 حسن ترا کشید به پای حساب، خط
 آن لعل آبدار که می‌می‌چکید ازو
 شد گرد خط عذار ترا بوته گداز
 آن روی آتشین که جهان را کباب داشت
 تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ
 حسن ترا مقدمه پیچ و تاب شد
 مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد
 از انقلاب دور قمر مشك ناب شد
 بگذر ز بیحساب که یوم الحساب شد
 بی‌آب تر ز رشته موج سراب شد
 آن سیم خام از نفس گرم آب شد
 از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد
 آخر سپاه مور ازان کامیاب شد

روی تو همچو غنچه گل خرده‌ای که داشت
خطی که بود نامه امید عاشقان
چشم تو از خرابی دلهای عاشقان
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار
چون خط دمید، بر خط فرمان نهاد سر
خط در مقام شرح برآمد رخ ترا
چندان نکرد صرف که خرج گلاب شد
چون آیه عذاب ز رحمت حجاب شد
چندان نداشت دست که خودهم خراب شد
چندان که در صفا طرف آفتاب شد
يك چند اگر چه زلف تو مالک رقاب شد
هر نقطه‌ای ز خال تو چندین کتاب شد
رویی که خیره می‌شد ازو چشم آفتاب
صائب سیاه روز چو پر غراب شد

۴۱۰۰

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
حسن تو از دیدن خط کامیاب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان
يك چشم خواب تلخ، جهان در بساط داشت
تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد
آب حیات خضر گل آلود مت است
چون دید گل به دیده شبنم بقای عمر
از رفتن حباب چه پرواست بحر را؟
صائب ز فیض جاذبه عشق، عاقبت
با آفتاب ذره من هم‌رکاب شد

۴۱۰۱

زین درد بی‌شمار که دل را نصیب شد
توان نگاه داشت به زنجیر در بهشت
غیرت به بی‌نیازی من می‌برند خلق
تیغ برهنه فلک از شرم غمزات
دل‌سرد کرد روی تو پروانه را ز شمع
خواهد ز راه تجربه آخر طیب شد
چشمی که آشنا به خط دلفریب شد
تا درد بی‌دوای تو ما را نصیب شد
زندانی نیام چو تیغ خطیب شد
گل در زمان حسن تو بی‌عندلیب شد

چون شانه چاك شد دل شمشاد قامتان
 گيرایی کمند، پر و بال جرأت است
 غفلت نگر که بر دل کافرنهادِ خویش
 تا ذوق خاکبازی طفلانه یافتیم
 ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم
 غافل نشد دمی ز نظربازی خیال
 صائب ز وصل یار اگر بی نصیب شد

۴۱۰۲ * (ف، ل)

تا آفتاب رایت گل آشکار شد
 مغزی که بود مسند فرمانروای عقل
 رنگی که از شکستگی آنرو فتاده بود
 بر سرکشان به خلق توان دست یافتن
 افتادگی گزین که به این کرسی بلند
 بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم؟
 هر کس به صدق در قدم خم گذاشت سر
 صائب به کاوش مژده امتیدوار باش
 زین ره عقیق کرد سفر، نامدار شد

۴۱۰۳

تا بهله محرم کمر آن نگار شد
 گویند چشم روشنی هم غزالها
 هر خنده‌ای که کبک درین کوهسار زد
 شد داغدار چهره‌ام از اشک آتشین
 دلخوش کنی نماند اسیران عشق را
 گلرنگ شد زخون جگر پرده‌های دل
 عالم به خاکروبی میخانه چشم داشت
 دست ز کار رفته‌ام امتیدوار شد
 هر جا که آن نگار به عزم شکار شد
 شد زخم چون به ناخن شاهین دچار شد
 برگ خزان رسیده من لاله‌زار شد
 هرجا غمی که بود، مرا غمگسار شد
 تا همچو بوی گل تقسم بی غبار شد
 این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامت ز سلامت نگاه داشت دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
 در يك نفس رسید چو شبنم به آفتاب آن را که ختم عمر به بوس و کنار شد
 ته جرعه حیات مرا آب خضر گشت از عمر آنچه صرف تماشای یار شد
 صائب شدم به حاصل عزلت امیدوار
 تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

۴۱۰۴

لعل لبش ز سبزه خط دلنواز شد زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد
 دوران بی‌نیازی خوبی بسر رسید هر حلقه‌ای ز خط تو چشم نیاز شد
 چین از کمند، وحشت نخجیر می‌برد زلف تو از کشاکش دلها دراز شد
 چون غنچه خون دل زشکر خنده‌اش چکد از منت نسیم دهانی که باز شد
 طومار زندگی ز طمع می‌شود تمام کوتاه عمر شمع ز دست دراز شد
 از آفتاب پاك شود دامن نگاه چشمی که دید روی ترا پاکباز شد
 از گوهرش غبار یتیمی نمی‌رود آن‌را که چون صدف لب خواهش فراز شد
 محمود اگر چه زیر و زبر کردند را آخر شکسته از سر زلف ایاز شد
 از طفل مشربی همه اوقات عمر ما در گفتگوی ابجد عشق مجاز شد
 آزاده‌ای که پای به دامن خود کشید چون سرو در ریاض جهان سرفراز شد
 سودای ما ز سرزنش ناصحان فزود روشن چراغ ما ز دم سرد گاز شد
 طفلان تمام روی به صحرا نهاده‌اند در دشت تا جنون که هنگامه‌ساز شد؟

صائب نمی‌شود خمش از سرمه خزان

هرکس به ذوق بلبل ما نغمه‌ساز شد

۴۱۰۵

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد شبنم به روی گل عرق انفعال شد
 در هر نظاره يك سرو گردن شود بلند هرکس که محو قامت آن نونهال شد
 کوتاهی حیات ز اظهار زندگی است زان خضر دیر ماند که پوشیده حال شد
 در يك دو هفته از نظر شور ناقصان ماه تمام پابه‌رکاب هلال شد
 در عهد ما که نیست جواب سلام رسم

رحم است بر کسی که ز اهل سؤال شد

هرگز نکرده است کسی مهر کینه را
 بر خط فزود هر چه شد از حسن یار کم
 در آستین هر گرهی ده گرهگشاست
 نشید يك تن از بن دندان حدیث من
 این آب تیره در قدح من زلال شد
 ز آنسان که عمر سایه فزون از زوال شد
 دست است ترجمان زبانی که لال شد
 از فکر اگر چه پیکر من چون خلال شد
 صائب چه طرف بندد ازان حسن بی مثال
 آینه‌ای که تخته مشق مثال شد

۴۱۰۶

مستانه سرو قامت او در خرام شد
 هر چند عشق دشمن کام است، ازان دولب
 شد شوق من به الفت لیلی یکی هزار
 صید هرم نیم، به چه جرم ای فرشته خوی
 گردید طوق فاخترگان طوق بندگی
 ته جرعه‌ای که لعل تو بر کاینات ریخت
 زین پیش شغل عشق به خاصان نمی‌رسید
 در دامگاه حادثه بال شکسته‌ام
 ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
 زنه‌ار سر ز گوشه عزلت برون میار
 دل خوردن است قسمت کامل، که ماه نو
 بتوان گسست زود ز هم دام سست را
 طوق گلوی فاخترگان خط جام شد
 قانع نمی‌توان به جواب سلام شد
 هر وحشی که با من دیوانه رام شد
 آب حلال تیغ تو بر من حرام شد؟
 روزی که سرو قامت او را غلام شد
 در ساغر فلک، شفق صبح و شام شد
 در روزگار حسن تو این شیوه عام شد
 از بس که ماند، ناخن چشم دام شد
 کار گهر به قطره آبی تمام شد
 خون می‌خورد چو تیغ برون از نیام شد
 روزی خورد زپهلوی خود چون تمام شد
 غمگین مباش کار تو گر بی‌نظام شد
 صائب زشکر تیغ شهادت میند لب
 کاین عمر پنج روزه ازو مستدام شد

۴۱۰۷ * (ف، ک، مر، ل)

از شب‌نشین هند، دل من سیاه شد
 پنداشتم ز هند شود بخت تیره سبز
 صبح وطن کجاست که در شام انتظار
 عمرم چو شمع در قدم اشک و آه شد
 این خاک هم علاوه بخت سیاه شد
 چون شمع افسر و کرم اشک و آه شد

بگذر ز حسن گندمی و مگذر از بهشت
 باشد همیشه در صف عشاق سر بلند
 می‌جستم از زمین خبر صدق لب به لب
 محراب سر به سجده افتادگی نهاد
 سنگ ملامت از کف طفلان گرفت اوج
 از بس چراغ دیده به راه تو سوختیم
 غافل نظر به چهره زرد منش فتاد
 صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار؟
 یوسف به ریمان برادر به چاه شد

۴۱۰۸

انگور ما رسید و به خم رفت و باده شد
 قدر سخن بجا چو بود بیش می‌شود
 فرش است نور زنده دلی در سرای من
 دامن شود بر آتش یعقوب پیرهن
 از چارپای جسم فرود آ که شد سوار
 ابروی یار تن به کشیدن نمی‌دهد
 صائب به نفس دون بود آزادگی گران!
 بی اعتبار گشت چو سگ بی قلاده شد

۴۱۰۹

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
 از چهره گشاده سیمین بران باغ
 زان بوسه‌های تر که به شبنم زگل رسید
 میلی که داشتند حریفان به نقل و می
 از نوبهار، سبزه مینا کشید قد
 زان خنده‌ای که غنچه به روی نسیم کرد
 پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد
 آغوش‌سازی طمع خام تازه شد
 امید من به بوسه و پیغام تازه شد
 از چشمک شکوفه بادام تازه شد
 از آب تلخ می جگر جام تازه شد
 شاهدپرستی دل خودکام تازه شد

دانی که به به خون جگر کرده بود دل
شب از شکوفه روز شد و روز، شب ز ابر
از روی گرم لاله گلفام تازه شد
هنگامه مکرر ایام تازه شد
زینسان که از بهار در و بام تازه شد
دل را به کعبه رغبت احرام تازه شد
صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد!
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

۴۱۱۰

پیری که بار عشق به دوش رضا کشد
تا حفظ آبروی قناعت میسرست
در گوش چرخ حلقه ز قد دوتا کشد
خاکش به سر، که منت آب بقا کشد
توان به پای سعی دویدن برون ز خویش
ایمن مشو به پاک نهادی ز جور چرخ
چون دانه پاک شد تعب آسیا کشد
خاری نیافتیم که دامن ما کشد
چندان امان نداد که خاری ز پا کشد
داغم که خار خار طلب آفتاب را
صائب مقام امن درین روزگار نیست
خود را مگر کسی به حریم رضا کشد

۴۱۱۱

تا چند دل ترا به هوا و هوس کشد؟
بویی شنیده است ز گلزار اتحاد
چون عنکبوت دام به صید مگس کشد
هر بلبل که ناز گل از خار و خس کشد
روشندلی است عاشق صادق که همچو صبح
فارغ ز انقلاب بهار و خزان شود
در روز بازخواست بود نامه اش سفید
تا کی دل گسته عنان را ز بی تهی
چون بحر دست جذبه برآرد ز آستین
پیوند خام نیست ز خامان گسستی
بگشا نظر که خود بود اول شکار او
مقدور نیست سیل عنان باز پس کشد
چون صبح اگر کسی به تأمل نفس کشد
چون موجه سراب به هر سو هوس کشد؟
چون طفل دست از ثمر نیمرس کشد؟
دامی که عنکبوت برای مگس کشد

شیرافکن است هر که سگ نفس خویش را در موسم شباب به قید مرس کشد
 در اصمغان ز طبع روانی مدار چشم در خاک سرمه خیز کسی چون نفس کشد؟
 دریا کند چگونه نفس راست در حباب؟
 صائب به زیرسقف فلک چون نفس کشد؟

۴۱۱۲

اشکم به خاک چهره سیلاب می کشد در گوش بحر حلقه گرداب می کشد
 گردن به هر شکار زبون کج نمی کنم صیاد من نهنگ به قلاب می کشد
 دارد مگر امید اجابت دعای من؟ کامروز دل به گوشه محراب می کشد
 نتوان حریف پاکبران زمانه شد پرهیز از آن که دست و دهن آب می کشد
 از عشق هر که را دل گرمی نداده اند ناز سمور و قاقم و سنجاب می کشد
 آن بسلم که از نگه عجز چشم من خنجر ز دست جرأت قصاب می کشد
 زاهد ز آه ساخته خود تمام شب داغ حبش به چهره محراب می کشد
 محلت بود نتیجه گفتارهای پوچ افسانه عاقبت به شکرخواب می کشد
 داغم که بیقارای این درد جانگداز حرف شکایت از دل بیتاب می کشد
 زین خاک سرمه خیز دل من سیاه شد خاطر به سیر دامن سرخاب می کشد
 صائب به بیقارای من گر نظر کند
 حیرت عنان لرزش سیماب می کشد

۴۱۱۳

کلفت ز چرخ دیده بیدار می کشد روزن ز دود بیشتر آزار می کشد
 زحمت درین بساط به قدر بصیرت است سوزن ز پای راهروان خار می کشد
 از بس گزیده شد دلم از گفتگوی خلق خود را به گوشه دهن مار می کشد
 بی نقش شو که آینه روی آن نگار از طوطیان گرانی زنگار می کشد
 هموار زود می شود از نقش دلپذیر هر سختی که تیشه ز کهسار می کشد
 خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط آخر میان ما و تو دیوار می کشد
 از عشق ناگزیر بود حسن بی نیاز یوسف چه نازها ز خریدار می کشد
 ایمن ز کجروان نتوان شد به هیچ حال خط بر زمین ز رفتن خود مار می کشد

خواری است قسمت گل بی‌خار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار می‌کشد

۴۱۱۴

آینه‌ام ز روشنی آزار می‌کشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند
این بوستان کیست، که مژگان آفتاب
درمانده ملایمت من شده است خصم
خواهد به ابر پنبه زدن برق داغ من
آن زلف مشکبار که یادش بخیر باد
از چشمه‌سار آبله‌ام آب می‌خورد
ای دوست غافل که درین یک دو روزه هجر
صائب چها ز چرخ ستمکار می‌کشد

۴۱۱۵

از روی درد هر که زد دل آه می‌کشد
بی‌آه گرم نیست دل دردمند عشق
در زلف دود شعله حضاری نمی‌شود
شمعی که دیده است سرانجام خامشی
بر دوش خلق بار بود زندگانش
تا روی آتشین تو در بزم دیده است
شوخی که رم زدیدن پنهان من کند
افتاده جذبه طمع زرد رو بلند
از اشتیاق چهره چون آفتاب توست
نیلی که آه من به رخ ماه می‌کشد

۴۱۱۶

از هیچ کس سپهر خجالت نمی‌کشد
خار شکسته بر سر دیوار قد کشید
آینه گرفته کدورت نمی‌کشد
نخل امید ماست که قامت نمی‌کشد

فرمانروای مصر حلاوت نمی‌شود
میخواره‌ای که باده به اندازه می‌خورد
زهار دل به صبح پریشان‌نفس میند
فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد
از صبح حشر تیره‌نهادان الم کشند
حشر سبک عنانِ مکافات قایم است
صائب به خاکمال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاکِ مذلت نمی‌کشد

۴۱۱۷

از سر گذشته سر به گریبان نمی‌کشد
هر جا رود به محمل لیلی است هم‌کاب
خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست
من بی‌نصیبم از تو، و گرنه کدام خار
بی چشم زخم در قدمش هست خار عشق
از سبزه خط تو چکد آب زندگی
از زخم خار نیست خطر گردباد را
شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم
بر چرخ اگر برآمده، گوهر نمی‌شود
کوه غم است در نظرش سایه کریم
شیرین نمی‌شود چو گهر استخوان او
اقبال خط بلند بود، ورنه هیچ کس
موری که پای حرص به دامن کشیده است

صائب کسی که سر به گریبان خود کشید
ناز بهشت و منت رضوان نمی‌کشد

۴۱۱۸

چون غنچه هر که سر به گریبان نمی‌کشد
 دلتنگ متت لب خندان نمی‌کشد
 دلهای ساده صیقل آینه همنده
 سنجیدگان سبک به نظرها نمی‌شوند
 روز حساب، عید بود خود حساب را
 مژگان حریف گریه بی‌اختیار نیست
 لب پیش هر خسی نگشاید قانعان
 از عالم وجود سبکبار می‌رود
 چون ماه مصر هر که بود پاک دامنش
 در دیده‌ای که سرمه حیرت کشید عشق
 از باغ برگز عیش به دامن نمی‌کشد
 ناز نسیم، غنچه پیکان نمی‌کشد
 دیوانه پا ز حلقه طفلان نمی‌کشد
 سنگ تمام، خجلت میزان نمی‌کشد
 بی‌جرم زرد رویی دیوان نمی‌کشد
 دامن سیل خار مغیلان نمی‌کشد
 از مور حرف غیر سلیمان نمی‌کشد
 آزاده‌ای که منت احسان نمی‌کشد
 شرمندگی ز روی عزیزان نمی‌کشد
 آشفته‌گی ز خواب پریشان نمی‌کشد
 تا هست از خودی اثری در بساط او
 صائب قدم ز حلقه مستان نمی‌کشد

۴۱۱۹

يك دل ز ناوك مژه او رها نشد
 تسكين نداد گریه ما را شب وصال
 ما را به بوریای گرانجان چه نسبت است؟
 از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
 عاشق کجا و پیروی کاروان عقل؟
 کی می‌رسد به درد دل از دست رفتگان؟
 از یار، دل به دوری ظاهر نگشت دور
 شکر کجا به چاشنی فقر می‌رسد؟
 روشن نشد که راه کدام و دلیل چیست
 زاندم که ریخت رنگ شب زلف او قضا
 این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
 از سنگ سرمه آب روان بی‌صدا نشد
 پهلوی خشک ما به زمین آشنا نشد
 بر باد رفت عالم و این ابر و ابرو نشد
 هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد
 از دست هر که دامن پرگل رها نشد
 هرجا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
 داغ است نیشکر که چرا بوریا نشد
 تا از شکست، پیکر ما توتیا نشد
 چون اشک شمع، گریه عاشق قضا نشد
 آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ
 صائب ز گرد غم دل ما بی‌صفا نشد

۴۱۲۰

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد؟
 دل آب ساختم به امید گهر شدن
 چندان که سوختم نفس خویش را چو صبح
 محرومیم نتیجه نقصان شوق نیست
 جز من که نیست خانه من قابل نزول
 بی طالعی نگر که پریزاد تیر او
 شاخی است بی ثمر که سزای شکستن است
 تسخیر آفتاب جهانتاب می کند
 هر کس به صدق در ره توحید زد قدم
 چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق
 دروادی که سبزه او خضر رهنماست
 گردید استخوان چو هما گرچه رزق ما
 از اعتبار طوطی گویا به حیرتم
 چندان که سیل حادثه اش خاکمال داد
 صائب ز کوی یار به جای دگر نشد

۴۱۲۱

چون چشم خوابناک که شوخی ازو چکد
 آب حیات در قدح خضر خون شود
 از آب خضر تشنه لبان را شکیب نیست
 صد پیرهن عرق کند از پاکدامنی
 گلگونه عذار کنندش سمنبران
 زان دم که چون پیاله مرا چشم باز شد
 دامن ز رنگ و بوی گل و لاله می کشد
 تیغی است آبدار به خونریز سایلان
 از آرمیدن دل من جستجو چکد
 روزی که آب تیغ مرا در گلو چکد
 مشکل که خونم از دم شمشیر او چکد
 شبنم اگر به دامن آن گل فرو چکد
 خونابه ای که از دل بی آرزو چکد
 نگذاشتم که باده ز دست سبو چکد
 چون خون من دلیر بر آن خاك كو چکد؟
 هر آستانه ای که بر او آبرو چکد
 صائب ز دل برون ندهم اشك وآه را
 آن غنچه نیستم که ز من رنگ و بو چکد

۴۱۲۲

شرم از نگاه آن گل سیراب می‌چکد
 زان چشم پرخمار می‌ناب می‌چکد
 از سرو بوستانی اگر آب می‌چکد
 از روی تازه گل اگر آب می‌چکد
 تا خون آرزو نشود خشک در جگر
 سیری ز آب نیست جگرهای تشنه را
 سوراخ می‌کند جگر سنگ خاره را
 بیداری من است که چون چشم مست یار
 امروز نیست چشم مرا اشک لاله‌گون
 در کوی میکشان نبود راه بخل را
 نسبت به صبح عارض او سیل تیره‌ای است
 زان تیغ الحذر که ازو آب می‌چکد
 زان خانه الحذر که ازو آب می‌چکد
 ناز از خرام آن گل سیراب می‌چکد
 زان روی لاله رنگ، می‌ناب می‌چکد
 خامی ازین کباب چو خوناب می‌چکد
 کی خون ما ز خنجر سیراب می‌چکد؟
 خونابه‌ای که از دل بیتاب می‌چکد
 گاهی ازو خمار و گهی خواب می‌چکد
 زین زخم عمرهاست که خوناب می‌چکد
 اینجا ز دست خشک سبو آب می‌چکد
 آب صباحتی که ز مهتاب می‌چکد
 بی‌چشم زخم، مصرع رنگین صائب است
 تیغ برهنه‌ای که ازو آب می‌چکد

۴۱۲۳

از جلوۀ تو برگ ز پیوند بگسلد
 طفل از نظارۀ تو ز مادر شود جدا
 دامن‌کشان ز هر در باغی که بگذری
 چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا
 در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند؟
 جستن ز بند خانۀ تقدیر مشکل است
 آزادگی ز شهد محال است مور را
 این رشته حیات که آخر گسستی است
 نشو و نما ز نخل برومند بگسلد
 مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
 از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد
 زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
 دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد
 دل چون ز زلف و کاکل دل‌بند بگسلد؟
 دل چون ازان لبان شکرخند بگسلد؟
 تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟
 آدم به اختیار نیامد برون ز خلد
 صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

۴۱۳۴

ساقی به يك پياله كه وقت سحر رساند
صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب
یا قوت آتشین ترا دید، آب شد
ما را رساند بی پروا بالی به کوی دوست
از دولت نخوانده مرا ساخت بیخبر
زنهار تلخ و تند مشو کز زبان چرب
مخمور را به رطل گران دستگیر شد
از دیده سفید به مطلب رسید دل
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت
نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی
شاخ از شکستگی به ثمر گرچه کم رسد

ما را ازین جهان به جهان دگر رساند
هر رشته‌ای که ریشه به آب گهر رساند
لعلی که آفتاب به خون جگر رساند
پروانه را به شمع اگر بال و پر رساند
هر کس به من ز آمدن او خبر رساند
بادام خویش را به وصال شکر رساند
ما را کسی که سنگ ملامت به سر رساند
این نخل را شکوفه به وصل ثمر رساند
این راه را دگر که تواند بسر رساند؟
شد سبز حرف هر که به طوطی شکر رساند
ما را دل شکسته به وصل ثمر رساند

صائب چو خون مرده نرفتم ز جای خود

چندان که روزگار به من بیشتر رساند

۴۱۳۵

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، و گرنه ازان لعل آبدار
در کاروان یخودی ما شتاب نیست
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم
در شیشه کرده است مرا خشکی خمار
در هیچ بزم، خون ندهد نشأ شراب
بتوان به چرخ برد به همت غبار جسم
دامان برق را نتواند گرفت خار

این پاشکسته را به کجا می‌توان رساند؟
صد تشنه را به آب بقا می‌توان رساند
خود را به يك دوجام به ما می‌توان رساند
ما را به يك نگه به خدا می‌توان رساند
در موسمی که می ز هوا می‌توان رساند
این باده در مقام رضا می‌توان رساند
این سرمه را به چشم سها می‌توان رساند
خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟

صائب کمند بخت اگر نیست نارسا

دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

۴۱۳۶

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
 چون ریشه درخت که ماند به جای خویش
 ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما
 زین پنج روزه عمر که چون برق و باد رفت
 زان سرو خوش خرام که عمرش دراز باد!
 خواهد گرفت دامن گل را به خون ما
 از خود برآی زود که گردد گزنده تر
 غمهای من ز عشق سراسر نشاط شد
 نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت
 دست من از رعونت آزادگی چو سرو

صائب ز اهل درد هم آواز من بس است
 کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

۴۱۳۷

از همت بلند اثر در جهان نماند
 روشندان چو برق گذشتند از جهان
 در بسته ماند دیده یعقوب انتظار
 مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
 از چشم سرمه دار دوات آب شد روان
 در گلشن همیشه بهار بهشت جود
 يك سرو در سراسر این بوستان نماند
 خاکستری بجای ازین کاروان نماند
 از قاصدان مصر مروت نشان نماند
 جز بیضه شکسته درین آشیان نماند
 شیرین زبانی قلم نکته دان نماند
 برگری ز باد دستی فصل خزان نماند

صائب زبان خامه به کام دوات کش
 امروز چون سخن طلبی در میان نماند

۴۱۳۸

نه آسمان سبوكش میخانه تواند
 چندان که چشم کار کند در سواد خاك
 گردنكشان شیشه و افتادگان جام
 در حلقه تصرف پیمانه تواند
 مردم خراب نرگس مستانه تواند
 در زیر دست ساقی میخانه تواند

نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه‌ای است
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج
جمعی کز آشنایی عالم بریده‌اند
ما خود چه ذره‌ایم، که خورشید طلعتان
آزادگان که سر به فلک در نیاورند
صائب بگو، که پرده‌شناسان روزگار
از دل تمام گوش به افسانه تواند

۴۱۲۹

جمعی که دل به طره طرار بسته‌اند
در بحر تلخ، آب گهر نوش می‌کنند
با خواب امن صلح کن از نعمت جهان
در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود
از پرده‌های برگ شود بیش بوی گل
در فکر کوچ باش کز این باغ پر فریب
از دامن تر تو و همصحبان توست
بازیچه نسیم خزانند لاله‌ها
خاکی نهاد باش که در رهگذار سیل
هیزم برای سوختن خود کنند جمع
زان است دین ضعیف که فرماندهان شرع
تن در مده به ظلم^۱ که از زلف دلبران
صد پیرهن ز تیغ برهنه است تندتر
صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
از حرف نیک و بد لب اظهار بسته‌اند

۴۱۳۰

خوبان دلم به زلف گرگیر بسته‌اند
دیوانه مرا به دو زنجیر بسته‌اند

جمعی که زیر چرخ نفس راست کرده‌اند
از رشك قاصدان سخنساز، عاشقان
جمعی که فتح باب ز گردون طمع کنند
این کم عنایتی است که از لطف بی‌دریغ
در روزگار غنچه ما اهل حلّ و عقد
در پیش راه باده گلگون، طلسم عقل
صائب ز عقل و کشمکش او چه فارغند
آنان که دل به زلف گرگیر بسته‌اند

۴۱۳۱

آنان که دل به معنی بیگانه بسته‌اند
آنها که دیده از رخ جانانه بسته‌اند
عاشق چرا دلیر نباشد به سوختن؟
بر روی خویشان در حاجت گشوده‌اند
بگذر ز کفر و دین که به مقصد رسیدگان
لعن یزید، تلخی حرمت ز می‌برد
فردا جواب ساقی کوثر چه می‌دهند؟
صائب حضور اگر طلبی ترك عقل کن
کاین در به روی مردم فرزانه بسته‌اند

۴۱۳۲ * (ف، گ، مر، ل)

مستان چو غنچه بند قبا را نبسته‌اند
ای سرو، وقت رفتن ازین لاله‌زار نیست
سهل است اگر ز پای فتادیم در رهش
رنگ حجاب می‌چکد از روی گلرخان
گر شانه پا شکسته آن زلف گشته است
مست است و باز کرده گریبان ناز را
صائب اگرچه پای گریزم شکسته است
امّا خوشم که دست دعا را نبسته‌اند

۴۱۳۳

در کوی عشق بر رخ کس در نبسته‌اند
در پلته صفای نظر خوب و بد یکی است
خودبین نمی‌شود نرود خشک لب به خاک
با آتشین نفس چه کند مهر خامشی؟
از اهل دل چگونه شمارند غنچه را؟
در خاک، اهل شوق همان در کشاکشد
این در به روی مؤمن و کافر نبسته‌اند
بر هیچ روی آینه را در نبسته‌اند
این سد همین به روی سکندر نبسته‌اند
هرگز به موم روزن مجمر نبسته‌اند
هرگز چو اهل دل به گره زر نبسته‌اند
مانند خواب، نقش به بستر نبسته‌اند

صائب درین چمن که پراز نقش دلکش است
نقشی ز خط یار نکوتر نبسته‌اند

۴۱۳۴

روی ترا به آتش دلها برشته‌اند
ای شاخ گل بیال که در مزرع وجود
ظاهر نمی‌شود که چه مضمون دلکش است
دل را به آب دیده خونبار تازه‌دار
از کجروی عنان نگه را کشیده‌دار
اوراق چرخ زیر و زبر گشته سالها
نان تو چون فطیر بماند درین تنور؟
از دودش آفتاب قیامت زبانه‌ای است
جمعی که سایه بر سر افتادگان کنند
لعل ترا به خون جگرها سرشته‌اند
چون خال دلفریب تو تخمی نکشته‌اند
هر چند خط سبز ترا خوش نوشته‌اند
کاین دانه را به زحمت بسیار کشته‌اند
کاین تار را به دقت بسیار رشته‌اند
تا نسخه وجود تو بیرون نوشته‌اند
با دست خود خمیر تو درهم سرشته‌اند
در آتشی که دانه ما را برشته‌اند
در سایه حمایت بال فرشته‌اند

ایمن مشو که نیست مگر بهر امتحان
صائب اگر عنان تو از دست هشته‌اند

۴۱۳۵

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته‌اند
گردیده است آب دل رهروان عشق
فردای بازخواست چه آسوده خاطرنند
از صدر تا رسند بزرگان به آستان
خون خورده‌اند تا ز سر جان گذشته‌اند
تا از پل شکسته امکان گذشته‌اند
امروز آن کسان که ز سامان گذشته‌اند
از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند

پروانه حلاوت افکار صائبند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته‌اند

۴۱۳۶

دلها که جا به زلف معنبر گرفته‌اند
جمعی که برده‌اند سر خود به زیر بال
يك جا قرار دولت دنیا نمی‌کند
پیش کسی دراز نسازند میکشان
يک رنگ گل شده است ز بس عندلیب من
چون مرغ پر بریده ز پروانه مانده است
چون شمع بارها ز سر خود گذشتگان
ارباب درد از پی سامان اشک و آه
صائب جماعتی که ز می دست شسته‌اند
ساغر ز دست ساقی کوثر گرفته‌اند

۴۱۳۷ * (ف، ل)

هوش از نظر به نرگس مستم گرفته‌اند^۱
مهر خموشیم که ز آینه طلعتان
در دل نهان چگونه کنم داغ عشق را؟
دیوار پست را خطر از موج فتنه نیست
آن گوهرم که آبله‌سان اهل روزگار^۲
چون تالك، حفظ گریه مستانه چون کنم؟
خورشید پیش پای نبیند ز تیرگی
نه توبه بهارم و نه چهره خزان
صائب جواب آن غزل کاظم است^۳ این
داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته‌اند

۱- ف: هوش نظر ز نرگس... متن مطابق ل.
۲- ف: آبله مهر روزگار، ل: آبله اهل روزگار، متن تصحیح قیاسی است.
۳- فقط ف: کاظم است، تصحیح قیاسی شد.

۴۱۳۸

جمعی که هوش خود به می ناب داده‌اند
در را به روی دولت بیدار بسته‌اند
عشاق در بهشت برین وا نمی‌کنند
يك قطره از محیط پر از شور اشك ماست
تا داده‌اند راه به دریا مرا چو سیل
مشتاطگان ز سرمه دنباله‌دار چشم
چون آب شور تشنگی‌افزاست زخم او
حق را ز غیر دل طلب آنها که می‌کنند
عالم سیه به دیده‌اش از داغ کرده‌اند
صائب نظر به روی مسبب چنان کنند؟
جمعی که دل به عالم اسباب داده‌اند

۴۱۳۹

جمعی که بوسه بر قدم دار داده‌اند
تا ساغری ز خنده خونین گرفته‌اند
آشفته‌گان مقیّد شیرازه نیستند
چون مار کرده‌اند مرا تا کلید گنج
صدبار غوطه در جگر شعله خورده‌ام
مردان ز حمله فلك از جا نمی‌روند
دامن‌فشان چو موج ز کوثر گذر کنند
زان باده‌ای که میکده پرداز آن منم
این زاهدان خشك اگر مرده نیستند
صائب ز روی صبح گشایش طمع مدار
کاین فیض را به زلف شب تار داده‌اند

۴۱۴۰

آنان که دل به عقل خدا دور داده‌اند
مغز سر همای به عصفور داده‌اند

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم؟
 زان باده‌ای که میکده پرداز آن منم
 در دشت عشق، ملک سلیمان عقل را
 با چرخ پرستاره چه سازم، کجا روم؟
 در کعبه یقین نرسیده است هیچ کس
 با خون دل بساز که در خاکدان دهر
 چشم ترا ز میکده قسمت ازل
 این کارخانه را دل ما می برد به راه
 سر رشته نظاره به منظور داده اند
 ته جرعه‌ای به انجمن طور داده اند
 رندان باد دست به يك مور داده اند
 عریان، سرم به خانه زنبور داده اند
 هرکس نشان آتشی از دور داده اند
 خط مسلّمی به لب گور داده اند
 نزدیکی دل و نگه دور داده اند
 زنجیر فیل را به کف مور داده اند
 نتوان به اوج فکر رسیدن به بال سعی
 این منزلت به صائب پرشور داده اند^۱

۴۱۴۱

عیش جهان به رند می آشام داده اند
 از برگریز حادثه ریزند گل به جیب
 آسودگی ز خاطر نام آوران مجو
 جمعی که حلقه بر در ابرام می زنند
 از جستجوی رزق چه آسوده خاطرست
 مالیده اند بر لب خود خاك، عاشقان
 ترسم ز بوسه لب ساقی کنند کم
 هرگز نصیب بوسه ربایان نگشته است
 عذرم بجاست پخته اگر دیر می شوم
 نقصان نکرده است کسی از ملایمت
 تیغ فسان کشیده میدان جرأتند
 از خود گستگان ز جان دست شسته را
 جمعی که دیده اند سرانجام بیخودی
 پر سرکشی مکن که ز آغوش فاخته است

۱- ل اضافه دارد:

مغز سر مرا نمک شور داده اند

موقوف نوبهار نباشد جنون من

از شوق کعبه چشم تو کردند اگر سفید منشین ز پا که جامه احرام داده‌اند
صائب چه فارغند ز اندیشه حساب
جمعی که کار آخرت انجام داده‌اند

۴۱۴۲

هرگز عنان رشته به گوهر نداده‌اند رخساره‌اش ز سیلی دریا سیه شده است
بخشیده‌اند چون دل خرسند نعمتی
از برگریز حادثه آزاد کرده‌اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق
داغ توانگری به جبینشان کشیده‌اند
روشن‌دلان به خرمن خود برق گشته‌اند
آراسته است روی زمین را به عدل و داد
دم را شمرده‌ساز که مردان خود حساب
صائب به خواب امن زایتم صلح کن
کاین منزلت به هیچ توانگر نداده‌اند

۴۱۴۳

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده‌اند در دامن مراد دو عالم نمی‌زنند
پاکند ازان ز عیب نکویان که پیش‌رو
این خواب راحتی که به درویش داده‌اند
جمعی که واقفند ز خوی تو، همچو شمع
عذر به خون تپیدن خود، کشتگان عشق
رم می‌کند ز سایه دیوانه کوه غم
سیر بهشت در گره غنچه می‌کنند
بر جبهه منور خورشید، داغ عشق

چون راه، سر به دامن منزل نهاده‌اند
دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند
چندین هزار آینه دل نهاده‌اند
با تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند
از سر گذشته پای به محفل نهاده‌اند
بر گردن مروت قاتل نهاده‌اند
این بار را به مردم عاقل نهاده‌اند
آنان که دل به عقده مشکل نهاده‌اند
مهر نبوتی است که بر گل نهاده‌اند

از ملك بى نشان به فلاخن نهد ترا سنگی که در ره تو ز منزل نهاده‌اند
 حال گهر می‌رس که از گوش ماهیان مهر سکوت بر لب ساحل نهاده‌اند*
 چون ناله جرس، تهی از خویش گشتگان گستاخ رو به دامن محمل نهاده‌اند*
 صائب اسیر کشمکش عقل گشته‌اند
 جمعی که پا برون ز سلاسل نهاده‌اند^۱

۴۱۴۴

جمعی که ره به چشم و دل سیر برده‌اند
 با صبح خوش برآی که غفلت گزیدگان
 پیران کار دیده درین راه پر خطر
 افتند در بهشت، به دوزخ اگر روند
 دزدیده‌اند مار به افسون ز مارگیر
 مشکل کنند دست به يك کاسه با خسیس
 از استخوان سوخته بسیار صادقان
 پهلوی تهی ز موجه ریگ روان کنند
 چون روبرو شوند به قاتل، جماعتی
 آنان که در مقام رضا ایستاده‌اند
 بر صبر خود مناز که رخهای لاله‌گون
 صائب بگیر دامن پیران، که اهل درد^۲
 فیض مسیح از نفس پیر برده‌اند

۴۱۴۵

جمعی که جان به آن لب گویا سپرده‌اند
 هر تنگ ظرف قابل اسرار عشق نیست
 این لقمه بزرگ نگنجد به هر دهان
 جام دهن دریده ندارد نگاه، حرف
 سر رشته نفس به مسیحا سپرده‌اند
 راز گهر به سینه دریا سپرده‌اند
 اسرار کوه قاف به عنقا سپرده‌اند
 این راز سر به مهر به مینا سپرده‌اند

۱- ك، ه، ل اضافه دارند:

آنان که داده‌اند به طول امل عنان

برپای دل هزار سلاسل نهاده‌اند

۲- م: اهل دل .

آهسته رو چو ریگ روان مانده کی شود؟
 آیند بی شعور به دیوان رستخیز
 ز نهار ازین سیاه دلان روشنی مجو
 چون موج در سراب غرورند مبتلا
 عبرت پذیر باش که طفلان ناقصند
 سودا سیاه خانه لیلی است، عاشقان
 در زیر خاک نیز نینند روی خواب
 مردان عنان به دست مدارا سپرده اند
 جمعی که هوش خویش به دنیا سپرده اند
 کاین فیض را به دامن شبها سپرده اند
 بی حاصلان که دل به تمنا سپرده اند
 آنان که دل به سیر و تماشا سپرده اند
 زان اختیار خویش به سودا سپرده اند
 نقد اماتنی که به دلها سپرده اند
 چون شبنم گداخته صائب سبکروان
 راه فلک به آبله پا سپرده اند

۴۱۴۶

آنان که دل ز کینه سبکبار کرده اند
 از سایه اش سپهر زمین گیر می شود
 جمعی که چون حباب هواجوی گشته اند
 دامن فشان چو موج ز کوثر گذر کند
 با خواب امن، صلح فقیران دورین
 یکسان به خوب و زشت جهان می کند نظر
 بسیار غافلان خود آرا بسان شمع
 چون گل فریب خنده شادی نمی خورند
 مگشا به خنده لب که نهال ترا چو شمع
 بالین و بستر از گل بی خار کرده اند
 کوه غمی که بر دل من بار کرده اند
 خود را به هیچ و پوچ گرفتار کرده اند
 آن دیده را که تشنه دیدار کرده اند
 از دار و گیر دولت بیدار کرده اند
 آن را که همچو آینه هموار کرده اند
 سر در سر علاقه زر تار کرده اند
 آنان که دل ز گریه سبکبار کرده اند
 سبز از برای گریه بسیار کرده اند
 جمعی که بسته اند نظر صائب از جهان
 از خارزار روی به گلزار کرده اند

۴۱۴۷

گر خلق را به حرف دهن باز کرده اند
 باز آ که از جدایی تیغ تو زخمها
 ما طوطیان مصر شکرخیز غربتیم
 در زیر خاک غنچه نسازند بلبان
 چشم مرا به روی سخن باز کرده اند
 چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
 ما را ز شیر صبح وطن باز کرده اند
 بالی که در هوای چمن باز کرده اند

داغ جنون کباب جگرهای خسته است
سیر محیط در گره قطره می‌کنم
فردا ز پشت دست ندامت خورند رزق
جان تازه می‌شود به حریمی که عاشقان
یارب چه گل شکفته که امروز در چین
باز سفید عالم غیب‌اند عاشقان
چشم سهیل را به یمن باز کرده‌اند
تا چون حباب دیده من باز کرده‌اند
جمعی که پیش خلق دهن باز کرده‌اند
طومار دردهای کهن باز کرده‌اند
گلها به جای چشم دهن باز کرده‌اند
در زیر خاک، بال کفن باز کرده‌اند
صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیده من باز کرده‌اند

۴۱۴۸

خال ترا ز دیده تر سبز کرده‌اند
ریحان به خط پشت لب او کجا رسد؟
سنگین دلی تو، ورنه اسیران به آب چشم
مانند طوطیان پرو بال مرا به زهر
بسیار تخم سوخته را در زمین شور
چون بس کنم ز گریه، که نخل مرا چو شمع
خشکی مکن که نخل ترا با دوصد امید
ایمن نیم ز سرزنش پای رهروان
دل در جهان مبنده که این نونهال را
هرگز نمی‌شود علف تیغ حادثات
صائب هزار کاسه پر زهر خورده‌اند
تا نام خویش اهل هنر سبز کرده‌اند

۴۱۴۹

این^۲ غافلان که جود فراموش کرده‌اند
آه این چه غفلت است که پیران عهد ما
آن نور غیب را که جهان روشن است ازو
آرایش وجود فراموش کرده‌اند
با قد خم سجود فراموش کرده‌اند
از غایت شهود فراموش کرده‌اند

۱- س، د: لعل لب، متن مطابق آ، ق، ت، ی، ل.

۲- س، م، د: آن، متن مطابق آ.

از ما اثر مجوی که رندان پاکباز
جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند
آنها که کرده‌اند ز می توبه در بهار
یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد
دست از طمع بشوی که در روزگار ما
بیمایگان زیان کسان را ز سود خویش
جمعی که از کفاف زیادت طلب کنند
آسوده‌اند در جگر سنگ چون شرار

صائب خمش نشین که درین عهد بلبان
ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

۴۱۵۰

جمعی که افسر از خرد خام کرده‌اند
در بند غم منال که مرغان دوربین
مستان ز قید شنبه و آدینه فارغند
در علم آشنایی آن چشم عاجزند
صد برگریز ناخن تدبیر دیده است
صائب ز آگهی است که دریاکشان عشق

عادت به خامشی چو لب جام کرده‌اند

۴۱۵۱

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند
آنها که وصف میوه فردوس می‌کنند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند
آنان که نسبت تو به آب خضر کنند
این کوربائیان که ز حسن تو غافلند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته‌اند

خال^۲ بیاض گردن او را ندیده‌اند
از نخل حسن، سیب زرخدان نچیده‌اند
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده‌اند
از لعل روح بخش تو حرفی شنیده‌اند
خورشید را به دیده خفتاش دیده‌اند
آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند

مدّ رسایی از قلم صنع برده‌اند
 از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم
 از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند
 خواب فراغت از سر ایام رفته است
 تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
 از خجلت رخ تو که خوندار لاله است
 رخسار توست لاله بی‌داغ این چمن
 در روزگار چهره شبم‌فرب تو
 امروز در قلمرو خواری‌کشان توست
 صائب به حسن طبع تو اقرار کرده‌اند
 جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

۴۱۵۲ * (ف، ل)

مردم ز فیض عالم بالا چه دیده‌اند
 ما پیش پای خویش ندیدیم همچو شمع
 ما سرّ تیره‌بختی خود را نیافتیم
 [جمعی که بسته‌اند کمر در شکست ما
 دل‌چون‌گشاده نیست چه صحرا چه کوچه‌بند
 آنها که ترك دولت جاوید کرده‌اند
 جمعیت است سلسله جنبان افتراق]
 [ما حاصلی ز پرورش خود نیافتیم
 صد زخم می‌خورند] و [ز دنبال می‌روند
 پوشیده چشم می‌گذرند از در بهشت
 جمعی که راه عقل به پایان رسانده‌اند
 چون نرگس این گروه که ارباب بینشند
 چون می‌کند به وعده وفا عاقبت کریم
 در پیش پای خویش نبینند از غرور
 غیر از حباب و موج ز دریا چه دیده‌اند
 تا دیگران ز دیده بینا چه دیده‌اند
 تا روشنان عالم بالا چه دیده‌اند
 غیر از صفا ز آینه ما چه دیده‌اند]
 سوداییان ز دامن صحرا چه دیده‌اند
 زین پنج روز دولت دنیا چه دیده‌اند
 مردم ز جمع کردن دنیا چه دیده‌اند
 تا نه فلک ز پرورش ما چه دیده‌اند]
 مردم ز خار خار تمتا چه دیده‌اند]
 تا اهل دل ز رخنه دلها چه دیده‌اند
 جز ماندگی و آبله پا چه دیده‌اند
 جز پیش پا ز دیده بینا چه دیده‌اند
 این شوخ دیدگان ز تقاضا چه دیده‌اند
 نادیدگان ز خویشتن آیا چه دیده‌اند

چون کارکردنی است، هم امروز خوشترست
از عقل نیست دل به سر زلف باختن
در حیرتم که نغمه‌سرایان این چمن
در چشم بستن است تماشای هردو کون
این کاهلان ز مهلت^۱ فردا چه دیده‌اند
یاران موشکاف در اینجا چه دیده‌اند
در گل^۲ بغیر خنده بیجا چه دیده‌اند
این کورباطنان ز تماشا چه دیده‌اند

صائب چو در شکست خود امید نصرت است
احباب در شکستن اعدا چه دیده‌اند

۴۱۵۳

گوش از برای نغمه تر آفریده‌اند
چشم از برای گریه و لب از برای آه
مقصود از صدف گهر آبدار اوست
بی‌اشک گرم یک مژه برهم زدن مباش
هر چهره نیست قابل خونابه سرشک
مگشا به هر سمنبری آغوش خویش را
خط را برات بر لب خوبان نوشته‌اند
سنگ است باب خنده بیجای غافلان
انصاف نیست هیزم دوزخ کند کسی
وز بهر روی خوب نظر آفریده‌اند
وز بهر داغ لخت جگر آفریده‌اند
از بهر اشک دیده تر آفریده‌اند
کاین رشته را برای گهر آفریده‌اند
کاین سکه بهر روی چو زر آفریده‌اند
کاین هاله را برای قمر آفریده‌اند
از بهر مور تنگ شکر آفریده‌اند
از بهر کبک کوه و کمر آفریده‌اند
نخلی که از برای ثمر آفریده‌اند
صائب بود ز کیسه دریا سخای ابر
دل را برای دیده تر آفریده‌اند

۴۱۵۴

گر یار را غنی ز نیاز آفریده‌اند
[قد ترا ز جلوه نیاز آفریده‌اند
لعل ترا که نقطه پرگار حیرت است
از آفتاب دل نربوده است هیچ کس
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتاهی
صورت‌پذیر نیست جمال لطیف یار
ما را نیازمند به نیاز آفریده‌اند
روی مرا ز خاک نیاز آفریده‌اند]
پوشیده‌تر ز خرده راز آفریده‌اند
دست تصرف تو دراز آفریده‌اند
روی ترا نظاره‌گداز آفریده‌اند
دل را چه شد که آینه‌ساز آفریده‌اند

دل را گداخت دیدن آن روی آتشین
خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
نواخت هیچ کس دل زار مرا به لطف
بهر نیاز هر خم ابروست قبله‌ای
عالم سیاه در نظر آب زندگی است
کوتاه ز آفتاب قیامت نمی‌شود
بککم و لیک خون من بیگناه را
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند
این باده را چه شیشه گداز آفریده‌اند
صد ره بهم شکسته و باز آفریده‌اند
این رشته را برای چه ساز آفریده‌اند؟
یک قبله از برای نماز آفریده‌اند
تا آن عقیقِ تشنه‌نواز آفریده‌اند
شبهای هجر را چه دراز آفریده‌اند
گیرنده‌تر ز چنگل باز آفریده‌اند
کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند

۴۱۵۵

مردان اگر نفس به فراغت کشیده‌اند
آنها که در بلندی فطرت یگانه‌اند
مردانه می‌روند چو مجنون به کام شیر
از بار کوه قاف ندزدند دوش خویش
از زهر مرگ تلخ نسازند روی خویش
از تاب عارض تو سلامت گزیدگان
صائب بهشت نسیه خود نقد کرده‌اند
جمعی که پا به دامن عزلت کشیده‌اند
در زیر آب تیغ شهادت کشیده‌اند
در شهر خویش تلخی غربت کشیده‌اند
جمعی که چارموجه کثرت کشیده‌اند
تا سایلان گرانی منت کشیده‌اند
آنها که جام تلخ نصیحت کشیده‌اند
خود را به آفتاب قیامت کشیده‌اند

۴۱۵۶

عشاق سر به جیب نه آسان کشیده‌اند
بهر خدا ز خلق شکایت نکرده‌اند
در حلقه نظارگیان با کمال قرب
چون بوریا، شکسته‌دلان حریم عشق
در هیچ ذره نیست که شوری ز عشق نیست
آنها که کار را به درستی بنا کنند
جان داده‌اند و سر به گریبان کشیده‌اند
در راه کعبه ناز مغیلان کشیده‌اند
خط بر زمین ز سایه مژگان کشیده‌اند*
مشق شکستگی به دبستان کشیده‌اند
هرجاسری است در خم چوگان کشیده‌اند
پا را شکسته‌اند و به دامان کشیده‌اند

از نقطه يك كتاب سخن اخذ کرده‌اند
 اهل نظر به دیده مردم چو مردمك
 ای حشر، خلق را به شکر خواب نیستی
 از تاب آفتاب رخ یار، فتنه‌ها
 مضمون نامه از لب عنوان کشیده‌اند*
 در گردشند و پای به دامن کشیده‌اند
 بگذار يك دو روز، که طوفان کشیده‌اند
 خود را به زیر سایه مژگان کشیده‌اند
 صائب جواب آن غزل سیّدست این
 کاین نقش بین که بر ورق جان کشیده‌اند

۴۱۵۷

عشاق دل به دیده روشن کشیده‌اند
 در جلوه گاه حسن تو منصوروار خلق
 منشین فسرده کز پی سامان اشك و آه
 گنجور گوهرند گروهی که همچو کوه
 دانند من چه می‌کشم از عقل بوالفضول
 زهتاد بهر رشته تسبیح بارها
 ما بیکسیم، ورنه به يك ناله بلبلان
 خوش باش با زبان ملامت که رهروان
 آینه‌هاست حسن لطیف بهار را
 از بهر چشم زخم، چو زنجیر، عاشقان
 چون ذره رخت خویش به روزن کشیده‌اند
 کرسی ز دار ساخته گردن کشیده‌اند
 آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده‌اند
 در زیر تیغ، پای به دامن کشیده‌اند
 جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده‌اند
 زتار را ز دست برهمن کشیده‌اند
 فریادها ز سینه گلشن کشیده‌اند
 از بهر خار زحمت سوزن کشیده‌اند
 این پرده‌ها که بر رخ گلخن کشیده‌اند
 بر گرد خویش حلقه شیون کشیده‌اند
 سوداییان به آتش بی‌زینهار دل
 صائب ز ریگ بادیه روغن کشیده‌اند

۴۱۵۸

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
 بگذار تا به داغ رهایی شود کباب
 ما را چه نسبت است به مجنون، که جوش ما
 از روی گرم، شکوه ما می‌شود تمام
 علم تو چون محیط به اسرار غیب نیست
 عمر دوباره یافت ز راه گداز، قند
 صیدی که همچو تاب نیچد بر آن کمند
 نگذاشت گردباد ز هامون شود بلند
 يك ناله است سرمه آواز این سپند
 زنهار لب ببند ز چون و چرا و چند

چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح تسخیر کرد روی زمین را به نوشخند
در آتش زوال بود نعل رنگ و بو زنهار دل به غنچه این بوستان میند
از گل به وام گوش ستانند بلبلان
در گلشنی که ناله صائب شود بلند

۴۱۵۹

جمعی که زیر خاک دل پاک می‌برند با خود بهشت را به ته خاک می‌برند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن با صد کمند مهر به افلاک می‌برند
در حشر سر ز روزن جنت برآورند آنان که سر به حلقه فتراک می‌برند
جمعی که همچو غنچه کله کج نهاده‌اند چون گل ز باغ سینه صد چاک می‌برند
نتوان به نور شرم بجز پیش پای دید از حسن، فیض مردم بیباک می‌برند
هرمال شبهه‌ای که بود، چون حرامیان دست و دهن به آب کشان پاک می‌برند!
صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینه پاک می‌برند

۴۱۶۰

این غافلان که دست به پیمانه می‌برند از چشم شیر، شمع به کاشانه می‌برند
جان چون کمال یافت نمانند در بدن انگور چون رسید به میخانه می‌برند
چندین هزار ملک سلیمان به باد رفت موران همان به خانه خود دانه می‌برند
گردون ستم به خانه خرابان فزون کند جای خراج، گنج ز ویرانه می‌برند
نتوان شمرد دشمن خونخوار را ضعیف مردان به مور حمله شیرانه می‌برند
میزان عدل میل به یک سو نمی‌کند عشاق فیض کعبه ز بتخانه می‌برند
صائب جماعتی که به صورت مقیدند
لذت کجا ز معنی بیگانه می‌برند؟

۴۱۶۱

قربانیان شکفته به قصاب برخورند چون پل بغل گشاده به سیلاب برخورند
جمعی که ره به چاشنی فقر برده‌اند بر روی بوریا ز شکر خواب برخورند
صاف جهان به مردم خاموش می‌رسد لب بسته کوزه‌ها ز می ناب برخورند

اقبال دیدگان به گنهکار و بیگناه
چون ذره می‌دوند به هر کوچه عاشقان
سرگشتگی به طالع جمعی که آمده است
هرکس دعا کند به اجابت قرین شود
جمعی که از یگانگی نور آگهند
صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو به سیلاب برخوردند

۴۱۶۲

آزادگان کجا غم دستار می‌خورند؟
حیرانیان عشق چو شبنم درین چمن
آنان که ره به نقطه توحید برده‌اند
از نشاء شراب صبوحنی چه غافلند
بر لوح دل چو مصرع رنگین کنند نقش
نقل شراب، سنگ ملامتگران کنند
طوطی به زهر غوطه زد از حرف شکرین
با آسمان بساز که آینه‌خاطران
مگذر ز خون من که طیبیان مهربان
از شکر می‌کنند لب خویش شکرین
این پردلان قسم به سر دار می‌خورند
روزی ز راه دیده بیدار می‌خورند
از دل همیشه دانه چو پرگار می‌خورند
جمعی که باده را به شب تار می‌خورند
زخمی که رهروان تو از خار می‌خورند
رندان که باده بر سر بازار می‌خورند
مردم همان فریب ز گفتار می‌خورند
پیمانه‌های زهر ز زنگار می‌خورند
گاهی ز لطف شربت بیمار می‌خورند
گر جام زهر، مردم هشیار می‌خورند*
صائب هزار بار به از آب زندگی است
خونی که عاشقان به شب تار می‌خورند

۴۱۶۳ * (ک، مر، ل)

چون حرف شکوه برق ز تیغ زبان زند
دیگر چو تیر قد نکند راست در مصاف
شد سروی از بهار رخس آه سرد من
آه بلندی^۲ از جگر رشک می‌کشم
تبخاله قفل خامشیم بر دهان زند
آن را که ابروی تو به پشت کمان زند
کز جلوه پشت پای بر آب^۱ روان زند
خورشید بوسه چند^۳ بر آن آستان زند؟

۱- ک، ل: به آب، متن مطابق مر.

۲- ایضاً: آه بلند

۳- ایضاً: چند بوسه

تیر از تنم برآورد انگشت زینهار از خون گرم من لب تیغ الامان زند
نگذاشت پای سرو ببوسیم، تنگ چشم! دست چنار بر کمر باغبان زند!
صائب ز حسرت قفس و دام سوختیم
کو برق خانه سوز که بر آشیان زند؟

۴۱۶۴

زیر سپهر دست دعا موج می زند در خانه کریم گدا موج می زند
غفلت نگر که پشت به محراب کرده ایم در کشوری که قبله نما موج می زند
آفاق را تردد خاطر گرفته است هر قطره زین محیط جدا موج می زند
زینهار در حمایت عریان تنی گریز کز خرقه های صوف بلا موج می زند
بردار می تپد سر منصور و تن به خاک دریا کجا، سفینه کجا موج می زند
چشم هوس چه نقش تواند بر آب زد؟ آنجا که آبروی حیا موج می زند
در حیرتم که آن گل بی خار چون گذشت از سینه ای که خار جفا موج می زند
تا خورد استخوان من دلشکسته را جوهر ز استخوان هما موج می زند
کوه از تجلی تو چنان آب گشته است کز جنبش نسیم صبا موج می زند
تیغ برهنه تو ز جوهر منزّه است این بحر از کشاکش ما موج می زند
صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کآرام در مقام رضا موج می زند

۴۱۶۵

داغ از حرارت جگرم داد می زند آتش به سوز سینه من باد می زند
هر لاله ای که از جگر سنگ می دمد دامن به آتش دل فرهاد می زند
از دل نمی رسد نفس عاشقان به لب بلبل ز بیغمی است که فریاد می زند
در خانمان خرابی خود سعی می کند چون غنچه هر که دم ز دل شاد می زند
آینه خانه دل من از خیال او چون کوه قاف موج پرزاد می زند
[از ترکناز عشق کسی جان نمی برد این سیل بر خرابه و آباد می زند]
صائب به پای خویش زند تیشه بیخبر
آن بی ادب که خنده به استاد می زند

۴۱۶۶

گلزار جوش حسن خداداد می‌زند باغ از شکوفه موج پریزاد می‌زند
 خون لاله لاله می‌چکد از تیغ کوهسار طاوس سر ز بیضه فولاد می‌زند
 چون عندلیب هر که قدم در چمن گذاشت بی‌اختیار بر در فریاد می‌زند
 هر لاله‌ای که سرزند از کوه بیستون ساغر به طاق ابروی فرهاد می‌زند
 عاشق به هیچ وجه تسلی نمی‌شود در وصل، عندلیب همان داد می‌زند
 صائب به روی خود در غم باز می‌کند
 هر کس که خنده بر من ناشاد می‌زند

۴۱۶۷

ابر بهار سینه به گلزار می‌زند خون شفق علم ز سر خار می‌زند
 زودا که خونچکان شود از خار انتقام دستی که گل به مرغ گرفتار می‌زند
 در فصل برگ‌ریز کند سیر نوبهار آینه‌ای که غوطه به زنگار می‌زند
 هر کس صلاي باد به زهتاد می‌دهد آبی به روی صورت دیوار می‌زند
 در گلشنی که بال مرا باز کرده‌اند شبنم گره به نکمت گلزار می‌زند
 عمری است در میان لب و سینه من است رازی که بوسه بر لب اظهار می‌زند
 امروز هر که سنگ ملامت به من رساند گو دست خود بیوس که بازار می‌زند
 خطی قضا به سینه شهباز می‌کشد هر خنده‌ای که کبک به کهسار می‌زند
 آفت کم است میوه شاخ بلند را منصور خواب خوش به سر دار می‌زند
 صائب هلاک زمزمه دلنشین ماست
 هر کس که ناخنی به رگ تار می‌زند

۴۱۶۸

عاشق که حرف عشق به اغیار می‌زند آبی به روی صورت دیوار می‌زند
 نظاره‌اش به خرج تماشا نمی‌رود چشمی که ساغر از دل هشیار می‌زند

امتیدوار باش که از فیض آفتاب
 همچون حذر ز سنگ ملامت نمی‌کند
 بیدار هر که می‌شود از خواب بیهودی
 آن را که نارسا نبود پیچ و تاب عشق
 چون زخم آب، ازدل صاف است مرهمش
 خون در لباس در دل مرغ چمن کند
 در سنگ، لعل، ساغر سرشار می‌زند
 این کبک مست خنده به کهسار می‌زند
 دانسته پا به دولت بیدار می‌زند
 چون زلف دست در کمر یار می‌زند
 زخمی که یار بر من افکار می‌زند
 هر کس گلی به گوشه دستار می‌زند
 صائب ز پاس شیشه ناموس فارغ است
 هر کس پیاله بر سر بازار می‌زند

۴۱۶۹

فال وصال او دل رنجور می‌زند
 با شهری که پرتو مهتاب برق اوست
 در سینه عمرهاست که زندانی من است
 آن کس که خرمش ز ثریا گذشته است
 مردی و از سرشت تو این خوی بدترفت
 جوشی به ذوق خود چو می‌ناب می‌زند
 این شمع کشته بین که در سور می‌زند
 شوقم صلا به انجمن طور می‌زند
 رازی که بوسه بر لب منصور می‌زند
 از حرص دست در کمر مور می‌زند
 خاک تو مشت بر دهن گور می‌زند
 نشیده‌ام که عقل چه طنبور می‌زند
 بر اوج فکر، خامه صائب می‌رس چيست
 بکسی است خنده بر کمر طور می‌زند

۴۱۷۰

خط تو راه دین و دل وهوش می‌زند
 از خط سبز مستی حسن تو کم نشد
 بر آتش عذار تو دامان دیگرست
 از خط فزود مستی آن چشم پرخمار
 روی زمین ز لغزش مستان شود کبود
 از شرم اگر چه نیست زبان طلب مرا
 با سرو سرکشی که ز خود راست بگذرد
 سنگی که می‌زند به من آن طفل شوخ‌چشم
 ته‌جرعه‌ای است این که به سر جوش می‌زند
 این می به شیشه رفت و همان جوش می‌زند
 هر سیلی که خط به بناگوش می‌زند
 در نوبهار چشمه فزون جوش می‌زند
 زینسان که جلوه تو ره هوش می‌زند
 خمیازه حلقه بر لب خاموش می‌زند
 امید، فال خلوت آغوش می‌زند
 دست نوازشی است که بر دوش می‌زند

باشد پیاده‌ای که زند خنده بر سوار زاهد که خنده بر من مدهوش می‌زند
صائب دلیل پختگی عقل خامشی است
تا نارس است باده به خم جوش می‌زند

۴۱۷۱

یاقوت با لب تو دم از رنگ می‌زند
مرغی که آگه است ز تعجیل نوبهار
هر چند ما ز عجز در صلح می‌زنیم
از روی تازه‌اش گل بی‌خار می‌کنم
روی شکفته از سخن سخت ایمن است
چون شعله می‌شود پر و بال نگاه من
خط صلح داد شعله و خاشاک را به هم
سودا زبس چو شیشه مرا خشک کرده است
خواهد کشید اشک ندامت ازو گلاب
این خون گرفته بین که چه بر سنگ می‌زند!
در تنگنای بیضه بر آهنگ می‌زند
آن از خدا ترس^۱ در جنگ می‌زند
خاری اگر به دامن من چنگ می‌زند
کی بر در گشاده کسی سنگ می‌زند؟
خارم به چشم اگر خط شبرنگ می‌زند
آن سنگدل هنوز در جنگ می‌زند
بر پهلویسم تپیدن دل سنگ می‌زند
آن گل که خنده بر من دلتنگ می‌زند
در عالمی که خوردن خون است بیغمی
صائب چو بیغمان می‌گلرنگ می‌زند

۴۱۷۲

زخم تو تیغ بر جگر ماه می‌زند
طوفان طناب خیمه خورشید را گسیخت
دل می‌کند به خویشتن اسناد اختیار
آسوده است عشق ز تدبیر عقل پوچ
ایمن ز من مباش که در سینه من است
دربار خود مبنده متاعی که از تو نیست
داغ تو خیمه بر دل آگاه می‌زند
شبم برای^۲ بساط چه خرگاه می‌زند؟
این قلب زر به نام شهنشاه می‌زند
کی شیر تکیه بر دم روباه می‌زند؟
آهی که دشنه بر جگر ماه می‌زند
کاخر همان متاع ترا راه می‌زند
صائب فتاده است به نقاش چشم من
کی نقش بی‌ثبات مرا راه می‌زند؟

۱- س، د: آن ناخدای ترس، متن مطابق اصلاح صائب در نسخه م.

۲- بهار عجم: درین.

۴۱۷۳

زینسان که شیشه خنده مستانه می‌زند
 بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
 در مشک سوده تا به کمر غوطه می‌خورد
 در کشوری که مشرق دل‌های روشن است
 رطل گران تکلف مخمور می‌کند
 ما و نگاه یار که ناآشنایی‌اش
 تا کعبه هست، دیر ز آفت مسلم است
 این برق خویش را به سیه خانه می‌زند
 صائب کسی که بگذرد از سر سپندوار
 خود را به قلب شعله دلیرانه می‌زند^۱

۴۱۷۴

تا سالکان به آبله‌پایی نمی‌رسند
 تا التجا به ناخن تدبیر می‌برند
 این کاهها چنین که مقتید به دانه‌اند
 از موج اضطراب اگر پر برآورند
 دارند تا نظر به پر و بال خویشان
 تا از قبول نقش نگردند ساده‌دل
 واقف نمی‌شوند که گم کرده‌اند راه
 جمعی که چون قلم پی گفتار می‌روند
 چون نی به برگ و بار نیفشانده آستین
 بی‌حاصلی نگر که ازین باغ پر شجر
 داد زمین سوخته ما کجا دهند؟
 صد سال اگر روند به جایی نمی‌رسند
 این عقده‌ها به عقده‌گشایی نمی‌رسند
 هرگز به وصل کاهربایی نمی‌رسند
 این آبهای مرده به جایی نمی‌رسند
 این بی‌سعادتان به همایی نمی‌رسند
 این آبگینه‌ها به جلایی نمی‌رسند
 تا رهروان به راهنمایی نمی‌رسند
 چون طفل نی‌سوار به جایی نمی‌رسند
 عشاق بینوا به نوایی نمی‌رسند
 این کورباطنان به عصایی نمی‌رسند
 این ابرها به داد گیایی نمی‌رسند
 تا سالکان به عشق نگردند آشنا
 صائب به نور عقل به جایی نمی‌رسند

۱- ل اضافه دارد:

مینا زمی تهی چو شود سنگ تفرقه است

خوش‌وقت آن‌که دور به میخانه می‌زند

۴۱۷۵

جمعی که در لباس می ناب می کشند
 آنان که در مقام رضا آرمیده اند
 بهر شگون همیشه خراباتیان عشق
 بی طاقتان که گریه پی دفع غم کنند
 جمعی که پشتگرم به عشق ازل نیند
 زهاد اگر ز توبه خود منفعل نیند
 جایی رسیده است رطوبت که میکشان
 دام کتان به چهره مهتاب می کشند
 خمیازه را به ذوق می ناب می کشند
 صندل به طرف جبهه ز سیلاب می کشند
 صف در نبرد شعله ز سیماب می کشند
 ناز سمور و منت سنجاب می کشند
 خود را چرا به گوشه محراب می کشند؟
 دست و دهان خود به هوا آب می کشند!

صائب فروغ فیض ز هر بی بصر مجوی
 کاین توتیا به دیده بی خواب می کشند!

۴۱۷۶

عاشق کجا به کعبه و دیر التجا کند؟
 کی ناز خشک می کشد از موج سراب؟
 زنجیر بندخانه تقدیر محکم است
 بی جذبه مشکل است برون آمدن ز خویش
 تخمی که سوخت ناز بهاران نمی کشد
 ناف غزال کاسه دریوزه می شود
 این خط سبز کز لب لعل تو سر زده است
 طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد
 بسته است صف ز سرو و صنوبر حریم باغ
 پوشیده چشم می گذرد از عزیز مصر
 با آه عاشقان چه بود خرده نجوم؟
 خالی نگردد از گل بی خار دامنش
 حاشا که خضر پیروی نقش پا کند
 لب تشنه ای که ناز به آب بقا کند
 چون مور از میان کمر حرص وا کند؟
 این کاه را ز دانه جدا کهر با کند
 بخل فلک چه با دل بی مدعا کند؟
 چون زلف مشکبار ترا شانه وا کند
 عالم سیه به دیده آب بقا کند
 گر برخورد به آینه رویی چها کند
 تا اقتدا به قامت آن دلربا کند
 آینه ای که چشم به روی تو وا کند
 مشکل به خرج باد زر گل وفا کند
 خاری اگر وطن به مقام رضا کند

افتاده است تا ره صائب به خاتقاه
 وقت است خاك ميكده را توتيا کند

۴۱۷۷

وقت است نوبهار در عیش و کند
جامی به گردش آر که این کهنه آسیا
امروز چون حباب درین بحر آبگون
گر بگذرد به غنچه پیکان نسیم صبح
خونش بود به فتوی پیر مغان حلال
ابری که نرم کرد دل سنگ خاره را
صائب بغیر روی عرقناک یار نیست
ابر تری که آینه دل جلا کند

۴۱۷۸

محبوس آسمان چه پر و بال وا کند؟
از بس درشت می رود این توسن فلک
انجام کار ما و غم یار روشن است
سر رشته حیات چو از دست رفت، رفت
نسبت به مد شکوه ما زلف نارساست
باد خزان که خار به چشمش شکسته باد
زودا که در قلمرو شهرت علم شود
هرکس سخن به طرز تو صائب ادا کند*

۴۱۷۹

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند
قارون شود ز لخت دل و پاره جگر
انجام تخم سوخته پامال گشتن است
پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق
طوطی اگر به چاشنی حرف خود رسد
شبیم در آفتاب قیامت سفر کند
بر هر زمین که قافله ما گذر کند
آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
خونش به گردن است که این راه سر کند
گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند

۱- ف اضافه دارد:

ازبیم او حضاری فانوس گشته است

چون شمع سینه صاف به باد صبا کند؟

گشتیم چون صبا به سراپای لاله زار داغی نیافتیم که دل را خبر کند
 چون عاملی که دل ز در خانه جمع کرد حاجی ستم به خلق خدا بیشتر کند
 در منزل نخست دل خویش می خورد چون راهرو به توشه مردم سفر کند*
 در خلوت دل است تماشای هر دو کون
 صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند؟

۴۱۸۰

آرام را خرام تو آتش عنان کند آینه را حجاب تو آب روان کند
 بیدرد بلبلی که در ایام جوش گل اوقات صرف خار و خس آشیان کند
 چون لاله سرخ روی برآید ز زیر خاک هرکس به خون قناعت ازین سبزخوان کند
 برگشتی است پرتو خورشید بی زوال صد سال اگر قرار درین خاکدان کند
 نقصان نمی رسد به خریدار احتیاط حاشا که این متاع گرامی زیان کند
 در صدر آستانه نشینم که صدر را اکسیر خاکساری من آستان کند
 از سیم وزر مگو که سزاوار خنده است زندانی که فخر به بند گران کند
 صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
 يك چند هر که بندگی کاروان کند

۴۱۸۱

مشکل دل رمیده هوای وطن کند شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند
 آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل خونش به گردن است که یاد وطن کند
 دل می کند به سینه ما بیدلان رجوع گر نافه بازگشت به ناف ختن کند
 دلهای جمع را کند آشفته یاد من راضی نمی شوم که کسی یاد من کند
 بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
 بسیار رو مده دل عشاق را، مباد زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
 بال ملک چو برگ خزان دیده ریخته است پروانه را که یاد در آن انجمن کند؟
 صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
 کو عیسی که چاره درد سخن کند؟

۴۱۸۲

هشیار را خرام تو سر مست می‌کند این سیل اگر به کوه رسد پست می‌کند
تا وا کند نسیم سحرگاه غنچه‌ای صد عقده باز تاك زبردست می‌کند
قد ترا به سرو چه نسبت، که آب را حیرانی خرام تو پا بست می‌کند
از خط فزود مستی آن چشم پرخمار بادام را بنفشه سیه مست می‌کند
صائب من از نظاره ساقی شدم خراب
ورنه مرا شراب کجا مست می‌کند؟

۴۱۸۳

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند اوّل مرا به برگ گلی یاد می‌کند
از درد رو متاب که يك قطره خون گرم در دل هزار می‌کده ایجاد می‌کند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق در سینه کار تیشه فولاد می‌کند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من چون مرغ پر شکسته شد آزاد می‌کند
در ناف حسن سعی، شود مشک عاقبت خونی که صید در دل صیّاد می‌کند
دیوان عاشقان به قیامت نمی‌کشد ایّام خط تلافی بیداد می‌کند
عاجز چو سبزه ته سنگ است در دلت آهیم که ریشه در دل فولاد می‌کند
هرچند روی صحبت شیرین به خسروست آئینه را ز تیشه فرهاد می‌کند
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر هرکس که در شکست من امداد می‌کند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد بر چهره کار سیلی استاد می‌کند
پیوسته سرخرو بود از پاك گوهری هرکس که چون شراب دلی شاد می‌کند
از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگه است
چون سرو هر که مصرعی ایجاد می‌کند

۴۱۸۴

معشوق کی ز اهل هوس یاد می‌کند؟ شکر کجا ز مور و مگس یاد می‌کند؟
مرغی که شد ز کاهلی از دست دانه‌خوار در آشیان ز کنج قفس یاد می‌کند
همت ز عاجزان طلبد ظلم وقت عزل چون شعله شد ضعیف ز خس یاد می‌کند
پیچد به دست و پای چو زنجیر ناقه را از بازماندگان چو جرس یاد می‌کند

شاخ گلی که می‌کند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد می‌کند؟

۴۱۸۵

دل را سیاه آه غم‌آلود می‌کند
از سوز عشق پاک شود دل ز آرزو
از روزن است خانه گل را اگر گشاد
روی سیه بود چو نگین حاصل کریم
در انتقام هند، ایاز سیاه چشم
از داغ تشنگی جگرم گر شود کباب
تاریک چشم روزنه را دود می‌کند
آتش علاج خامی این عود می‌کند
دل را گشاده روزن مسدود می‌کند
بهر بلند نامی اگر جود می‌کند
خاک سیه به کاسه محمود می‌کند
حاسد به چشم شور نمکسود می‌کند
گردیگران به دیدن روی تو خوشدلند
صائب دلی به یاد تو خشنود می‌کند

۴۱۸۶

بی‌حاصلی که تربیت یید می‌کند
چون خضر هر که ذوق شهادت نیافته است
از برگ بهر قتل خود آماده است^۲ تیغ
نشینده است بلبل ییدرد بوی عشق
چون شب‌نم آن کسی که بلندست همتش
کوه از صدای خوش چه عجب گر زجا رود؟
دست از اثر مدار که تا جام هست، خلق
بی‌گفتگو ز معنی تجرید غافل است
بی‌طالعی که شکوه ندارد ز روزگار
از فکر زلف و روی تو آن کس که فارغ است
این شغل پوچ را به چه امید می‌کند؟
رغبت به زندگانی جاوید می‌کند
بی‌حاصلی نگر که چه با یید می‌کند
این ناله‌های زار به تقلید می‌کند
دامن گره به دامن خورشید می‌کند
گردون طرب به نغمه ناهید می‌کند
بی‌اختیار یاد ز جمشید می‌کند
آن ساده دل که دعوی تجرید می‌کند
روز سیاه خویش شب عید می‌کند
شب روز و روز شب به چه امید می‌کند؟
هر کس صغیر خامه صائب شنیده است
کی گوش بر ترانه ناهید می‌کند؟

۱- ل اضافه دارد:

از حاضران به خیر نکردند خلق یاد
۲- یعنی آماده و مهیا کرده است (از مصدر آمادن). و بیش از ده مورد در اشعار صائب به کار رفته است.

۴۱۸۷

مخمور را نگاه تو سرشار می‌کند
 آینه را که مست شکرخواب حیرت است
 خال تو هر زمان به دلی می‌کند قرار
 هر عزلتی مقدمه کثرتی بود
 دل می‌خورد ز حرف سبک خون خویش را
 از بس که دید آینه من ندیدنی
 خورشید هر کجا که دچار تو می‌شود
 شستند گرد پنبه حلاج را به خون
 حیرت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد
 بلبل ز ناله، فاخته از گفتگوی ماند
 صائب همان حدیث تو تکرار می‌کند

۴۱۸۸

از دورباش کی حذر اغیار می‌کند؟
 سیراب اگر شود جگر تشنه از سراب
 هموار می‌کند به خود این سنگلاخ را
 مژگان اشکبار شود موی بر تنش
 پیری که از سیاه‌دلی می‌کند خضاب
 دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
 ایمن ز دور باش بود دیده‌های پاک
 دستی که شد بریده ز دامان اختیار
 زان چشم نیم مست نصیب دل من است
 دل را نکرده جمع، شود هر که گوشه‌گیر
 بر هر دلی که زنگ قساوت گرفته است
 چون از نظارگی نبرد خیرگی برون؟
 مرغی که زیرک است درین بوستانرا
 چون شمع از زیاده‌سریها، لباس دوست

گلچین کجا ملاحظه از خار می‌کند؟
 کوثر علاج تشنه دیدار می‌کند
 از خلق هر که روی به دیوار می‌کند
 در هر دلی که ناله من کار می‌کند
 صبح امید خویش شب تار می‌کند
 این کبک مست خنده به کهسار می‌کند
 آینه را که منع ز دیدار می‌کند؟
 چون بهله دست در کمر یار می‌کند
 بیماری که کار پرستار می‌کند
 در خانه سیر کوچه و بازار می‌کند
 هرداغ کار دیده دیدار می‌کند
 آینه را حجاب تو ستار می‌کند
 از گل فزون ملاحظه از خار می‌کند
 سر در سر علاقه زرتار می‌کند

در چشم خرده بین نبود پرده حجاب در نقطه سیر گردش پرگار می کند
صائب خطی که دیده من روشن است ازو
خاك سیه به دیده اغیار می کند

۴۱۸۹ * (ك، مر، ل)

مست است و خنده بر من مهجور می کند
در فکر دانه دزدی خالش گداختم
ما صلح می کنیم به يك كوكب از فلك
نزديك او اگر چه مرا راه حرف نیست
سر سبز باد تاك كه زهتاد خشك را
غیر از سپند سوخته جان در حریم او
دیگر که یاد صائب مهجور می کند؟

۴۱۹۰

پیمانه چاره سر پرشور می کند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست
می بایددش به منبر دار فنا نشست
برق تجلئی و نفس اهل دل یکی است
از من متاب روی که زیر لب من است
آن ساده دل که سنگ ملامت به من زند
هرگز نمی زند نمکی بر کباب من
هرگز نبوده است ملاحه به این کمال
صائب اگر به تاج شهان جا کند، همان
فیروزه یاد خاك نشابور می کند

۴۱۹۱

تقدیر قطع رشته تدبیر می کند
ای چرخ، فکر گرسنه چشمان خاك كن
عشق از گرفت و گیر قیامت مسلم است
تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند؟
این يك دوقرص، چشم که را سیر می کند؟
زنجیر عدل را که به زنجیر می کند؟

چون از وداع او نرود دست و دل زکار؟ زور کمان مشایعت تیر می‌کند
یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر حسن تو چشم آینه را سیر می‌کند
دادِ غرورِ حسن، خط سبز می‌دهد این مور نی به ناخن این شیر می‌کند
حاجت به باده نیست شب ماهتاب را ساقی چه آب تلخ درین شیر می‌کند؟
صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر می‌کند

۴۱۹۴

از آه هر طرف دل ما سیر می‌کند
موج سراب پای به دامن شکسته‌ای است
ابروی شوخ او نفسی بی‌اشاره نیست
این دولتی که دل به دوامش نهاده‌ای
از کاهلی است، گرچه دل از پاشکستان
چشم به جای دیگر و دل جای دیگرست
آن را که هست آتشی از شوق زیر پا
نعلش در آتش است همان پیش آفتاب
از خاک برگرفته آتش بود دُخان
هرکس به بی‌نشان ز نشان راه برده است
چون شانه هرکه پا ز سر خویش کرده است
شب در میان رود به زمین سیاه هند
در حیرتم که کلفت روی زمین چسان
چندین هزار قامت چون تیر شد کمان
آتش‌عنانی فلک از ناله من است
بر باد می‌دهد سر بی‌مغز چون حباب

چون تخت جم به روی هوا سیر می‌کند
در وادی که وحشت ما سیر می‌کند
این قبله همچو قبله‌ما سیر می‌کند
چون سایه در رکاب‌ها سیر می‌کند
وقت نماز در همه جا سیر می‌کند
گردون جدا، ستاره جدا سیر می‌کند
دایم چو چرخ بی سرو پا سیر می‌کند
پرتو اگرچه در همه جا سیر می‌کند
گردون به بال همت ما سیر می‌کند
داند دل رمیده کجا سیر می‌کند
در کوچه باغ زلف دو تا سیر می‌کند
رنگین‌سخن به پای حنا سیر می‌کند
در تنگنای سینه ما سیر می‌کند
گردون همان به پشت دو تا سیر می‌کند
محمل به ذوق بانگ درا سیر می‌کند
هرکس برای کسب هوا سیر می‌کند*

چون برگ کاه هرکه سبک‌روح می‌شود
صائب به بال کاهربا سیر می‌کند

۴۱۹۳

عاشق کجا به شکوه دهن باز می‌کند؟
 تمکین ترا بجاست ز سنگین دلان که حسن
 از خون دل همیشه نگارین بود کفش
 خود را چو داغ لاله کند جمع، شام هجر
 مرغی که زیرک است درین بوستانرا
 در گوشمال عمر سرآمد، مگر قضا
 خون می‌چکد چو زخم نمایان ز خنده اش
 نتوان به برگ نکست گل را نهفته داشت
 بلبل به راز غنچه سربسته می‌رسد
 هر سرمه‌ای که هست درین خاکدان، سپهر

این کبک خنده بر رخ شهباز می‌کند
 در دامن تو تربیت ناز می‌کند
 مشتاطه‌ای که زلف ترا باز می‌کند
 چون صبح وصل روشنی آغاز می‌کند
 گل را خیال چنگل شهباز می‌کند
 ما را برای بزم دگر ساز می‌کند؟
 کبکی که بی‌ملاحظه پرواز می‌کند
 این نه صدف چه با گهر راز می‌کند؟
 این نامه را نسیم عبث باز می‌کند
 در کار طوطیان سخنساز می‌کند

صائب دلم به سیر چمن می‌کشد، مگر
 از بلبلان مرا یکی آواز می‌کند؟

۴۱۹۴

از نسبت عذار تو، گل ناز می‌کند
 از بس که مرغ من ز قضا طبل خورده است
 در بوستان چو برگ خزان دیده بی‌رخت
 حسن تو بی‌نیاز بود از نیازمند^۲

سنبل به بال زلف تو پرواز می‌کند
 گل را خیال چنگل شهباز می‌کند
 رنگ شکسته است که پرواز می‌کند
 هر عضوی از تو بردگری ناز می‌کند

در انتهای خوبی و انجام دلبری
 حسنت هنوز جلوۀ آغاز می‌کند

۴۱۹۵

هر غافلی که خنده به آواز می‌کند
 از حسن بی‌مثال تو غافل فتاده است
 باطل شود اگرچه به اعجاز سحرها
 افسانۀ گرانی خواب تو می‌شود

چون کبک رهنمایی شهباز می‌کند
 آن ساده دل که آینه‌پرداز می‌کند
 در سحر چشم شوخ تو اعجاز می‌کند
 پیش تو هر که درد دل آغاز می‌کند

روشن‌دلی ز زخم زبان می‌شود زیاد
دارد کسی که فکر اقامت درین جهان
دست نوازش است مرادست ردّ خلق
در خون جلوّه می‌گلرنگ می‌رود
بیهوده شمع سرکشی از گاز می‌کند
در رهگذار سیل کمر باز می‌کند
چون ساز، گوشمال مرا ساز می‌کند
هرکس که در کدو می‌شیراز می‌کند
افتاده است دور ز نزدیکی خدا
صائب کسی که ذکر به آواز می‌کند

۴۱۹۶

نازش کسی که بر پدر خویش می‌کند
از مستی غرور نبیند به پیش پا
گوهر که هست مردمک دیده صدف
از دیگری است هرچه گره می‌زنی بر آن
در برگریز، بلبل رنگین خیال ما
بر باد می‌رود ز سبکدستی خزان
ایمن ز زخم خار شود هر که همچو گل
دست از هوس بشوی که شبنم زبرگ گل
از عاجزان بترس که از زخم پشته فیل
ایمن بود هنروری از چشم شور خلق
دندان‌ه می‌کند دم شمشیر برق را
دنبال چشم، هر که زند قطره چون حباب
دستش اگر به دامن پیر مغان رسد
صائب علاج دردسر خویش می‌کند

۴۱۹۷

هر دم نه بی‌سبب دل ما رقص می‌کند
بی‌آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش
کز شوق کعبه قبله‌نما رقص می‌کند
از خود نه جسم خاکی ما رقص می‌کند
این استخوان به بال هما رقص می‌کند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست

مشت گلی چه نقش تواند برآب زد؟
 آن را که مطرب از دل پرجوش خود بود
 گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص
 خونین دلان کجا و سماع طرب کجا؟
 پیر و جوان ز هم نکند فرق، شور عشق
 بی شور عشق در تن ما نیست ذره ای
 پیچیده است درد طلب هر که را بهم
 داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر
 ما مانده ایم در ته دیوار، ورنه کاه

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
 شاخی که خشک گشت کجا رقص می کند؟

۴۱۹۸

با مردم آنچه شعله ادراک می کند
 ای عشق غافل که جدا از حضور تو
 کی می رسد به اهل جنون عمر اهل عقل؟
 هر کس گره کند به دل از دوست شکوه را
 کرده است از ثمر به وصال شکوفه صلح
 هر چند پا ز کوی خرابات می کشم
 از سر گذشته تو چو قمری ز طوق خود
 خواهد به سعی پنجه مرجان کند سفید
 واعظ ز خبث خلق دهن را نکرده پاک
 من چون ز می شکفته نباشم درین چمن؟
 چون صبح سر زند ز گریبانش آفتاب

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
 صائب که رتبه سخن ادراک می کند؟

۱- ن، ک، ه، ل این بیت را قبل از مقطع اضافه دارند:

بی اختیار، نام خدا می برند خلق

هر جا که یار، نام خدا، رقص می کند

۴۱۹۹

جان رمیده جسم گران را چه می‌کند؟
 مژگان غبار آینه اهل حیرت است
 چون مغز پخته شد، شود از پوست بی‌نیاز
 لنگر حریف شورش دریای عشق نیست
 شکر خدا که نیست به کف اختیار ما
 تن‌پروران به رشته جان بسته‌اند دل
 بالاتر از یقین و گمان است جای او
 در راه عشق، دام عمارت مکن به خاک
 تیر ز شست جسته کمان را چه می‌کند؟
 محو رخ تو باغ جنان را چه می‌کند؟
 یکتای عشق هر دو جهان را چه می‌کند؟
 دیوانه تو رطل گران را چه می‌کند؟
 دست ز کار رفته عنان را چه می‌کند؟
 از خود گسته رشته جان را چه می‌کند؟
 جویای او یقین و گمان را چه می‌کند؟
 از لامکان گذشته مکان را چه می‌کند؟*

صائب زبان خوش است پی عرض مدعا
 بی‌مدعای عشق، زبان را چه می‌کند؟

۴۲۰۰

با خاطر گرفته کدورت چه می‌کند؟
 در خشکسال، آب گهر کم نمی‌شود
 باران بی محل ندهد نفع کشت را
 خال ترا به یاری خط احتیاج نیست
 سیلاب صاف شد ز هم‌آغوشی محیط
 وحشت چور و دزد همه جا کنج عزلت است
 تعمیر خانه شاهد ویرانی دل است
 از پشت زرنگار خود آینه فارغ است
 با کوه درد سنگ ملامت چه می‌کند؟
 بخل فلک به اهل قناعت چه می‌کند؟
 در وقت پیری اشک ندامت چه می‌کند؟
 این دزد خیره پرده ظلمت چه می‌کند؟
 با سینه گشاده کدورت چه می‌کند؟
 از خود رمیده گوشه عزلت چه می‌کند؟
 آن را که دل بجاست عمارت چه می‌کند؟
 محو تو سیر گلشن جنت چه می‌کند؟

صائب مرا به درد دل خویش واگذار
 بیمار بی‌دماغ، عیادت چه می‌کند؟

۴۲۰۱

حیران عشق او زر و گوهر چه می‌کند؟
 آن را که آرزو نبود زر چه می‌کند؟

۱- ل اضافه دارد:

با خاکسار عشق ملامت چه می‌کند؟

دیوار (ظ : ویرانه) مشت بردهن سیل می‌زند

يك دل بجان رساند من دردمند را با صد دل شکسته صنوبر چه می‌کند؟
 عاشق ز سردمهری ایام فارغ است فصل خزان به چهره چون زر چه می‌کند؟
 جسم نزار، جامه فتح است مرد را شمشیر موشکاف به جوهر چه می‌کند؟
 روشندان مقید زینت نمی‌شوند روی منیر آینه زیور چه می‌کند؟
 دامن دشت صفحه مشق جنون بس است دیوانه کلک و کاغذ و دفتر چه می‌کند؟
 صائب عبث به فکر شهادت فتاده است
 فتراك عشق وحشی لاغر چه می‌کند؟

۴۲۰۲

از کف عنان گذاشته منزل چه می‌کند؟ موج ریمده دامن ساحل چه می‌کند؟
 دست ز کار رفته چه محتاج دامن است؟ شمع گداز یافته محفل چه می‌کند؟
 از پیچ و تاب دل خبری نیست جسم را با پای خفته دوری منزل چه می‌کند؟
 يك دل حواس جمع مرا تار و مار کرد زلف شکسته تو به صد دل چه می‌کند؟
 مجنون نمی‌کند گله از سنگ کودکان داند اگر شعور به عاقل چه می‌کند
 آنجا که هست بیخبری می‌چه حاجت است؟ پای به خواب رفته سلاسل چه می‌کند؟
 هر جلوه‌ای ازو رقم قتل عالمی است آن مست ناز تیغ حمایل چه می‌کند؟
 ای بحر، از حباب نظر باز کن ببین کاین موج بقرار به ساحل چه می‌کند
 خواهی نفس گداخته آمد به خانه‌ام گر بشنوی فراق تو با دل چه می‌کند
 لب تلخ از سؤال نکردی، چه غافلی کاین زهر جانگداز به سایل چه می‌کند
 صائب ز اشك تلخ دلم لاله‌زار شد
 با خاك نرم دانه قابل چه می‌کند

۴۲۰۳

تیغ زبان به عاشق حیران چه می‌کند؟ با پای خفته خار مغیلان چه می‌کند؟
 يك بار سر برآر ز جیب قبای ناز دست مرا بین به گریبان چه می‌کند
 مرهم به داغهای جگرسوز ما منه این دانه‌های سوخته، باران چه می‌کند؟
 بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طبیب با شور بحر پنجه مرجان چه می‌کند؟

دل چون نماند، گو خرد و هوش هم ممان
آن را که عشق نیست چه لذت ز زندگی است؟
مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است
شرم تو چشم بند تماشایان بس است
پروانه را سراب بود نور ماهتاب
در کان لعل، لاله سیراب گو مباش
چون دل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار؟
بی موج يك سفینه به ساحل نمی رسد
شور مرا به دامن صحرا چه حاجت است؟
این خانه خراب، نگهبان چه می کند؟
آن را که جانستان نبود جان چه می کند؟
از خود ریمده سیر بیابان چه می کند؟
آن روی شرمناك نگهبان چه می کند؟
لب تشنه تو چشمه حیوان چه می کند؟
شمع و چراغ، خاک شهیدان چه می کند؟
از دست رفته، سیب زنخدان چه می کند؟
یوسف حذر ز سیلی اخوان چه می کند؟
این آتش فروخته، دامن چه می کند؟
بی غم نیافته است کسی وصل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه می کند؟

۴۲۰۴

با عاشقان عداوت گردون چه می کند؟
هموار ایمن است ز سوهان حادثات
باری نبرده اند به این کهنه آسیا
تتوان به خار بغیه زدن زخم لاله را
منعم که می نهد زر و گوهر به روی هم
از دست خود لباس بود چند سرو را؟
ما از نگاه دور دل از دست داده ایم
عاشق ز جوش مغز خود آزار می کشد
چشم بد حباب به جیحون چه می کند؟
سیل گران رکاب به هامون چه می کند؟
عشاق فارغند که گردون چه می کند
خواب اجل به دیده پر خون چه می کند؟
غیر از تلاش پلئه قارون چه می کند؟
بی حاصلی به مردم موزون چه می کند!
یارب سخن در آن لب میگون چه می کند
غوغای وحش با سر مجنون چه می کند؟
صائب اگر نه سقله نوازست و دون پرست
چندین سپهر تربیت دون چه می کند؟

۴۲۰۵

با طفل آنچه جنبش گهواره می کند
ای عشق غافلی که جدا از حضور تو
از زخم خار نیست غمی تازه روی را
بی طاقتی به این دل آواره می کند
آسودگی چه با من بیچاره می کند
گل نوشخند با دل صد پاره می کند

دل ساده کن ز نقش که نظاره کتاب خاک سیه به کاسه نظاره می کند
 آرام زیر چرخ مجو کاین طمع ترا از شهر بند عافیت آواره می کند
 دندان گشت و در دل سخت تو ره نیافت آهی که رخنه در جگر خاره می کند
 سیر شرر به سوخته صائب نکرده است
 با مردم آنچه گردش ستاره می کند

۴۲۰۶

ریزش چو شیشه هر که به آوازه می کند در هر پیاله زخم مرا تازه می کند
 از صحبت آن که خاطر جمع است مطلبش سی پاره را به تفرقه شیرازه می کند
 رخسار چون بهشت تو در هر نظاره ای ایمان من به خلد برین تازه می کند
 امشب کراست عزم تماشای ماهتاب! کز هاله مه تهیّه خمیازه می کند
 آن روی چون گل است ز گلگونه بی نیاز مشتاطه خون عبثا به دل غازه می کند
 مستان برون ز عالم اندازه رفته اند ساقی همان رعایت اندازه می کند
 چون ابر، حاصلش زکرم شهرت است و بس
 صائب کسی که جود به آوازه می کند

۴۲۰۷

دل را نگاه گرم تو دیوانه می کند آینه را رخ تو پریخانه می کند
 دل می خورد غم من و من می خورم غمش دیوانه غمگساری دیوانه می کند
 آزادگان به مشورت دل کنند کار این عقده کار سبحة صد دانه می کند
 ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی دست بریده که ترا شانه می کند؟
 سیلی که خو به گرد کدورت گرفته است در بحر، یاد گوشه ویرانه می کند
 غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن فانوس پرده داری پروانه می کند
 یاران تلاش تازگی لفظ می کنند
 صائب تلاش معنی بیگانه می کند

۴۲۰۸

هرچند یار ما همه جا جلوه می کند نتوان دلیر گفت کجا جلوه می کند

احول مشو که سرو قباپوش او یکی است
آن یار خانگی که دل از ما ربوده است
گردی ز آفرینش عالم پدید نیست
بر هر دلی که می‌گذرد آب می‌شود
باور که می‌کند که زیك بحر بیکنار
روشنترست راه حقیقت ز آفتاب
آسودگی مجو ز دل بیقرار عشق
آزاده‌ای که سر به ته بال خویش برد
نادان که از قضای خدا می‌کند حذر
چون موجۀ سراب درین دشت پرفریب
صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمی‌شود که کجا جلوه می‌کند

۴۲۰۹

عاشق حذر ز آتش سودا نمی‌کند
رطل گران نکرد دوا رعشۀ مرا
گرد سبك عنان چه گرانی برد ز کوه؟
افروخت شمع طور ز بیتابی کلیم
ارزانی خموشی و بند گران اوست
حجّ پیاده در قدم اهل دل بود
صائب چرا زیارت دلها نمی‌کند؟

۴۲۱۰

زاهد هوای عالم بالا نمی‌کند
آسوده است زاهد خشك از فشار عشق
در رستخیز رو به قفا حشر می‌شود
توان به کوه غم دل ما را شکست داد
اینجا اگر به دانه نبندی دهان مور
این رود خشك روی به دریا نمی‌کند
شهباز قصد سینۀ صحرا نمی‌کند
اینجا کسی که پشت به دنیا نمی‌کند
از فیل مست کعبه محابا نمی‌کند
در زیر خاک با تو مدارا نمی‌کند

بیهوده دست بردل ما می‌نهد طیب
 درد سخن همان به سخن می‌شود علاج
 مریم به رشته‌ای که بتابد ز مهر خویش
 در سایه حمایت عشق است جان ما
 جز ناخن شکسته و آه جگر خراش
 از کار ما گره دگری وا نمی‌کند
 صائب غبار سینه مشکل‌پسند ماست
 داغی که کار دیده بینا نمی‌کند

۴۲۱۱

عاشق حذر ز دیده اختر نمی‌کند
 عارف ز شاهدان مجازست بی‌نیاز
 نتوان فریفت تشنه دیدار را به آب
 داغی که هست در جگر قدردان عشق
 نقصان کمال می‌شود از کیمیای خلق
 چون تیرگی نمی‌رود از داغ لاله‌زار؟
 آن را که همچو برق بود تیغ آتشین
 بایک دل این فغان که من زار می‌کنم
 در کردن بنای گرانسنگ ظالمان
 بر سنگ، آبگینه خود تا نمی‌زند
 از آه روشنایی دل بیش می‌شود
 سخت است پاک ساختن دل ز آرزو
 صائب به روی هر که در دل گشوده شد
 چشم امید حلقه هر در نمی‌کند

۴۲۱۲

الفت به عاشقان سگ آن کو نمی‌کند
 از پاکدامنان نکند حسن اجتناب
 وحشت رم از طبیعت آهو نمی‌کند
 گل با صبا مضایقه در بو نمی‌کند

از سینه هر دلی که به بوی تو شد جدا
سنگ و گهر یکی است به چشم خداشناس
در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی
اقبال روزگار به بخت است و اتفاق
آتش چو نخل بادیه از ابر می‌رسد
آب روان به قوت سرچشمه می‌رود
صائب چو حسن قدرت خود را کند عیان
شمشیر کار جنبش ابرو نمی‌کند

۴۲۱۳

آفت ز خودپسند جدایی نمی‌کند
مانع نمی‌شود ز سفر سیل را حباب
هرکس که دید داغ کلف بر جبین ماه
آزادگان ز شکر و شکایت منزهند
بارست همچو ناخن بر چشم اهل دید
قارون به زیر خاک همان در ترد دست
گوش سخن‌پذیر طلب کن که عندلیب
بر مرغ پرشکسته قفس باغ دلگشااست
صد رخنه در حصار تن افتاد چون قفس
هرچند نسبت تو به طوبی است نارسا
مزدور کارخانه ابلیس می‌شود
با صد دلیل، مرکز پرگار حیرت است
از آفت است کوتاهی بال و پر حصار
تا پنبه‌اش به لب نگذارند چون جرس
شد بوتۀ گداز، تمامی هلال را
نور کلام صدق، جهانگیر می‌شود

صائب اگر چه در قفس آهنین فتد

از خود گسسته فکر رهایی نمی‌کند

۴۳۱۴

در موج خیز غم دل آزاد نشکند
 تیغ ترا ملاحظه از جان سخت نیست
 تا می توان شکست پرو بال خویش را
 گو تخته کن دکان که سرآمد نمی شود
 این می کشد مرا که مبادا ز لاغری
 گودم مزن ز خشکی سودا که ناقص است
 این دامنی که زد به کمر کوه بیستون
 بر سرکشی مناز که سروی درین چمن
 دستی نشد دراز براین گرد خوان، که نی
 کام از جهان مجوکه درین صیدگاه نیست
 ایمن نیم ز تنگی دل بر خیال او
 صائب جهان فروز نگردهد چو آفتاب
 رنگی که از تپانچه استاد نشکند

۴۳۱۵

مهر لب مرا می منصور نشکند
 از درد عشق چون دل رنجور نشکند؟
 از کاسه سرنگون دگران فیض می برند
 پا چون شراب بر سر مستان نمی نهد
 عاجز نواز باش که در دیده ها شکر
 مرهم چه می کند به دل داغدار ما؟
 آتش ز چوب خشک سرافراز می شود
 بی مرکزست دایره عیش ناتمام
 چون تر شود ز آب، گره سخت تر شود
 لاف بزرگی از تو پسندیده است، اگر
 زنجیر، موج باده پر زور نشکند
 چون زیر کوه قاف پر مور نشکند؟
 هرگز خمار نرگس مخمور نشکند
 در زیر پا سری که چو انگور نشکند
 شیرین ازان بود که دل مور نشکند
 این تب ز سردمهری کافور نشکند
 از دار پشت رایت منصور نشکند
 شان عسل حقارت زنبور نشکند
 مهر حجاب را می پرزور نشکند
 بر یکدگر ترا دهن گور نشکند

چرخ نشاط، کاسه سایل نمی زند تا سنگ فتنه کاسه فغفور نشکند
 آزاده آن رونده که با کوههای درد در زیر پای او کمر مور نشکند
 ما می ز کاسه سر منصور خورده ایم
 صائب خمار ما می انگور نشکند

۴۲۱۶

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند
 از هر دو کون، همت والای ما گذشت
 معراج اعتبار به قدر فتادگی است
 تختش بود چو کشتی نوح ایمن از خطر
 هموار می شود به نظر باز کردنی
 رحمی به خاکساری ما هیچ کس نکرد
 رعنا ترست يك سر و گردن ز آفتاب
 سنگین نمی شد اینهمه خواب ستمگران
 درویش هم شکایت از ایام می کند
 امیدها به عاقبت عمر داشتم
 از دود شد به دیده آتش جهان سیاه
 دلهای گرم سلسله جنبان گفتگوست
 از جوهری نگین به نگین دان شود سوار
 فریاد می کند سخنان بلند ما
 از بس رمیده است ز همصحبان دلم
 احسان بی سؤال زبان بند خواهش است

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
 صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

۴۲۱۷

بعد از فنا ز هستی ما شور شد بلند از چوب دار، رایت منصور شد بلند

تتوان به خاک خون مرا پایمال کرد
در دور خط دهان تو شیرین کلام شد
از ترك خانمان به طلبکاری کلیم
رازی که سر به مهر ادب بود عمرها
پروانه نجات به دست آورد چو شمع
بلبل نبرد راه ز مستی به وصل گل
فریاد از درازی شهباست خسته را
در دیده ستاره نمک ریخت خواب تلخ
در هیچ تربتی نبود شمع خانه زاد
آزار خلق اگر نبود برق خانمان
چون زلفهای عاریه کوتاه گرد نیست
هر همتی که از می انگور شد بلند

گلبانگ عشق پرده نشین بود سالها

از صائب این ترانه مستور شد بلند

۴۲۱۸

شد چون هدف سر که درین خاکدان بلند؟
افکند دور ناله ز آتش سپند را
همت بلنددار که آسیب کم رسد
زان پیشتر که کعبه شود بوسه گاه خلق
ابرو کشیده و مژه شوخ و نگه رسا
یکباره بستن در انصاف خوب نیست
لاف کرم نتیجه پستی همت است
امروز نیست داغ جنون پرده سوز عقل

چون لاله داغدار شود پرده های گوش

هر جا شود ز خامه صائب فغان بلند

۴۲۱۹

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند
چون موج، پشت دست به آب بقا زنند

دور قدح به مرکز ما می شود تمام
هر قطره اش پرده خواب دگر شود
قرصی اگر به سفره روشن دلان بود
سنگ ملامتی که به روشن دلان رسد
جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق
داریم نامه ای ز دل خود سیاهتر
صائب به شیشه خانه دل سنگ می زنند
آنان که حرف سخت به روی گدا زنند

۴۲۲۰ * (ف)

آنها که در چمن قدح مل نمی زنند
رسم است گل به سقف زدن موسم بهار
هستند چرب نرم به هنگام اخذ و جر
در روزگار زلف پریشان نواز او
بر فرق سرو جای دهند آشیان زاغ
خونش به جوش آمده از روی گرم گل
زندان بود به طول امل پیشگان حرص
تیغی کشیده از پی دشمن فتاده ای
بی مشورت مباحث که سرکردگان راه
صائب غنیمت است که این طفل مشربان
آتش به آشیانه بلبل نمی زنند *

۴۲۲۱

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
نقش مراد طرح به اقبال می دهند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
زخم دهان شکوه نمایان نمی شود
آری طعام را به نمک ابتدا کنند
جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
در کشوری که یوسف ما را بها کنند
مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند

توان میان حسن و محبت دویی فکند
 باشد به از ملایمت مردم خسیس
 از هم چگونه شیر و شکر را جدا کنند؟
 اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
 عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود
 ما را اگر به یکی ما رها کنند
 صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
 تسخیر دل به يك سخن آشنا کنند

۴۲۲۲

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
 این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه است
 تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند
 پوشند اگر به دیر، به او اقتدا کنند
 در استخوان مضایقه‌ها با هما کنند
 وز بهر نیم جبه جلد با گدا کنند
 هر طاعتی که نیست ریایی قضا کنند
 خود را به زور جاذبه آهن ربا کنند
 دستار عقل از سر جبریل وا کنند*
 چون برگ کاه پیروی کهر با کنند
 در آبروی ریختهٔ خود شنا کنند
 این کورباطنان ز چه شرم و حیا کنند؟
 صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل
 این درد را به گوشه‌نشینی دوا کنند

۴۲۲۳

گر یوسف مرا به دو عالم بها کنند
 جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده‌اند
 چون برق تیغ، نعل زوالش در آتش است
 نتوان به خواب در دل شب فیض صبح یافت
 این راه دور زود به انجام می‌رسد
 آزادگان که دست به عالم فشانده‌اند
 گرد کسادیم به نظر توتیا کنند
 چون شمع، دل خنک به نسیم فنا کنند
 کسب سعادت‌ی که ز بنال هما کنند
 کاین در به روی دیدهٔ بیدار وا کنند
 از دست اختیار، عنان گر رها کنند
 سیر بهشت در دل بی مدعا کنند

جای ترحم است به جمعی که چون حباب
 ای مدعی بسوز که عشاق بی زبان
 خود را ز بحر دور به کسب هوا کنند
 صد داستان به یک تپش دل ادا کنند
 اشکش ز دل غبار کدورت نمی برد
 چشمی که تر به یاوری توتیا کنند
 صائب جماعتی که به معنی رسیده اند
 حاشا که التفات به آب بقا کنند

۴۲۲۴

جمعی که قطع راه به مژگان تر کنند
 بحری است بحر عشق که موج و حباب را
 دریادلان تصوّر تیغ و سپر کنند
 تا اقویا ز آه ضعیفان حذر کنند
 چون کوهکن به تیشه خود راه سر کنند
 وقت است سر ز چشمه سوزن بدر کنند
 شرط است در غبار یتیمی بسر کنند
 در برگریز شکوه ز جوش ثمر کنند
 گر چون صدف دهان ترا پر گهر کنند
 از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
 شکرلبان به خنده نمک بیشتر کنند
 در هر دلی که شور محبت زیاده است
 در دور خطه سبز مگر صائب این گروه
 رحمی به حال عاشق خونین جگر کنند

۴۲۲۵

مردان به آب تیغ شهادت وضو کنند
 گام نخست پشت به دیوار می دهند
 چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند
 باز آید آب رفته هستی به جوی ما
 تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است
 خواهند بهر خرج غم یار، تقد عمر
 در دست من چودست سبوح اختیار نیست
 تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند
 از کعبه خلق اگر به دل خویش رو کنند
 تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند
 روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
 آینه خاطران به نظر گفتگو کنند
 عشاق زندگانی اگر آرزو کنند
 گر آب، اگر شراب، مراد رگلو کنند

نامحرم است بال ملک در حریم دل
 بر زخم عندلیب نمک بیش می زنند
 عالم ز خون مرده انگور شد خراب
 گر رشته های طول امل را کنند صرف
 جای درست در جگر ما نمانده است
 آنها که در مقام رضا آرمیده اند
 گم کرده را کنند طلب خلق و این عجب
 نور گهر محیط به دریا نمی شود
 موج شراب صیقل دل های روشن است
 با خلق نرم باش که پیران دورین
 از جام تلخ مرگ نسازند رو تشرش
 گیرند خون مرده، دهند آب زندگی
 صائب ز سادگی است که آینه خاطران
 ما را به طوطیان طرف گفتگو کنند

۴۳۲۶

روزی که زخم کاهکشان را رفو کنند
 آنان که آستین به دو عالم فشانده اند
 دردی کشان ز آینه خشت دیده اند
 از دل غبار غم به گریستن نمی رود
 دایم به عزتند کسانی که چون گهر
 گوهر فروز عقد تبخال می شود
 آتش سزای دیده بی شرم ما نداد
 صائب گهر به چشم صدف مردمک شود
 در بحر اگر گلیم مرا شستشو کنند^۲

۱- س، م، د، ب، ک، ه: دوزخ، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت.

۲- ل اضافه دارد:

رسم کجاست چاک کفن را رفو کنند؟
 وقت است بلبان دهن غنچه بو کنند

ز نهار دل به خنده صبح طرب میند
 صائب ز جوش فکرتو از بس که مست شد

۴۲۲۷

گیرم نقاب دور ز سیمای او کنند
 در اوّلین نگاه به معراج می‌رسند
 مژگان به هم نمی‌زنند از آفتاب حشر
 هر ساعتش به عمر درازی برابریست
 افتد کلاه عقل ز سر کاینات را
 لغزید پای عالمی از لطف ساعدش
 حوران برآورند سر از روزن بهشت
 در آتش است نعل دل داغ دیدگان
 پرگاروار هر دو جهان با دل دونیم
 کو چشمی آنچنان که تماشای او کنند
 عشاق اگر نظاره بالای او کنند
 چشمی که باز بر رخ زیبای او کنند
 عمری که صرف زلف دلارای او کنند
 هر که نظر به قامت رعناى او کنند
 ای وای اگر نظر به سراپای او کنند
 بی‌پرده تا ز دور تماشای او کنند
 تا همچو لاله جای به صحرای او کنند
 جولان به گرد نقطه سودای او کنند

صائب عطیه‌ای است که کمتر زوصل نیست

ما را اگر رها به تمنای او کنند

۴۲۲۸

این ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند
 بخل از کرم به است که بی‌حاصلان بخل
 گل بسته است راه به سرگوشی نسیم
 آینده را قیاس کن از حال خود، بین
 در مکتبی که عشق ادیب است، کودکان
 عشق مجاز، ابجد عشق حقیقت است
 از رو به پشت نامه دلی شاد می‌کنند
 در هر جواب بنده‌ای آزاد می‌کنند
 این بلبلان خام چه فریاد می‌کنند؟
 کز رفتگان به خیر که را یاد می‌کنند
 مشق ستم به خامه فولاد می‌کنند
 در عالمی که اهل دل ارشاد می‌کنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن

در کوه قاف صید پریرزاد می‌کنند

۴۲۲۹

مستان که رو در آینه جام می‌کنند
 دامن عشق گیر که اسباب حسرت است
 بی‌حاصل آن گروه که اوقات عمر را
 خونها ز غصه در دل ایام می‌کنند
 جز درد و داغ هرچه سرانجام می‌کنند
 صرف گشودن گره دام می‌کنند

پتر سرکشی مکن که غزال رمیده را
تلخی نمی‌کشند گروهی که از بتان
مهمان باغ کیست، که گل‌های شرمگین
دارد کباب سینه سیراب خضر را
از موج فیض، بحر کرم را قرار نیست
جمعی که قانعند به دنیا ز آخرت
غفلت نگر که در ره نقش سبک‌engan
آنان که محو چاشنی وصل شکرند
چون لاله، صاف و درد جهان را سبکروان
خوش وقت آن گروه که نقد حیات خویش
جمعی که می‌دهند به دل راه آرزو

صائب زمانه‌ای است که خاصان روزگار

در راه و رسم پیروی عام می‌کنند

۴۳۰

یوسف‌رخان ز شوق سراغ تو می‌کند
چون آفتاب اگر چه جهان را گرفته‌ای
گردنکشان که باج ز عالم گرفته‌اند
جمعی که چشم بسته گذشتند از بهشت
کج نه کله که لاله‌عذاران این چمن
می‌نوش و شادباش که گل‌های این چمن
من کیستم، که پردگیان حریم قدس

صائب چه بلبلی تو که گل‌های این چمن

از دیده خون روان به سراغ تو می‌کند

۴۳۱

نازل‌لبان سخن به زبان تو می‌کند
خورشید طلعتان صدف چشم، پرگهر
این غنچه‌ها نظر به دهان تو می‌کند
از چهره ستاره‌فشان تو می‌کند

شیرین لبان که شور به عالم فکنده اند
 جمعی که دل به ملك سلیمان نداده اند
 چون یوسف آن کسان که به عزت برآمدند
 آشفته خاطران که ز عالم گسته اند
 از لطف آشکار تو عشاقِ بی نصیب
 محراب خویش سبجه شماران آسمان
 سرسبز آن گروه که بی ایستادگی
 آنان که از سواد جهان دست شسته اند
 دریوزه نمك ز دهان تو می کنند
 چون مور ریزه چینی خوان تو می کنند
 اظهار بندگی به زمان تو می کنند
 پیوند جان به موی میان تو می کنند
 دل خوش به التفات نهان تو می کنند
 از ابروان همچو کمان تو می کنند
 جان را فدای سرو روان تو می کنند
 دل خوش به داغ لاله ستان تو می کنند
 صائب چه فتنه ای تو که چون زلف، گلرخان
 در گوش حلقه ها ز بیان تو می کنند

۴۳۲

مردان نظر سیاه به دنیا نمی کنند
 پیکان دهن به خنده چو سوفار باز کرد
 خوبان که همچو سیل عنان ریز می روند
 دارد حذر ز سایه خود عقل شیشه دل
 در عالمی که حشر مکافات قایم است
 آنها که کرده اند چو کف بار خود سبک
 در راه چون پیاده حج خرج می شوند
 سستی مکن که راهنوردان کوی عشق
 روز سفید خود شب یلدا نمی کنند
 از کار ما هنوز گره وا نمی کنند
 اندیشه از خرابی دلها نمی کنند
 دیوانگان ز سنگ محابا نمی کنند
 از تیشه رخنه در دل خارا نمی کنند
 اندیشه از تلاطم دریا نمی کنند
 جمعی که فکر توشه عقبی نمی کنند
 در خواب مرگ نیز کمر وا نمی کنند
 صائب تمام عمر به زندان وحشتند
 جمعی که زندگی به مدارا نمی کنند

۴۳۳

چشمی کز انتظار سفیدش نمی کنند
 خونهای مرده قابل تلقین فیض نیست
 از بازدید حاصل عمرم به باد رفت
 باشد گران چو زنگ بر آینه خاطران
 آینه دار صبح امیدش نمی کنند
 رحم است بر کسی که شهیدش نمی کنند
 آسوده آن که دیدن عیدش نمی کنند
 هر طوطی که گفت و شنیدش نمی کنند

از دورباش وحشت مجنون هنوز خلق
هر کس نکرد نامه خود را چو شب سیاه
در حشر چشم بسته سر از خاک بر کند
قفلی که برگشایش غیبی است چشم او
دارند التفات به هر کس شکرلبان
بی زهر در پیاله نیدش نمی کنند*

صائب سیاه‌خانه صحرای محشرست
از گریه هر دلی که سفیدش نمی کند

۴۳۴

آمد بهار و خلق به گلزار می‌روند
گلها که دوش رو نمودندی از حجاب
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
از قید دود، زود برون می‌جهد شرار
آنان که تکیه‌گاه خود از خار کرده‌اند
آنها که می‌شدند به شبگیر سوی کار
دل‌بستگی به تار ندارند نغمه‌ها
بیدارشو که راه فنا را سبکروان
خامش نشین که مغز به تاراج دادگان
آنها که دل به عقده گوهر بسته‌اند
آینه‌خاطران گهی از بیم چشم زخم
از آه عن‌دلیب محابا نمی‌کنند
چون بال شوق هست ز افتادگی چه باك؟

آنها که برده‌اند به گلزار عشق بوی
صائب ز گفتگوی تو از کار می‌روند

۴۳۵

کی دلبران ز صحبت دل سیر می‌شوند؟
خوبان کجا ز آینه دلگیر می‌شوند؟

۱- این بیت از نسخه متعلق به انجمن ترقی اردو - که عکس يك برگ آن در پایان جلد دوم تذکره شعرای کشمیر تألیف سید حسام‌الدین راشدی آمده است - افزوده شد.

در خانمان خرابی دل سعی می‌کنند
چون صبح، زیر خیمه دلگیر آسمان
غیر از گرسنگی که نگردند سیر ازو
آنان که قد کنند دوتا پیش چون خودی
بی‌جذب به آن کسان که درین ره قدم نهند
جمعی که پا به صدق درین راه می‌نهند
جمعی که از حسب به نسب می‌کنند صلح
صائب ز زخم شیر مکافات غافلند
صیدافکنان که در پی نخجیر می‌شوند

۴۲۳۶ * (ف، مر، ل)

چشم طمع ندوخته حرصم به مال هند
چون موج می‌پرد دلم از بهر زنده رود
ای خاك سرمه‌خیز به فریاد من برس
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد
سرمایه قناعت من لخت دل بس است
روزی که من برون روم^۱ از هند، برشکال
صائب بغیر خامه شکرشان تو
امروز کیست طوطی شکر مقال هند؟^۲

۴۲۳۷

توفیق درد و داغ به هر دل نمی‌دهند
بلبل گلوی خویش عبث پاره می‌کند
آزادگان تلاش شهادت نمی‌کنند
از تلخی سؤال گروهی که واقفند
این فیض را به هر دل غافل نمی‌دهند
این شوخ دیدگان به سخن دل نمی‌دهند
تا خونبهای خویش به قاتل نمی‌دهند
فرصت به لب گشودن سایل نمی‌دهند
دیوانگی است قفل در رزق را کلید
عافل مشو که سنگ به عافل نمی‌دهند

۱- مر: برون شوم، متن مطابق ف، ل. ۲- ف، ل: شیرین مقال، متن مطابق مر. (طوطی شکر مقال اشاره به امیر خسرو دهلوی است و همین عبارت تاریخ فوت او است ۷۷۵ ه. یادداشت استاد گلچین معانی).

۴۲۳۸

از عیب پاک شو که هنرها همی دهند
راضی مشو به قلب که تقد جهان ز توست
در راه او نثار کن این خردۀ حیات
زین زهرهای قندنما آستین‌فشان
پنهان مکن چو بیجگران روی در سیر
بگذر درین سر از سر بی مغز چون حباب
طاوس وار پیش پر خویش عاشقی
برگ است سنگ راه تو ای نخل خوش‌ثمر
در پایتخت عشق که تاج است بی‌سری
زان ملک بی‌نشان که خبرها دراو گم است
گشتی تمام عمر درین خاکدان، بس است
یک بار رو چرا به در دل نمی‌کنند؟
در پیری از گرانی غفلت مباش امن

این آن غزل که مولوی روم گفته است

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند

۴۲۳۹

دولت ز دستگیری مردم پیا بود
هر غنچه وا شود به نسیمی درین چمن
بازیچه نسیم شود کاسۀ سرش
پیکان دهن به خنده چو سوفار باز کرد
شرم حضور چشم ز تردامنان مدار
آمادۀ شکست خودم زیر آسمان
روزی درین بساط به بخت است و اتفاق
شوید به آب تیغ ز دل زنگ زندگی
در آتشم ز کشمکش عقل خام خود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود
مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
تا کی گره به کار من بینوا بود؟
آینه را به چشم چه نور حیا بود؟
چون دانه‌ای که در دهن آسیا بود
ورنه شکر خوش است که رزق هما بود
هرکس که چون قلم به سخن آشنا بود
آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود*

صائب ز خاتقه به خرابات روی کن
کانجا شکسته‌ای که بود بوریا بود

۴۲۴۰

دولت ز دستگیری مردم پیا بود
چون غنچه هست اگر دل جمعی درین چمن
دستی که شد بریده ز دامان اختیار
از یققراری تو جهان است یققرار
از راست کردن نفسی می‌رود به باد
انصاف نیست بار شدن بر شکستگان
هر دل که نیست یاد خدا در حریم او
تیغ کج است پیش سیه دل حدیث راست
صائب بود ز سایه سریع الزوال‌تر
پرواز دولتی که به بال هما بود

۴۲۴۱

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم
گوهرنمای جوهر ذاتی خویش باش
عمر دراز سرو به اقبال سرکشی است
قاصد به گرد جذبۀ عاشق نمی‌رسد
از جوش العطش ننشیند به آب تیغ
تا چند جنس یوسفی طالع مرا
صائب ز اشک هرزه درادر حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده‌در بود

۴۲۴۲

از دل هر آنچه خاست دل آن را مکان بود
بی‌برگی آرمیدگی دل دهد ثمر
از گوش نگذرد سخنی کز زبان بود
خواب بهار باغ به فصل خزان بود

از دور باش عقل چه پرواست عشق را؟
 معشوق بی حجاب مهیای آفت است
 کردار را به هر سر مویی است ده زبان
 بر دوش کوه بسته سبکبار می‌رویم
 در عالمی که همت ما سیر می‌کند
 صائب چه شکوه می‌کنی از خاکمال چرخ؟
 غیر از غبار دل چه درین خاکدان بود؟

۴۳۴۳

آن را که در جگر نفس آتشین بود
 چون ماه، حسن ساخته بیش از دو هفته نیست
 معلوم شد ز خواب گران گذشتگان
 روزی به آبروی نیابند خاکیان
 چون آفتاب هر که تنازد به اعتبار
 آن خرمن گلی که نظر نیست محرمش
 چون برق و باد، دولت دنیا سبکروست
 گویند سنت است که در وقت احتضار
 چون ذکر را بلند نگوئیم روز و شب؟
 جان تازه شد ز روی عرقناک او مرا
 صائب صبور باش که تا یار خوشدل است
 عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

۴۳۴۴

آن را که زخمی از دم شمشیر او بود
 آسودگی به خواب نیند تمام عمر
 هرکس ز جود پیر خرابات آگه است
 دست خود از غبار تعلق کسی که شست
 بی چشم زخم، آب حیاتش به جو بود
 آن را که خار پیرهن از آرزو بود
 دستش همیشه در ته سر چون سبو بود
 جایز بود نمازش اگر بی‌وضو بود

رنگی که نیست عاریتی چون شراب لعل در آفتاب زردِ خزان سرخ‌رو بود
 گرخامه را کند دو زبان جای حرف نیست چون کاغذ دور و طرف گفتگو بود
 صائب کجا ز عالم بیرنگ بو برد؟
 هرکس که قبله نظرش رنگ و بو بود

۴۲۴۵

غیر از دل دونیم که خندان چو پسته بود
 قسمت نگر که طوطی بی‌طالع مرا
 قحط سخن نداشت مرا از سخن خموش
 بخت سیاه پرده چشم حسود شد
 دلها از آن مسخر من شد که همچو زلف
 دیوار شد میان من و آتش جحیم
 روزی که بود دل ز کمر بستگان تو
 بر هر دری که روی نهادیم بسته بود
 روی سخن به آینه زنگ بسته بود
 این رشته از گرانی گوهر گسسته بود
 این جغد در خرابه ما پی خجسته بود
 پرواز من همیشه به بال شکسته بود
 گرد خجالتی که به رویم نشسته بود
 از کهکشان سپهر میان را نبسته بود
 صائب نباخت لنگر صبر از جفای چرخ
 چون کوه زیر تیغ به تمکین نشسته بود

۴۲۴۶ * (ف، گ، مر، ل)

زین پیشتر متاع سخن رایگان نبود
 شعر بلند پا به سر عرش می‌نهاد
 منقار بلبلان به شکرخنده باز بود
 نازک شده است خاطر گل، ورنه پیش ازین
 نام سرشک می‌برد و آه می‌کشد
 رندانه کرد عقل که از بزم زود رفت
 مرغ دل مرا به قفس ربط دیگرست
 از من می‌رس لذت آغوش یار را
 گرد کسادی از پی این کاروان نبود
 خورشید پایمال به هر آستان نبود
 دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
 در گوش باغ نغمهٔ بلبل گران نبود
 چشمی که بی بدیهه اشک روان نبود
 مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود
 در قید بیضه بود که در آشیان نبود^۱
 دستی که بود در کمرش در میان نبود
 صائب چه خوب کرد کز این ناکسان برید
 سوداگر قلمرو سود و زیان نبود

۴۳۴۷

بیرون ز خود کسی که پی مدعا رود
از محفلی که آینه رو بر قفا رود
عاشق ز مومیایی تدبیر فارغ است
هرکس کند نماز برای قبولِ خلق
حیرت بهم نمی خورد از نقش خوب وزشت
شبم به آفتاب رسانید خویش را
عام است فیض صحبت دلهای پاکباز
دارد کسی که سرب به بال خویشتن
سختی پذیر باش که گردد سفید روی
می نیست جوهری که نریزند زر بر او
دل چون ز جای رفت نیاید به جای خویش
در وادی که رو به قفا قطع ره کنند

صائب سخنوری که خیالش غریب شد

زیر فلک غریب بود هرکجا رود

۴۳۴۸

هرکس که در نماز به روی و ریا رود
بر عشق رهروی که کند عقل اختیار
تا باز می کنند نظر، بسته می شود
این قفل وا شود به کلید شکستگی
بینا کسی بود که نهد پا به احتیاط
خواب غرور لازم ارباب دولت است
بیرون نرفت سرمه به شستن ز چشم یار
نادان شود ز اهل بصیرت به خاکمال
بی مغز را ز جای برد گفتگوی پوچ

هرکس هر آنچه یافته زین خاک یافته است

از آستان میکده صائب کجا رود؟

بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود
از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود
از هردری که اهل طلب بینوا رود
هردانه ای که نرم شد از آسیا رود
در وادی که کور در او بی عصا رود
کی تیرگی ز سایه بال هما رود؟
دود از سیاه خانه لیلی کجا رود؟
کوتاه دیدگی اگر از توتیا رود
گاه سبک عنان ز پی کهربا رود

۴۲۴۹

هرجا حدیث خامه من بر زبان رود
مرغ ز دام جسته ز دل دانه می خورد
هرشاخ گل خدنگ به خون آب داده ای است
خوش وقت بلبلی که در ایام نوبهار
زنگار خودپرستی از آئینه غرور
نام و نشان حلال بر آن کس که در جهان
برغندلیب زمزمه عشق تهمت است
ایمن مشو ز فتنه آن خال دلفریب
صائب به درگه که ازین آستان رود؟
با جبهه ای که داغ وفا خانه زاد اوست

۴۲۵۰

چون غمزه تو بر سر بیداد می رود
سرو از چمن برون به دل شاد می رود
دل چیست کز فشار محبت نگردد آب؟
گردون ز سخت رویی ما تند و سرکش است
هر بلبلی که سر به ته بال خود کشید
حاجت به حلقه نیست در باز کرده را
بر تاج دل منه که پر از باد نخوت است
در بند چرخ نیست امید فراغ بال
پیوند روح نگسلد از جسم زیر خاک
سید رمیده ای که به وحشت گرفت انس
این می کشد مرا که ازین طرفه صیدگاه
در خاک تخم سوخته اش سبز می شود
صائب خموش باش که آن ناخدای ترس
از داد بیش بر سر بیداد می رود

۴۲۵۱

زاهد به کعبه با سر و دستار می‌رود
 زان شاخ گل شکیب من زار می‌رود
 آسوده‌اند مرده‌دلان از سؤال حشر
 منصور سر گذاشت درین راه، برنگشت
 [در کاهش وجود به جان سعی می‌کند
 کاری به ذوق بوسه‌ربایی نمی‌رسد
 کارخوشی است شغل محبت، ولی چه سود
 ترسانده است چشم ترا وهم بیجگر
 روشنگر وجود بود آرمیدگی
 این آن غزل که مولوی روم گفته است
 این نفس ناطقه پی گفتار می‌رود

۴۲۵۲

آزاده چون مسیح بر افلاک می‌رود
 بیدرد را چو مار گزد سایه کمند
 در مشرب پیاله‌کشان نیست سرکشی
 بخت سیاه صیقل ارباب ینش است
 راه ستمگران ز خس و خار پاک نیست
 ما را نظر به جامه و دستار پاک نیست
 بی‌پرده گردد آن که درد پرده کسان
 صائب به خنده هر که درین باغ لب‌گشود
 چون گل به خاک با دل صد چاک می‌رود

۴۲۵۳

هوش من از نسیم سحرگاه می‌رود
 مه در حصار هاله نخواهد مدام ماند
 حکم اشاره بر دل آگاه می‌رود
 از آسمان برون دل آگاه می‌رود
 از گرد لشکری چه بر این شاه می‌رود
 زین تیره خاکدان دل روشن چه می‌کشد

گردون سفر به زمزمه عشق می‌کند
همراهی صبا نکند بوی پیرهن
در عشق آفتاب اگر یکجهت شود
قارون ز بار حرص به روی زمین نماند
موقوف نیم جذبه بود سیر و دور ما
صائب نظر به دامن صحرا گشوده‌ایم
مجنون ما به شهر به اکراه می‌رود

۴۲۵۴

می در پیاله کن که گل و لاله می‌رود
از ره مرو به زینت دنیا کز این بساط
دلهای شب بنال که از چشم شور صبح
از اشتیاق روی تو نعلش در آتش است
از چرخ بد گهر به عزیزان نرفته است
از پاکدامنان نکند حسن احتراز
از دل مجو قرار که آن خوش خرام را
يك صبح اگر کند ز سر درد گریه‌ای
صائب سیاهی از جگر لاله می‌رود

۴۲۵۵

کی یاد زلفش از دل بی‌کینه می‌رود؟
دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه
هرچند بر رخس در دل باز می‌کنند
عمری است تا چو نافه بریدم از آن غزال
مشتاق سینه‌های صبورست راز عشق
نشیده‌ای که می‌شکند سنگ سنگ را؟
آهم به سینه سنگ‌زنان می‌دود برون
صائب شود به شبنم اگر داغ لاله مجو
از باده نیز زنگ غم از سینه می‌رود

۴۲۵۶

يك شب نمی‌رود که دل از جا نمی‌رود
جایی نمی‌روی که دل بدگمان من
آب حیاتِ آتشِ افسرده، دامن است
ای اشک شوخ‌چشم، به رفتن شتاب چیست؟
از دل نبرد تلخیِ زهر فراق، وصل
کی می‌روم به عالم هشیاری از جنون؟
ما را مبر به کعبه که مستان عشق را
زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست
صائب اگر به سایه طوبی وطن کنم
از پیش چشم آن قد رعنا نمی‌رود

۴۲۵۷

رفتی و خط و خال تو از دل نمی‌رود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
يك سو گذار شرم که بی روی گرم شمع
افسردگان چو سنگ نشانند خرج راه
دل را بهم شکن که ازین بحر پر خطر
تا غوطه در عرق نزنند جبهه کریم
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد
از پاشکستگان چراغ است تیرگی
از دورباش و حشتِ مجنون دورگرد
صائب به طوف بادیه محمل نمی‌رود

۴۲۵۸

حکم خرد به مردم مجنون نمی‌رود
هرچند پیر گشت و فراموشکار شد
استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست
دیوانه است هر که به هامون نمی‌رود
بیداد ما ز خاطر گردون نمی‌رود
از زخم ما به ظاهر اگر خون نمی‌رود

بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط
 هرجا که هست نقطه دل، غم محیط اوست
 عنقا ز کوه قاف نخیزد به هایهو
 مژگان مرا ز مدّ نظر برد سیل اشک
 از خود برون شدن نتوانند غافلان
 در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار
 صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
 کاین درد پا شکسته به افسون نمی‌رود

۴۲۵۹

طغیان نفس بیش به وقت غنا شود
 از بوی پیرهن گذرد آستین‌فشان
 چون تیرِ راست، گردد هدف می‌کند طواف
 سازد سیاه، دیدن همکار سینه را
 از شب‌نم غریب اقامت مدار چشم
 آن غنچه‌ای که بود بر او تنگ لامکان
 صائب گره گشاده نمی‌گردد از گره
 محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود؟

۴۲۶۰

چینی اگر ز سنبل زلف تو وا شود
 صد پیرهن عرق کند از شرم، ماه مصر
 این شیوه‌ها که من ز میان تو دیده‌ام
 بگشای لب که آب شود گوهر از حجاب
 آب گهر به چشم صدف اشک حسرت است
 خطّ شکسته است مرا خطّ سرنوشت
 محرابِ صبح، گوشه ابرو بلند کرد
 خون از دماغ مشک روان درختا شود
 يك عقده گر ز بند قبای تو وا شود
 مشکل به صد عبارت نازک ادا شود
 بنمای رخ که آینه محو صفا شود*
 آنجا که لعل او به شکرخنده وا شود
 بال هما به طالع من بوریا شود
 ساقی مهل نماز صراحی قضا شود

هرکس به ذوق معنی بیگانه آشناست
صائب به طرز تازه ما آشنا شود

۴۲۶۱

در گلشنی که بند قبای تو وا شود
ریزند اگر به دیده من بیغمان نمک
بخت سیه نبرد روانی ز طبع من
می بایدش به تیغ سر خود به طرح داد
طغیان نفس بیش شود در توانگری
احسان چرخ سفله نباشد به جای خویش
گردد به چار موج کثرت کجا حریف؟
دیوانگی به سنگ ملامت شود تمام

صائب گزیده می شود از میوه بهشت
دستی که با ترنج ذقن آشنا شود

۴۲۶۲

از خط فروغ روی تو پنهان کجا شود؟
از آب شور تشنه شود بیقرارتر
خلوت دعای جوشن حسن برهنه روست
بر جوش عکس، خانه آئینه تنگ نیست
طوطی به معنی سخن خود نمی رسد
هرگز نمی شود سگ دیوانه پاسبان
صیقل ز جوهر آینه را پاک می کند
بال و پر تلاطم بحرست بادبان
بخت سیاه، لازم طبع روان بود
موری که حکم اوست به روی زمین روان

خامش چراغ ماه به دامن کجا شود؟
سیراب بوسه از لب جانان کجا شود؟
دلگیر یوسف از چه و زندان کجا شود؟
خلق کریم تنگ ز مهمان کجا شود؟
هرکس سخنورست سخندان کجا شود؟
نفسی که سرکش است بفرمان کجا شود؟
مژگان حجاب دیده حیران کجا شود؟
دامن حریف دیده گریان کجا شود؟
ظلمت جدا ز چشمه حیوان کجا شود؟
قانع به روی دست سلیمان کجا شود؟

چون طبع شد فسرده، غزلخوان کجا شود؟
صائب ز خون مرده روانی مدار چشم

۴۲۶۳

آلوده دردمند به درمان چرا شود؟
بر روی عارفی که در دل گشاده شد
موری که پای او ز قناعت به گنج رفت
گندم بغل گشا ز دل خاک می دمد
چون رزق میهمان طفیلی است سوختن
در خامشی نهفته بود عیب جاهلان
تا بر سخن سوار نباشی ز خود ملاف
در غنچه برگ گل بود ایمن ز زخم خار
تابوت بهر مرده دلان مهد راحت است
کوتاه کن به حلم ز خود دست خشم را
آن را که هست چون نفس خود محرکی
تا متحد به بحر توان گشت بی حجاب
چشمی ازان عذار عرفناک آب ده
صائب چو هیچ کس به سخن دل نمی دهد
در شوره زار کس گهرافشان چرا شود؟

۴۲۶۴

دل از هجوم نشتر آزار وا شود
هر دیده نیست محرم آن چاک پیرهن
همتاب شد چو رشته، یکی زود می شود
باشد همان به حسرت آن چشم نیم خواب
حوران برآورند سر از روزن بهشت
در هر دلی که خرده رازی نهفته هست
چون غنچه ای که در بغل خار واشود
تا بر رخ که این در گلزار واشود؟
مشکل که از میان تو زتار واشود
چشم اگر به دولت بیدار واشود
هر جا دهان یار به گفتار واشود
چون غنچه بیشتر به شب تار واشود

جانی که داشت شکوه ز تنگی لامکان
نادان شود ز تیرگی چهل هرزه نال
دل‌های سخت را بود آتش نسیم صبح
جوش بهار، بلبل خونین دل مرا
در تنگنای چرخ چه مقدار واشود؟
قفل دهان سگ به شب تار واشود
پیکان یار در دل افگار واشود
فرصت نداد غنچه متقار واشود
در موسمی که غنچه پیکان شکفته شد
صائب مرا نشد اگره از کار وا شود

۴۲۶۵

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود
می خوردن مدام مرا بی دماغ کرد
چون دستگاه عیش به مقدار غفلت است
با راست‌رو، زبان ملامت چه می‌کند؟
طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
عادت به هر دوا که کنی بی اثر شود
بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود
چون خار سر ز راه زند پی‌سپار شود
در دامن صدف چو کشت پا گهر شود
فردا که این قفس شکند بال و پر شود
بی گفتگو تمام در او جلوه گر شود
آینه‌خانه‌ای است خموشی که هرچه هست
سوزد به داغ غبن، اگر باغ جنت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

۴۲۶۶

دل چون کمال یافت سخن مختصر شود
آینه شکوه بیهده از زنگ می‌کند
این بیغمی که در دل سنگین توست فرش
تلخی نمی‌کشد چو صدف در میان بحر
لب و نمی‌کند چو صدف پر گهر شود
ایش سزاست هر که^۲ پیریشان نظر شود
از زور خنده چشم تو مشکل که تر شود
قانع ز ابر هر که به آب گهر شود
دام و قفس به بلبل من بال و پر شود
از جوش بحر عنبرتر خامتر شود
از خط امیدواری من بیشتر شود
هر کس که سر نهاد در او تاجور شود
در بحر عشق تن به فنا ده که چون حباب

پرهیز کن ز صحبت آهن‌دلان که آب
 نادان به سیم وزر شود از صاحبان هوش
 ناقص بود ز آفتِ عین‌الکمال امن
 از آتش است سنگ محک بید و عود را
 زینسان که در زمانهٔ ما خوار شد سخن
 طوطی کجا ز خوش‌سخنی معتبر شود؟
 جاری به جوی تیغ چو شد بدگهر شود
 از گوشوار اگر شنوا گوش کر شود
 ماه تمام دنبه‌گداز از نظر شود
 اخلاق خوب و زشت عیان از سفر شود
 شوید ز روی عنبر اگر بحر تیرگی
 صائب امید هست شب ما سحر شود

۴۲۶۷

از نور وحدت آن که دلش بهره‌ور شود
 جایی که هفت پرده حجاب نظر نشد
 رنگش ز آفتاب قیامت نمی‌پرد
 ته جرع‌ای ز جسم گرانجان او بجاست
 طالع نگر که دیدهٔ من در حریم وصل
 هر خار بی‌گلی گل بی‌خار می‌شود
 هر برگ سبز دامن پر سنگ می‌شود
 چندان که خط زیاده دهد گوشمال حسن
 صائب امیدواری من بیشتر شود

۴۲۶۸

پهلوی چرب، دشمن روشن‌گهر شود
 يك ناله چون سپند نداریم بیشتر
 قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را
 چشمی که هست شور قیامت فسانه‌اش
 چندان که خون دل ز شفق بیشتر خورم
 برگ گلی که مایهٔ آرام بلبل است
 بر فرق هر که سایه درین نشأه افکنی
 ماه تمام، دنبه‌گداز از نظر شود
 انصاف نیست نالهٔ ما بی‌اثر شود
 در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود
 کی از تپیدن دل ما با خبر شود؟
 چون صبح روشنایی من بیشتر شود
 بر شبنم رمیده جناح سفر شود
 در پیش آفتاب قیامت سپر شود

صائب مرا ز می نتوان سیرچشم کرد
کز آب تلخ، تشنه لبی بیشتر شود

۴۳۶۹

از آه دل سرآمد ارباب غم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست
این جسم چون سفال که سنگ است ازو درینغ
در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی شود
آشفته‌گی به هر که رسد جای غیرت است
در موج‌خیز حادثه دیوانهٔ ترا
زنهار در کشاکش دوران صبور باش
دریا به سوز سینهٔ عاشق چه می‌کند؟
ساید کلاه گوشهٔ قدرش به آسمان
فریاد عنادلب چه بیدادها کند
چندین هزار درد طلب غنچه گشته‌اند

صائب روا مدار که بیت‌الحرام دل

از فکرهای بیهده بیت‌الصتم شود!

۴۳۷۰

در هر دلی که ریشهٔ غم زعفران شود
از کوه غم شود دل افکار من سبک
دریا شود ز گریهٔ رحمت کنار من
در تیغ زهر داده امید حیات هست
خود را به خاکبوس هدف بی‌نفس رسان
تا هست در رکاب ترا پای اقتدار
از گرد سرمه آب ندارد در او صدا

۱- هـ، ل اضافه دارند:

برهرسری که سایه کند محتشم شود
وضع جهان زغمه اگر زیروبم شود

خرسند شو به قسمت دنیا که این هما
مست نوای عشق نگردد ز حال خویش

چون غنچه می شود نفس بلبلان گره
صائب اگر خموش درین گلستان شود

۴۲۷۱

وقت است از شکوفه چمن سیمتن شود
دست نگار بسته شود هرکف زمین
از مظهر جلال شود جلوه گر جمال
خاک از شکوفه جلوه شکرستان کند
آرد کف از شکوفه به لب بحر نوبهار
خاک از صفای سینه چو آب برهنه رو
هر برگ لاله از رخ شیرین خبر دهد
شاخ از گل شکفته شود مشرق سهیل
زانسان که خط و خال فزاید جمال را
غنافل مشو که سنبل گلزار جنت است
صائب ز عشق، هر که پریشان سخن شود

۴۲۷۲

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود
در دیده ای که سرمه وحدت کشید عشق
چون خار پشت می گزدش گوی آفتاب
در گلشنی که لب به شکر خنده واکنی
روی گشاده بر سر حرف آورد مرا
تا دل نمی برم ز کسی، دل نمی دهم
نالد همان ز دوری گل عندلیب ما
از خجلت عقیق لب اختر سهیل
خاکم اگر به دیده زند خصم بدگهر
از خامشی هزار زبان يك سخن شود
داغ پلنگ، چشم غزال ختن شود
دستی که آشنا به ترنج ذقن شود
هر برگ سبز، طوطی شکرشکن شود
طوطی اگر ز آینه شیرین سخن شود
صیاد من نخست گرفتار من شود
چون طوطیان اگر پر و بالش چمن شود
يك قطره خون گرم به چشم یمن شود
گرد یتیمی گهر پاک من شود
برخاستن شده است فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود؟

۴۲۷۳

آن آفتاب رو چو خریدار من شود
من کیستم که یار خریدار من شود
هرچند گوهرم، ز حیا آب می‌شوم
بنیاد من به آب رسانید آگهی
چون لشکر شکسته به صد راه می‌روم
دربار من چو شمع بجز اشک و آه نیست
چون سرو نیست جز گره دل ثمر مرا
دیگر سیاهی از سر داغش نمی‌رود
ز اقبال عشق، باز چو بند قبا کنم
سنگ از فروغ گوهر من آب می‌شود
دریا کف نیاز گشوده است از صدف
از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد
از لشکر ستاره فزون است داغ من
تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

۴۲۷۴

جوش درون کم ازدو سه تبخال چون شود؟
پیچد به دست و پای مگس دام عنکبوت
شرط وصول، از دو جهان درگذشتن است
روح فلک سوار مقید به جسم نیست
نا کشته بود بوقلمون رنگ، دانه‌ام
از شرح دردهای نهان خامه عاجزست
داغ جنون نمی‌رود از استخوان ما
نقش و نگار، خواب پریشان آینه است
دل را ز ننگ اگر نکند عقل تریت
در پیش صبح، شب نتواند سفید شد
دریا تهی به چشمه غربال چون شود؟
شهباز صید رشته آمال چون شود؟
این راه دور قطع به يك بال چون شود؟
عیسی سوار مرکب دجال چون شود؟
تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود؟
يك ترجمان، زبان دوصدلال چون شود؟
از نقطه پاک قرعه رمال چون شود؟
دل‌های ساده محو خط و خال چون شود؟
سیمرغ عشق غافل ازین زال چون شود؟*
ادبار پرده رخ اقبال چون شود؟*

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آینه سیرچشم ز تمثال چون شود؟

۴۲۷۵

سرو این چنین ز شرم تو گر آب می شود
عکس تو چون به خانه آینه می رود
شبم گل از مشاهده آفتاب چید
چون نخل موم، توبه پا در رکاب ما
هر کس درین زمانه به دیوار می خزد
نسبت به شغل بیهوده ما عبادت است
طوق گلوی فاخته گرداب می شود
در پشبِ بامِ آینه مهتاب می شود!
دولت نصیب دیده بیخواب می شود
از روی گرم ساغر می آب می شود
مسجود خاص و عام چو محراب می شود
از عمر آنچه صرف خور و خواب می شود
لب تشنه ای که صدق طلب خضر راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب می شود

۴۲۷۶

از روی آتشین تو دل آب می شود
موج سراب سلسله جنبان تشنگی است
در وجه کیمیا زر خود خرج کردن است
از پیچ و تاب رشته عمرش شود گره
چون در نماز جمع کنم دل، که سبزه را
شبم ز چشم باز گل از آفتاب چید
مگسل ز اهل شوق که واصل شود به بحر
اشک ندامت است مکافات چشم شور
بی مزد نیست گریه شبهای انتظار
پایی که در مقام رضا گردد استوار
کوه شکیب چشمه سیماب می شود
پروانه بقرار ز مهتاب می شود
هر خرده ای که صرف می ناب می شود
هر قطره ای که گوهر شاداب می شود
سرگشتگی زیاده ز محراب می شود
این راه طی به دیده بیخواب می شود
خار و خسی که همراه سیلاب می شود
تا می رسد به زخم نمک آب می شود
آخر بیاض دیده شکرخواب می شود
دستِ تسلّی دلِ بیتاب می شود
غفلت ز بس که در جگر ریشه کرده است
صائب نمک به دیده من خواب می شود

۴۲۷۷

از می چو آن غزال، سیه مست می شود
 بیخود شوند سوخته جانان به یک نگاه
 در جلوه هر که بیندش از دست می شود
 از یک پیاله لاله سیه مست می شود
 از راست کردن نفسی پست می شود
 از صبر، زبردست زبردست می شود
 از پا اگر نمی فتد از دست می شود
 آواز کی بلند ز یک دست می شود؟
 آب روان به سرو تو پا بست می شود
 صائب توان به آب بقا از فنا رسید
 اینجا کسی که نیست شود هست می شود

۴۲۷۸

از ترکناز غم دل من شاد می شود
 از سختی دل است یکی لطف و قهر یار
 معمور این خرابه ز بیداد می شود
 یکدست خط ز خامه فولاد می شود
 از خط سبز، حسن پریزاد می شود
 ز آتش سپند دور به فریاد می شود
 سنگ آدمی ز تیشه فرهاد می شود
 هرکس که بندگی کند آزاد می شود
 غافل چو گشت قسمت صیتاد می شود
 سال دگر خلیفه بغداد می شود
 صائب کسی که بر خط فرمان نهاد سر
 فرمانروای عالم ایجاد می شود

۴۲۷۹

لعل تو چون به خنده گهربار می شود
 از خار پا مدزد که این عاقبت بخیر
 این نه صدف پر از دُر شهوار می شود
 چون دور می زند گل بی خار^۲ می شود
 آینه زود تشنه زنگار می شود
 از جلوه های صورت بی معنی جهان

۱- اشیره به شاه سلیمان صفوی است.

۲- د: گل دستار.

می زهر قاتل است چو ز اندازه بگذرد
 دل‌های زنگ بسته خورد زخم دورباش
 چندان که در کتاب جهان می‌کنم نظر
 آن نون‌ها را چه دماغ شکایت است؟
 در زیر بار قرض نماند کف کریم
 با گریه خنده شکرین را چه نسبت است؟
 در حیرتم که از چه خم و از کدام می
 آمده است روزیش از سنگ کودکان
 يك بوسه لب تو به صد جان رسیده است
 طول امل که اینهمه پیچیده‌ای بر او
 از کجروان فتاد گذارم به راه راست
 تا بوی پیرهن سفری می‌شود ز مصر
 همسایه از تپیدن بی‌اختیار من
 صد شکوه بجا ز دلم جوش می‌زند
 گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
 اشک سحاب گوهر شهوار می‌شود

۴۲۸۰

گفتار صدق، مایه آزار می‌شود
 پای به خواب رفته شمارد دلیل را
 چون عقل نیست تقد جنون قلب و ناروا
 کوه تعلق که تو بر خویش بسته‌ای
 دل‌های آب کرده نماند درین بساط
 در محفل که روی تو گردد عرق‌فشان
 در چشم بلبلی که کشد سر به زیر بال
 عقلی که می‌گشود ز کار جهان گره
 از حرص، کار نفس به طول امل کشد
 برچین بساط شید که طاعات ظاهری
 چون حرف حق بلند شود دار می‌شود
 آن را که شوق قافله سالار می‌شود
 دیوانه خرج کوچه و بازار می‌شود
 از سایه تو خاک گرانبار می‌شود
 شب‌نم کجا مقیمی گلزار می‌شود؟
 از خواب حیرت آینه بیدار می‌شود
 عالم تمام يك گل بی‌خار می‌شود
 امروز صرف بستن دستار می‌شود
 این مور از امتداد زمان مار می‌شود
 در چشم نفس پرده پندار می‌شود

سوراخ می‌شود دلش از دوری محیط هر قطره‌ای که گوهر شهوار می‌شود
توان ز شرم در رخ آن گل‌عذار دید شب‌نم حجاب چهره گلزار می‌شود
صائب زنند مهر به لب جمله طوطیان
هرجا که خامه تو شکر بار می‌شود

۴۲۸۱

دل روشن از ریاضت بسیار می‌شود آهن ز صیقل آینه رخسار می‌شود
از حسن اتفاق ضعیفان قوی شوند
سیم و زر خسیس به کوری شود تلف نقد ستاره خرج شب تار می‌شود
با تشنگی بساز که در تیغ آبدار
از خرج ابر کم نشود دخل بحر را جوهر تمام ریشه زنگار می‌شود
صد شکوه بجاست گره زیر لب مرا کی دل مرا ز گریه سبکبار می‌شود؟
شب‌نم به آفتاب رسانید خویش را شرم حضور مانع اظهار می‌شود
دوری ز برگ بود به دل بار پیش ازین دولت نصیب دیده بیدار می‌شود
نقش قدم ز پیشروان می‌برد سبق امروز برگ بر دل من بار می‌شود
زان روی آتشین دل هرکس که آب شد آنجا که شوق قافله سالار می‌شود
صائب مرا دو دیده گهربار می‌شود

۴۲۸۲

از یاد وصل، دیده من سیر می‌شود مهتاب در پیاله من شیر می‌شود
هرگز به سوی خویش نمی‌بینی از حجاب در خلوت تو آینه دلگیر می‌شود
دور نشاط زود به انجام می‌رسد می‌چون دو سال عمر کند پیر می‌شود
ظالم به مرگ دست نمی‌دارد از ستم آخر پر عقاب پر تیر می‌شود
آن را که روزگار نگیرد به هر گناه چون جمع شد گناه، خداگیر می‌شود
از چشم آهوانه لیلی حذر کند مجنون اگر چه در دهن شیر می‌شود
تدبیر بنده سایه تقدیر ایزدست ورنه کدام کار به تدبیر می‌شود؟
اشک ندامت تو به دامن نمی‌رسد هرچند بیشتر ز تو تقصیر می‌شود
طومار شکوه تو به افلاک می‌رسد يك لحظه روزی تو اگر دیر می‌شود

چون آفتاب، فکر من آفاق را گرفت حسن غریب زود جهانگیر می‌شود
توان گذشتن از دو جهان بی‌جهاد نفس این راه دور قطع به شمشیر می‌شود
صائب به گریه گرد برآورد از جهان
سیل بهار را که عنانگیر می‌شود؟

۴۲۸۳

جان از وداع جسم سبکتاز می‌شود لوح مزار، شهپر پرواز می‌شود
در کام‌کش زبان که زبان نفس دراز
از صحبت خسیس حذر کن که چشم را
توان به زخم تیغ لبش را زهم گشود
قطع نظر ز خواب بهارست لازمش
باشد عیار همت افتادگان بلند
رغنا ترست سرو ز اشجار میوه‌دار
افغان که در گرفتن دامن سعی من
صائب ز آه سرد دل تنگ وا شود
گر غنچه از نسیم سحر باز می‌شود

۴۲۸۴

در شوره‌زار دانه اگر سبز می‌شود از چرخ بختِ اهل هنر سبز می‌شود
روزی که برف سرخ بیارد ز آسمان
بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود
گر از بهار سبز شود تخم سوخته
دل هم به سعی دیده‌تر سبز می‌شود
نشو و نما ز زخم زبان است عشق را
اینجا نهال از آب تبر سبز می‌شود
از بخت تیرگی عرق سعی می‌برد
مژگان اگر ز دیده‌تر سبز می‌شود
گر آب چشم دام کند سبز دانه را
تخم امید اهل نظر سبز می‌شود
از دل درین جهان طمع خرمی مدار
کاین دانه در زمین دگر سبز می‌شود
دل‌های آرمیده ز زنگار ایمن است
کی از ستادن آب گهر سبز می‌شود؟
در سنگدل اثر نکند شعر آبدار
از ابر اگر چه کوه و کمر سبز می‌شود
تخم امید، سبز درین روزگار خشک
گر می‌شود به خون جگر سبز می‌شود

آلوده‌ام چنان که اگر خار خشک مغز
خط دیر می‌دمد ز لب او، چنین بود
پیران هم از خضاب برومند می‌شوند
شیرین نشد ز بخت سیه عیش تلخ من
کی خون‌خورد ز سبزی اگر سفره‌اش تهی است؟
دل چو سیاه گشت بشو از امید دستا
این است اگر تعافل بیجای جوهری
صائب ز اشک تلخ، پر و بال طوطیان
از اشتیاق تنگ شکر سبز می‌شود

۴۲۸۵

دل بی‌غبار از لب خاموش می‌شود
بی‌مغز را کند دهن بسته مغزدار
در هر کجا فسانه چشم تو سر کنند
از صبح اگر خموش شود شمع دیگران
گردش ز جا نخیزد اگر خاک ره شود
بار سلاح عاریه مردان نمی‌کشند
تلخی که نوش جان کنی آن را، شود شکر
می‌حسن را ز پرده شرم آورد برون
چون آب از انفعال فرو می‌رود به خاک
صائب خموش باش که در مجلس شراب
می‌عاجز از پیاله خاموش می‌شود

۴۲۸۶

رخسار او ز می چو عرقناک می‌شود
افزود آب و رنگ لبش از غبار خط
زان سان که موم می‌شود از شعله نور پاک
هر سینه‌ای که هست ز دل پاک می‌شود
آن خون کجا نهفته به این خاک می‌شود؟
دل چون گذاخت شعله ادراک می‌شود

از زهد خشك سرکشی نفس شد زیاد آتش بلند از خس و خاشاک می شود
آدم ز خلق خوش به مقام ملک رسد خونی که مشک ناب شود پاک می شود
بر هر که تیغ می کشد آن آفتاب روی
صائب چو صبح سینه من چاک می شود

۴۲۸۷

از جلوه تو سنگ سبکبال می شود آتش ز خوی گرم تو پامال می شود
فال نگاه گرم زدن بی مروتی است بر چهره ای که جای عرق خال می شود
چون شاخ گل ز خانه زین شعله می کشد خونی که در رکاب تو پامال می شود
آبی که قطره قطره به لب تشنگان دهند گوهر فروز عقده تبخال می شود
امید هست کهنه شود عشق تازه زور خورشید پیر اگر به مه و سال می شود
چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد زیب کلاه گوشه اقبال می شود
بی حاصلی است حاصل چشم تهی ز رزق از دانه گرد قسمت غربال می شود
[دل در حجاب جسم چه نشو و نما کند؟
این ریشه ای که در تو دوانده است آرزو

صائب ز موج حادثه ابرو تشرش مکن
انگور چون رسید لگدمال می شود

۴۲۸۸

روشن دلم ز باده گلفام می شود ظلمت برون ز خانه به گلجام می شود
هر گلشنی که هست در او دور باش منع بر بلبل آشیان قفس و دام می شود
از همدمان شود دل پر خون سبک ز غم دل شیشه را تهی ز لب جام می شود
لبهای خامش است در رزق را کلید محروم بیش سایل از ابرام می شود
از مهر و ماه نعل فلکها در آتش است تا صبح راست کرد نفس، شام می شود
گردید دل ز چشم پریشان نظر، سیاه روشن اگر چه خانه ز گلجام می شود
زنگ از دل سیه به نصیحت نمی رود غبر ز جوش بحر فزون خام می شود
عیسی به چرخ سود سر از پشت پا زدن این راه دور قطع به یک گام می شود
آن را که شوق کعبه مقصد دلیل شد چشم سفید جامه احرام می شود

موج سراب سلسله جنبان تشنگی است حسرت فزون ز نامه و پیغام می شود
 آن را که بادبان عزیمت توکل است موج خطر سفینه آرام می شود
 بر ساده لوحی آن که کند پشت چون عقیق عالم سیه به دیده اش از نام می شود
 صائب نمی شود دهنش تلخ از خمار
 قانع ز بوسه هر که به پیغام می شود

۴۲۸۹

دستی ز روی لطف برآری چه می شود؟ ما را اگر به ما نگذاری چه می شود؟
 ما را اگر به ما نگذاری چه می شود؟ آینه را ز گل بدر آری چه می شود؟
 يك عمر گنج در دل ویرانه آرمید يك شب درین خرابه سرآری چه می شود؟
 چون می توان به جلوه مرا پایمال کرد تمکین اگر به خود نسپاری چه می شود؟
 این يك نفس که دیده ما میهمان توست آینه پیش رو نگذاری چه می شود؟
 ای خونی امید، به این دستگاه حسن این يك دو بوسه را نشماری چه می شود؟
 بعد از هزار سال که يك وعده کرده ای در عذر لنگ پا نفشاری چه می شود؟
 دل را به چهره عرق آلود تازه کن تخمی درین بهار بکاری چه می شود؟
 ای ابر بیجگر که ز دریاست دخل تو بر مزرع امید بیاری چه می شود؟
 هر چند قلبهای تو تقدست پیش ما با دوستان بهانه نیاری چه می شود؟
 شرم گناه، دوزخ اهل حیا بس است جرم مرا به روی نیاری چه می شود؟
 صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت پاس نفس چو صبح بداری چه می شود؟
 در قلزمی که سعی به جایی نمی رسد
 صائب عنان به موج سپاری چه می شود؟

۴۲۹۰

از خط نگاه پردگی دیده می شود مژگان شوخ، سبزه خوابیده می شود
 نتوان به پای سعی به کنه جهان رسید در خویش هر که گشت جهان دیده می شود
 تا راست می کنی نفس خود، بساط عمر چون گردباد چیده و برچیده می شود
 در پلته کسی که نبیند به چشم کم سنگ و سفال، گوهر سنجیده می شود
 چشم بدست لازم آرایش جهان طاوس خرج مردم نادیده می شود

هرکس شود ز سنگ ملامت حریریز چون سرمه روشنایی هر دیده می شود
صائب جهان خاك مقام قرار نیست
منشین برآن بساط که برچیده می شود

۴۲۹۱

از حسن نوظطان دل ما تازه می شود هرچند کهنه می شود آن نخل دلپذیر
از استخوان سوخته تازه روی عشق عاقل به زیر دار نفس راست چون کند؟
خونابه اش به صبح قیامت شفق دهد چندان که همچو گاه شود بیش کاهشم
نفس خسیس گشت ز پیری خسیس تر
داغ کهن ز مشک ختا تازه می شود پیوندِ مهربانیِ ما تازه می شود
چون مغز، استخوان هما تازه می شود اندوه من ز قدّ دوتا تازه می شود
داغی که از ترانه ما تازه می شود امید من به کاهربا تازه می شود
از رخت کهنه حرص گدا تازه می شود
چون داغ تخم سوخته کز ابر تازه شد
صائب ز باده کلفت ما تازه می شود

۴۲۹۲

دل کی تهی ز خنده طفلانه می شود؟ دل را بهم شکن که ز عکس جمال یار
صد پرده دل سیاهتر از خواب غفلت است ایمن ز تیغ بازی برق حوادث است
این غافلان همان پی آبادی خودند يك بار رو چرا به در دل نمی کند؟
از حرف و صوت عمر عزیزم به باد رفت از موجه سراب شود شوق آب بیش
گر خلق همچو ملك سلیمان بود وسیع زنگ از دل سیه به هوادار می رود
سوراخ می شود دلش از دوری محیط

چون می به پای خفته خُم می رسد به کام
صائب مقیم هر که به میخانه می شود

۴۲۹۳

بی روی دل گره ز زبان وا نمی‌شود
چندان که گرد محمل لیلی است در نظر
زاهد چگونه از سر فردوس بگذرد؟
دیوانگی است چاره دل چون گرفته شد
زنجیر کرد جذبه خاشاک برق را
دل صاف ساز، معنی باریک را بین
غافل مشو ز گوشه ابروی التفات
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت
از زهدان خشک، رسایی طمع مدار
چون گوشه‌ای نگیرد از اینای روزگار؟
صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

۴۲۹۴

تا غنچه شکایت من وا نمی‌شود
صد خنده بلبل از گل تصویر وا کشید
زنگ کدورت از دل غربت پرست من
از سنگ کودکان بتراشید لوح من
خوش وقت بلبلی که تواند صفیر زد
ای عقل خشک مغز برو دردسر ببر
صائب کجا رویم، که هر جا که می‌رویم
از سر هوای حب وطن وا نمی‌شود

۴۲۹۵

تسکین دل به شور محبت نمی‌شود
لیلی عنان گسسته به صحرا نهاد روی
در اشک تلخ نیست کمی دیده مرا
در کوهسار شورش سیل است بیشتر
این داغ، خوش نمک به قیامت نمی‌شود
تمکین حریف جذب محبت نمی‌شود
دستم دچار دامن فرصت نمی‌شود
اصلاح ما به سنگ ملامت نمی‌شود

فانوس شمع را نتواند نهفته داشت
مسند به روی دست سلیمان فکند مور
از آرزوست خواب پریشانِ دل تمام
از آب تیغ دانه ما سبز می شود^۱
از تالک زور باده کجی را برون نبرد
بیدار گشت سبزه خوابیده از سحاب
شمعی که دیده است سرانجام خامشی
صائب ز خود برآی که حسن سخن، غریب
بی خاکمال وادی غربت نمی شود

۴۲۹۶

دل ساده در قلمرو صورت نمی شود
یوسف شد از گواه لباسی عزیزتر
ابر تنک نهان نکند آفتاب را
افسردگی ز هر که به داغ جنون نرفت
با چشم روشن آینه زنگ بسته ای است
از ریگ تشنگی نبرد سیل نوبهار
آه ندامتی است که خون می چکد ازو
گوهر فشانند گرد یتیمی ز روی خویش
هر کس که چون گهر ز صدف گوشه ای گرفت
صائب نمی رود به فسون کجروی ز مار
هموار بد گهر به نصیحت نمی شود

۴۲۹۷

پایندگی به زور میسر نمی شود
هر موج می کلید در باغ تازه ای است
دل را نگشت مانع رفتن غبار جسم

۲- م، د، ن، ک: ممنون هیچ دست... متن مطابق س.

۱- ن، ک: از جوی تیغ دانه ما آب می خورد

آزادگان ز چرخ شکایت نمی کنند از بار دل ملول صنوبر نمی شود
 آسوده است پرده شرم از نگاه گرم آتش حریف بال سمندر نمی شود
 از ریگ تشنگی نبرد موج سراب از سیم و زر حریص توانگر نمی شود
 کی آب ایستاده به آب روان رسد؟ آینه با رخ تو برابر نمی شود
 صائب چوموج هر که زجان دست رانشست
 در بحر بیکنار شناور نمی شود

۴۲۹۸

بی صحبت تو عیش میسر نمی شود رغبت به بوسه لب ساغر نمی شود
 یارب چه خاک بر سر بیطاقتی کنم؟ دستم دچار دامن محشر نمی شود
 هر سطر کار شهر جبریل می کند مکتوب ما و بال کبوتر نمی شود
 بال شکسته است کلید در قفس این فتح بی شکستگی پر نمی شود
 صائب چه رفته ای، گلی از بوسه اش بچین
 دایم زمان وصل میسر نمی شود

۴۲۹۹

هر رهروی دچار به منزل نمی شود این راه قطع بی کشش دل نمی شود
 زنجیر موج مانع شور محیط نیست مجنون ما به سلسله عاقل نمی شود
 گلگونه خجالت روح است روز حشر خونی که زیب دامن قاتل نمی شود
 نتوان به ماه نو گره آسمان گشود ناخن حریف آبله دل نمی شود
 در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل کاین کار دلخوری است، به یک دل نمی شود
 حاصل شد از لب شکرین تو کام مور کام دل من است که حاصل نمی شود
 ابر تئک نهان نکند آفتاب را لیلی نهان به پرده محمل نمی شود
 یک ساعت است جلوه عاشق درین جهان پروانه بار خاطر محفل نمی شود
 چندان که می رود به مقامی نمی رسد آواره ای که همسفر دل نمی شود
 از باد نخوت است که خاکش به فرق باد با بحر هر حباب که واصل نمی شود
 عارف ز موج حادثه برهم نمی خورد از شور بحر، آب گهر گل نمی شود
 دستی که از دو کون نشویند همچو موج در گردن محیط حمایل نمی شود

خال سفیدی از نظر دوربین ما بی‌سرمه سیاهی منزل نمی‌شود
چون قبله‌گاه حاجت عالم همین درست
صائب چرا گدای در دل نمی‌شود؟

۴۳۰۰

آزاده رو مقیتد عالم نمی‌شود
در سجده خداست تنومندی بقا
لب بسته^۱ در محیط، صدف کرد زندگی
ز آمیزش کجان نشود طبعِ راست کج
از قصر اعتبار تو یک خشت تا بجاست
برخیز تا به چشمه خورشید رو کنیم
ابر تئک نهان نکند آفتاب را
عذر گناه بی‌ادبان جرم دیگرست
خاتم برون ز دست سلیمان وقت کرد

عیسی شکار رشته مریم نمی‌شود
تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود
قانع رهین مت حاتم نمی‌شود
از اتصال حرف، الف خم نمی‌شود
هرگز بنای عشق تو محکم نمی‌شود
کز گل گشاد عقده شبنم نمی‌شود
پوشیده داغ عشق به مرهم نمی‌شود
زخم درون به بخیه فراهم نمی‌شود
دیو هوا مسخر آدم نمی‌شود]

صائب سزای پنجه خونین تهمت است
هرکس به رنگ مردم عالم نمی‌شود

۴۳۰۱

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود
موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
تا چون هدف ترا رگ گردن بجای هست
قاصد تسلی دل عاشق نمی‌دهد
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
بی‌آفتاب، صبح چه روشنگری کند؟
دندان به دل فشار، گر اهل سعادت
تیغ شهادت است دل گرم را علاج

از باغ خلد برگ و نوا کم نمی‌شود
اخلاص ما به جور و جفا کم نمی‌شود
عمر شبِ فراق چرا کم نمی‌شود؟
آمد شد خدنگ قضا کم نمی‌شود
شوق حرم به قبله‌نما کم نمی‌شود
اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود
از نامه تیره روزی ما کم نمی‌شود
بی‌استخوان غرور هما کم نمی‌شود
این تشنگی به آب بقا کم نمی‌شود*

سیری ز وصل نیست دل بقرار را از گاه، حرص کاهربا کم نمی‌شود*
 نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها تا زنده است، حرص گدا کم نمی‌شود*
 صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
 درد سخن به هیچ دوا کم نمی‌شود*

۴۳۰۲

از خط گرفته آن مه تابان نمی‌شود
 بر روی خویش تیغ چرا می‌کشی عبث؟
 از ماهتاب خواب سبک می‌شود گران
 سامان‌پذیر چون شود از تاج زرنگار؟
 آن را که دستگاه سخاوت بود وسیع
 این تنگی که در دل من خانه کرده است
 پروای حرف پوچ ندارند بیخودان
 طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
 هر دل که داغ حسن گلو سوز تشنگی است
 با چار موجه مشت خسی چون طرف شود؟
 صائب حریف شورش دوران نمی‌شود

۴۳۰۳

مژگان ز موج اشک گریزان نمی‌شود
 خار طلب نمی‌کشد از پای جستجو
 گردون به وادی غلطی اوفتاده است
 چشم سیه دل تو قیامت‌شناس نیست
 نتوان به آه لشکر غم را شکست داد
 پیوسته همچو خانه آینه روشن است
 نتوان گره به اشک زدن راز عشق را
 مجنون عبث به دامن صحرا گریخته است
 موری که روزی از قدم خویش می‌خورد
 جوهر ز آب تیغ پریشان نمی‌شود
 تا گردباد محو بیابان نمی‌شود
 این راه دور قطع به جولان نمی‌شود
 ورنه کدام روز که دیوان نمی‌شود؟
 این ابر از نسیم پریشان نمی‌شود
 کاشانه‌ای که مانع مهمان نمی‌شود
 شبنم نقاب مهر درخشان نمی‌شود
 پوشیده این چراغ به دامن نمی‌شود
 قانع به روی دست سلیمان نمی‌شود

چین در کمند زلف فکندن برای چیست؟
 جان داد صبح بر سر یک خنده خنک
 در وادی فتاده مرا کار در گره
 غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار
 سنگ از فلاخن تو گریزان نمی‌شود
 غافل همان ز خنده پشیمان نمی‌شود
 کز زخم خار، آبله گریان نمی‌شود
 پیوسته این ستاره نمایان نمی‌شود
 صائب تلاش صحبت درمان ز بی‌تهی است
 ورنه کدام درد که درمان نمی‌شود؟

۴۳۰۴

سیر از رخ تو دیده به دیدن نمی‌شود
 در دل گره ز زلف تو داریم شکوها
 از شرم خویش در پس دیوار مانده‌ایم
 از آب تلخ تازه شود داغ تشنگی
 هرچند مادرست به اطفال مهربان
 پیری قساوت از دل ظالم نمی‌برد
 خم در خم سپهر، عبث آه کرده است
 در گوهر لطیف بود آب بیققرار
 در حسن نقش تن ندهد دل چو ساده شد
 در حسن نقش تن ندهد دل چو ساده شد
 گل زین چمن تمام به چیدن نمی‌شود
 کوتاه حرف ما به شنیدن نمی‌شود
 ورنه نقاب مانع دیدن نمی‌شود
 حرص شراب کم به کشیدن نمی‌شود
 تحصیل شیر جز به مکیدن نمی‌شود
 دل نرم تیغ را به خمیدن نمی‌شود
 کم‌زور این کمان به کشیدن نمی‌شود
 حیرت حجاب اشک چکیدن نمی‌شود
 آئینه روشناس به دیدن نمی‌شود
 صائب زبس که محوشکر خواب غفلت است
 بیدار چشم ما به پریدن نمی‌شود

۴۳۰۵

یک بار رو به اهل وفا می‌توان نمود
 واسوختن علاج تب عشق می‌کند
 تا نیم قطره در قدح آبروی هست
 در روزگار صبح بناگوش آن نگار
 تعمیر کعبه دل ما می‌توان نمود
 این درد را به داغ دوا می‌توان نمود
 قطع نظر ز آب بقا می‌توان نمود
 پیشین، نماز صبح ادا می‌توان نمود
 گل را ز رنگ و بوی جدا می‌توان نمود
 اینجا به دست بسته شنا می‌توان نمود
 از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
 یک بوسه نذر صائب ما می‌توان نمود

۴۳۰۶

هر بلبل‌ی که بوی گل از خار نشنود
آگه ز شیوه غلط‌انداز حسن نیست
هر خسته‌ای که چاشنی درد یافته است
باریک تا چو رشته نگردهد خداشناس
دارد ز کام هر که ز چشم سفید خویش
از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی
آوازه سخن ز محرک شود بلند

صائب ز پوست غنچه نیاید برون چو گل
تا ناله‌ای ز مرغ گرفتار نشنود

۴۳۰۷

برقم به خرمن از دل بیتاب می‌جهد
آرام را به خواب نبیند، به مرگ هم
پهلوی ز بورای قناعت تهی مکن
باز آکز انتظار تو هر شب هزار بار
نبضم ز تاب درد چو سیماب می‌جهد
طفلی که از خروش من از خواب می‌جهد
برق از سحاب بستر سنجاب می‌جهد
چشم امیدواریم از خواب می‌جهد

صائب رضا به حادثه آسمان بده
این خار کی ز آفت سیلاب می‌جهد؟

۴۳۰۸

عشق غیور تن به نصیحت کجا دهد؟
در زیر تیغ هر که سری باز کرده است
یک عمر در فراق تو خون خورده‌ایم ما
از بوسه آنچه می‌دهی ای سنگدل به من
طوفان عنان کجا به کف ناخدا دهد؟
مشکل که تن به سایه بال هما دهد
یک روز وصل داد دل ما کجا دهد؟
حاشا که هیچ سفله به دست گدا دهد!
جز آه کیست خانه دل را صفا دهد؟
باید که تن به گردش ته آسیا دهد
در گلشنی که غنچه صدای درآ دهد
آهن چو تن به جذب آهن‌ربا دهد

با فقر خوش برآی که این لذت آفرین شیرینی شکر به نی بوریا دهد
 کام نهنگ و شیر بود مهد راحتش آزاده‌ای که تن به مقام رضا دهد*
 صائب ز دست و پا بگذر در طریق عشق
 تا بال و پر ترا عوض دست و پا دهد

۴۳۰۹ * (ف)

در دل کسی که راه هوا و هوس دهد آینه را به دست پریشان نفس دهد
 تاوان عمر رفته ز گردون توان گرفت گر آب رفته ریگ روان بازپس دهد
 غافل ز حال گوشه‌نشینان کجا شود؟ آن کس که آب و دانه به مرغ قفس دهد
 از غفلت است ریشه دواندن به مغز خاک در گلشنی که غنچه صدای جرس دهد
 ای غیر، عرض داغ به روشندان مده کاین قلب اگر به کور دهی باز پس دهد
 از جسم نیست ذوق سفر جان خسته را چون مرغ پر شکسته که تن در قفس دهد
 صائب کشیده‌دار سگ نفس را عنان
 این گرگ را برای چه عاقل مرس دهد؟

۴۳۱۰

گل داد هرزه نالی مرغ چمن دهد گوش گران سزای لب پرسخن دهد
 برگ خزان رسیده شمارد سهیل را لعلش که گوشمال عقیق یمن دهد
 دریا شهید عشق ترا شستشو نداد شبنم چه داد لاله خونین کفن دهد؟
 آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت تا کی به ناله دردسر انجمن دهد؟
 نگذارم آفتاب برد شبنمی ز باغ گر بلبل اختیار گلستان به من دهد
 يك داغ چون کند به دل لخت لخت ما؟ يك شمع چون فروغ به صد انجمن دهد؟
 صائب به ذوق این غزل تازه، عندلیب
 صد بوسه رونما، ز گل و یاسمن دهد

۴۳۱۱

شوخی که عرض حسن به اغیار می‌دهد آب خضر به صورت دیوار می‌دهد
 زودا که رخ به خون جگر لاله‌گون کند آن ساده دل که تربیت خار می‌دهد

روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ آینه آب سبزه زنگار می دهد
 از پاک طینتی است که ابر گرفته رو رزق صدف ز گوهر شهوار می دهد
 بی حاصلی است حاصل دل تا بود درست این شاخ چون شکسته شود بار می دهد
 موسی ز اشتیاق تجلی هلاک شد ایزد به طور وعده دیدار می دهد*
 صد عقده باز می کند از کار خویشتن
 صائب کسی که سبجه به زنتار می دهد

۴۳۱۲

در پرده غنچه برگ سفر ساز می دهد شبنم عبث چه آینه پرداز می دهد؟
 در بزم عشق کیست که سازد صدا بلند؟ اینجا سپند سمره به آواز می دهد
 امروز در قلمرو جرأت دل من است کبکی که سینه طرح به شهباز می دهد
 دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است این جام توتیا شد و آواز می دهد
 صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
 آب حیات را به خضر باز می دهد

۴۳۱۳ * (ف)

هرکس سخن به دشمن انصاف می دهد در دست زنگی^۱ آینه صاف می دهد
 همت نه بی دریغ زر و سیم دادن است اهل کرم کسی است که انصاف می دهد
 چون مورد در خرابه دنیا چه سر کنم؟ جایم چو نقطه بر سر خود قاف می دهد
 صائب چه بی دریغ ز کلکت سخن چکد
 آب حیات را چه به اسراف^۲ می دهد

۴۳۱۴

مجنون عنان به مردم عاقل نمی دهد موج رمیده دست به ساحل نمی دهد
 آن دل رمیده ام که درین دشت آتشین پیکان آبدار، مرا دل نمی دهد
 موجی که پشت پای به بحر گهر زده است دامن به دست خالی ساحل نمی دهد
 خونم کدام روز که از شوق تیغ تو رقصی به یاد طایر بسمل نمی دهد؟

۱- فقط ف: زنگ، اشتباه کاتب بوده است.

۲- ایضاً: چه باین آف(؟) متن تصحیح قیاسی است.

در خاک، اهل شوق همان در تردّدند
تا چند ناله در جگر ریش بشکنم؟
زین پیش اهل دل به سخن جان سپرده‌اند
ز نهار حلقه بر در چرخ دنی مزین
سیلاب پشت عجز به منزل نمی‌دهد
این خار داد آبله دل نمی‌دهد
امروز هیچ کس به سخن دل نمی‌دهد
کاین سنگدل جواب به سایل نمی‌دهد
صائب که بارها به سخن داده است جان
ز افسردگی کنون به سخن دل نمی‌دهد

۴۳۱۵

خالش خبر ز سر دهانم نمی‌دهد
شد بسته راه خیر به نوعی که آن دهن
هرچند شد ز حلقه خط پای در رکاب
چون خال سوخت تخم امید من و هنوز
با آن که عمرهاست پریشان اوست دل
فریاد کز سیاه دلی خطه عنبرین^۱
دست از میان زلف تو کوتاه نمی‌کنم
در زیر لب مراست سخنهای آتشین
دیگر چه واقع است که آن چشم خوابناک
هرچند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
کی می‌کنم نظر به خرامش، که همچو موج
صائب منم که کوه غم و درد روزگار
استادگی به طبع روانم نمی‌دهد

۴۳۱۶

آن را که عشق بخت جوانی نمی‌دهد
خاکسترش چو فاخته گویا نمی‌شود
خال تو در گرفتن دلهای بیقرار
در هیچ بوسه نیست که آن لعل روح بخش
از حادثات خطه امانی نمی‌دهد
هرکس که دل به سرو جوانی نمی‌دهد^۲
فرصت به هیچ مور میانی نمی‌دهد
جانی نمی‌ستاند و جانی نمی‌دهد

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
خواهد روان تشنه ما کار خویش کرد
با خون دل بساز که چرخ سیاه دل
چون طفل نوسوار، سپهر سبک رکاب
تا همچو ماه نو نکنی قد خود دوتا
تا قد همچو تیر ترا نشکند سپهر

صائب تھی است جیب و کنارش ز برگ عیش

هر کس که دل به غنچه دهانی نمی دهد

۴۳۱۷

توان ز عندلیب نسیمی به جان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب
کشتی شکسته ایم و به ساحل رسیده ایم
در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی؟
آن جنس را که دوش به خواری فروختی
همت شهید ساقی ارزان فروش باد!
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی
گرسد زبان به شکر خموشی شوم رواست
تشریف خاص پادشاهان آدمیت است
ز آنها که طرح باغ فکندند در جهان

در طبع هر که تازگی بود چون گهر

گوهر ز کلک صائب شیرین زبان خرید

۴۳۱۸

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید
تیغ شهادت است دم روح بخش ما
بر کاغذ از سراسر اخگر نرفته است
رهرو به کاروان ز صدای درا رسید
هر کس به ما رسید به آب بقا رسید
از استخوانم آنچه به کام هما رسید

باور که می‌کند که به معراج اهل فکر
جزو ضعیف عالم خاکی است جسم ما
ما را غلط به بار صنوبر کنند خلق
چون می‌اگرچه تلخ‌جبین افتاده‌ایم
از دفتر سعادت ما فرد باطلی است
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند
نسبت کمند جاذبه را می‌کشد به خویش
درد طلب ز خضر مرا بی‌نیاز کرد
برآسمان رساند مرا بورای فقر
از دوستان فرامشی‌ای سنگدل بس است
صائب نداشتیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام ظهوری به ما رسد

۴۳۱۹

بی‌خواست حرف تلخی‌ازان نوش لب رسید
از خاکبوس دولت پابوس یافتیم
بر خضر زندگانی جاوید تلخ ساخت
در سینه حکمتی که فلاطون ذخیره داشت
از اشك و آه کرد دل خویش را تهی
دست از سبب مدار که با همت محیط
پرهیز کن که خونی غم‌هاست صحبتش
از دست و پای بوسه فریب تو کار دل
صائب حلاوت طلب او ز دل نرفت
چندان که زخم خار به من زان رطب رسید

۴۳۲۰

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید
از بوی پیرهن گذرد آستین‌فشان
تا ریشه‌ام چو رشته به آب گهر رسید
در مغز هرکه بوی کباب جگر رسید

از ریزی که کرد در ایام نوبهار
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد
گردید پست همتم از پستی فلک
چون شاخ نازکی که شود خم ز جوش بار
ایمن ز انقلاب شود آب در گهر
از درد رو متاب که عمر دوباره یافت
چون ترك آه و ناله کند تلخکام عشق؟
صائب مدار دست ز دامن پیچ و تاب
کز پیچ و تاب رشته به وصل گهر رسید

۴۳۲۱

تا بوسه‌ای به من ز لب دلستان رسید
دست نوازش دل از جای رفته شد
گیرم قدم به پرسش من رنجه ساختی
با آن که تیغ غمزه او در نیام بود
معراج زهد خشک به منبر رسیدن است
از يك نگاه خون جهانی به خاك ریخت
پوچ است چون حباب ز دریا برآمده
زان پرگل است گلشن حسنت چهار فصل
قلب است نقد دوست نمایان روزگار
احوال من می‌رس که با صد هزار درد
تا کرد بیخودی ز عناصر مجتردم
صائب امیدوار به بخت جوان شدم
تا دست من به دامن پیر مغان رسید

۴۳۲۲

پیرانه سر همای سعادت به من رسید
 فردی نمانده بود ز مجموعه حواس
 پیمان‌هام ز رعشه پیری به خاک ریخت
 بی‌آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟
 شد مهربان سپهر به من آخر حیات
 صافی که بود قسمت یاران رفته شد
 شد سینه‌چاک همچو صدف استخوان من
 زان خنده‌ای که بر رخ من کرد روزگار
 صیّاد بی‌کمین به شکاری نمی‌رسد
 چون چشم یار از نفسم گرد سرمه خاست
 مجنون غبار دامن صحرای غیب بود
 از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان
 هر نشأه‌ای که در جگر خم ذخیره داشت
 یک کاسه کرد عشق چونوبت به من رسید*

این خوشه‌های گوهر سیراب همچو تاق

صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید

۴۳۲۳

از بحر فیض قسمت دیگر به من رسید
 مهر قبول بر ورق من زد آسمان
 هر نشأه‌ای که در جگر خم ذخیره داشت
 روزی که شد محیط کرم آستین‌فشان
 در یوزة فروغ نکردم ز مهر و ماه
 عمری به شیشه کرد مرا خشکی خمار
 از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان
 جان در تن شکار کند شست پاک من
 بردند دیگران کف و عنبر به من رسید
 این داغ همچو لاله احمر به من رسید
 یک کاسه کرد عشق چو ساغر به من رسید
 چندین هزار دامن گوهر به من رسید
 این روشنی ز عالم دیگر به من رسید
 تا ساغری ز باده احمر به من رسید
 تا گردی از حلاوت شکر به من رسید
 فربه شد آن شکار که لاغر به من رسید

منت خدای را که سخنه‌ای آبدار

صائب ز فیض ساقی کوثر به من رسید

۴۳۲۴

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید
هرجا که رفت، داد گریبان به دست غم
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی
سیمای ما قلمرو نقش مراد شد
در خنده‌ای که از ته دل نیست فیض نیست
در چشم بی‌نیازی ما کار میل کرد
آب حیات می‌خورد از چشمه سراب
در آستین همت گردون جناب ماست
آینه‌اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
ما را به حرف آینه‌رویان درآورند

صائب حلاوتی که من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

۴۳۲۵

صبح شکوفه از افق شاخ سرکشید
تا پرده برگرفت ز رخسار، داغ من
از وصل بهره تو به قدر حجاب توست
گیرنده‌تر ز چنگل بازست خون من
فردا سبکتر از پل محشر گذر کند
در وصل ازو توقع مکتوب می‌کنم
میدان تیغ بازی برق است روزگار
از گوشمال حادثه محنت نمی‌کشد
گوهر به سنگ و آب خضر را به خاک داد

امید صائب از همه‌کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
خود را ز شرم، لاله به کوه و کمر کشید
آن چید گل ز باغ که سر زیر پر کشید
توان به زور از رگ من بیشتر کشید
اینجا کسی که بار ستم بیشتر کشید
بیطاقتی مرا به دیار دگر کشید
بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید
در طفلی آن پسر که جفای پدر کشید*

آن میفروش خام که می را به زر کشید*

۴۳۲۶

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
دیگر چه لازم است که مشق جنون کند؟
با خامشی بساز که تلخی نمی‌کشد
دیوان عاشقان به قیامت نمی‌کشد
گرد کدورتی که ز اغیار داشتم
شد کند از ملایمت من زبان خصم
توان به زور بازوی عقل این کمان کشید
دیوانه‌ای که خط به سواد جهان کشید
این شهد را کسی که به کام و زبان کشید
خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
دیوار در میان من و دلستان کشید
دندان مار را به نمد می‌توان کشید
صائب بغیر گوشه دل نیست در جهان
امروز گوشه‌ای که نفس می‌توان کشید

۴۳۲۷

بر یاد عشق بار هوس می‌توان کشید
در تنگنای خاک همین گوشه دل است
رفتم به راه عشق به امید بازگشت
ساقی کند مسلسل اگر دور جام را
صیاد عشق اگر نگشاید در قفس
گر عشق کوتاهی نکند، خط باطلی
بی‌چشم زخم، سایه تیغ شهادت است
گر صادق است تشنگی عشق در جگر
مطلق‌عنان کند سفر آب موج را
صائب دماغ جاذبه گر نیست نارسا
بوی گل از شکاف قفس می‌توان کشید
بر بوی گل درشتی خس می‌توان کشید
امروز گوشه‌ای که نفس می‌توان کشید
پنداشتم که پای به پس می‌توان کشید
خوش حلقه‌ها به گوش عس می‌توان کشید
خود را ز بال خود به قفس می‌توان کشید
بر دفتر هوا و هوس می‌توان کشید*
جایی که زیر آب نفس می‌توان کشید
بحر محیط را به نفس می‌توان کشید
در می کجا عنان هوس می‌توان کشید؟

۴۳۲۸

هرکس نوایی از من آتش زبان شنید
در پرده‌های گوش گل از ناز ره نیافت
بر عاجزان دراز نسازد زبان چو تیر
در حیرتم که از چه به گل ماند پای سرو
افسرده شد چو زمزمه بلبلان شنید
فریاد من که گوش کر باغبان شنید
پیش از هدف کسی که فغان از کمان شنید
زین نغمه‌های تر که ز آب روان شنید

خامی بود توقع روزی ز آسمان
کی زین تنور سرد کسی بوی نان شنید؟
دیوانه گر نگشت، سرش داغ کردنی است
هرکس که وصف خوبی آن دلستان شنید
در هر دلی که حسن گلوسوز او گذشت
بوی کباب از نفسش می‌توان شنید
صائب گرفت گوشه‌ای از اهل روزگار
از بس که ناشیدنی از مردمان شنید

۴۳۲۹

از زیر خاک ناله ما می‌توان شنید
بیرونِ باغ نیز نوا می‌توان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ
از رنگِ چهره حال مرا می‌توان شنید
باور که می‌کند که ازان چشم سرمه‌دار
آوازِ دورباشِ حیا می‌توان شنید
سنگین دلی، و گرنه ز طرف کلاه خویش
آواز دل شکستن ما می‌توان شنید
هرچند بر دل تو گران است بوی گل
حرفی ز ما برای خدا می‌توان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان به هم
از بلبلان ترانه ما می‌توان شنید
در جلوه گاه حسن تو از موجّه سراب
جوش نشاط آب بقا می‌توان شنید
آرام نیست قافله ممکنات را
از ذره ذره بانگ درا می‌توان شنید
پر شور شد ز ناله یکدست من جهان
هرچند کز دو دست صدا می‌توان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را
یک بار ای بهشت خدا می‌توان شنید
بوی بهشت را که زمین گیر محشرست
امروز در مقام رضا می‌توان شنید
از دستبازی مژده‌های دراز او
صائب صغیر تیر قضا می‌توان شنید

۴۳۳۰

تا کی درین جهان مکرر بسر کنید؟
خود را به یک پیاله جهان دگر کنید
چون تالک سر ز کوچه مستی برآورید
تا دست حلقه در کمر هر شجر کنید
هنگامه‌ای به خون دل آماده کرده‌ایم
معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
نشیده‌اید می‌شکند سنگ سنگ را؟
از سنگ بیشتر حذر از هم‌گهر کنید
خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ‌شناس
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان
یک بار هم در آینه دل نظر کنید

زان پیشتر که این قفس تنگ بشکند
 اندیشه از شکستگی بال و پر کنید
 راه نجات جز ره باریک شرع نیست
 از ورطه صراط هم اینجا گذر کنید
 تیر قضا ز جوشن تسلیم نگذرد
 در زیر تیغ حادثه گردن سپر کنید
 در وقت خویش لب بگشایید چون صدف
 ز احسان ابر دامن خود پر گهر کنید
 شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت
 چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
 چون حسن یاد بی سر و پایان خود کند
 ز نهار یاد صائب بی پا و سر کنید

۴۳۳۱

هر پرده که از چهره مقصود برافتاد
 شد برق جهانسوز و مرا در جگر افتاد
 چون کنج لب و گوشه چشم است دلاویز
 هر چند که ملک دل ما مختصر افتاد
 آماده پیچ و خم بسیار شو ای دل
 کز زلف مرا کار به موی کمر افتاد
 کو حوصله دیدن و کو چشم تماشا؟
 گیرم که نقاب از گل روی تو برافتاد
 اندیشه معشوق نگهبان خیال است
 عاشق نتواند به خیال دگر افتاد
 با فیض سحرگاه، دل تنگ چه سازد؟
 رحم است به موری که به تنگ شکر افتاد
 زاهد که گذشت از سر دنیا پی فردوس
 مسکین ز هوایی به هوایی دگر افتاد
 چون غنچه محال است که دلتنگ بماند
 کار دل هر کس که به آه سحر افتاد
 یکبارگی افتاد کلاه خرد از سر
 روزی که به بالای تو ما را نظر افتاد
 در غنچه دل خرده جان پرده نشین شد
 در سینه زبس داغ تو بر یکدگر افتاد
 از لذت دیدار خبردار نگردد
 چشمی که چو آینه پریشان نظر افتاد
 از سینه برآید دل پر آبله صائب
 در بحر نماند چو صدف خوش گهر افتاد

۴۳۳۲

در مشرب من صبح چه گویم چه اثر داد
 این شیر مرا غوطه به دریای شکر داد
 از رفتن دل چون ندهم پشت به دیوار؟
 آسوده شد از سنگ درختی که ثمر داد
 شوریده نمی خواست اگر عشق جهان را
 در کوچه و بازار مرا بهر چه سر داد؟
 هر مور سمندی^۱ است کمر بسته درین دشت
 زان حسن گلو سوز که لعلت به شکر داد

تا هست نمی در قدح آبله دل
تا مرد گرفتار نیستان وجودست
از حسرت همدرد بجان آمده بودم
برشعله بیتابی دل هر که سوارست
چون خردۀ من صرف می ناب نگرده؟
هر تاب که از زلف تو مشتاطه برون کرد
این آن غزل میرفصیحی است که فرمود
بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

۴۳۳۳

تا روشنی صدق به دل یار نگرده
کوته بود از سوختگان دست تعدی
در ساغر چشم است می طفل مزاجی
رخساره گلرنگ تو هر دم به هوایی است
تا صائب ما صفحه دیوان نگشاید
گل پردگی رخنه دیوار نگرده!

۴۳۳۴ * (ف، ل)

چشمی که مقید به نظرباز نگرده
آغاز ترا رتبه انجام کمال است
من حرف ز عشاق زنم او ز مخالف
[هرکس شنود نغمه داودی زنجیر
ای وای اگر طایر رم کرده جان را
هرگز ز کمانخانه ابروی مکافات
هرگز نچکد از الف خامه صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگرده*]

۱- ل اضافه دارد:

شرط است که بردوش کسی بار نگرده

دستی که نگار می گلرنگ ندارد

۴۳۳۵

بی ابر گهربار چمن شسته نگردد
 دامن به میان تا نزند اشک ندامت
 بر چهره یوسف اثر سیلی اخوان
 خون زنگ نشوید ز دل غنچه پیکان
 دندان به جگر نه که به آب و عرق سعی
 از ابر بهاران نشود مخزن گوهر
 از گریه چسان سبز شود بخت، که ظلمت
 تا شمع سهیل است درین بزم فروزان
 فکر خط و خال از دل سودازده من
 از بخیه نیاید لب افسوس فراهم
 تا دل نشود آب، سخن شسته نگردد
 گرد گنه از خانه تن شسته نگردد
 نیلی است که از صبح وطن شسته نگردد
 از باد غبار دل من شسته نگردد
 گرد خط از آن سبب ذقن شسته نگردد
 تا همچو صدف کام و دهن شسته نگردد
 از بال و پر زاغ و زغن شسته نگردد
 از خون جگر روی یمن شسته نگردد
 چون تیرگی از مشک ختن شسته نگردد
 از روی کهنسال شکن شسته نگردد
 چون گرد یتیمی ز گهر، گرد کسادی
 صائب ز رخ اهل سخن شسته نگردد

۴۳۳۶

در سینه نهان گریه مستانه نگردد
 جویای دل صاف بود چهره روشن
 نزدیکی شمع است جهانسوز، و گرنه
 کافر ز قبول نظر خلق شود دل
 از سرکشی نفس شود زیر و زبر جسم
 هنگامه مستان نشود گرم ز هشیار
 شایسته زنجیر بود حق شناسی
 خال لب او چون خط شبرنگ برآورد؟
 زلفی که بود در شکن او دل صد چاک
 روزی به در خانه او بی طلب آید
 سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
 آئینه محال است پریخانه نگردد
 فانوس حجاب پر پروانه نگردد
 این کعبه محال است صنمخانه نگردد
 در خانه نگهبان سگ دیوانه نگردد
 از شیشه خالی سر پیمانه نگردد
 کز سلسله زلف تو دیوانه نگردد
 در کان نمک سبز اگر دانه نگردد
 محتاج به مشاطگی شانه نگردد
 درویش اگر بر در هر خانه نگردد
 صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار
 خوابی که گرانسنگ به افسانه نگردد

۴۳۳۷

کی دست کرم خواجه ز امساك برآرد؟ قارون چه خیال است سر از خاك برآرد؟
 از طول امل هر که دهد دام سرانجام چون موج ز دریا خس و خاشاك برآرد
 شد روی ترا پرده عصمت خط مشکین خون مشک چو گردد نفس پاك برآرد
 چون فاخته مرغی که ز کوته نظران نیست در بیضه سر از حلقه فتراك برآرد
 چون چشم دهم آب ز رویی که حجابش از خلوت آیینه عرقناك برآرد؟
 از پنجه شیران نتوان طعمه ربودن دل چون کسی از دست تو بیباك برآرد؟
 در خون دل خود ز شفق غوطه زند صبح تا يك دو نفس از جگر چاك برآرد
 گلها همه تردامن و مرغان همه بی شرم زین باغ کسی چون نظر پاك برآرد؟
 شد سلسله جنبان ستم، حسن ترا خط چون شعله که دست از خس و خاشاك برآرد*

پیداست چه گل چید ازین باغچه صائب
 دستی که در ایام خزان تاك برآرد

۴۳۳۸

کو عشق که دودم ز دل تنگ برآرد؟ این سوخته تخم از جگر سنگ برآرد
 دنباله رو محمل او را چه بود حال جایی که جرس ناله به فرسنگ برآرد
 این نقش که زد ساعد سیمین تو برآب از دست تو دل کس به چه نیرنگ برآرد؟
 تدبیر من آهنگ زمین بس تو دارد تا پرده تقدیر چه آهنگ برآرد
 پیمانه چو پروانه به گرد تو زند بال از آتش می روی تو چون رنگ برآرد
 تاب سخن تلخ ندارد دل نازك این آینه از آب گهر زنگ برآرد

[صائب شرر جان چه کند در تن خاکی؟
 چون شعله نفس در جگر سنگ^۲ برآرد؟]

۴۳۳۹

هر لحظه ترا حسن به صد رنگ برآرد از دست تو دل کس به چه نیرنگ برآرد؟
 محتاج به می نیست رخ لاله عذاران این جام ز خود باده گلرنگ برآرد
 چون غنچه به دامن دهدش برگ شکرخند آن را که بهاران به دل تنگ برآرد

از ناله بی‌پرده ما داغ و کباب است
وقت است درین انجمن از تنگدلیها
از چوب گل و سایه بیدست بهارش
نومید م باشید که با جاذبه عشق
محتاج به کاوش نشود چشمه عمرش
بسیار شکفته است هوای چمن امروز
از دامن تر روی زمین یک گل ابرست
هرکس نفس از سینه به آهنگ برآرد
چون پسته زبان در دهنم زنگ برآرد
عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآرد
معشوقه خود کوهکن از سنگ برآرد
هرکس به خراش دل ما چنگ برآرد
ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد
آینه دل چون کسی از زنگ برآرد؟
صائب شود آن روز ترا آینه بی‌زنگ
کان چهره روشن خط شیرنگ برآرد

۴۳۴۰

آن کس که تمتای برو دوش تو دارد
بر چهره خورشید فروغ تو گواه است
در دولت بیدار دهد غوطه جهان را
جوشن چه کند با نظر موی شکافان؟
شوری که قیامت بودش غاشیه بر دوش
از آتش گستاخی می آب نگرده
هرچند ندارد دل صائب خبر از خویش
اما خبر از خواب فراموش تو دارد

۴۳۴۱

از گردش افلاک کجا دل گله دارد؟
هرچند شکستن پر و بالی است گهر را
از شکوه همین موج سراپای زبان نیست
ابلیس کند راهزنی پیشروان را
چون شمع به معراج رسد کوکب بختش
مشتاب درین ره که نفس سوختگانند
این خانه ویران چه غم زلزله دارد؟
یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد
دریا ز صدف هم دل پرآبله دارد
این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد
در بزم جهان هر که زبان گله دارد
هر لاله دلسوخته کاین مرحله دارد

از زلف حذرکن که دلش چاک چوشانه است هرکس که فزون ربط به این سلسله دارد
 آن را که بود شوق، به تن بار نگردها ریگی که روان نیست غم راحله دارد
 در سلسله اشک بود گوهر مقصود گر هست زیوسف خبر، این قافله دارد
 صائب به زر قلب دهد یوسف خود را
 پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد^۲

۴۳۴۲

از گرمروان خار مغیلان گله دارد اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
 از درد شکایت دل بی حوصله دارد این خار ز پیراهن یوسف گله دارد
 چون آه مصیبت زده آرام ندارم دست که خدایا سر این سلسله دارد؟
 این قافله از خوابِ گران است گرانبار فریاد چه تأثیر درین مرحله دارد؟
 از دست تهی راهرو عشق تنالد پا بر سر گنج گهر از آبله دارد
 از گردش چشم تو فلک بی سرو پا شد پیداست حبابی چه قدر حوصله دارد
 ز ابلیس خطر یش بود پیشروان را از گرگ جگردار خطر سرگله دارد
 چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید هرکس خبر از دوری این مرحله دارد
 خون می چکد از شعله آواز، جرس را تا چشم که سر در پی این قافله دارد؟
 تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست کز موجه خود آب روان سلسله دارد
 برهم خورد از جوهر خود آینه صاف حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد*
 با شوق جهانگرد دوگام است دو عالم
 صائب چه غم از دوری این مرحله دارد؟

۴۳۴۳

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد زین آبله پا خار مغیلان گله دارد
 بر مدرّ یتیم است صدف دامن مادر یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
 تباریک شود خانه آینه ز جوهر حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
 این خواب به صد دولت بیدار نبخشند دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد

۲- پر، ت، ی: هرکس که توقع زعیزان صله...

۱- ن، ل، ه، ل: عاشق چه کند سلسله جنبان سفر را.

مقراضِ سرِ سبز بود خنده بی وقت
از اختر خود^۱ زیر فلک شکوه نادان
درمانش همین است که با درد بسازد
هر صبح فلکِ دفتری از شکوه گشاید
چون دانه بی مغز نبود پوچ کلامش
چون دست عروسان به نگارست سزاوار
ما و گله از تلخی دشنام تو، هیئات
چون سبز شود بخت من سوخته، جایی
تن داد به همدستی دیو از دل سنگین
در عالم حیرت بود آرامی اگر هست
صائب عبث از دیده حیران گله دارد

۴۳۴۴

اندیشه ز کلفت دل بیتاب ندارد
از فکر مکان جان مجرد بود آزاد
درمان بود آن درد که اظهار توان کرد
در فقر و فنا کوش که جمعیت خاطر
ریزد ز هم از پرتو متت دل نازک
سرگرم طلب باش که چندان که روان است
بر آینه ساده دلان نقش گران است
صائب به چه امید برآیم ز غفلت؟
بیداری ما آگهی خواب ندارد

۴۳۴۵

سیری ز تپیدن دل بیتاب ندارد
برصاف ضمیران سخن سخت گران نیست^۲
آسودگی این قطره سیماب ندارد
پروای شکست آینه آب ندارد

۱- ن، ک، ه، ل: اختر بد

۲- س، ف: گواراست، د: گرانت، متن تصحیح قیاسی است.

٤٣٤٦ * (ف)

ΣΨΕΥ

۱- نور صفا مناسبتر می‌نماید و شاید در اصل چنین بوده .

از بند مکش گردن تسلیم که هر نی
 بر سوخته فرمان شرر گرچه روان است
 آسوده درین غمکده از شورش ایام
 در عالم حیرت نبود تفرقه را راه
 این با که توان گفت که غیر از گره دل
 رحم است بر آن کس که ز کوتاه نظریها
 پرهیزکن از قرب نکویان که ز خورشید
 پروانه بجز سوختن بال و پر خویش
 يك چشم زدن غافل از آن جان جهان نیست
 خواری به عزیزان بود از مرگ گراتر
 هرچند ز پیوند شود نخل برومند

صائب ز نظربازی این لاله‌عداران

حاصل بجز از خون جگر هیچ ندارد!

۴۳۴۸

از سنگ خطر بیضه فولاد ندارد
 يك نقطه بیجا خط استاد ندارد
 تغییر قلم نسخه ایجاد ندارد
 در شیشه فلک غیر پریزاد ندارد
 رشک است بر آن کس که دل شاد ندارد
 غیر از دل صدپاره خود، زاد ندارد
 صید حرم اندیشه ز صیاد ندارد
 يك مصرع پوچ اینهمه فریاد ندارد!
 از شیشه خطر بال پریزاد ندارد
 آن کس که چو مه حسن خداداد ندارد
 عنقا خبر از حسن پریزاد ندارد

از تفرقه پروا دل آزاد ندارد
 عام است به ذرات جهان نسبت خورشید
 در خامه قدرت دو زبانی نتوان یافت
 در چشم غلطیین تو دیوست، و گرنه
 در خانه در بسته حضورست فزونتتر
 در کعبه مقصد رسد آن کس که درین راه
 آهونگهانند ز تسخیر مسلم
 چند از رگ گردن همه دعوی شوی ای نی؟
 از تنگی دل آه نفس گیر نگردد
 پیوسته دود کاسه به کف از پی خورشید
 پروای تماشا نبود گوشه نشین را

صائب دل زنده است ز آفات مسلم
این گوهر شب تاب غم باد ندارد

۴۳۴۹

تردامنیم آه غم آلود ندارد
دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست
از گریه ما نهرم نگردید دل صبح
غیر از دل روشن که دلیلی است خدایی
در ملك صباحت نتوان یافت ملاحه
از عشق، دل خام شنیده است حدیثی
چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش
صاحب سخنی را که سخن سنج نباشد
چون گوهر شب تاب چراغی که خدایی است
باجلوه خورشید چه حاجت به چراغ است؟
چون غنچه پیکان گذرانده است به سختی^۱
صائب خبری از دل خشنود ندارد

۴۳۵۰

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
گل می کند از رنگ، پریشانی خاطر
تا چند به مویی دلم آویخته باشد؟
واعظ چه شوی گرم، لب بی نمک تو
مشکل که گشاید گره از رشته کارم
آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن
کاری است به دل ناخن الماس شکستن
ای شاخ گل از دور چه آغوش گشایی؟
يك ذره وفا را به دو عالم نفروشیم
آینه ما جوهر این کار ندارد
حاجت به تئك ظرفی اظهار ندارد
واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد
تبخاله ای از گرمی گفتار ندارد
ابروی تو پیشانی این کار ندارد
موی کمربط طاقت این بار ندارد*
هریجگری دست درین کار ندارد*
گل رنگی از آن گوشه دستار ندارد*
هرچند درین عهد خریدار ندارد*

بی حوصله‌ای را که بود شیشه متاعش آن به که به آتش نفسان کار ندارد*
صائب به جگر شعله زند ناله گرم
آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد

۴۳۵۱

جویای تو با کعبه گل کار ندارد در حلقه این زهدفروشان یافت
هر لحظه به رنگ دگر از پرده برآیی دور سفر سنگ فلاخن بسر آمد
یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت
در هر شکن زلف گرگیر تو دامی است از گرد کسادی گهرم مهره گل شد
ما گوشه‌نشینان چمن‌آرای خیالیم بلبل ز نظربازی شبنم گله‌مندست
در ملک رضا زخم زبان سایه بیدست پیش ره آتش نهد چوب، خس و خار
صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

۴۳۵۲

پروای خط آن غنچه مستور ندارد گردید نهان در خط سبز آن لب میگون
بیمارگران را نبود تاب عیادت هر چند شکسته است سفالین قدح ما
چون محضر بی‌مهر بود باد به دستش آواز محال است ز یک دست برآید
در شعله بود نور به اندازه روغن شکر خبر از قافله مور ندارد
این شیشه خطر از می پر زور ندارد تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
آوازه ما کاسه فغفور ندارد از داغ تو هر کس دل معمور ندارد
رحم است بر آن پنجه که همزور ندارد هر دیده که بی‌اشک بود نور ندارد
صائب همه بی‌نمکان بر سر شورند
امروز که دیوانه ما شور ندارد

۴۳۵۳

هر شیشه دلی حوصله شور ندارد عریان، جگر خانه زنبور ندارد
 در پلته معراج رسد گوی ز چوگان از دار محابا سر منصور ندارد
 نادان که کند دعوی دانش بر نادان زشتی است که شرم از نظر کور ندارد
 زدغوطه به خون برب هرکس زدم انگشت این غمکده يك خاطر مسرور ندارد
 از دیده بیناست غرض دیدن خوبان پوشیده به آن چشم که منظور ندارد
 ز اندوختن دانه دل سیر نگرده در حرص، کمی خال تو از مور ندارد

صائب سخن سبز بود زنده جاوید

فیروزه من کان نشابور ندارد

۴۳۵۴

دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد این راه سبک حاجت شبگیر ندارد
 در هر دو جهان کیست کز او شرم کند عشق؟ نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
 اطوار من از دایره عقل برون است خواب من سودازده تعبیر ندارد
 از وادی کونین چه کارست گذشتن؟ این يك دو قدم حاجت شبگیر ندارد
 خورشید کباب است از آن جاذبه حسن چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
 شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد

تا بلبل باغ فرح آباد توان شد

صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

۴۳۵۵

دل راه در آن زلف گرهگیر ندارد دیوانه ما طالع زنجیر ندارد
 مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است حاجت به پر عاریه این تیر ندارد
 در دیده آن کس که به معنی نبرد راه زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
 پیری نه شکستی است که اصلاح توان کرد بر در زن از آن خانه که تعمیر ندارد
 از هرزه‌درایی اثر از بانگ جرس خاست بسیار چو شد زمزمه تأثیر ندارد
 پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من فریاد نیستان مرا شیر ندارد

در سینه هرکس که نباشد الف آه
صائب چو نیامی است که شمشیر ندارد

۴۳۵۶

چشم تو که پروایِ نظر باز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محال است
طومار شکایت چه به دستش دهی ای دل؟
چون رو به ره شوق گذاریم، که از ضعف
گل آب شد از ذوق نواسنجی بلبل
هرکس نتواند به تو حال دل خود گفت
کبکی که نریزد ز لبش قهقهه شوق
صائب من و تو بلبل دستان زن شوقیم
ما را زنوا فصل خزان باز ندارد

۴۳۵۷

صبح ازل این طرف بناگوش ندارد
در پلته بینایی آشوب شناسان
از خاموشی من جگر خصم دو نیم است
بردار کلاه نمادی از سر بی مغز
ای شمع ز پیراهن فانوس برون آی
صائب چه عجب گر سخن از لاف نگوید
می پخته چو گردید سر جوش ندارد

۴۳۵۸

یگانه معنی لب خاموش ندارد
دعوی ثمر پیشرس خامی فکرسرست
آنجا که بود بیخبری انجمن آرا
آهوی ترا گرد خط از جای نیانگیخت
از عرض تجلی نشود کار به دل تنگ
خالی بود آن ظرف که سرپوش ندارد
می پخته چو گردید سر جوش ندارد
هرکس که دم از عقل زند هوش ندارد
این خواب گران دیده خرگوش ندارد
آینه غم تنگی آغوش ندارد

بالین طلبان در خم دارند چو منصور ورنه سر عاشق خبر از دوش ندارد
صائب ز تماشای چمن چون نگریزد؟
این غمکده يك سرو قباپوش ندارد

۴۳۵۹

از تلخی می ساغر ما باك ندارد این حوصله را هیچ كف خاك ندارد
گردن مكش از تیغ که این خانه تاريك راهی بجز از روزن فتراك ندارد
تلخی بنه از سر، که ندارد خطر از تیغ آن قبه خشخاش که ترياك ندارد
در قلزم هستی نشود مخزن گوهر هرکس دهن خود چو صدف پاك ندارد
از دل گره غم نگشاید می گلرنگ از گریه گشایش گره تاك ندارد
دایم ز دل خویش بود رزق حریصان قارون به كف از گنج بجز خاك ندارد
هم محمل لیلی نشود ناله زارش هرکس چو جرس سینه صد چاك ندارد
در کام نهنك و دهن شیر گریزد
صائب سر این مردم بيياك ندارد

۴۳۶۰

آن سنگدل از شکوه^۱ ما باك ندارد آتش غمی از ناله خاشاك ندارد
از دیده شورست نگهبان دل چاك در ظاهر اگر سینه ما چاك ندارد
محتاج به زیور نبود حسن خداداد^۲ دندان گهر حاجت مساوك ندارد
آلوده به تهمت نشود پرده عصمت یوسف غمی از پیرهن چاك ندارد
اندیشه ز خواری نکند حرص تهی چشم آرامگهی دام به از خاك ندارد
گردن به چه امید کشم من، که درین دشت آهوی حرم طالع فتراك ندارد
صائب چه خیال است شود مخزن گوهر
هرکس دهن خود چو صدف پاك ندارد

۴۳۶۱

زهر از قدح صافدلان رنگ ندارد آینه گوهر خطر از رنگ ندارد

۱- س، د: ناله، متن مطابق آ، ت. ۲- س، آ: نبود جوهر نات.

دل در خم آن زلف ندانم به چه روزست
قد تو نهالی است که همدوش ندیده است
نخلی که ندارد ثمری دوری ازو به
هرچشم زدن چشم کبود تو به رنگی است
از دشمن پرخاش طلب هیچ میندیش
در هر قدم راه خرد کعبه و دیری است
صائب که گلاب از گل خورشید گرفته است
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

۴۳۶۲

پروای خط آن عارض گلفام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گرهگیر
با دوری دلها چه کند قرب مکانی؟
شمشیر کشیدی و به خونم نشانندی
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
از شرم در بسته روزی نگشاید
از نقش برون آی که آن کعبه مقصود
از پایه خود هر که نهد پای فراتر
ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم
در خانه دلگیر فلک چند توان بود؟
از تلخی می شکوه مخمور محال است
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

۴۳۶۳ * (ف، گ، مر، ل)

در سینه عشاق هوس راه ندارد
تسلیم شو آن آینه تیغ چو دیدی
در مجمر ما شعله خس راه ندارد
اینجا دم بیراه نفس راه ندارد

اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد
ای هرزه‌درا، درگذر از مهرهی ما در قافلهٔ عشق جرس راه ندارد
صائب من و اندیشهٔ آغوش محال است
در خلوت عشاق هوس راه ندارد

۴۳۶۴

بی‌روی تو دل روی به آینه گذارد چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هر دست نگارین که برآورد ز بغل سرو پیش قد رعنا ی تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی زنگار شود روی به آینه گذارد
این دست که عشق تو به تاراج برآورد مشکل که به ما خرقة پشمینه گذارد
مفت است، اگر سنگدلیهای معلم دلجویی اطفال به آدینه گذارد*
صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که به دلها اثر از کینه گذارد

۴۳۶۵

توان به فلك شكوه ز بیداد قضا برد از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد باد سحر این دامن گل را به کجا برد؟
در خدمتش استاده پیا دارِ مکافات سهل است اگر فوطه‌ربا فوطهٔ ما برد
جست از خم چوگان حوادث سر منصور این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
قسمت به طلب نیست، که باهرهی خضر در خاك، سكندر هوس آب بقا برد
عشق از دل بی‌نام و نشان گرد برآورد این سیل کجا راه به ویرانهٔ ما برد؟
شکر قدح تلخ مکافات چه گویم کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد
در دست تو چون مهرهٔ مومیم، و گرنه سرپنجهٔ ما آب ز شمشیر قضا برد
دل بیهده دارد ز سخن چشم سعادت از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد؟
تا هست به جا رسم جگر کاوی بلبل از ناخن گله‌ها نتوان رنگ حنا برد
بی‌زحمت شبگیر رسیدیم به منزل افتادگی ما گرو از باد صبا برد
چون خضر چرا زندهٔ جاوید نباشد؟
صائب به سخن آب رخ آب بقا برد

۴۳۶۶

تنها نه صفا خط ز لب لعل بتان برد
 تمکین تو از کوه گران گرد برآورد
 شد جوشن داودی ما لاغری از تیغ
 محشور شود رو به قفا روز قیامت
 در دایره چرخ ز اسباب فراغت
 تا شوق مرا سر به بیابان جنون داد
 افتاد به زندان مه مصر از چه کنعان
 ممنون پر و بال چو تیریم ز غفلت
 از عمر سبکسیر نشد غفلت من کم
 باریک نگردیده چو موی کمر از فکر
 صائب نتوان راه به آن تنگ دهان برد

۴۳۶۷ * (ف، ک، مر، ل)

آن شوخ چه گویم که دل از دست چسان برد
 دل خون شد و آن ترک جفاکیش نیامد
 در رشته جان تاب فتاده است ز غیرت
 کیفیت چشم تو اثر کرد به دلها
 از برق حوادث نکند پاک گهر بیم
 چون سیل گرانسنگ که از کوه بغلظد
 نامد به کنار من و دل را زمین برد
 در خاک، هدف حسرت آن سخت کمان برد
 تا دست تصوّر که به آن موی میان برد؟
 غمناز خبر راه به اسرار نهان برد
 رنگ از رخ یاقوت به آتش نتوان برد
 صد کوه غم از سینۀ من رطل گران برد
 از سطرشماری قدمی پیشترک نه
 پی زین ره باریک^۱ به مقصد نتوان برد

۴۳۶۸

از خال توان راه به آن کنج دهان برد
 بیرون سری از سبزه خط تو نبردم
 چون کار بر آن کنج دهن تنگ نگردد؟
 بی خضر به سرچشمۀ جان پی نتوان برد
 هرچند سوادم سبق از آب روان برد
 مور خط اوره به شکرخند نهان برد

غم از دل ما کم نکند خنده که تلخی از طینت بادام به شکر نتوان برد
 از من قدمی چند بود سنگ نشان پیش از بس به رهش پای مرا خواب گران برد
 تا چند بود گوش بر آواز شکستن؟ رنگ از رخ من شکوه به دیوان خزان برد*
 روزی که کمر بست میانش به نزاکت
 آن روز دل صائب مسکین ز میان بردا

۴۳۶۹

آسایش تن غافلیم از یاد خدا کرد این خانه خرابی به حباب است سزاوار
 بی‌جذبه به جایی نرسد کوشش رهرو چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت
 در رهگذرش چاه شود دیده حسرت بی‌رنج طلب روی دهد آنچه^۲ نخواهی
 در معرکه عشق دلیرانه متنازید اقرار نکردن به گنه عین گناه است
 قایل به خطا باش که مردود جهان شد دور فلک از زمزمه عشق تهی بود
 این دایره را خامه صائب به نوا کرد

۴۳۷۰

ساقی دهن شیشه ما باز به لب کرد دریا نه کریمی است که بی‌خواست نبخشد
 خامش منشینید که از خامشی شمع با کوزه سربسته ز دریا چه توان برد؟
 برگی است خزان دیده که رنگ از ثمرش نیست بی‌ابر، صدف قطره‌ای از بحر نیابد

۱- ف، ل اضافه دارند:

کشتی مرا موج غفلت به کران برد

ای باد مخالف تو هواداری من کن

۲- آ، ب، ک، ه: هر چه.

پیوست به خورشید جهان روشنی شمع
از چوب گل، آتش نهد سرکشی از سر
در خواب زد از دولت بیدار جهان دست
آراست نسب‌نامه خود را به دو مطلع
در خلوت خورشید ز خمیازه آغوش
صائب چه کند باده ننوشد، که درین بزم
هشیار زجانان نتوان بوسه طلب کرد

۴۳۷۱

از بس عرق از چهره گلفام تو گل کرد
خونم چو می از لعل می‌آشام تو گل کرد
در پرده پیغام کسی بوسه نداده است
در لعل بتان آب شد از شرم، شکرخند
خار سر دیوار به بی‌برگی من نیست
داغ جگر تشنه ما سوخته‌جانان
هرچند که از خواب شود فتنه زمین‌گیر
رحمی به تهیدستی ما ساده‌دلان کن
میسند به من تهمت آزادی ازین بیش
در فکر سرانجام من سوخته دل باش
در قبضه فرمان نبود توسن سرکش
هرچند که در پرده الفاظ نهفتم
نیلی ز تماشا نشود هیچ سمنبر
صائب همه رنگین سخنان مست و خرابند

زین باده گلرنگ که از جام تو گل کرد

۴۳۷۲

خط از لب لعل گهرافشان تو گل کرد؟
چشم تو شد از گریه مستانه گهرریز؟
یا خضر ز سرچشمه حیوان تو گل کرد
یا خون من از نشتر مژگان تو گل کرد

پر در پر هم بافت چو خط گرد دهانت
 در شوره زمین تخم فشاند چمن آرا
 هر غنچه دهانی چو زر گل به گره بست
 از خون دلم شانه چو سرپنجه مرجان
 از زلف شد آن طرف بناگوش نمایان
 روشن گهری پرده در راز نهان است
 در پرده شب جام چو خورشید کشیدن
 شبهای درازی که به صحبت گذراندی
 در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی
 دل باز کند صحبت یاران موافق
 بود از نظر خلق نهان خاک مزارم
 از سینه هر کس که دل خونشده گم شد
 چون غنچه به دل خرده رازی که نهفتم
 از کاوش مژگان تو وا شد گره دل
 از گریه شادی ز جگر شست سیاهی
 يك بار کند هر ثمری گل ز لطافت

صائب چمن از زمزمه عشق تهی بود
 این نغمه جانسوز به دوران تو گل کرد

۴۳۷۳

رخسار جهانسوز تو بی‌پا و سرم کرد
 امید نجات من از آن زلف به خط بود
 فریاد که پیراهن نادیده یوسف
 فریاد از آن نرگس مستانه که هرگاه
 شد مردمك دیده من گردش افلاك
 خورشید قیامت جگر تشنه لبان را
 زان روز که افتاد به بالای تو چشم
 هرگز نشد از جلو او سیر دو چشم
 نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد
 سر زد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد
 از شوخی نکبت چو صبا در بدرم کرد
 رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
 تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
 سیراب ز افشردن دامن ترم کرد
 هر موی سنائی شد و از خود بدرم کرد
 این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد

از مرگ محال است شود تلخ دهانم زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد
 از روسیهی نیست سزاوار سفیدی چشمی که بدآموز به خواب سحرم کرد*
 هر خال ز رخساره او داغ غریبی است آن حسن غریبی که چنین در بدرم کرد*
 دانسته قدم بر سر موری نهادم
 صائب فلك سفلہ چرا پی سپرم کرد؟

۴۳۷۴

رخسار ترا خط نتوانست نهان کرد بی پرده تر این آینه را آینه دان کرد
 می شد به شکر، پسته ازین پیش حصاری شکر، لب نوحه تو در پسته نهان کرد
 رفتار تو از آب روان گرد بر آورد رخسار تو خون در جگر لاله ستان کرد
 بر تنگ شکر غیرت من تلخ کند عیش هر چند مرا تنگدل آن غنچه دهان کرد
 روشن شد ازان صفحه رخسار سوادم آن خط بناگوش مرا حاشیه دان کرد
 فریاد که نتوان دل صدپاره ما را شیرازه درین باغ چو اوراق خزان کرد
 حاشا که پر از گوهر سیراب نسازد
 صائب چو صدف آن که مرا پاک دهان کرد

۴۳۷۵

دل را چه خیال است به می شاد توان کرد؟ این غمکده ای نیست که آباد توان کرد
 گر دامن وحشت ادب عشق نگیرد خون در دل بیرحمی صیاد توان کرد
 معذور بود هر که فرامش کند از من وحشی تر از انم که مرا یاد توان کرد
 از ناله جرس را نگشاید گره دل دل چون تهی از درد به فریاد توان کرد؟
 هرگز نشود تیر کج از زور کمان راست ما را چه خیال است که ارشاد توان کرد؟
 چون شعله خس نیم نفس بیش نباشد از مستی اگر وقت خوش ایجاد توان کرد
 از فکر کنی خالی اگر شیشه دل را از ذکر خدا پُر ز پریزاد توان کرد
 فریاد که در سینه من بر سر هم غم چندان نفتاده است که فریاد توان کرد
 دل نیز خنک می شود از آه سحرگاه
 صائب اگر آتش خمش از باد توان کرد

۴۳۷۶

دل چون تھی از درد و غم یار توان کرد؟
 هردل که پر از خون شود از داغ عزیزان
 این درد نه دردی است که بیرون رود از دل
 آن صبر نداریم که خاموش نشینیم
 ما بیخبران نقش سراپرده خوابیم
 چون لاله درین سبزچمن داغ جگرسوز
 اکنون که خبردار شد از چاشنی درد
 دستی که گل آلود شد از سبحة تزویر
 در معرکه عشق که گردون سپر انداخت
 قرب خس و خارست جگرسوز، و گرنه
 از روزنه عالم غیب است فتوحات
 این ظلم چسان بر دل افکار توان کرد؟
 از گریه محال است سبکبار توان کرد
 این داغ نه داغی است که هموار توان کرد
 آن زهره نداریم که اظهار توان کرد
 ما را چه خیال است که بیدار توان کرد؟
 تحصیل به خونابه بسیار توان کرد
 مشکل که علاج دل بیمار توان کرد
 چون در کمر رشته زتار توان کرد؟
 با بیجگری صبر چه مقدار توان کرد؟
 سیر چمن از رخنه دیوار توان کرد
 چون قطع امید از دهن یار توان کرد؟
 غم نیز ز بیتابی ما روی نهان کرد
 صائب به چه تسکین دل زار توان کرد؟

۴۳۷۷

از مستی چشم تو چه تقریر توان کرد؟
 با دل نگرانی چه قدر راه توان رفت؟
 کوتاه بود از ساده دلان خامه تکلیف
 شیرازه سیلاب نگردد خس و خاشاک
 می شبنم تلخ است وجگرریگ روان است
 گر جوشن تسلیم بود، خواب فراغت
 این خواب نه خوابی است که تعبیر توان کرد
 با پای گران خواب چه شبگیر توان کرد؟
 بر صفحه آینه چه تحریر توان کرد؟
 ما را چه خیال است که زنجیر توان کرد؟
 از باده محال است مرا سیر توان کرد
 در کام نهنگ و دهن شیر توان کرد
 چون اهل دلی نیست درین غمکده صائب
 درد دل خود را به که تقریر توان کرد؟

۴۳۷۸

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد؟
 چون آبله در ظاهر اگر رنگ ندارم
 در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد؟
 در پرده غیب است بهارم چه توان کرد؟

شیرازه نگیرد به خود اوراق حواسم
چون گرد ز من نیست اگر پست و بلندم
برهم نزنم دیده ز خورشید قیامت
در بیضه چه پرواز کند مرغ چمن گرد؟
کاری به مرادم نشد از نقش موافق
چون ماه درین دایره هرچند تمامم
از مشغله مهر و محبت، که فزون باد
صائب سر کونین ندارم چه توان کرد؟

۴۳۷۹

جانی که سر از روزن فتراک برآورد
امید که دولت ز درش بیخبر آید
دیگر نکند خیر به محراب عبادت
تدبیر به خون تیز کند تیغ قضا را
از خال به راز دهن یار رسیدم
از تکه پیراهن یوسف خبرم داد
در سایه شمشاد و گل آرام ندارد
از باده لعلی به سرش تاج نهادند
خوش باش که در دامن صحرای قیامت
شد تنگ شکر نه فلك از موج حلاوت
صائب ز نی کلک خود از بس شکر آورد

۴۳۸۰ * (ف، ل)

چون پسته زبان در دهنم زنگ برآورد
در پای خزان ریخت گل و لاله این باغ
در کام تو زهر از کجی توست، و گرنه
ما بیخبران طالع مکتوب نداریم
آخر گل خاموشی من این ثمر آورد
رنگی که به رخساره به خون جگر آورد*
هرکس که چونی راست شد اینجاشکر آورد*
ورنه که ازان آیه رحمت خبر آورد؟

فریاد که با طوطی ما سخت طرف شد^۱ هر جغد که امروز سر از بیضه بر آورد*
 قانع به زبونی مشو از نفس که اینجا گردن کسی افراخت که از خصم سر آورد*
 معراج وصال تو نه اندازه ما بود این مور به اقبال شکر بال بر آورد
 صد شکر که نشست ز پا همت صائب
 تا درد غریبی به وطن از سفر آورد*

۴۳۸۱

از طوطی من روی سخن رنگ برآورد این آینه را حرف من از زنگ برآورد
 از ننگ طمع نام نبود اهل سخن را این طایفه را نام من از ننگ برآورد
 فریاد گز این نغمه شناسان مخالف نتوان نفس از سینه به آهنگ برآورد
 خورشید دوصد بوسه به سرینجه خود زد تا لعل مرا از جگر سنگ برآورد
 امید که از چشم و دل دام بیفتد هرکس که مرا از قفس ننگ برآورد
 رو سخت چو گردید کلید در رزق است^۲ آهن چه شررها ز دل سنگ برآورد
 این آن غزل خواجه نظیری است که فرمود
 اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد

۴۳۸۲

گر غیر مرا از تو به نیرنگ برآورد نتوان در دل را به گل و سنگ برآورد
 خورشید نفس سوخته آمد به تماشا تا آن رخ گلگون خط شبرنگ برآورد
 از آتش رخسار تو داغی به جگر داشت هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد
 با سینه آتش^۳ چه کند ناخن خاشاک؟ نتوان به خراش دل ما چنگ برآورد
 از دل به زبان نامده گردید سخن سبز در سینه من بس که نفس زنگ برآورد
 با زور محبت چه کند سختی هجران؟ معشوقه خود کوهکن از سنگ برآورد*
 سیمای خزان بود گل روی سخن را
 صائب ز دم گرم من این رنگ برآورد

۱- ل: ... که یا طوطی باشد طرفی زاغ، و شاید دراصل چنین بوده: فریاد که با طوطی ما شد طرف حرف، متن مطابق ف است.

۳- س، م: عاشق، متن مطابق ب، ک، ه، ل.

۲- ل: روزی است.

۴۳۸۳

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی؟
در هر هنری دست دگر بود چو سروم
عشق تو حوالت به دل سوخته‌ام کرد
تمکین خرد را که زکوه است گراتر
بردار دل از خویش که در هرکشی عشق
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر
از خشکی زهتاد فرو شست جهان را
برآینه‌ام طوطی خوش حرف گران است
یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان
زان جلوه مستانه که باد سحری کرد
در عشق تو شد محو هر آن نقش که ایام
چشم تو غزالی است که دیوانه ما را
هر داغ ز سر تا قدمش حلقه درسی است

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

۴۳۸۴

نظاره خط توام از خال برآورد
شوری که کند زیر و زبر هر دو جهان را
از جوش زبان غنچه من تنگ نفس داشت
با سختی ایام بسازید که جوهر
از درد و غم رفته و آینده چه گویم؟
ساقی به میان آر زبان بند خرد را
چون ناقه صالح که برآمد ز دل سنگ

صائب اثر از حسن گلوسوز نمانده است
امروز که پروانه ما بال برآورد

۴۳۸۵

دل سخت چو گردید نصیحت نپذیرد
 فریاد که جز عکس مراد آینه ما
 سوزد دل عشاق فزون شعله آواز
 از آب شود آتش یاقوت فروزان
 رنگین مکن از باده لعلی رخ محجوب
 بر سنگ زند گوهر بی قیمت خود را
 حیران جمال تو چو آینه تصویر
 در دعوی تجرید مریدی که تمام است

هر جا که شود خامه صائب گهرافشان
 دریا ز صدف گوش محال است نگیرد

۴۳۸۶

گل مرتبه عارض جانانه نگیرد
 سیلاب بود کاسه همسایه این قوم
 در سینه عشاق نماند گهر راز
 سیراب نگردد ز صدف تشنه گوهر
 در پوست ننگجد دل خون گشته عاشق
 در دایره سوختگان شمع خموش است
 آورده محال است که چون آمده گردد
 در دیده ما نیست بجز نقش تو محرم
 چون چاک نگردد دل شمشاد، که آن زلف
 وحشت ز جهان لازم روشن گهران است

صائب ز خرابات محال است برآید
 تا جامی از آن نرگس مستانه نگیرد

۴۳۸۷

سرگرم تو با کشمکش دار نسازد
 این نقطه سرگشته به پرگار نسازد

مرده است دل زاهد دمسرد ز تزویر
زنهار مکن خوار عزیزان جهان را
آئینه اقبال به کس رو ننماید
کج می‌نگرد عشق به بال و پر جبریل
طوطی شو و آنگاه بین روی دل از ما
سر رشته پیوند بود تاب موافق
چون بر سر خود گنبد دستار نسازد؟
تا چرخ عزیزان ترا خوار نسازد
تا سرمه ز خاکستر ادبار نسازد
این شعله سرکش به خس و خوار نسازد
آئینه به هر بیهوده گفتار نسازد
چون موی میان تو به زتار نسازد؟
با سینه پرداغ
رسم است که پروانه به گلزار نسازد

۴۳۸۸ * (ک، مر، ل)

از عودا دل گرم من اخگر بگیرد
اشکم چو عنان ریز نهد روی به دریا
در حشر چو آهم علم شعله فرازد
یک چشم زدن گر قدح از دست گذارم
از گرمی خونم که دل سنگ گدازد
خواری کش عشق تو به گل دست فشاند
گر سینه کند باز دل داغ فریم
چون شعله خوی تو کشد تیغ سیاست
چون دست گهربار برون آورد از جیب
از بزم، نفس سوخته مجمر بگیرد
دریا به نهانخانه گوهر بگیرد
خورشید به سرچشمه کوثر بگیرد
جان آبله پا تا لب ساغر بگیرد
چون برق، نفس سوخته نشتر بگیرد
سرگرم تو از سایه افسر بگیرد
داغ از جگر لاله احمر بگیرد
آتش به ته بال سمندر بگیرد
از پشت صدف نطقه گوهر بگیرد
صائب چو شوم گرم به توصیف ظفر خان
از خامه من بال سمندر بگیرد

۴۳۸۹

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد
هر مدّ فغان کز دل پردرد کشیدم^۲
در خدمت آئینه دل^۱ صرف شدی کاش
شد طوطی چرخ آینه و واله من شد
شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
عمری که مرا صرف به پرداز سخن شد

۱- ل: از سوز، متن مطابق ک، مر.

۲- ه، ل: پردرد برآمد، متن مطابق ن، ف.

۳- ل: آئینه دلی.

هر آه که بی‌خواست برآمد ز دل من
از بهر برون آمدن از خویش، رسن شد*
بر پیری من چرخ سیه کاسه نبخشید
هرچند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد*
هشدار که از باغ سرافکنده برون رفت
هر کس که مقید به تماشای چمن شد*
از تبّت وارونه خط، هر شکن زلف
آغوش وداع دل سرگشته من شد*
صائب گره دل به تکلف بگشاید
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

۴۳۹۰

از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد
این شوره زمین از گل روی تو چمن شد
کامت شکرین باد که هر رخنه‌ای از دل
شیرین ز شکرخند تو چون کنج دهن شد
بوی خوش آهوی تو بردشت گذر کرد
داغ جگر لاله‌ستان ناف ختن شد*
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی
صد زاهد پیمانه‌شکن توبه‌شکن شد
ریحان که رخ گلشن ازو تازه و تر بود
از تازگی خط تو تقویم کهن شد
در نشاء سردرگم جان راه نبردم
هرچند که در جام من این باده کهن شد
هر قطره که در پرده شب ریخت ز چشم
چون شبنم گل آینه روی چمن شد
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را
پیراهن یوسف، دژم بیت حزن شد
عمری است که در بوته فکرست گدازان
صائب عجبی نیست اگر پاک سخن شد

۴۳۹۱

تیغ تو می و ساقی و پیمانه من شد
هر زخم نمایان در میخانه من شد
گو شاخ گل آسوده‌شو از جلوه طرازی
اکنون که ته بال پریمانه من شد
از وحشت نخجیر شود دام پریشان^۲
زنجیر سر زلف تو دیوانه من شد
از شوخی او زلزله در مغز زمین است
آن خانه برانداز که همخانه من شد
دیگر نکشد منت خشک از لب دریا^۳
ابری که تر از گریه مستانه من شد
از بیخبری گوشه میخانه من شد
اگر روی به محراب عبادت

۱- ن، ه: نگشاید، متن مطابق ف، ک، ل. ۲- س، د: هرچند زنجیر شود شور جنون کم، متن مطابق م، ک.

۳- م، د، ک: دل دریا.

هر خانه چشمی که شبستان جهان داشت
وحشت کند از کلبه ویرانه من سیل
ناز تو فزون گشت ز اظهار نیازم
راضی به قضا باش که کنج قفس تنگ
گر سرو به خوبی علم از فاخته گردید
در کلبه من گرد علایق نبود فرش
بی‌برگی من از سخن سرد طمع بود
در دوستی ساخته صائب نبود فیض
منونم از آن شوخ که بیگانه من شد

۴۳۹۲

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد
گر خاک شود، سرمه خاموشی سیل است
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش
هر چاک قفس از تو خیابان بهشتی است
سیلاب قیامت به نظر موج سراب است
بر چهره گل پای چو شبنم نگذارد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت
از چشمة خورشید، جگر سوخته آید
در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایره‌ها نقطه پرگار تو باشد

۴۳۹۳

در راه تو هر کس دل و دین باخته باشد
چون تیر خدنگی که پرو بال ندارد
در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد
از زنگ خودی آینه پرداخته باشد
ناقص بود آن سرو که بی‌فاخته باشد
در خلوت آینه چه پرداخته باشد

پروایِ زبان‌بازیِ شمشیر ندارد
 در عینِ تمامی بود آمادۀ نقصان
 چون سایه زمین‌گیر بود روز قیامت
 از عشق شود پالکِ دل از قیدِ علایق
 در آبِ حیات آمده بر سنگِ سبویش
 از طایر بی‌بال و پر ما چه گشاید؟
 هرکس ز تحملِ سپر انداخته باشد
 هر ساده‌عذاری که چو مه ساخته باشد
 سروی که در اینجا علم افراخته باشد
 ناقص بود آن سیم که نگداخته باشد
 در بحرِ جابی که نفس باخته باشد
 سیمِ رغ به جایی که پر انداخته باشد
 معمور بود خاطر آن‌کس که چو صائب
 با گوشۀ ویرانۀ دل ساخته باشد

۴۳۹۴

عاشق غم اسباب چرا داشته باشد؟
 دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد
 مجنون اگر از حلقۀ زنجیر کشد پای
 در مرتبۀ دوستی آن‌کس که تمام است
 بر آینۀ خاطر ما نیست غباری
 آن‌کس که دل از خلق رباید رخ کارش
 با دانه محال است کند دست در آغوش
 دولت نه چراغی است که خاموش شود زود
 گفتی سر خود گیر و ازین کوی برون‌رو
 بی‌مغز بود دعوی آزادگی از سرو
 خار سر دیوار شود پنجهٔ گلچین
 تا سنگ بود در بغل و دامن اطفال
 زنگار کند در نظرش جلوۀ طوطی
 بی‌صحبت یاران موافق چه کند خضر
 و ارستگی سایه ز خورشید محال است
 دارد همه‌چیز آن که ترا داشته باشد
 ما را چه کند آن که ترا داشته باشد؟
 این سلسله را کیست بپا داشته باشد؟
 با دشمن خود کینه چرا داشته باشد؟
 گر یار سر صلح و صفا داشته باشد
 در پرده که داند که چها داشته باشد؟
 کاه من اگر کاهربا داشته باشد
 فانوس اگر از دست دعا داشته باشد
 این را به کسی گوی که پا داشته باشد!
 تا پای به گل، سر به هوا داشته باشد
 گر چهرۀ گل، رنگِ حیا داشته باشد
 دیوانه غم رزق چرا داشته باشد؟
 آیینۀ هر دل که جلا داشته باشد
 در ساغر اگر آب بقا داشته باشد
 مجنون تو زنجیر چرا داشته باشد؟

صائب دوجهان قیمت يك جلوۀ او نیست
 گر جلوۀ او روی‌نما داشته باشد

۴۳۹۵

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد؟
 از ما دل شیدا چه خبر داشته باشد؟
 حیران تو یک عمر ابد هر که نبوده است
 در عالم حیرت نبود تفرقه را راه
 کوتاه نظر رتبه حسن تو چه داند؟
 هر لحظه نسیم سحر امروز به رنگی است
 در حلقه چشمی چه قدر جلوه کند حسن؟
 آن را که نبرده است برون بیخودی از خویش
 طفلی که بود بال و پرش دامن مادر
 بویی که جدا شد ز گل، از گل نکند یاد
 از زاهد بی مغز مجو معرفت حق
 هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت
 آن خواجه غافل که فرو رفته به دنیا
 آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست
 صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد؟

۴۳۹۶

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد؟
 با هر دوجهان عشق به یک دل نتوان باخت
 بی برگ توکل بود آن کس که نشیند
 آن کس که ز صاحب نظران است چون رگس
 مانند حباب آن که ندارد به گره هیچ
 من بر سر آنم که به زلف تو زخم دست
 بال قفس آلود سزاوار چمن نیست
 فردوس چه دارد که دهد عرض به عاشق؟
 نسبت به بدان در چه شمارند نکویان؟
 پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
 یک خوشه محال است دوسر داشته باشد
 در سایه نخلی که ثمر داشته باشد
 باید به ته پای نظر داشته باشد
 از باد مخالف چه خطر داشته باشد؟
 تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
 این مرغ مگر بال دگر داشته باشد
 نقشی مگر از روی تو برداشته باشد
 دریا چه قدر آب گهر داشته باشد؟

صائب خبرش هست ز حال من بیدل
هرکس که عزیزی به سفر داشته باشد

۴۳۹۷

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد؟
در سینه صد چاک نگنجد دل عارف
چشمی که در او نور حیا پرده نشین نیست
رخساره چون ماه تو امروز گرفته است
چشمی است که برهم زده از موی زیادست
از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر
شاد آن دل صد چاک که در خلوت محمل
پروانه چه پروای عس داشته باشد؟
سیمرغ محال است قفس داشته باشد
ره در همه جا همچو مگس داشته باشد
آینه که را پیش نفس داشته باشد؟
تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد
پیداست جابی چه نفس داشته باشد
راه سخنی همچو جرس داشته باشد
در میکده صائب چه نفس راست نماید؟
از سایه خود هر که عس داشته باشد

۴۳۹۸

زان سفلہ حذرکن که توانگر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال
ایام حیاتش همه ایام بهارست
موقوف به یک جلوه مستانه ساقی است
جایی که چکد باده ز سجاده تقوی
در دامن محشر رگ ابری است گهربار
از سنبل فردوس پریشان شودش مغز
خواهند سبک ساخت به سرگوشی تیغش
آزاد نخوانند گرفتار هوا را
از گریه شادی مژه اش خشک نگردد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را
بر باد دهد همچو حباب افسر خود را
زان موم بیندیش که عنبر شده باشد
زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد
از روز ازل آنچه مقدر شده باشد
روز و شب هرکس که برابر شده باشد
گر توبه من سد سکندر شده باشد
سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
مژگان تو از گریه اگر تر شده باشد
از زلف دماغی که معطر شده باشد
از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد
گر صاحب صد دل چو صنوبر شده باشد
چشمی که در او یار مصور شده باشد
طفلی که بدآموز به مادر شده باشد
بی مغز اگر صاحب افسر شده باشد

عشق است درین عالم اگر بال و پری هست
لبهای می آلود بلای دل و جان است
هر جا نبود شرم به تاراج رود حسن
در غنچه بود دامن صحرای بهشتش
دانی که چه می بینم از آن قله و رخ و زلف
نسبت به رخ تازه او دیده شورست
تکرار حلاوت برد از چاشنی جان
در دیده ارباب قناعت مه عیدست
صائب لب نانی که به خون تر شده باشد

۴۳۹۹

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه
از چهره بی شرم شود عشق هوسناک
حسنی که ز صورت نبود معنی او بیش
درد همه کس بیشتر از تاب و توان است
چندان که چو گل گوش فکندیم درین باغ
بی سختی ایام، بصیرت نتوان یافت
عقل است حجاب کشش عالم بالا
صائب دل عاشق به چه امتید شود خون؟
خونخواری اگر شیوه محبوب نباشد

۴۴۰۰

با کعبه پرستار ترا کار نباشد
مجنون نتوان گشت به ژویدگی موی
از کوچه زخم است ره کعبه مقصود
چون مهر به راز دل هر ذره رسیدیم
آئینه ما روی به دیوار نباشد
مستی به پریشانی دستار نباشد
دوزخ به ازان سینه که افکار نباشد
يك نقطه ندیدیم که در کار نباشد

نادیدنی از اهل جهان چند توان دید؟
 جان در تن کس نرگس بیمار تو نگذاشت
 آینه چرا تشنه زنگار نباشد؟
 باغی که در او بلبل آتش نفسی هست
 ای وای اگر چشم تو بیمار نباشد
 محتاج به خار سر دیوار نباشد
 مکتوب مرا در بغل خود که گذارد؟
 در کوی تو گر رخنه دیوار نباشد
 شد گوش صدف پر گهر از فکر تو صائب
 بالاتر ازین رتبه گفتار نباشد

۴۴۰۱ * (ك، مر، ل)

تا چند دلت بر من مهجور نبخشد؟
 پروانه مغرورم و در بزم نسوزم
 تا کی نگهت بر نگه دور نبخشد؟
 مغزش بخورد پشته نمرود مکافات
 تا شمع به من مرهم کافور نبخشد
 افسردگی این طور اگر ریشه دواند
 تا شمع به من مرهم کافور نبخشد
 فیلی که به نقش قدم مور نبخشد
 ترسم که خزان بر شجر طور نبخشد
 خورشید به ویرانه ما نور نبخشد
 زودا که شود دنبه گداز از نظر خلق
 آن پهلوی چربی که به ساطور نبخشد
 بردار پیچد به صد آشفته گی تاك
 گر دور خود آن چشم به منصور نبخشد
 زودا که به خاکستر ادبار نشیند
 خرمن که به دست تهی مور نبخشد
 صائب تو میثای پریشانی دل باش
 این شمع تجلی است که بر طور نبخشد

۴۴۰۲

زخمی که ز تیغ تو مرا بر سپر آمد
 زخمی که ز تیغ تو مرا بر سپر آمد
 راهش به خیابان حیات ابد افتاد
 راهش به خیابان حیات ابد افتاد
 در دیده خورشید سیه کرد جهان را
 در دیده خورشید سیه کرد جهان را
 دست از کمر مور میانان نکشیدم
 دست از کمر مور میانان نکشیدم
 هر برگگی ازو برگ نشاط است جهان را
 هر برگگی ازو برگ نشاط است جهان را
 از شور قیامت نکند روی به دنبال
 از شور قیامت نکند روی به دنبال
 از خویش برون رفته به همراه ناستند
 از خویش برون رفته به همراه ناستند
 نه روزی موری شد و نه قسمت برقی
 نه روزی موری شد و نه قسمت برقی
 بیش از همه زخمی به جگر کارگر آمد
 بیش از همه زخمی به جگر کارگر آمد
 عمری که به اندیشه زلف تو سر آمد
 عمری که به اندیشه زلف تو سر آمد
 خطی که از آن چهره روشن بدر آمد
 خطی که از آن چهره روشن بدر آمد
 چندان که مرا شیشه دل بر کمر آمد
 چندان که مرا شیشه دل بر کمر آمد
 چون فاخته سروی که مرا زیر پر آمد
 چون فاخته سروی که مرا زیر پر آمد
 هر کس به تماشای تو از خویش بر آمد
 هر کس به تماشای تو از خویش بر آمد
 آواره شد آن کس که مرا بر اثر آمد
 آواره شد آن کس که مرا بر اثر آمد
 این دانه به امید چه از خاک بر آمد؟
 این دانه به امید چه از خاک بر آمد؟

فارغ ز جهان کرد مرا تیغ شهادت آسوده شد آبی که به جوی گهر آمد
 شد حلقه بیرون در اندیشه کونین در خانه هر دل که خیال تو در آمد
 از دانه ما نشو و نما چشم مدارید کاین تخم، نفس سوخته از خاک بر آمد
 صائب چه کشم منت دلسوزی احباب؟
 چون لاله مرا داغ برون از جگر آمد

۴۴۰۳ * (ف، ل)

تا خنده ازان غنچه مستور برآمد صبح شکر از چاک دل مور برآمد
 از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت این لاله مگر از جگر طور برآمد؟
 با مرهم افسرده کافور نجوشد داغی که به خونگرمی ناسور برآمد*
 [هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت این نغمه نه از پرده منصور برآمد]
 آن روز که از داغ من افتاد سیاهی خورشید ز جیب شب دیجور برآمد*
 با خامه صائب طرف بحث مگردید
 نتوان به سخن با شجر طور برآمد*

۴۴۰۴ * (ف)

آن آفت جان بر سر انصاف نیامد آن تلخ زبان بر سر انصاف نیامد
 مور خط ازان تنگ شکر گرد برآورد آن مور میان بر سر انصاف نیامد
 چیدند و کشیدند گلاب از گل کاغذ آن غنچه دهان بر سر انصاف نیامد
 کردم به فسون نرم کمان مه نو را آن سخت کمان بر سر انصاف نیامد
 هرچند که از خرمن ما دود برآمد آن برق عنان بر سر انصاف نیامد
 دین و دل و عقل و خرد و هوش فشاندم آن دشمن جان بر سر انصاف نیامد
 يك عمر خضر در قدم او گذراندم آن سرو روان بر سر انصاف نیامد
 گفتیم که انصاف دهد چرخ پس از مرگ مردیم و همان بر سر انصاف نیامد
 هرچند که صد عمر خضر دید به رویش چشم نگران بر سر انصاف نیامد
 هرچند که صائب ز نی کلک شکر ریخت
 آن پسته دهان بر سر انصاف نیامد

* ۴۴۰۵ (ك، مر، ل)

کیفیت می زاهد فرزانه نداند
 زاهد که بود خشکتر از دانه تسبیح
 در کعبه‌ام و یاصنم آید به زبانم
 عمری است سراسر رو آن کوچه زلف است
 با آن که دوصد میکند پرداخته ماست
 آن بلبل مستم که اگر در شکن دام
 شوخی که ندارد نگه گرم به عاشق
 تا سر نکند در سر پیمانه نداند
 حق نمک گریه مستانه نداند *
 سرگرم جنون کعبه و بتخانه نداند *
 چون موی بمو حال دلم شانه نداند؟ *
 می خوردن ما را لب پیمانه نداند
 در بال گره افتدش از دانه نداند
 شمعی است که دلسوزی پروانه نداند *
 هر کس به سخن خویشی نزدیک ندارد
 صائب مزه معنی بیگانه نداند *

۴۴۰۶

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
 هردل که شود آب درین باغ چو شبنم
 در راه صبا غنچه نشینند عزیزان
 یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند
 آهی است که برخاسته از خاک شهیدان
 ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت
 وقت است که عشاق تو از رشک بمیرند
 در کام و دهن آب شود میوه جنت
 در دامن پیراهن یوسف نزنند دست
 زین خرقه صدپاره اگر سر بدر آری
 آه از جگر تشنه خورشید برآرد
 وحشی شود از دیده هر کس که نگاهی
 شهدی است شکرخند که درشان تو یابند
 زیر قدم سرو خرامان تو یابند
 تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند
 تا قطره‌ای از چاه زنخدان تو یابند
 هر گرد که در عرصه جولان تو یابند
 شیرازه‌اش از زلف پریشان تو یابند
 از بس که ترا واله و حیران تو یابند
 در دل چه خیال است که پیکان تو یابند
 خاری که به دیوار گلستان تو یابند
 نه دایره را طوق گریبان تو یابند
 هر قطره که در چاه زنخدان تو یابند
 در دایره نرگس فتنان تو یابند *

این آن غزل خسرو معنی است که فرمود
خوبان، عمل فتنه ز دیوان تو یابند!

۴۴۰۷

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند
از خانه زنبور حوادث نخوری شهد
شیرازه دریای حلاوت رگ تلخی است
در سایه دیوار سلامت نشیند
از خود نشانسان مطلب دیده حق بین
هر چند دل از شکوه سبکبار نگردد
از لال هر انگشت زبانی است سخنگوی
سرچشمه این بادیه از زهره شیرست
هر چند رهایی ز قفس قسمت من نیست
بنمای به صاحب نظری گوهر خود را
من کار به عیب و هنر خلق ندارم
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار
از ثابت و سیار نیابی نظری چند
تا در رگ جانت ندود نیشتری چند
شکرانه هر تلخ بنوشان شگری چند
از سنگ ملامت نخورد هر که سری چند
حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند؟
چون شعله برون می دهم از دل شرری چند
یک در چو شود بسته، گشایند دری چند
ز نهار مشو همسفر بیجگری چند
آن نیست که بر هم زنم بال و پری چند
عیسی نتوان گشت به تصدیق خری چند!
گو عیب بر آرند ز من بی هنری چند
تا سر نهی در سر موج خطری چند
صائب سر خورشید به فتراک نبندی
بر خواب شبیخون نرنی تا سحری چند

۴۴۰۸

جمعی که در اندیشه آن چشم خمارند
هر چند که در پرده شرمند نکویان
لاغرکن دلها ز سُرینه های گرانسنگ
در پرده دل، شب همه شب باده گسارند
چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
فر به کن غمها ز میانهای نزارند

۱- اضافه دارد:

باری که گرانتر بود از کوه، به تمکین
بیماردلان روی به بهبود گذارند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارد
زهاده که خون در دلشان (ط: دل در برشان) مرده چو خون است
از فرق (کذا) فروزند ترا بال فشانان
از نعمت الوان جهان کاسه بپرداز

سنگی است که در پله میزان تو یابند
بویی اگر از سیب زنخدان تو یابند
کاین تیره دلان ره به شبستان تو یابند
مشکل خبر از نشتر مژگان تو یابند
چون راه تماشا به گلستان تو یابند؟
تا روزی جانها ز سرخوان تو یابند

در ریختن دل همه چون باد خزانند در پرورش جان همه چون ابر بهارند
یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

۴۴۰۹

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند در دامن یارند چو آینه شب و روز دارند براین سبز چمن سیر چو پرگار گردن نکشند از خط تسلیم به هر حال پوشیده به ظاهر نظر خود ز دو عالم آه است درین باغ نهالی که نشاندا خود را شمارند ز ارباب بصیرت آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند آیند چو با خویش، کم از مور ضعیفند از خرقة پشمینه توان یافت که این جمع چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان جمعی که به آن گلشن بیرنگ رسیدند قانع به شکار خس و خارند ز گوهر جمعی که به این نقش و نگارند نظرباز

صائب خبری نیست نهان از دل ایشان

هر چند به ظاهر خبر از خویش ندارند

۴۴۱۰

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند جمعی که قدم بر در میخانه گذارند از بیخبران شو که کلید در خلدست بر شعله بیباک بود سیلی صرصر شمعی است که بر تربت پروانه گذارند شرط است که سر بر خط پیمانه گذارند پایی که درین مرحله مستانه گذارند دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

مستان خرابات به یاد لب ساقی است
غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران
بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد
من در چه شمارم، که تذروان بهشتی
افلاك کمانخانه و ما تیر سبکسیر
مسطر بود از خود قلم راست روان را
چون پرتو خورشید برآیند تهیدست
رمزی است ز پاس ادب عشق که مرغان
صائب بزدا زنگ غم از دل که شود خشک
باغی که در او سبزهٔ بیگانه گذارند

۴۴۱۱

خون بهتر از آن می که چشیدن نگذارند
غیر از لب افسوس گزیدن چه علاج است
بوسیدن کنج لب ساقی چه خیال است
بال و پر ارباب هوس غنچه نگرده
هرچند شد از گریهٔ ما خطهٔ بتان سبز
فریاد که چون شوره زمین دانهٔ ما را
هرچند شود خون دل عشاق ز غیرت
چون سیل سبکسیر درین بادیه ما را
اندیشهٔ پابوس خیالی است زمین گیر
فریاد که چون غنچه مرا هرزه درایان
صائب چه خیال است که در دست من افتد
از دور گلی را که به دیدن نگذارند

۴۴۱۲

هر نقطه کز این دایره بیکار شمارند
صاحب نظران خال لب یارا شمارند

رویی که در او راز نهان را نتوان دید
بیدار کن از عشق دل مرده خود را
زان روز حذر کن که به دامان تو چون گل
هر قطره او شبنم ریحان بهشت است
آن راهروانی که پی دل نگرفتند
چشمی که رگ خواب در او پرده نشین است
مستان تو برهم زدن هر دو جهان را
جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند
صائب ورق دفتر گلزار شمارند

۴۴۱۳ * (ف)

حکم است که کار شب آدینه بسازند
دریا به نظر تنگتر از چشم حباب است
خوش وقت گروهی که ز اسباب تعلق
این قوم خود آرا که کنون بر سر دستند
گنجینه دل را که پی گوهر مهرست
واعظ تو همان در درک الاسفل^۱ جهلی
امسال گلی بر سر بازار نیامد^۲
جز صورت قاتل نکند عکس‌پذیری
صائب دل او صاف شد از ناله گرم
از سنگ بود رسم که آینه بسازند

۴۴۱۴

از دشت به حی مردم دیوانه نسازند
این قوم سخساز که هستند درین دور
حرفی نتوان زد که به صد رنگ نگویند
با درد سر شکوه عشاق چه سازد؟
با گور بسازند و به کاشانه نسازند
سخت است سخن از لب پیمانه نسازند
خوابی نتوان گفت که افسانه نسازند
از صندل اگر زلف تراشانه نسازند

۱- فقط ف: دردرالاسفل، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.
۲- ایضاً: نیاید، متن تصحیح قیاسی است.

آن قوم که از برق بلرزند به خرمن قفل دهن مور چرا دانه نسازند؟
 چون کعبه مبادا که سیه پوش برآید بر طالع من به که صنمخانه نسازند
 صائب عجبی نیست که این مردم بیدرد
 از بهر سمندر ز شرر دانه نسازند

۴۴۱۵

از دست رود خامه چو نام تو نویسند پرواز کند دل چو پیام تو نویسند
 حرزی که برد زنگ ز آئینه دلها از روی خط غالیه فام تو نویسند
 در حوصله دفتر افلاک نگنجد گر شمه‌ای از ماه تمام تو نویسند
 چون شهپر جبریل بر افلاک کند سیر بر صفحه هر دل که کلام تو نویسند
 نه ماه فلک سیرم و نه مهر جهاتتاب تا بوسه من بر لب بام تو نویسند
 چون سبزه ته سنگ ز تمکین تو مانند گر حشر شهیدان به خرام تو نویسند
 شرط است که از هر دوجهان دست بشوید سیرابی هرکس که به جام تو نویسند
 عشاق به امید نگاه غلط‌انداز در نامه اغیار سلام تو نویسند
 در بیضه ز بال و پر خود نغمه‌سرایان صد نامه سربسته به دام تو نویسند
 صائب به شکرریزی تسلیم شکر کن
 از قسمت اگر زهر به جام تو نویسند

۴۴۱۶

در کوی خرابات گروهی که خموشند از صافدلی چون خم سربسته به جوشند
 از دور نیفتند به صد شیشه لبریز در بزم می آنها که چوپیمانه خموشند
 سیلاب خجل می‌رود از کوی خرابات کاین قوم سراسر چو سبو خانه بدوشند
 در پرده اگر هست ترا خرده رازی چون غنچه خمش باش که گلها همه گوشند
 منمای به اخوان زمان گوهر خود را کاینها همه یوسف به زر قلب فروشند
 ما در چه شماریم، که خورشید عذاران از هاله خط ماه ترا حلقه بگوشند
 از باده سرجوش دماغی برسانید تا نغمه‌سرایان چمن بر سر جوشند
 از دیدن خوبان نتوان قطع نظر کرد گر دشمن عقلند و گر رهزن هوشند
 از خار حسد ترکش نیشند چو ماهی در ظاهر اگر اهل جهان چشمه نوشند

صائب نگشایند به گفتار لب خویش
در عهد کلام تو گروهی که بهوشند

۴۴۱۷

آنها که به فردوس رخ یار فروشند
گنج دو جهان قیمت يك چشم زدن نیست
درد دل بیمار به هر کس نتوان گفت
سازند عیان محضر بی مغزی خود را
بی زرق و ریا نیست نماز شب زاهد
چون یوسف از امداد خسیسان مرو از راه
مفروش، دلی را چو خریدی، به دو عالم
پروانه سبق برد ز بلبل به خموشی
بی مغز گروهی که به آشفته دماغان
صائب مگشا لب که به بازار خموشان
در جیب صدف گوهر شهوار فروشند

۴۴۱۸

تا حسن گلو سوز تو در جان شرر افکند
من خرده جان را چو شرر باختم اینجا
تا سبزه و گل هست ز می توبه حرام است
دستی که به آرایش زلف سخن آموخت
در دامن تسلیم در آویز که چون تالك
از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم
در سینه من داغ مکرر سپر افکند
پروانه درین راه اگر بال و پر افکند
تتوان غم دل را به بهار دگر افکند
اخگر نتواند ز گریبان بدر افکند
هر دم نتوان دست به شاخ دگر افکند
از بس که مرا درد طلب در بدر افکند
هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم؟
صائب سخن از مولوی روم در افکند

۴۴۱۹

غفلت زدگان دیده بیدار ندانند
رحم است بر آن قوم که بیداری شب را
از مرده دلی قدر شب تار ندانند
صد پرده به از دولت بیدار ندانند

دارند در ایام خزان جوش بهاران
 جمعی که ز سر پای نمودند چو پرگار
 مغرور کند جوش خریدار، گهر را
 تا آینه از دست، نکویان نگذارند
 زان خلق دلیرند به گفتار که از جهل
 صائب طمع نامه فضولی است ز خوبان
 ما را به پیامی چو سزاوار ندانند

۴۴۳۰

آنها که نظرباز به نوحه پسرانند
 این زهد فروشان ز خدای خبرانند
 غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
 جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
 در دست چه دارند بجز کاسه خالی؟
 من کیستم و در چه شمارم، که فلکها
 این دوست نمایان سیه دل که در آفاق
 آلودگی خلق فرومایه به صد عیب
 گوش تو گران خواب پذیرای خبر نیست
 پاکیزه درونان که برون ساز نباشند
 رخسار بتان آینه صورت معنی است
 از مردم افتاده مددجوی که این قوم
 صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
 بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

۴۴۳۱ * (ف، ک، مر، ل)

چون شبنم می بر رخ جانان بنشیند
 شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر
 در آب و عرق چشمه حیوان بنشیند
 نگذاشت مرا گرد به مژگان بنشیند

دل صاف کن آن گاه ز ما حرف طلب کن
 مژگان شمرم، بوسه زنم بر کف پایش
 آن کس که چو یوسف بودش چشم عزیزی
 از طعنه خامان نشود کند طبیعت
 گر خضر ببیند لب جان پرور او را
 هر کس که چو صائب به تکلف نکند زیست
 پیوسته چو گل خرم و خندان بنشیند*

۴۴۲۲

سوز دل عاشق ز تماشا ننشیند
 [مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند
 در کوی مکافات محال است که آخر
 در جیب صدف گوهر شهوار نماند
 بر صدر بود چشم تواضع طلبان را
 آن را که درست است ارادت به توکل
 هرجا که رود قافله در کار ندارد
 گر باد مرادست و گر باد مخالف
 از سینه کشیدن نفس سرد محال است
 آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
 صائب دل هر کس که رمیده است ز دنیا
 شرط است که با مردم دنیا ننشیند

۴۴۲۳

در کودکی از جبهه من عشق عیان بود
 انگشت نما بود دل سوخته من
 نایسته به ظاهر کمر هستی موهوم
 از خالک نشینان عدم بود خرابات
 گهواره ز بیتابی من تخت روان بود
 آن روز که از عشق نه نام و نه نشان بود
 در رشته جان پیچ و خم موی میان بود
 روزی که دل از جمله خونابه کشان بود

بیتابی من سلسله جنبان زمان بود
تا شور جنونم نمك خوان جهان بود
رنگم گل روی سبد فصل خزان بود
رفتار تو در خانه دل آب روان بود
از صبر عقیقی که مرا زیر زبان بود
دستی که بر او بوسه ناکرده گران بود
رنگین تر و شادابتر از لالهستان بود
صائب نشد از وصل تسلای دل خونین
در دامن گل شبنم من دل نگران بود

۴۴۴

در زیر فلک چند خردمند توان بود؟
در فصل گل از بلبل ما یاد نکردند
کامی به مراد دل خود برنگرفتیم
گر دامن عشق از هوس خام بود پاک
از چشمه حیوان نتوان خشك گذشتن
بر حاصل ایام اگر دست فشانی
دیوانه ما را نخریدند به سنگی
هرچند ز شکر نتوان کرد به نی صلح
از بوسه به پیغام تسلای نتوان شد
چون شمع که سرسبزیش از دیده خویش است
صائب به سخن چند ازین آینه رویان
چون طوطی بی حوصله خرسند توان بود؟

۴۴۵

تا منزل من بادیه بیخبری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش
افسوس که چون ناوك بازیچه اطفال
هر موج سراپم به نظر بال پری بود
باری که به دل بود مرا بی ثمری بود
بال و پر من وقف پریشان سفری بود

زان روز که شد دیده من باز چو نرگس
 بود از دم شمشیر، دم صبح نشاطم
 رسوایی شمع است ز پیراهن فانوس
 این اشک جگرسوز که شمع از مژه افشاند
 یاری که غبار از دل غم دیده ما برد
 چون پرتو خورشید که در آینه افتد
 از عجز چو شبم نفتادیم درین باغ
 صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان؟
 ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

۴۴۳۶

گریار ز احوال من آگاه نمی‌بود
 جا در دل او دارم و از من خبرش نیست
 از سردی آه است که جان می‌برم از اشک
 عاشق گهر اشک به دامان که می‌ریخت؟
 دردست به مقصود رساننده سالک
 در قبضه آه است کلید در مقصود
 ای وای به من صائب اگر آه نمی‌بود

۴۴۳۷

با روی تو آینه روشن چه نماید؟
 در روز چسان جلوه کند کرم شب‌افروز؟
 شبم نرباید ز چمن جلوه خورشید
 از نغمه محال است شود باز دل تنگ
 گر عاشق لب تشنه شود واصل دریا
 از دل سیهی پرتو گران است غم و درد
 روشن نشد از باده گلرنگ مرا دل
 هرچند سزاوار ستایش بود از خلق
 بی‌چهره گلرنگ تو از گل چه گشاید؟
 با چهره تابان تو چون مهر برآید؟
 زینسان که نگاه تو دل از خلق رباید
 از باد نفس غنچه پیکان نگشاید
 چون موج محال است که زنجیر نخاید
 در آینه تار، پری دیو نماید
 از آینه، تردست چه زنگار زداید؟
 آن مرد تمام است که خود را نستاید

قانع نکشد منت احسان ز کریمان آب گهر از ریزش دریا نهزاید
صائب ز فراق تو ز گفتار بر آمد
در فصل خزان بلبل بیدل چه سراید؟

۴۴۲۸

داغ از جگر سوختگان دیر برآید خورشید ز مغرب به قیامت بدر آید
در هر نظر آن چهره به رنگ دگر آید
آن چشم نه خوابی است که تعبیر توان کرد
در هر شکنی دام تماشا است مهیتا
از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست
شد آب، دُر گوش تو زان صبح بناگوش
از خود، خبر آمدنش بیخبرم کرد
بر سینه ما قدر شناسان جراحت
ذوقی که ز پیغام تو دل یافت، نیابد
در عالم افسرده چو دلسوخته‌ای نیست
با صد دل بیغم چه کند یک دل محزون؟
هر برگ درین باغ شود دامن پر سنگ
چون لاله محال است شود شسته به باران
روشن شود از نقش قدم شمع امیدش
باریک چو خط شد نگه موی شکافان

سوزد دل سنگ صنم از ناله ناقوس
صائب اگر از گوشه بتخانه برآید

۴۴۲۹

سر مست چو آن شاخ گل از باغ برآید باغش چو نفس سوختگان بر اثر آید
هر سو که کند شاخ گلش میل ز مستی
آغوش گشا بلبلی از خاک بر آید
حسن تو ز بسیاری سامان لطافت
در دیده هر کس به لباس دگر آید

از شوق تماشای جمال تو، گل از شاخ
جان در ره شیرین دهنان باز، که تا حشر
از عشق به کوشش نتوان کامروا شد
چشمی که در او آب حیا پرده‌نشین است
در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح
صائب نشود لاله‌صفت شسته به باران
رنگی که به رخسار به خون جگر آید

۴۴۳۰

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید
گر در بغل غنچه فردوس در آییم
با آه جگر سوختگان اشک نباشد
هشدار که چون بلبل ما بال فشانند
سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید!
چون چاک گریبان قصص در نظر آید
غواص چو تعجیل کند بی‌گهر آید
از صد قصص آواز پرو بال بر آید
با بی‌هنران اختر بد کار ندارد
این سنگ بر آئینه اهل هنر آید

۴۴۳۱

خطی که ازان چهره روشن بدر آید
چشم تو نه خوابی است که تعبیر توان کرد
در کام صدف تلخ کند آب گهر را
مه کاسه در یوزه کند هاله خود را
در دور لب لعل تو، یاقوت ز معدن
یوسف کندش تکه پیراهن عصمت
در روز جزا سنبل گلزار بهشت است
شد آینه از دیدن رخسار تو محروم
قانع به دو عالم ندهد قطره خود را
از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک
آزادی کونین گرفتاری عشق است
آهی است که از سینه خورشید بر آید
زلف تو شبی نیست به افسانه سر آید
حرفی که ازان لعل شکر بار بر آید
خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
هر قطره اشکی که مرا از جگر آید
عمری که به اندیشه زلف تو سر آید
تا روی لطیف تو که را در نظر آید
دریا، چه خیال است به چشم گهر آید!
بادام همان تلخ برون از شکر آید
رحم است به پایی که ازین گل بدر آید

در قبضه سعی است کلید درِ روزی شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید
صائب مشو از همت مردانه تسلی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

۴۴۳۲

آه از دل جویای تو بیتاب برآید غواص نفس سوخته از آب برآید
قانع به شکایت نگشاید لب خود را زین زخم محال است که خوناب برآید
در روز چسان جلوه کند کرم شب افروز؟ با روی تو چون ماه جهاتتاب برآید؟
از آه اثر در دل معشوق توان کرد گوهر اگر از بحر به قلاب برآید
از تشنه لبی رفت مرا دست و دل از کار جایی که به ناخن ز زمین آب برآید
بی خواست تراوش کند آه از دل پرخون غواص نفس سوخته از آب برآید
در دیده صیاد، بهشتی است کمینگاه زاهد به چه تقریب ز محراب برآید؟
بیقدر، گرامی شود از گوشه عزلت باران ز صدف گوهر سیراب برآید
صائب چه کند حوصله با زور می ناب؟
ویرانه کی از عهده سیلاب برآید؟

۴۴۳۳

حرفی که از آن لعل گهربار برآید رازی است که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محال است که از سینه کند یاد هر دل که به دریوزه دیدار برآید
گل بر در زندان زند از شرم، زلیخا چون یوسف ما بر سر بازار برآید
در خلوت آئینه رخسار تو از لطف طوطی به گرانجانی زنگار برآید
بر سبب زنخدان تو چون گرد نشیند جانها همه با آه به یکبار برآید
از باده لعلی به سرش تاج گذارند مستی که به میخانه ز دستار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل با دست تهی هر که ز گلزار برآید
افسرده تر از عقل شود معرکه عشق روزی که مرا دست و دل از کار برآید
گر سوزن عیسی شود این وادی پر خار از دل چه خیال است مرا خار برآید
دارد به جگر داغ ز محرومی فرهاد هر لاله که از سینه کهسار برآید
هرجا نبود اهل دلی گوش برآواز رحم است بر آن نغمه که از تار برآید

شیری که به رغبت ندهد دایه به اطفال خون گردد و از دیده خونبار برآید
 فردای قیامت رگ ابری است گهربار هرآه که از سینه افگار برآید
 در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
 صائب چه خیال است ز گفتار برآید

۴۴۳۴

تدبیر محال است به تقدیر برآید روبه چه خیال است که با شیر برآید
 در دیده حیرت زدگان فرش بود حسن چون عکس ز آینه تصویر برآید؟
 در سلسله یک جهتان نیست دورنگی يك ناله ز صد حلقه زنجیر برآید
 از هرزه درایی اثر از بانگ جرس خاست بسیار چو شد ناله ز تأثیر برآید
 از خامه خویش است مرا رزق مهیا چون طفل ز انگشت مرا شیر برآید
 ساکن نشود گرمی عشق از سخن سرد مشکل به تب شیر طباشیر برآید
 از سینه برون می جهد اسرار حقیقت زنجیر کی از عهده این شیر برآید؟
 در صومعه هرکس رود از کوی خرابات هرچند جوانبخت بود پیر برآید
 گیرم به زبان آورم از دل سخن شوق آن کیست که از عهده تحریر برآید؟
 از آه [من] انداخت سپر چرخ مقوس چون پشت کمان با دم شمشیر برآید؟
 دیر آمدن هدیه رحمت ز گرانی است نومید شو کام تو گر دیر برآید
 از گریه اگر سبز کند روی زمین را
 صائب چه خیال است ز تقصیر برآید

۴۴۳۵

حسنی که به نور نظر پاک برآید از خلوت آینه عرقناك برآید
 دامن کشد از صحبت پیراهن یوسف خاری که ز گلزار تو بیباک برآید
 خونین جگری را که تمتای بهارست چون لاله نفس سوخته از خاك برآید
 از روی گهر پاک کند گرد یتیمی آهی که به صدق از جگر چاك برآید
 از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود دایم ز دل شعله ادراك برآید
 تنهای ضعیف است کمینگاه دل گرم این برق جهانسوز ز خاشاك برآید
 آن مردِ تمام است ازین خلق زراندود کز بوته سودا و سفر پاک برآید

صائب چه اثر در دل معشوق نماید؟
آهی که ز دل‌های هوسناک برآید

۴۴۳۶

کی پیچ و خم از طبع هوسناک^۱ برآید؟
از صافی سرچشمه شود آب روان صاف
پرنور کند چون نفس صبح، جهان را
بر بیغمی باده انگور دلیل است
قارون گرانجان سبک از خاک برآمد
از گریه گره گرز رگ تآک شود باز
تتوان عرق از سنگ گرفتن به فشردن
کوته بود از دامن رعنائی آن سرو
این^۲ ریشه محال است ازین خاک برآید
دل پاک چو گردید نفس پاک برآید
آهی که به صدق از جگر چاک برآید
اشکی که ز شادی ز رگ تآک برآید
تا دانه ما کی ز ته خاک برآید
غم نیز به اشک از دل غمناک برآید
ابرام محال است به امساک برآید
گر آه جگرسوز به افلاک برآید
صائب سخنی کز دل بی مغز تراود
دودی است که از بوته خاشاک برآید

۴۴۳۷

آهی که ز دل‌های هوسناک برآید
در سوزش دل کوش که در مزرع امکان
بیرون نبرد سرکشی از خوی نکویان
از باده گلرنگ مرا باز شود دل
صبحی که تو از دل سیهی^۳ خنده شماری
از گنج به افسون نکند مار جدایی
آهی که کند داغ، جگرگاهِ فلک را
از سینه گرم و دل غمناک برآید
دودی است که از بوته خاشاک برآید
تخمی که شود سوخته از خاک برآید
گر آه جگرسوز به افلاک برآید
از گریه گره گرز رگ تآک برآید
آهی است که از سینه افلاک برآید
قارون چه خیال است که از خاک برآید؟
از سینه گرم و دل غمناک برآید

از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود
صائب ز دل شعله ادراک برآید

۱- س، د: جان هوسناک، متن مطابق ۱ (خط صائب)، ق، ت، ی، ل.
۲- س، د: آن
۳- د: از بیخبری.

۴۴۳۸

آن روز ز دل شهپر اقبال برآید کز دامگه رشته آمال برآید
 کامی که برآید ز خسیانِ نظر تنگ آبی است که از چاه به غربال برآید
 گردد خنک از شکوه خونین جگر گرم از عهده تب عقده تبخال برآید
 با صد دل بی غم چه کند یک دل غمگین؟ دیوانه محال است به اطفال برآید
 از سفره قسمت لب نانش لب گورست دندان حریصی که به صد سال برآید
 تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن کز بستگی گوش، زبان لال برآید
 رخسار تو هرگاه بر آینه کند پشت ز آینه نفس سوخته تمثال برآید
 در زیر فلک همت عالی نتوان یافت در بیضه محال است پر و بال برآید

صائب شود امید من سوخته دل بیش
 روزی که خط سبز ازان خال برآید

۴۴۳۹

گر چشم تر از پوست چو بادام برآید آسان ز وصال شکرش کام برآید
 جان من مشتاق به لب می رسد از شوق تا از دهن تنگ تو پیغام برآید
 خون در دل یا قوت زند جوش ز غیرت هرجا ز عقیق لب او نام برآید
 مشکل بود از رشته امید گستن چون مرغ گرفتار من از دام برآید؟
 بیرون ندهد نم ز جگر لاله سیراب کی حرف به مستی ز لب جام برآید؟
 آن را که بود همچو شرر دیده روشن در نقطه آغاز ز انجام برآید
 از موج حوادث نشود پخته سبک مغز از بحر همان عنبر تر خام برآید
 زهار مکن سرکشی از حلقه عشاق کز فاخته این سرو به اندام برآید
 ز آتشکده هند شد آدم ز گنه پاک زین بوته محال است کسی خام برآید

در کعبه مقصود، نفس راست نماید
 از هر دو جهان هر که به یک گام برآید^۲

۴۴۴۰

خوب است که بی رنج طلب کام برآید آن کام چه ارزد که به ابرام برآید؟

۱- س، د: نم جگر، متن مطابق پر (خط صائب).
 ۲- مقطع این غزل چون با غزل بعدی یکسان بود، حذف شد.

آتش نفسان گوش به تعظیم بگیرند
 ریزند کواکب چو عرق از رخ گردون
 نقش قدمش شمع ره گرمروان است
 در باده اگر سرمه نریزد ادب عشق
 شرمنده ام از عشق که با شغل دو عالم
 از گردش چشم تو دل چرخ فرو ریخت
 صائب چو ز اندیشه روزی است مرا رزق
 زینم چه که بر گرد جهان نام برآید؟

۴۴۴۱

حاشا که ز عاشق سخن کام برآید
 بالیدن نخل تو ز پیوند دل ماست
 بگذشت به تلخی همه ایام نشاطم
 يك چشم زدن چشم تو غایب ز نظر نیست
 شیران جهان گردن تسلیم گذارند
 در فکر اثر باش که چون دور کند چرخ
 از سینه آتش نفس خام برآید
 این سرو ز آغوش به اندام برآید
 چون طفل یتیمی که به دشنام برآید
 آهو که گمان داشت چنین رام برآید؟
 از سلسله زلف تو چون نام برآید
 آوازه جم از دهن جام برآید
 با اینهمه آتش که نهان در جگر اوست
 صائب که گمان داشت چنین خام برآید؟

۴۴۴۲

بی‌خواست ز دل ناله جانکاه برآید
 از دیده‌وران می‌کندش قطره شب‌نم
 آن روز مرا مزرع امید شود سبز
 در دایره هاله شود ماه زمین‌گیر
 زنگار محابا نکند از دم شمشیر
 دستی که فشاندم ز بلندی به دو عالم
 از راست‌روان زخم زبان طرف نبندد
 صد حرف تفهیمه کند بیخبر انشا
 بی‌دلو و رسن یوسف ازین چاه برآید
 هر غنچه که از پوست سحرگاه برآید
 کز دانه خال تو ز خط آه برآید
 چون حسن تمام تو ز خرگاه برآید
 چون با خط سبز آن رخ چون‌ماه برآید؟
 ترسم که ز دامان تو کوتاه برآید
 پامال شود سبزه چو از راه برآید
 تا يك سخن از خاطر آگاه برآید

در صحبت اشراق خموش است زبانها رحم است به شمع که شب ماه برآید
 با همت ناقص به فلك برتوان شد کی دانه ز خرمن به پرگاه برآید؟
 جایی که عزیزان به زر قلب گرانند یوسف چه فتاده است که از چاه برآید؟
 از غیرت رنگینی افکار تو صائب
 صد آه یمن را ز جگرگاه برآید

۴۴۴۳

لعل از جگر سنگ گر از تیشه برآید از دل سخن از کاوش اندیشه برآید
 هر لحظه به رنگی ز دل اندیشه برآید يك باده به صد رنگ ازین شیشه برآید
 بی عشق محال است دل سخت شود نرم گر سنگ به این بوته رود شیشه برآید
 جایی که ز حیرت گره دل نگشاید از فکر چه خیزد، چه ز اندیشه برآید؟
 از دوستی تازه خطان دل نتوان کند هرچند که ریحان سبك از ریشه برآید
 در سینه پرنواوك ما اشك شود خون سیلاب نفس سوخته زین بیشه برآید
 در کوه غم عشق خلل راه نیابد چون ناخن اگر از کف من تیشه برآید
 بیرون نرود کجروی از طینت گردون این دیو محال است ازین شیشه برآید
 هر نخل امیدی که نشاند دل خود کام آهی شود از سینه غم پیشه برآید
 صائب چو به خاطر گذرد برق جمالش
 دودم چو نیستان ز رگ و ریشه برآید

۴۴۴۴

هوایی که مرا از دل دیوانه برآید دودی است که از خرمن پروانه برآید
 داغ من سودازده از زیر سیاهی چون چهره لیلی ز سیه خانه برآید
 تا حشر شود واله دیوانگی من طفلی که به دنبال من از خانه برآید
 از موج محابا نکند شورش دریا زنجیر کی از عهده دیوانه برآید؟
 کامی که بود عاجز از ان گردش افلاك در میکده از گردش پیمانه برآید
 ریحان بهشت است بر او شام غریبان با زلف تو هر دست که چون شانه برآید
 روزی که من از گوشه بتخانه برآیم فریاد ز ناقوس غریبانه برآید
 احرامی هرکس بود از پرده پندار در کعبه رود، از در بتخانه برآید

از دل به نصیحت نرود بیخودی عشق از دیده کجا خواب به افسانه برآید؟
 پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا این جغد محال است ز ویرانه برآید
 از نفس حذر بیش کن از دشمن خارج زان آب بیندیش که از خانه برآید
 دیگر نزنند جوش طرب سینۀ خمها
 صائب اگر از گوشۀ میخانه برآید

۴۴۴۵

خورشید اگر از چشم کسان آب گشاید رخسارۀ گلرنگ تو خوناب گشاید
 از چشمۀ خورشید مجو آب مروت کاین چشمه ز چشم دگران آب گشاید
 در نیم نفس می شود از پاكفروشان هرکس چو کتان بار به مهتاب گشاید
 در بحر سر از حلقۀ گرداب برآرد
 هرکس که کمر در ره سیلاب گشاید

۴۴۴۶

مشکل که دل از ناله و فریاد گشاید از غنچۀ پیکان چه گره باد گشاید؟
 گر عشق نبندد کمر غیرت فرهاد پیداست چه از تیشۀ فولاد گشاید
 چون نشتر الماس، پروبال ضعیفان خون از دل بیرحمی صیاد گشاید
 محکم شود از خون گره غنچۀ پیکان از باده مرا چون دل ناشاد گشاید؟
 در ناخن تدبیر کسان هیچ نبسته است کز تیشۀ خود عقدۀ فرهاد گشاید
 آن روز زمین تخت سلیمان شود از گل کز ابر، هوا بال پریزاد گشاید
 از کاوش من دست نگه دار که این رگ خون از مژۀ نشتر فصاد گشاید
 بی یار موافق دل غمگین نشود باز شمشاد گره از دل شمشاد گشاید
 از سفلۀ حذر کن که سیری که فلاخن سنگین چو شود دست به بیداد گشاید
 وقت است که از خجالت دیوان تو صائب
 گل دفتر خود را به ره باد گشاید

۴۴۴۷

از سیر چمن کی دل افکار گشاید؟ این عقدۀ مگر از رخ دلدار گشاید
 جایی که بود چشم سخنگو طرف حرف از بهر چه عاشق لب اظهار گشاید؟

با ناز خریدار همان به که بسازد
 از حسن به تدریج توان کامروا شد
 از چرخ مجوید گشایش که محال است
 نگشود به رویم دری از آه، مگر اشک
 زینسان که گشایش ز جهان دست کشیده است
 گردد صدف گوهر شهوار کنارش
 تیغ دو دم خویش کند زخم نمایان
 چون نیست سخن سنج درین دایره صائب
 طوطی به سخن بهر چه منقار گشاید؟

۴۴۴۸

با تنگدلی از لب خندان چه گشاید؟
 تیغی است دو دم هر خوشی کز ته دل نیست
 افزود ز صحرا گره خاطر مجنون
 از خنده بیدرد نمکسود شود زخم
 از دیدن اوضاع جهان چشم فروپوش
 هرگز به گره وا نتوان کرد گره را
 با مردم عاقل چه کند باد بهاران؟
 آن راهروی را که بود آبله در دل
 بی رهبرینا نرسد کار به انجام
 جز خیرگی دیده و جز اشک دمام
 آنجا که کشد خار سر از چاک گریبان
 چون تیغ برآرد ز میان برق جهانسوز
 از خنده سوفار ز پیکان چه گشاید؟
 چون پسته مرا از لب خندان چه گشاید؟
 با پای فرو بسته ز میدان چه گشاید؟
 دلهای غمین را ز گلستان چه گشاید؟
 جز تفرقه زین خواب پریشان چه گشاید؟
 پیداست که از جبهه دربان چه گشاید
 بی سلسله از سلسله جنبان چه گشاید؟
 از نیشتر خار مغیلان چه گشاید؟
 از رشته بی سوزن باران چه گشاید؟
 از دیدن خورشید درخشان چه گشاید؟
 چون غنچه ز برجیدن دامن چه گشاید؟
 از ترکش پر تیر نیستان چه گشاید؟

زان زلف سیه شد شفق چهره صائب
 جز خون دل از شام غریبان چه گشاید؟

۴۴۴۹ * (ف)

يك شعله شوخ است که دیدار نماید گاه از شجر طور و گاه از دار نماید

گاهی چو تبسم ز لب غنچه بخدد
سرحلقه تسبیح شود گه چو مؤذن^۱
توفیق کلاه نمد فقر نیابد
تا یافته بلبل که در آن بزم رهم نیست
شد دست و دل مشتریان در پی یوسف
طوطی! بچشانم به تو شیرین سخنی را
عیاری زلف است پریشانی ظاهر
صائب سخن تازه من آب حیات است
کی روی به هر تشنه دیدار نماید؟

۴۴۵۰

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید؟
با بخت سیه، حادثه سهل عظیم است
همواری تیغ آفت جانهای سلیم است
در دیده این بی بصران عالم انوار
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق؟
حال دل پرداغ من از دیده خونبار
از طبع درشت تو جهان پست و بلندست
در همت مردانه اگر کوتاهی نیست
خط بیجگران را کند از عشق گریزان
خاکی که تماشاگه این بیخبران است
صائب ز ملایک مطلب رتبه انسان
آینه بی پشت چه دیدار نماید؟

۴۴۵۱

با روی تو خورشید درخشان چه نماید؟
از خنده خشکی چه نظر آب توان داد؟
با زلف تو طول شب هجران چه نماید؟
پیش لب او پسته خندان چه نماید؟

۱- فقط ف: همچو مؤذن. ۲- ایضاً: پرکار، هردومورد در متن تصحیح قیاسی است.

در دیده آن کس که غبار خط او دید
پروانه به گل کی شود از شمع تسلی؟
در روشنی روز چه پرتو دهد انجم؟
جایی که بود نه فلک از بی سرو پایان
با شور محبت چه بود شور قیامت؟
در معرکه هرچند جگرددار بود دل
هرچند صنوبر به رعونت علم افراخت
اوراق دل از ربط نیفتد به گسستن
از خوان قناعت شده چشم و دل ما سیر

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود

پای ملخی پیش سلیمان چه نماید؟

۴۴۵۲

با روی تو صبر از دل بیتاب نیاید
غافل نکند بستر گل شبنم ما را
زنجر حریف دل خوش مشرب ما نیست
در دیده صیاد، کمینگاه بهشتی است
بی خیرگی آینه ز رخسار تو گل چید
آسودگی من ز گرفتاری خویش است
چشمی که نمکسود شد از پرتو مت
دل بسته گردون دل آسوده ندارد

صائب دل افسرده من گرم نگردد

تا بر سرم آن مهر جهاتتاب نیاید

۴۴۵۳

صحبت به حریفان سیه کار مدارید
بر روی سخن آینه تار مدارید

در پیش نفس آینه تار مدارید
 در سیر و سفر عادت پرگار مدارید
 کاری به سراپرده اسرار مدارید
 ز نهار که دست از کمر یار مدارید
 پروای دم سرد خریدار مدارید
 اندیشه گرد و غم زنگار مدارید
 با سایه اقبال هما کار مدارید
 راحت طمع از دولت بیدار مدارید
 اوقات خود آشفته به گفتار مدارید
 آینه خود بر سر بازار مدارید
 دل را ز غم و درد سبکبار مدارید
 از بی‌ثمری بر دل خود بار مدارید
 با گوشه‌نشینان جهان کار مدارید
 با همت عالی غم دستار مدارید*
 خاری که درین راه بود خوار مدارید*

چون صائب اگر موی شکافید درین بزم
 دست از کمر رشته زتار مدارید

ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف
 چون خامه قدم جفت نماید درین راه
 خون می‌چکد از غنچه لب‌بسته این باغ
 شیرازه اوراق دل آن موی میان است
 چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست
 گر آینه جان شما ساده ز نقش است
 چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا
 با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع
 مفتاح نهانخانه دل قفل خموشی است
 سیلاب حواس است نظرهای پریشان
 بازیچه امواج بود کشتی خالی
 بر سرو تهیدست، خزان دست ندارد
 در گوشه چشم است نهان فتنه دوران
 کوهی که بلندست نگردد کم ازو برف
 گر هست هوای گل بی‌خار شما را

۴۴۵۴

چون برق ازین سوخته خرمن بگریزید
 در سینه سنگ و دل آهن بگریزید
 در پرده خاکستر گلخن بگریزید
 از باغ جهان برزده دامن بگریزید
 زیر علم باده روشن بگریزید
 چون سیل ازین دشت به شیون بگریزید
 هرچند که در دیده سوزن بگریزید
 چون آب اگر در دل آهن بگریزید

از قید فلک برزده دامن بگریزید
 يك اوج به اندازه پرواز شرر نیست
 چون اخگر دل زنده ازین سرد مزاجان
 چون برق مگردید مقید به خس و خار
 هرجا که کند گرد غم از دور سیاهی
 ماتمکده خاک سزاوار وطن نیست
 از ناوڪ دلدوز قضا امن مباحثید
 چون شبنم گل بر سر دستید قضا را

چون صائب اگر زخم نهانی است شما را
زنهار که از دیده سوزن بگریزید

۴۴۵۵

فارغ بود از افسر زرّین سر خورشید
از وصل تسلّی نشود عاشق صادق
بی سکه، شود در همه روی زمین خرج
خورشید جهانتاب شود با تو برابر
تا شد دل ما آب درین باغ چو شبنم
در سوختگی چون ندهم تن، که برآمد
روشن گهران را بود از خون جگر رزق
هر کس که کند صاف به آفاق دل خویش
شد گرچه سیه آینه ما چو دل شب
افسوس که چون شبنم گل آب ندادیم
تا بسته ام از خاک نهادی به زمین نقش

صائب نشد از خوردن خون غمزه او سیر

سیراب ز شبنم نشود خنجر خورشید

۴۴۵۶

طوفان گل و جوش بهارست ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است
قانع مشوید از خط استاد به خواندن
آن گرد که برعرش کله گوشه شکسته است
این آینه هایی که نظر خیره نماید
زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست
در مغز بهار این چه نسیم است، ببوید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش
مژگان بکشایید و ببندید زبان را
اکنون که جهان بر سر کارست ببینید
ماهی که درین سبز حصارست ببینید
حسّی که نهان در خط یارست ببینید
از جلوۀ آن شاهسوارست ببینید*
در دست کدام آینه دارست ببینید
افلاک پر از دود و شرارست ببینید
در دست جهان این چه نگارست ببینید
این جوش که در مغز بهارست ببینید
آفاق پر از جلوۀ یارست ببینید*

در پلّۀ اعداد اقامت نمایید
 از شوق هم آغوشی آن قامت موزون
 از دیدن صیّاد اگر رنگ ندارید
 در دامن دشتی که ز جوش گل بی‌خار
 آن نوش که در نیش نهان است بجوید
 زان پیش که از چهرۀ جان گرد فشانید
 چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارید
 زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد
 در جامۀ خود چاک زدن بی‌سببی نیست
 از چشمۀ کوثر نرود تیرگی بخت
 این آن غزل اوحدی ماست که فرمود
 ای بی‌بصران این چه بهارست ببینید

۴۴۵۷

خشت از سر ختم پنبه ز مینا براباید
 در پرده نشستن به زنان است سزاوار
 از سایه بریید اگر مهر پرستید
 این راه نه راهی است که با بار توان رفت
 گل پیرهنانید، بگردید در آفاق
 ز آماجگه خاک، کمانخانۀ گردون
 پهلوان اگر از پرتو خورشید ندزدید
 سر بر خط چوگان حوادث بگذارید
 جز حرف الف نقش دو عالم همه هیچ است
 در پرده دیدست نهان گوهر مقصود
 تا چند توان لاف زد از عقده‌گشایی؟
 تا نقد روان در قدم خصم نریزید
 در ابر سفید و لب خاموش خطر هاست
 تا صائب ما بر سر گفتار بیاید
 بر چهرۀ خود روزن جنت بگشاید
 مردانه ازین پرده نیلی بدر آید
 از خود بگریزید اگر مرد خداید*
 رندانه ازین خرقة سالوس برآید
 یوسف صفتانید، ازین چاه برآید
 يك منزل تیرست چو از خود بدرآید
 چون ماه درین دایره انگشت نماید
 تا در خم این دایره بی‌سر و پاید
 ای آینه‌های دل اگر راست نماید
 يك بار به گرد نظر خویش برآید
 هان عقده دل حاضر، اگر عقده‌گشاید
 حیف است که خود را به سخاوت بستاید*
 با شیشه و پیمانه دلیری نماید
 ای اهل سخن بر سر انصاف بیاید

این آن غزل مرشد روم است که گفته است
ای قوم به حج رفته کجایید، کجایید*

۴۴۵۸

خال از دمیدن خط، بی انتظام گردد
از چشم او جهانی دارند مردمی چشم
از حیرت جمالش راه سخن ندارم
دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود
رویش سیاه سازند نام آوران عالم
در کشور قناعت شام است صبح امید
چون گرد هر که گردید با خاک ره برابر
در پرده خموشی است آسایش زبانها

صائب شود سرآمد در سرنوشت خوانی^۱
روشن سواد هر کس از خط جام گردد

۴۴۵۹

شب زنده دار را دل، روشن چو ماه گردد
تا صفحه نانوشته است آسوده از تماشاقت
در ترك اعتبارست گر هست اعتباری
در لامکان کند سیر آه سبك عنانش
همت فرو نیارد سر پیش تنگ چشمان
از بی نیازی حق زاهد خبر ندارد

با راستان عداوت صائب شگون ندارد
مار اجل رسیده بر گرد راه گردد

۴۴۶۰

خط سیه مبادا زان خال سر برآرد
عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد

۱- آ، ق: در سرنوشت خوانی صائب شود سرآمد

در غنچگی چو لاله ما شعله‌طینتان را
دم را به لب گره زن کز قعر بحر غواص
تنها نمی‌پرد چشم بر دانه‌های خالش
هر شاخی از بنفشه میلی است سرمه‌آلود
سهل است اگر ز تیرش داریم چشم پیکان
خضر بلندفطرت^۱ با آن سواد روشن
از زلف دل گرفتن بازیچه می‌شمارد
از قید هند صائب خود را اگر برآرد

۴۴۶۱

شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد
اندیشه‌ی رهایی نقش بر آب باشد
گر خون شود دل سنگ چندان عجب نباشد
از سینه بر نیارد نشمرده يك نفس را
تیغ زبان دعوی برهان جهل باشد
آن شاخ گل همانا خواهد به باغ آمد
از آفتاب محشر اندیشه نیست ما را
زان چشم اگر پر آب است، زین آب می‌شود دل
در آستین نگیرد دست کریم آرام
بند خود از تپیدن چون مرغ سخت سازد
در زیر چرخ هر کس خواهد نفس کند راست
از فقر بر دل ما گرد کدورتی نیست

در پرده رو نهفتن صائب ز بی‌حجابی است
رویی که شرمگین است از خود نقاب دارد

۴۴۶۲

از حلقه‌های زنجیر سودا چه باك دارد؟
از گوشمال گرداب دریا چه باك دارد؟

همواری از خطرها دیوار آهنین است
 زخم زبان ندارد رنگی ز سخت‌رویان
 طبع کریم خواهد تقریب بهر ریزش
 ایمن ز برگریزست آن را که نیست برگ
 دل‌های پینه‌بسته آسوده از گزندست
 پرواز گوشه‌گیران بالاتر از سپهرست
 در پیش رحمت حق گرد گنه چه باشد؟
 از ترکتاز سیلاب دریا چه باك دارد؟
 از شیشه شکسته خارا چه باك دارد؟
 از ساغر تهی چشم مینا چه باك دارد؟
 از چشم تنگ سوزن عیسی چه باك دارد؟
 از رفتن عزیزان دنیا چه باك دارد؟
 از سربلندی قاف عنقا چه باك دارد؟
 از سیلهای تیره دریا چه باك دارد؟

بر عاشقان گواراست صائب عتاب معشوق
 از تیغ بازی مهر حربا چه باك دارد؟

۴۴۶۳

پروای خط مشکین، آن دلربا ندارد
 با راستی توان برد از پیش کار حق را
 ظالم ز سختی دل برکوه پشت داده است
 انگشت اعتراض است کوتاه ز گوشه‌گیران
 دل واپسی فزون است سرکردگان ره را
 آینه با عذارش خود را کند برابر
 از حسن و عشق باشد پیرایه این جهان را
 عجز آوزد به محراب روی گناهکاران
 مشکل بود کمان را تیر خدنگ کردن
 اندیشه از سیاهی، آب بقا ندارد
 موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
 غافل که یمی از سنگ تیر دعا ندارد
 در خانه کمان تیر بیم خطا ندارد
 پیرو چو پیشوایان رو بر قفا ندارد
 رویی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
 بی‌عندلیب و گل باغ برگ و نوا ندارد
 عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد
 امید راست گشتن قد دوتا ندارد

صائب چه عمر خود را بر باد می‌دهی تو؟
 يك گل ازین گلستان بوی وفا ندارد

۴۴۶۴

پروای شکوه من آن سیمتن ندارد
 ناسازگاریی هست در خوی گل‌عداران
 هر کس فتد تهی چشم در فکر دیگران نیست
 دردش مباد هرچند درد سخن ندارد
 کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد؟
 پروای تشنه‌جانان چاه ذقن ندارد

از نارسایی جود سایل برآورد دست
چون شمع سرگرانان در زیر پا نبینند
از زندگی به تنگند دایم سیاه روزان
ناجنس کی تواند ما را به حرف آورد؟
عارف ز جرم مردم در پرده حجاب است
یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد
باشند زرد رویان صائب به پرده محتاج
هرکس شهید گردد فکر کفن ندارد

۴۴۶۵

سودای عشق ما را بی نام و بی نشان کرد
از خواب غفلت ما در سنگ چون شرر ماند
امتید خانه سازی از عاشقان مدارید
شوری که در دل ماست شوقی که در سرامست
شیرین کلامی ما کاری که کرد با ما
ای ابر بی مروت تا چند خشک مغزی؟
با شوخ چشمی عشق کوه شکیب هیچ است
سر رشته تأمل هرکس که داد از دست
چون شمع صائب آخر سردر سر زبان کرد

۴۴۶۶

دل را به زلف پرچین تسخیر می توان کرد
خط نرسته پیداست از چهره نکویان
هر چند صد بیابان وحشی تر از غزالیم
از بحر تشنه چشمان لب خشک باز گردند
ما را خراب حالی از رعشه خمارست
در چشم خرده بینان هر نقطه صد کتاب است
در بوتۀ ریاضت يك چند اگر گدازی
این شیر را به مویی زنجیر می توان کرد
مو را چگونه پنهان در شیر می توان کرد؟
ما را به گوشه چشم تسخیر می توان کرد
آینه را ز دیدار کی سیر می توان کرد؟
از دُرد باده ما را تعمیر می توان کرد
آن خال را به صد وجه تفسیر می توان کرد
قلب وجود خود را اکسیر می توان کرد

گر گوش هوش باشد، در پرده خموشی صد داستان شکایت تقریر می توان کرد
 فریاد کاهل دولت از نخوتند غافل کز خلق خوش چه دلها تسخیر می توان کرد
 بی منصبی ز تغییر ایمن بود و گرنه هر منصب دگر هست تغییر می توان کرد
 اوضاع خوش خیالان سامان پذیر گردد گر خواب شاعران را تعبیر می توان کرد
 از درد عشق اگر هست صائب ترا نصیبی
 از ناله در دل سنگ تأثیر می توان کرد

۴۴۶۷

هرچند ره در آن زلف، پیدا نمی توان کرد قطع امید از آن زلف، قطعا نمی توان کرد
 تا از سر دل و دین مردانه برنخیزی با کاروان یوسف سودا نمی توان کرد
 از کف مده به بازی آن زلف عنبرین را کاین رشته چون رها شد پیدا نمی توان کرد
 دریای بیکران را نتوان به ساحل آورد در نامه شوق ما را انشا نمی توان کرد
 از دام ما چو مجنون آهو نجست سالم پهلوی به وحشت از ما نمی توان کرد
 از آفتاب تابان گر نور وام گیری چون ماه نو سر از شرم بالا نمی توان کرد
 امید یافتن هست گم گشته جهان را در خویش هر که گم گشت پیدا نمی توان کرد
 دل بحر خون شد از عشق، کو آن کسی که می گفت سرچشمه را به کاوش دریا نمی توان کرد
 از زاهد ترشرو مشرب طمع مدارید انگور سر که چون شد صهبا نمی توان کرد
 سیلاب فتنه صائب با بیخودان چه سازد؟
 آن را که نیست جایی بی جا نمی توان کرد

۴۴۶۸

خالت ز خط مشکین دست دگر برآورد حرصش شود دوبالا موری که پر برآورد
 مو از خمیر نتوان آسان چنان کشیدن کز عقل وهوش مارا آن خوش کمر برآورد
 چون پسته مغز هر کس از زهر سبز گردید از پوست چون برآمد سر از شکر برآورد
 از پیچ و تاب زنهار چون رشته سر میچید کاین راه پر خم و پیچ سر از گهر برآورد
 گفتم کشم به پیری پا چون هدف به دامن از قد چون کمان حرص چون تیر پر برآورد
 ابرام بی اثر نیست کز مغز سنگ، آهن
 از روی سخت صائب چندین شرر برآورد

۴۴۶۹

خوش آن که خواب راحت بر خود حرام سازد
 آب حیات آثار گر در جهان نباشد
 روی گشاده باشد مفتاح بی زبانان
 ترك جهان فانی، شوق سرای باقی
 از چشم شور حاسد خط امان ستاند
 ناقص به صبر گردد کامل که ماه نو را
 از قرب سایه خود شوخی که می کند رم
 گفتم ز قید آن زلف خالش دهد نجاتم
 افتد ز کام بیرون از تشنگی زبانها
 چون گردد، رهنوردان در دیده جا دهندش
 سنجیدگی سخن را مانع ز دخل بیجاست
 صائب زجان اقامت جستن ز ساده لوحی است
 ریگ روان محال است يك جا مقام سازد

۴۴۷۰

از ترك گفتگو دل با معنی آشنا شد
 بید از ثمر نظر بست وصل نبات دریافت
 دریای پاك گوهر صورت نمی پذیرد
 از وصل بحر، گوهر زافسردگی است محروم
 نقش قدم نباشد از خویش رفتگان را
 شیرینی شکر خواب در خانه اش زند موج
 تا ممکن است ز نهار لب را به خنده مگشا
 شد جلوه پریزاد موج سراب عالم
 هر چند بود پنهان از دیده نوبهاران
 برگوی بی سرو پا چوگان نمی کند رحم
 پیش از هلاک هر کس چشم از جهان نپوشید
 شد نفس بی بصیرت از ضعف تن زمین گیر
 مهر خموشی من جام جهان نما شد
 دل ترك مدعا کرد کارش به مدعا شد
 از خود گسست هر کس با معنی آشنا شد
 هر دل که آب گردید سرچشمه بقا شد
 از جستجوی ظاهر نتوان دچار ما شد
 از فقر هر که قانع با فرش بوریا شد
 دیگر کمر نبندد هر غنچه ای که وا شد
 آینه دل من روزی که با صفا شد
 هر برگ سبز ما را چون خضر رهنما شد
 آماده سفر شو چون قامت دوتا شد
 از صدهزار یوسف می بایدش جدا شد
 آسوده گشت پایش کوری که بی عصا شد

گل را که بیوفا کرد یارب درین گلستان؟ شبنم ز صحبت گل گر زان که بیوفا شد
مرغ چمن ز غیرت سر زیر بال دزدید روزی که نکبت گل همصحبت صبا شد
درچشم آن ستمگر صائب به برگ کاهی است
هرچند استخوانم از درد کهربا شد

۴۴۷۱

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد می‌کند عشق هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
حاشا که از کدورت نقصان کند دل پاک دریا ز تلخ‌رویی گنجینه گهر شد
دست از فغان مدارید گر ذوق وصل دارید کز ناله گلو سوز این نی پرازشکر شد
غیر از خودی ندارد این راه دورسنگی هرکس ز خود برآمد با خضر همسفر شد
آسوده بود بلبل تا گل نبود در باغ بیتابی دل ما از وصل بیشتر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت به‌رهنما نیست سیلاب را به دریا آخر که راهبر شد؟
در قید تن نماند جانی که پاک گردد کی در ختا گذارند خونی که مشک‌تر شد؟
در دامن صدف کی در یتیم ماند؟ شد گوشوار گردون عیسی چو بی‌پدر شد
دل در فلک حصاری از راه عقل و هوش است در لامکان کند سیر جانی که بیخبر شد
تا دل به یار پیوست دیگر نکرد یادم با سر چه کار دارد دستی که در کمر شد؟
تاشوق در ترقی است امید وصل باقی است چون مور پر برآورد محروم از شکر شد
دل چشم بوسه زان لب در روزگار خط داشت یکبارگی دهانش پوشیده از نظر شد
هرچند خوابها را سنگین کند بهاران دردور خط مشکین آن چشم شوختر شد
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد
شور کلام صائب در عهد پیری افزود
چندان که ماند این می در شیشه تلختر شد

۴۴۷۲

در زلف ناامیدی روی امید باشد صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
بید از ثمر نظر بست وصل نبات دریافت عاشق ز ترك لذت چون ناامید باشد؟
در روستای مشرب هر روز روز عیدست در شهر بند مذهب سالی دو عید باشد

برخانه وجودم از دل زده است گردون قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد
عاشق نمی‌توان گفت دیوانه مشربان را هرکس به خون نغلطید اینجا شهید باشد
از جوی شیر شستیم دست امیدواری تا چند قاصد ما این پی‌سفید باشد؟
دوران ناامیدی سرحلقه امیدست
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد؟

۴۴۷۳

چون آفتاب هرکس روشن ضمیر باشد ذرات عالم او را فرمان‌پذیر باشد
نقش مراد عالم در خانه‌اش زند موج آن‌را که بالش ازخشت، فرش ازحصیر باشد
دشمن مطیع گردد چون نفس شد مسخر مارست تازیانه مرکب چوشیر باشد
فقرست و تنگدستی سرمایه شجاعت از آدمی گریزد شیری که سیر باشد
از دشمن ملایم زنه‌ار برحذر باش چون سگ خموش افتاد ناگاه‌گیر باشد
از طبع سرکه تندی بیرون نمی‌برد سال جاهل همان گزنده است هرچند پیر باشد
کف را چه وزن باشد پیش شکوه دریا؟ در چشم بی‌نیازان دنیا حقیر باشد
تا در بساط هستی يك مرغ می‌زند بال حاشا که دیده دام از صید سیر باشد
از بند اعتبارات هرکس برون نیاید
گر بر فلك برآید صائب اسیر باشد

۴۴۷۴

دولت چو نیست باقی، برباد رفته باشد خوابی که ازخیال است، از یاد رفته باشد
از جمع و خرج هستی چون حاصلی نداریم اوراق زندگانی بر باد رفته باشد
هرکس که زندگی را در بندگی سرآورد امید هست از اینجا آزاد رفته باشد
زین صیدگاه ما را دلبستگی به دام است چون دام هست در خاک صیاد رفته باشد
پیچیده است در کوه آواز تیشه او هرچند از نظرها فرهاد رفته باشد
در جمع کردن دل کوشش بجاست ما را گر زین خرابه يك دل آباد رفته باشد
از امتداد هجران ترسی که دارم این است کز یاد او مبادا بیداد رفته باشد
بر عمر رفته افسوس صاحب‌دلان ندارند خرمن چوپاك گردید گو باد رفته باشد
بعد از هلاک گشتن دردی که دارم این است کز دل غمش مبادا ناشاد رفته باشد

با یاد آن یگانه صائب اگر دو عالم
از یاد رفته باشد، از یاد رفته باشد

۴۴۷۵

تن را اگر گدازی در عشق ما چه باشد؟
عشق است مصر اعظم عقل است روستایش
از راه بیخودی عرش يك نعره وار راه است
نی صاحب نوا شد تا ریخت برگ از خود
موج از عنان فکندن سالم به ساحل آمد
با دوستان یکرنگ کفرست سرگرانی
تدبیر عقل ناقص با عشق برنیاید
خاك از فتادگی شد مسجود اهل عالم
اکسیر خاکساری روشنگر وجودست
از پاس دل صنوبر سرسبزی ابد یافت
شکر زنی سواری روی زمین گرفته است
از بال پشته ای رفت بر باد مغز نمرود
با تو تمام سودیم، با خود همه زیانیم

هیچ است فکر صائب درپیش فکر ملا^۳
با آفتاب تابان نور سها چه باشد؟

۴۴۷۶

گر بی طلب رسد رزق ما را عجب نباشد
قصد گزند دارد ماری که راست گردد
در پرده غیرت ما دندان به دل فشارد
بی ابر نیست ممکن گردد لب صدف تر
داغی که در سیاهی است ایمن چشم زخم است
دامان رهنوردان پیوسته بر میان است
تا بی طلب نباشد مهمان نمی پذیرند
مهمان نخوانده آید هر جا طلب نباشد
گر چرخ شد مساعد جای طرب نباشد
زخم ندامت ما بیرون لب نباشد
دریا سراب باشد هر جا سبب نباشد
روز سیاه ما را پروای شب نباشد
جان رمیده ما جز زیر لب نباشد
در کیش بی نیازان حرف طلب نباشد

از راه دور منزل گردد بهشت رهرو بی‌لذت است روزی هر جا تعب نباشد
 در دامن شب‌آویز چون بسته گشت کارت کاین جا درازدستی ترك ادب نباشد
 از استخوان بی‌مغز پوچ است حرف گفتن حرف از نسب مگویید هر جا حسب نباشد
 دامان پاك صائب صبح امیدواری است
 گر یار مهربان شد با ما عجب نباشد

۴۴۷۷

سر چون گران شد از می، دستارگو نباشد در بحر گوهر از کف، آثارگو نباشد
 از مشت آب سردی دیگی نشیند از جوش در بزم می‌پرستان هشیارگو نباشد
 از شرم عشق مارا چون نیست دست چیدن گل‌های این گلستان بی‌خارگو نباشد
 درمان چومی شود درد چون کرد کامرانی منت‌کش طیبیان بیمارگو نباشد
 پیمانه‌ای که باید بر خاک ریخت آخر از آب زندگانی سرشارگو نباشد
 چون غنچه دل ز هر يك باید چو عاقبت کند برگ نشاط ما را بسیارگو نباشد
 در بزم آفرینش چشم سیه دل ما عبرت‌پذیر چون نیست بیدارگو نباشد
 بادا روان سلامت گر جسم ریزد از هم بر روی گنج گوهر دیوارگو نباشد
 کاری که دل‌نشین نیست محتاج کارفرماست چون کار دل‌پذیرست سرکارگو نباشد
 زهری که عادت شد چون شکرست شیرین غم سازگار چون شد غم‌خوارگو نباشد
 قدر خزف نباشد بی‌جوهری گهر را هر جا سخن‌رسی نیست گفتارگو نباشد
 گر بخت سبز ما را قسمت نشد ز گردون بر آب‌گینه ما زنگارگو نباشد
 چون می‌شود به سوهان هموار نفس سرکش وضع جهان هستی هموارگو نباشد
 صائب چو می‌توان شد از يك دوجام گلزار
 در پیش چشم ما را گلزارگو نباشد

۴۴۷۸ * (ك، مر، ل)

کی از ستاره بر من سنگ ستم نیامد از کهکشان به فرقم تیغ دو دم نیامد
 تا دانه امیدم خاکستری نگردید دامن‌کشان به کشتم ابر کرم نیامد
 گویابه خواب رفته است بخت‌سیه که امروز حرفی رقم نمودم مو بر قلم نیامد!
 ز اهل کرم زمانه پیوسته بود مفلس؟ یا در زمانه ما مرد کرم نیامد

در امتحان زلفش دل پای کرد قایم در پلّه فلاخن این سنگ کم نیامد
از شوق آن بر و دوش روزی بغل گشودم آغوش من چو محراب دیگر بهم نیامد
صائب چه چشم‌داری از فصلهای دیگر؟
این قسم نوبهاری بر خاک نم نیامد

۴۴۷۹

از عشق یارِ نوخط دل زود می‌گشاید فصل بهار از دل زنگار می‌زداید
حسن برهنه‌روی‌ان بر یک قرار باشد هر روز خط کمالی بر حسن می‌فزاید
از یارِ چارابرو سخت است دل‌گرفتن کشتی ز چارموجه کمتر به ساحل آید
هر کس فکند خود را افکند عالمی را هر کس به خود برآید با عالمی برآید
عشق است بی‌تکلف، حسن است لاابالی تا با که خوش برآید، تا از کجا نماید
آینه‌دار عشقند ذرات هر دو عالم این آفتاب جانسوز تا از کجا برآید
گل‌های بوستانی برهم نهند دیوان
دیوان خویش صائب در هر کجا گشاید

۴۴۸۰

از روی نوخط یار، هرجا سخن برآید گرد از بهار خیزد، دود از چمن برآید
گردند از خجالت سیمین‌بران قباپوش آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید
هرچند گفتگو را نازک کند لب او پیچد چو غنچه برهم تا زان دهن برآید
بسیار صبر باید گل‌های بوستان را تا آتشین‌نواپی زین نه چمن برآید
روشنگر وجودست پا کوفتن در آتش رحم است بر سپندی کز انجمن برآید
در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد هرجا که نام شیرین با کوهکن برآید
در قطع راه هستی شمعی است پیروان را خاری که در ره عشق از پای من برآید
از خلوت زلیخا یوسف چسان بدر زد؟ اشک آنچنان به سرعت از چشم من برآید
بی‌آه نیست ممکن رستن ز قید هستی هر کس که در چه افتاد با این رسن برآید
مویت سفید چون شد آماده سفرشو کاین صبح‌طی چو گردید صبح کفن برآید
سنگ از توجه عشق چون موم نرم گردد تمکین بت محال است با برهن برآید*
حسن غریب او را خاصیتی است صائب
کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

۴۴۸۱

چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید
 کرسی چه حاجت آن را که عرش برگزیده است؟
 سالی دوعید ما را از غم برون نیارد
 گر حنظل فلک را در ساغری فشارند
 آنجا که شام ماتم گیسو ز هم گشاید
 با هر سیه گلیمی نازک دلان نجوشند
 منشور رستگاری است طومار خود حسابان
 نوش دکان هستی آمیخته است با نیش
 سودای آب حیوان بیم زیان ندارد
 نتوان به پای رفتن این راه را بریدن
 نه پرده فلک را از هم^۱ درید باید
 از زیر پای منصور کرسی کشید باید
 از باده دو ساله هر دم دوعید باید
 با جبهه گشاده بر سر کشید باید
 جانی به تازه رویی چون صبح عید باید
 تشریف پیرهن را چشم سفید باید
 در روزنامه خود هر روز دید باید
 چون خنده ای دهد رولب را گزید باید
 از میفروش می را با جان خرید باید
 چندان که هست میدان از خود رمید باید

این آن غزل که گفته است وقتی کلیم غزنین
 ای یار بی تکلف ما را نبید باید

۴۴۸۲

آن چشم اگر چه خود را بیمار می نماید
 دزدیدن تبسم پیداست از لب او
 دشواری ندارد راه فنا، ولیکن
 هر کس ز روزن دل در عالم است سیار
 در پیش پا فتاده است مستی و هوشیاری
 از ره مرو به صورت، معنی طلب کن از خلق
 سیل بنای هستی است زخم گران رکابش
 يك دانه بی شمارست از آسیای گردون
 چین جبین دنیا با داغ زردرویی
 آن کس که در سراغش برهم زدم جهان را
 صائب ز روزن دل دیدار می نماید

۴۴۸۳

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردهد
 نمی‌توان به وطن ناله‌ای به درد کشیدن
 غریب روی زمین گشتم از غریب خیالی
 تو تا به شعله نعلطی سخن برشته نگردهد
 به هرطرف که روی، گل نظربه روی تودارد
 فروغ شمع و نسیم گل ازپی تو برون رفت
 گذشت کوهکن داغ دیده با دل پر خون
 بپایند از نظر گرم تا غریب نوازی
 نوای صائب شیرین سخن غریب نگردهد*

۴۴۸۴

سیاه چون دل رنگین سخن ز آه نگردهد؟
 حدیث عشق مگو چون دل دونیم نداری
 بجز شکست ندارد بهار عالم امکان
 هجوم خلق نگردهد حجاب وحدت یزدان
 فتادگی است پرو بال رهروان طریقت
 مکش چو شمع برون از نیام تیغ زبان را
 که سر برآورد از خجلت گناه قیامت؟
 کند کناره شریفی کز اختلاط خسیان
 چنین که بسته به خشکی سپهر کشتی احسان
 نسیم می‌شود از فیض نوبهار معنبر
 حنا نرفته به هندوستان سیاه نگردهد
 که هیچ دعوی، ثابت به یک گواه نگردهد
 گلی که بار بر آن گوشه کلاه نگردهد
 علم نهفته ز بسیاری سپاه نگردهد
 به هیچ جا نرسد هر که خاک راه نگردهد
 که نقد زندگیت خرج اشک و آه نگردهد
 سحاب رحمت اگر پرده گناه نگردهد
 چو کهربا سبک از جذب برگزگاه نگردهد
 شرابخانه محال است خاتقاه نگردهد
 نمی‌شود ز خط آن چشم خوش نگاه نگردهد
 میپوش چهره روشن ز چشم صائب حیران
 که نور مهر کم از اقتباس ماه نگردهد

۴۴۸۵

نظر به روی تو، خورشید آب و تاب ندارد
 بدیهه عرق شرم، آفتاب ندارد

اگر چه هست بر آن زلف پیچ و تاب مسلّم^۱ نظر به موی میان تو پیچ و تاب ندارد
 دماغ خشك مرا کرد نامه تو معطر که گفته است گل کاغذی گلاب ندارد؟
 چگونه نرم شود از فغانم آن دل سنگین؟ که گر به کوه رسد ناله ام جواب ندارد
 ز آبروست گرانقدر، آدمی به نظرها به نرخ خاك بود گوهری که آب ندارد
 خوشا کسی که درین خاکدان بغیر در دل دگر امید گشایش به هیچ باب ندارد
 بود ز طول امل تار و پود طینت پیران زمین شور بجز موجه سراب ندارد
 ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
 ز بخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین و گرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
 اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف ز آرمیدگی این بحر يك حباب ندارد
 بس است بیخبری عذرخواه باده پرستان
 گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

۴۴۸۶

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد سر کمند فریب مرا سراب ندارد
 هلاك حسن خداداد او شوم که سراپا چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
 حدیث تنگ شکر با دهان یار مگوئید که تنگ حوصله يك حرف تلخ تاب ندارد
 در آن محیط که من می روم چو موج سراسر سپهر ظرف تماشای يك حباب ندارد
 شکسته خار به چشم ز بدگمانی غیرت که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد؟
 کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد؟ که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
 به ناز بالش گل تکیه کرده قطره شبم خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
 دلت ز جهل مرکب سیه شده است، و گرنه
 شده است بسته چنان راه فیض بردل صائب
 که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

۴۴۸۷

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد که تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد
 توان زیخودی^۲ ایمن شد از حوادث دوران خطر سفینه ز دریای ییکنار ندارد

۱- در هر دو نسخه س و د: قلم، سهواً القلم کاتبان بوده، اصلاح شد. ۲- س: به بیخودی.

ز بس گزیده شد از روی تلخ مردم عالم
چنان بساط جهان شد تهی ز سوخته‌جانان
کسی که بیخبر از بحر وحدت است چه‌داند
رگی ز تن‌دی خو لازم است سیمبران را
اسیر عشق نیندیشد از زبان ملامت
تو از سیاه دلی روی خود ز خلق تنابی
همیشه حلقه ذکر خفی است مهر دهانش
به دوش و دامن مریم مسیح بار نگردهد
حذر نمی‌کند از درد و داغ سینه صائب
زمین سوخته پروایی از شرار ندارد

۴۴۸۸

گل همیشه‌بهار سخن زوال ندارد
کدام لاله درین لاله‌زار هست که داغش
شکست هم‌گهران نیست کار بحرث‌آدان
دلیل بادیه‌گردان حیرت است سیاهی
گرفته‌ایم رگ خواب تارو پود جهان را
چه‌شد که قامت من شد دوتا ز سنگ ملامت
نسیم زنده‌دلی نیست در قلمرو غفلت
به خاکساری ما رشک می‌برند بزرگان
زبان موج چرا بسته است بحر ز پرسش؟
به نقد حال چو صائب کسی که کرد قناعت
غم گذشته و اندیشه مال ندارد

۴۴۸۹

همین نه سینه ما آه صبحگاه ندارد
نسیم تفرقه خاطرست جنبش مژگان
زمانه‌ای است که در سینه صبح آه ندارد
من و سراسر دشتی که یک گیاه ندارد
چه شد به ظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد؟
کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین را

ز قرب آینه در دل غبار رشك ندارم که چشم شیشه‌دلان جوهر نگاه ندارد
 ز شرم غفو نگرده سفید در صف محشر کسی که در کف خود نامه سیاه ندارد
 زبان لاف بریده است در قلمرو معنی حساب قلزم ما باد در کلاه ندارد
 چه نسبت است به یوسف عزیز کرده ما را؟ صفای چشمه خورشید آب چاه ندارد
 مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهکشانش که کس خلاصی ازین آب زیرگاه ندارد
 دلی که نیست دراو گوشه‌ای ز وسعت مشرب چو خانه‌ای است که ایوان و پیشگاه ندارد
 بس است مصرع رنگین دلیل فطرت صائب
 که هیچ مدعی این چنین گواه ندارد

۴۴۹۰ * (ف)

دهان بوسه فریب ترا پیاله ندارد رم نگاه ترا دیده غزاله ندارد^۱
 به خط سبز لب جام [و] صفحه رخ ساقی که عمر خضر نشاط می دوساله ندارد *
 به برگ لاله چه نسبت عرق فشان رخ اورا؟ بدیهه عرق شرم، برگ لاله ندارد
 خدا شکیب دهد ما حباب حوصلگان را^۲ که تاب گردش چشم ترا پیاله ندارد *
 قسم به خرمن ماه و [قسم] به خوشه پروین که بخت خانه زین تو هیچ هاله^۳ ندارد *
 ز خشت خم در حکمت گشاده گشت به رویم^۴ به حق می که فلاطون چنین رساله ندارد *
 ز دستبرد حوادث که جسته است مسلم؟ کدام برگ درین باغ زخم زاله ندارد؟ *
 زبس که از سر درد است فکرهای توصائب
 سرایت سخت هیچ آه و ناله ندارد *

۴۴۹۱

رخ تو رنگ ز گلگونه شراب نگیرد ز صبح ساغر زرین آفتاب نگیرد
 به خون خلق ازان تشنه اند لاله‌عذاران که خون شبنم گل کس ز آفتاب نگیرد
 به زیب عاریه محتاج نیست میوه جنت که رنگ، سیب زنخدان ز ماهتاب نگیرد
 خراب کرد مرا سرکشی ز سیل حوادث اگر چه هیچ زمین بلند آب نگیرد
 مسلمند ز دوزخ به حشر سوخته جانان که هیچ کس ز گل آتشی گلاب نگیرد

۱- در نسخه ف دومصرع با تقدیم و تأخیر آمده است، متن مطابق س، د. ۲- فقط ف: خدا شکست دهد تا حیات... ۳- ایضاً: ناله. ۴- ایضاً: گشاده بررویم، هر سه مورد در متن تصحیح قیاسی است.

کشیده دست چنان صائب از عنان گرفتن
که همت از در دلها به هیچ باب نگیرد

۴۴۹۲

نگه زچشم تو چون نشاء مدام نگیرد؟
چه گردها که ز معموره وجود برآید
سلام ما چه که از حسن بی مثال به جایی
به زیر گرد خط آن زلف رفته رفته نهان شد
چنان ز لعل تو سیراب شد زمین جگرها
سراب باد محیطی که تشنه ای ننوازد!
چو سایه محمل لیلی نهد سر از پی مجنون
عبث به دیده حسرت مبین به عمر سبکرو
تو تا به خویش نیچی نفس شمرده نگرده
چنین که در دهن تیغ می رود خط مشکین
مکش به وعده ز دامان یار دست چو صائب
که هر که پخته بود کار خویش خام نگیرد!

۴۴۹۳

خوشا دلی که در اندیشه جمال تو باشد
سعادت که دهد خاکمال بال هما را
به هیچ نقش و نگاری نظر سیاه نسازد
ز وحشت تو گرفتند خلق دامن صحرا
چه لازم است ترا تلخی خمار کشیدن؟
چنان ز حسن تو گردید تنگ کار به خوبان
فروغ برق شمارد نشاط هر دو جهان را
چه نسبت است ندانم ترا به چشمه حیوان
که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد
در آن سرست که در سایه نهال تو باشد
دلی که آینه حسن بی مثال تو باشد
که تازیانه دلها رم غزال تو باشد
که خون بیگنهان باده حلال تو باشد
که مه ز هاله حصاری ز انفعال تو باشد
دلی که مایه خوشحالش ملال تو باشد
که روز هر که سیه شد شب وصال تو باشد

نصیب شبنم صائب ز آفتاب جمالت
همین بس است که پرواز او به بال تو باشد

۴۴۹۴ * (ف)

به جای سبزه، چو ایام زندگی بسر آید
عجب که طی شود این راه، کز ستیزه طالع
بغل گشاده چو صبحم، ستاره ریز چو گردون
کجاست باد مرادی که بی فسون معلم
نه روی آینه‌ای در نظر نه آینه رویی
شگون ندارد بستن کمر به خون ضعیفان
زمانه‌ای است که بندگان بر رخس درکنعان
به جنگ دشمن عاجز مرو که در ره مردی
مرا که صبح نشاط از سواد نامه بخندد
چه جای خامه، که از درد چون قلم بشکافد
به جیب خاک فرو برده سر به طالع وارون

زبان مار ز خاک سخن گزیده بر آید
ز پا چو خار کشم ناختم به سنگ بر آید
به این امید که خورشید رویم از سفر آید
سفینه‌ام به کران^۱ زین محیط پرخطر آید
چگونه طوطی بی مثل من به حرف در آید؟
ز رگ گشودن ماخون ز چشم^۲ نیشتر آید
اگر به دست تهی ماه مصر از سفر آید
اگر به سنگ خورد تیغ، به که بر سپر^۳ آید
کدام عید به این می رسد که نامه بر آید؟
حدیث هجر اگر بر زبان نیشتر آید
چگونه دانه امیده ازین بهار بر آید؟

فضای خاک شکرزار شد ز کلک تو صائب

که دیده از نی بی مغز^۴ اینقدر شکر آید؟

۴۴۹۵

مباد روی تو از پرده حجاب بر آید
من آن زمان به فراغت بر آورم نفس از دل
اگر سخن ز کسادی نشد به خاک برابر
نسیم زلف ترا گر گذار بر ختن افتد
سیاهی از دل سالک رود به گوشه نشینی
مگر برنند به دوزخ مرا سؤال نکرده
که می تواند از آن روی دلفریب گذشتن؟

قیامت است چو از مغرب آفتاب بر آید
که بوی سوختگی از دل کباب بر آید
چرا بهم چو زنی گرد از کتاب بر آید؟
نفس گداخته از پوست مشک ناب بر آید
ستاره از ته این ابر، آفتاب بر آید
وگر نه کیست که از عهده جواب بر آید؟
که از نظاره او عمر از شتاب بر آید

۱- فقط ف: نکران ۲- ایضاً: زخم ۳- ایضاً: برسر ۴- ایضاً: بخواند
۵- ایضاً: امیدم ۶- ایضاً: که دید... بی مغزی، همه موارد فوق - که اشتباه کاتب بوده است - در متن اصلاح شد.

گشود پرده ز رخسار حشر صرصر آهم نشد که روی تو بیرحم از نقاب برآید
به جدّه و جهد توان راه عشق برد به پایان اگر ز زلف به شبگیر پیچ و تاب برآید
اگر فتد به غلط راه جغد در دل تنگم
نفس گداخته صائب ازین خراب برآید

۴۴۹۶

دل از تردد و خاطر ز انقلاب برآید اگر دو روز ز يك مشرق آفتاب برآید
مگر کند عرق شرم پاك، نامه ما را و گرنه کیست که از عهده حساب برآید؟
رسد به ظالم دیگر همان ذخیره ظالم نصیب تیر شود پر چو از عقاب برآید
ز ماهتاب کند شیرمست روی زمین را شب سیاه اگر آن ماه بی نقاب برآید
نبرده است دل از عشق هیچ کس به سلامت ز آتشی که ملایم بود کباب برآید
همیشه از نگه گرم عاشق است بر آتش چگونه موی میانش ز پیچ و تاب برآید؟
فغان که آتش بی زینهار چهره ساقی
امان نداد که دود از دل کباب برآید

۴۴۹۷

بغیر خط که ز روی لطیف یار برآید ز آب آینه نشینده کس غبار برآید
ز آه گرم چه پرواست آهنین دل او را؟ که تیغ از آتش سوزنده آبدار برآید
ز رشك آن لب یاقوت رنگ، لعل بدخشان چو لاله از جگر سنگ داغدار برآید
غنی است فکر گلو سوز من ز سلسله جنبان به پای خویشتن از سنگ این شرار برآید
توان نهاد به دل تا به چند دست تهی را؟ غریب نیست اگر آتش از چنار برآید
مرا به زخم زبان دل تهی ز عشق نگردد کجا به سوزن تدبیر خار خار برآید؟
شکست رنگ گل از روی آفتاب مثالت چگونه خاك نشین با فلك سوار برآید؟
عطای ساقی اگر باده را سیل نسازد ز دست کوتاه ما چون سبو چه کار برآید؟
نمی توان دل روشن درست برد ز دنیا چگونه آینه سالم ز زنگبار برآید؟
ز مال رشته طول امل گسته نگردد کجا به گنج گهر پیچ و خم ز مار برآید؟
برآید اختر من صائب از وبال زمانی
که تخم سوخته از خاك در بهار برآید

۴۴۹۸

آتش عشق تو چون زبانه برآرد
تا به یکی بوسه خوش کند دل عاشق
گوشه نشینی براق عالم بالاست
هر که فرو برد سر به جیب تأمل
روزی برق است خرمی که نخواهد
غوطه به خون شفق دهند چو صبحش
ترك كجی كن كه تیر راست چو گردد
دانه امید را چو خوشه پروین
از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
حاجت موری به يك دودانه برآرد
هر که نفسهای بیغمانه برآرد
گرد به يك حمله از نشانه برآرد
از دل شب، گریه شبانه برآرد
مطرب آتش نوای خامه صائب
از دو جهانت به يك ترانه برآرد

۴۴۹۹

رتبه خال تو مشک ناب ندارد
سینه بی داغ آب و تاب ندارد
فکر عمارت غبار خاطر جمع است
طول امل در بساط ساده دلان نیست
از دل قانع مجو تردد روزی
آب شود ز انفعال اگر همه سنگ است
موی ز آتش دمیده خط خوبان
رتبه چهره است در صفا بدنش را
بی جگر گرم گریه را اثری نیست
ما و دیار جنون، که هیچ کس آنجا
هست شب و روز در سفر دل روشن
آب گهر از قرار خویش نگردهد
چون مه عید آن که پیشه ساخت تواضع
سرو ز آزادگی ستاده به يك جا
پس نستاند کریم، داده خود را
نقطه شك حسن انتخاب ندارد
خانه بی روزن آفتاب ندارد
گنج گهر وحشت از خراب ندارد
دشت جنون موج سراب ندارد
هر که به منزل رسد شتاب ندارد
هر که در ایام گل شراب ندارد
پیش میان تو پیچ و تاب ندارد
دفتر گل فرد انتخاب ندارد
آب رگ تلخی گلاب ندارد
فکر مال و غم حساب ندارد
دیده شوخ ستاره خواب ندارد
ملك رضا بیم انقلاب ندارد
عیش جهان دستش از رکاب ندارد
هر که گذشت از جهان شتاب ندارد
ابر ز گوهر امید آب ندارد

تا در دل شد گشوده بر رخ صائب
روی توجه به هیچ باب ندارد

۴۵۰۰

در دل ما بخت سبز بار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است
شیشه دلان راست بیم سنگ ملامت
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق
هر که به مرهم گرفت رخنه دل را
درد به اندازه طیب فرستند
برگ نشاط زمانه پنبه گوش است
سر ز گریبان برون میار که این بحر
در دل خرسند نیست حسرت دنیا
قافله شوق بی نیاز ز خضرست
چهره زرین خراج هر دو جهان است
پاره بود همچو صبح پرده رازش
هر که نگیرد کناره از همه عالم
سنبل فردوس اگر چه دیده فریب است

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

۴۵۰۱

قد ترا سرور اعتدال ندارد
رتبه درویش را به شاه چه نسبت؟
هیچ دلی نیست بی غبار کدورت
در سر این چارسو که سنگ عقیق است
شبنم من از رخ زوال چکیده است
راستی قول، سرو گلشن جان است

این خم و چم ابروی هلال ندارد
دولت آزادگی زوال ندارد
روی زمین چشمه زلال ندارد
گوهر ما قیمت سفال ندارد
طاقت خورشید بی زوال ندارد
حیف که باغ تو این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش را که شناسد؟
مهر طلا بر قبای آل ندارد

۴۵۰۲

دولت روشندلی زوال ندارد
سوخته را هیچ کس دوبار نسوزد
نیست کم از وصل گل، ندیدن گلچین
خاك نشینی کمال صافدلان است
ابر بهاران چرا خموش نشسته است؟
هر که دل خویش را چو عود نسوزد
از دل منعم مجو نسیم گشایش
صائب اگر چشم موشکاف ترا هست
جامه اطلس قماش شال ندارد

۴۵۰۳

دامن دشت عدم گیاه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیان است
بیخبرست از بهار عالم بالا
روشنی سینه ها ز روزن داغ است
هر سر موی تو تیغ ملک گشایی است
در دل خرسند آه سرد نباشد
سیر نشد تشنه ای از آن لب نوخط
اشك مرا چون صدف دلی نپذیرفت
رنگ برون می زند ز شیشه صافی
هر که برآید ز سردسیر تعین
تا نشوی آشنای عالم مشرب
عذر پسندیده است، لیک ز نادان

در نظر اعتبار عشق عزیزست
صائب اگر قدر خاك راه ندارد

۴۵۰۴

مستی ما از می شبانه نباشد سلسله جنبان چه می کند سر پرشور؟
 مطرب ما از برون خانه نباشد گر بودت دل به جای خویش چو مرکز
 گردش گردون به تازیانه نباشد لفظ بود جلوه گاه معنی روشن
 دایره عیش را کرانه نباشد بردل درویش میهمان نشود بار
 لیلی ما بی سیاه خانه نباشد درگذر از جمع زر که اهل کرم را
 پای تکلف چو در میانه نباشد با دل پر خون زبان شکوه نداریم
 غیر کف سایلان خزانه نباشد پیش زبان دان درد عشق چو صائب
 آتش یاقوت را زبانه نباشد نیست نوایی که عاشقانه نباشد

۴۵۰۵

مستی ما از می شبانه نباشد جوش شکایت کجا و خون شهیدان؟
 مطرب ما از برون خانه نباشد عشق مقید به خط و خال نگردد
 آتش یاقوت را زبانه نباشد بوالهوس و عشق بی غرض چه خیال است؟
 رهن مرغان قدس دانه نباشد کار سپر می کند گشاده جبینی
 گریه اطفال بی بهانه نباشد سلسله جنبان چه می کند دل عاشق؟
 وای بر آن کس که شادمانه نباشد لازم فقرست تیره رویی دارین
 جنبش گردون به تازیانه نباشد عشق به رنگ هوس ز پرده برآید
 لیلی ما بی سیاه خانه نباشد صائب اگر شرم در میانه نباشد

۴۵۰۶

گل ز پریخانه حجاب برآمد غنچه مستور از نقاب برآمد
 عمر سبکسیر از شتاب برآمد برخوری از عمر، کز نظاره رویت
 از جگر گرم آفتاب برآمد؟ از غم روی که آه سرد سحرگاه
 رشته جانم ز پیچ و تاب برآمد رشته امید تا ز خلق گستم
 بک من از پنجه عقاب برآمد دامن الفت ز چنگ خلق کشیدم

شکوه ز دوران کنم دگر به چه امید؟
 قطره بسیار زد سرشک ندامت
 از لب خود بر نداشت مهرخوشی
 دامن شب را ز کف چو صبح ندادم
 آه که از چله خانه صدف آخر
 از صدف تربیت نداشت امیدی
 از تری روزگار تیره نگشتیم
 گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را
 چون به عتابش امیدوار نباشم؟
 شد می گلرنک، اشک تلخ ندامت
 خون به قدح ریختم شراب برآمد
 تا دل غافل مرا ز خواب برآمد
 آبله سیراب از سراب برآمد
 تا ز گریبانم آفتاب برآمد
 گوهر من پوچ چون جاب برآمد
 قطره من گوهر از سحاب برآمد
 اخگر ما زنده دل ز آب برآمد
 گرد جهان بوی این کباب برآمد
 خون به دلم کرد مشک ناب برآمد
 گل به بغل ریختم گلاب برآمد
 گرد علایق کجا و سینه صائب؟
 سیل تهیدست ازین خراب برآمد

۲۵۰۷

از کمرش کام دل چگونه برآید؟
 گل شود از اضطراب دست زلیخا
 محنت روی زمین رسید به مجنون
 بیهده از داغ، سینه چشم گشوده است
 هر سر مو بر تنش شود رگ ابری
 سیر خراباتیان عشق به دوش است
 فیض دعا می برد ز تلخی دشنام
 جوهر ذاتی درون پرده نماند
 از ادب عشق حلقه در باغ است
 جز رخ جانان که از صفا نتوان دید
 از در حق کن طلب شکسته دلان را
 پا به رکاب است پیش حسن تو خورشید
 خرد شود شیشه ای که بر کمر آید
 یوسف ما چون ز صحن باغ بر آید
 سنگ به هر نخل در خور ثمر آید
 دل نه چنان رفته است کز سفر آید
 ناله ما در دلی که کارگر آید
 کیست به پای خود از بهشت بر آید؟
 هر که دلش خوش بود به هر چه بر آید
 خود بخود این تیغ از نیام بر آید
 فاخته را سرو اگر چه زیر پر آید
 بار نگاه است هر چه در نظر آید
 شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید
 خوبی مه نیست در دو هفته سر آید*

در نظرش پرده حجاب نماند عشق به هر دل [که] بی حجاب در آید*
 نغمه حافظ شنو ز خامه صائب
 چندنشینی که خواجه کی بدر آید؟

۴۵۰۸

چون مه روی تو از حجاب برآید
 جان ز تن تیره با شتاب برآید
 در جگر اهل عشق آه نباشد
 شرم محبت همان کشیده عنان است
 آب نیارد زدن بر آتش بلبل
 صبح امیدست در سیاهی شبها
 پرده شرم آبروی حسن فزاید
 حرص تسلّی به جمع مال نگرده
 بس که خورد دل ز رشک گوهر اشکم
 مرده شود زنده گر به نوحه ماتم
 کشتی نوح است ناامید ز ساحل
 عقل نگرده [حریف] عشق زبردست
 از طرف مغرب آفتاب برآید
 برق به تعجیل از سحاب برآید
 دود محال است ازین کباب برآید
 حسن اگر از پرده حجاب برآید
 نکمت گل گرچه از گلاب برآید
 موی سفید از ته خضاب برآید
 ماه ازین ابر آفتاب برآید
 تشنه همان تشنه از سراب برآید
 دُر ز صدف پوچ چون حباب برآید
 بخت به فریاد هم ز خواب برآید
 سالم ازین بحر چون حباب برآید؟
 کبک محال است با عقاب برآید*
 هست سر و کار او به سلسله مویان
 چون دل صائب ز پیچ و تاب برآید؟

۴۵۰۹ * (ف)

فتنه چشم تو چون ز خواب برآید
 [دست] دعای ملک دود [ز] دو جانب
 ماه شب چارده ستاره روزست
 لعل لبست آب بست بر لب خشکم
 صبح ز شرم تو زد گره به شکرخند
 از طرف مغرب آفتاب برآید
 چون به بغل خانه رکاب برآید
 چون به لب بام بی نقاب برآید
 تا دُر گوش تو چون ز آب برآید
 مهر به دور تو با نقاب^۲ برآید

۱- فقط ف: دعای ملک زد در دو جانب، متن تصحیح قیاسی است.
 ۲- ایضاً: بانقلاب، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

هر سر مو گر شود زبان سؤالی چشم تو از عهده جواب برآید
 از غلطاندازی فلک عجیبی نیست چشمه حیوان گر از سراب برآید
 دولت بیدار سر نهد به کنارش هر که به رویت سحر ز خواب برآید
 گر به گلستان رسد ترانه صائب
 غنچه [ز] پیراهن حجاب برآید

۴۵۱۰

سری را که سودا ز سامان برآرد به یوسف سر از يك گریبان برآرد
 شود دولت یوسف آن روز صافی که صد چله در کنج زندان برآرد
 به زندان تن جان مخته نماند که یوسف سر از چاه کنعان برآرد
 ازین میوه داران نشد سنگ روزی مگر سرو دستی به احسان برآرد
 ز پیری جواتر شود آرزوها به صد سالگی حرص دندان برآرد
 کسی را که درد طلب خضر ره شد ز سنگ سیه آب حیوان برآرد
 بود پخته نانش چو خورشید تابان تنوری که از خویش طوفان برآرد
 سپیدی است در بزم آتش عذاران ز آتش خلیلی که ریحان برآرد
 به آسانی آرد برون بیژن از چه کسی کز تنور فلک نان برآرد
 چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد
 کجا صائب از سینه افغان برآرد

۴۵۱۱

دل صاف پروای محشر ندارد که دریا غم از دامن^۱ تر ندارد
 بساز ای خردمند با تیره بختی که دریا گزیری ز غبر ندارد
 شود تخته مشق هر خار و خس را چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
 شود خشک همچون سب و دست آن کس که باری ز دوش کسی بر ندارد
 ز طعن خسان پاک گوهر [تترسد] رگ لعل پروای نشتر ندارد*
 دل روشن از انقلاب است ایمن ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
 نخواهد سر گرم دستار، صائب^۲
 که خورشید حاجت به افسر ندارد

۴۵۱۲

چرا با دل من صفایی ندارد؟ اگر درد امشب بلایی ندارد
 ره کعبه و دیر را قطع کردم بجز راهزن رهنمایی ندارد
 که را می‌توان شیشه دل شکستن؟ کدامین بت اینجا خدایی ندارد؟
 سفر می‌کنی، در رکاب جنون کن خرد در سفر دست و پایی ندارد!
 علم نیست در حلقه زهدیشان کسی کاو عصا و ردایی ندارد
 بگیرد دل عارفان نقش هستی زمین حرم بوریایی ندارد
 سپهری است بی آفتاب درخشان بزرگی که دست سخایی ندارد
 ازان است یکدست افکار صائب
 که جز دست خود متکایی ندارد

۴۵۱۳

دل از خاکساری بهشت خدا شد ز گرد یتیمی گهر بی‌ها شد
 طیبیان همان روز گشتند مجنون که دیوانه ما به دارالشفاء شد
 نیفتد ز پرگار آن نقطه دل که در حلقه زلف او مبتلا شد
 به آهی ز دل زنگ هستی زدودم چراغ مرا باد دست دعا شد
 شد آن روز بی‌بادبان کشتی من که دامن فرصت ز دستم رها شد
 سبک چون پر کاه شد در نظرها رخی کز طمع زرد چون کهر با شد
 شکرخواب فرش است در چشم آن‌کس که از فرش، خرسند با بوريا شد
 عنان‌داری سیل از پل نیاید دل از عمر بردار چون قد دوتا شد
 پیوند با هر که پیوست خواهی جدا شو ز هر کس که باید جدا شد
 من آن روز در مغز دولت رسیدم که در استخوان سگ شریک‌ها شد
 مگر روز محشر به کار من آید نمازی که در بیخودیها قضا شد
 ز شرم گنه، قلب من گشت رایج غبار خجالت مرا کیما شد
 به ساحل رسد صائب از شور دریا
 چو خاشاک هر کس که بی دست و پا شد

۴۵۱۴

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد؟
 تواند به مجنون کسی کرد کاوش
 کسی را رسد پا به دامن کشیدن
 کند با گهر در میان دست آن کس
 شود مایه بیغمی، تلخکامی
 کسی را رسد دعوی پاک چشمی
 ازین ششدر آن کس برد مهره بیرون
 درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
 سرافرازی آن را رسد در گلستان
 درین ره که پا در رکاب است منزل
 محیطی است کز گوهرش نیست لنگر
 نیاید به یکدیگر آغوش آن کس
 که زخمی به درویش نخندیده باشد
 که پیشانی شیر خاریده باشد
 که صدبار بر خویش گردیده باشد
 که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
 که يك چند چون باده جوشیده باشد
 که چشم خود از عیب پوشیده باشد
 که بر مهره گل نجسیده باشد
 که در قبضه خاك پوسیده باشد
 که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
 چه آید ز پای که خوابیده باشد؟
 بزرگی که حرفش نسجیده باشد؟
 که در خانه زین ترا دیده باشد
 ز رنگین کلامان شود همچو صائب
 به خون جگر هر که غلطیده باشد

۴۵۱۵

نشاط جهان را بقایای نباشد
 خوشا رهنوردی که خود را به همت
 کند سیر در لامکان مرغ روحش
 حضورست فرش دل گوشه گیری
 مجو دعوی از رهروان طریقت
 به منزل رسد سالک از عزم صادق
 جدایند در زیر يك پوست از هم
 که آرد برون رشته از پای سوزن؟
 همان به سر از حکم چوگان نیچد
 به از راستی، رهنورد جهان را
 گل رنگ و بو را وفایی نباشد
 به جایی رساند که جایی نباشد
 فقیری که او را سرایی نباشد
 که در کلبه اش بورایی نباشد
 که این کاروان را درایی نباشد
 که سیلاب را رهنمایی نباشد
 میان دو دل گر صفایی نباشد
 اگر جذب آهن ربایی نباشد
 چوگو، هر که را دست و پای نباشد
 درین راه پثر چه عصایی نباشد

کسی را که بیمار عشق است صائب
به از خوردن خون دوایی نباشد

۴۵۱۶

سخن کی به جانهای غافل نشیند؟
غبار یتیمی است جویای گوهر
اگر صید غافل شود عذر دارد
مرا می‌کند سنگ طفلان حصاری
به دنیا نگرده مقید سبکرو
تو کنز اهل جسمی سبک ساز خود را
چو دریا نگرده تهیدست هرگز
شود محو در يك دم از جلوۀ حق
مرا خاك گشتن درین راه ازان به
ز دل هر چه برخاست در دل نشیند
غم عشق در جان کامل نشیند
ز صیّاد عیب است غافل نشیند
اگر جوش دریا به ساحل نشیند
به ویرانه سیلاب مشکل نشیند
که دل کشتی نیست در گل نشیند
کریبی که در راه سایل نشیند
دو روزی اگر نقش باطل نشیند
که گردم به دامن منزل نشیند
به افشاندن دست صائب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

۴۵۱۷

مرا ناله از پرده دل برآید
درین باغ، چون سرو، آزادگان را
اگر مزرع هستی این رنگ دارد
خوشا کعبۀ دل که در آستانش
ز صحرای فردوس دلگیر گردد
در آن حلقۀ چشم دل مانند حیران
پرو بال طوفان بود موج دریا
به صد لب اگر زخم گویا نگرده
ز آگاهی خویش در زیر تیغ
جگر تشنگان محیط فنا را
به نازی که لیلی ز محمل برآید
به جای ثمر عقده دل برآید
بر آن دانه رحم است کز گل برآید
به يك آه صد کار مشکل برآید
غریبی که با گوشۀ دل برآید
که کشتی ز گرداب مشکل برآید
به مجنون ما کی سلاسل برآید؟
که از عهده شکر قاتل برآید؟
خوشا حال صیدی که غافل برآید
چه کام از لب خشك ساحل برآید؟

برآن خال شد دلبری ختم صائب ز صد بنده يك بنده مقبل برآید
به دردی بنالم درین راه صائب
که فریاد از راه و منزل برآید^{۱*}

۴۵۱۸ * (ف)

به همچون منی^۲ آسمان چون برآید؟ خم می چسان بافلاطون برآید؟
چنان هوایی از دل به صحرا برآرم که لیلی نداند ز حی چون برآید
[مرا دانه گویی چنین نذر کرده است]^۳ که از خاک همراه قارون برآید
مبیناد روی خوشی عقل ناقص که نگذاشت این طفل [کذا] مجنون برآید
برآید به شبرنگ^۴ الفاظ، معنی چو شیرین که بر پشت گلگون برآید
ز بس ریختم اشک خونین به مستی^۵ رگ تاک را گر زنی خون برآید
چه شرم است^۶ با عشقبازان، که نرگس نظر بسته از خاک مجنون برآید
عجیب نیست از حرص زر جمع کردن که گل بی زر [از] خاک قارون برآید
نگردد اگر شانه خضر ره من دلم چون ازان زلف شبگون برآید؟
گل و شاهد و مطرب و جوش^۷ باده است چرا از خم می فلاطون برآید؟
زند تیشه بر پای پرویز، غیرت چو بر دوش فرهاد گلگون برآید
فدای سر باده شد عقل ناقص ازین بحر پرشور، خس چون برآید؟
حصاری چرا شد ز وحشی غزالان؟ بگویند مجنون ز هامون برآید^۸
خرد با کدویی که بر سینه بندد ز آب گرانسنگ می چون برآید؟
گرفته است آفاق را شعر صائب
دگر آفتاب از افق چون برآید؟

۴۵۱۹

چرا از خم می فلاطون برآید؟ ز دریای رحمت کسی چون برآید؟
غزالان کنند آن زمان ته دو زانو که دیوانه ما به هامون برآید

۱- تنها مقطع نسخ ب، ک، ه، و مقطع دوم نسخه ل. ۲- فقط ف: من، اشتباه کاتب بوده است. ۳- ایضاً: ترا دانه خس ماند بر کرده است (؟) معلوم نیست دراصل چه بوده است. به قیاس معنی، مصراع بالا به نظر من رسید.
۴- ایضاً: زمستی. ۵- ایضاً: چوسرست. ۶- ایضاً: خویش. ۷- ایضاً: بگویند بمجنون به ...، همه موارد فوق که اشتباه کاتب بوده است، در متن اصلاح شد.

برآید شکرخند ازان لعل میگون
تبستم به خون غوطه زد تا برآمد
چو مستی است کآید ز میخانه بیرون
به دنبال او سرو از باغ بیرون
ز ابر سیاه است امتید باران
در آغوش قمری است نشو و نمایش
ز شرم گنه سرو موزون ز خاکم
سر نوح، لرزان حبابی است اینجا
گسسته است سر رشته امتیدها را
فرو رفت هرکس که در فکر دنیا
ز دامان دولت جدایی است مشکل
نیم ایمن از عهد پا در رکابش
زبس خاک خورده است خون عزیزان
به نازی که شیرین به گلگون برآید
ازین تنگنا تا سخن چون برآید
حدیثی کز آن لعل میگون برآید
پریشاتر از بید مجنون برآید
مگر کامم از خط شبگون برآید
عجب نیست گر سرو موزون برآید
سرافکنده چون بید مجنون برآید
ازین بحر سالم کسی چون برآید؟
چسان ناله از دل به قانون برآید؟
سرش از گریبان قارون برآید
ز پای خم می کسی چون برآید؟
که می ترسم این نعل وارون برآید
به هرجا که ناخن زنی خون برآید
نباشد در بسته را خیر صائب
ازان غنچه لب کام من^۱ چون برآید؟

۴۵۲۰

بس که در زلف تو دلها آب شد
دل شد از روی عرقناکش خراب
زاهد خشک از هوای قامتش
باده خورد و چاک پیراهن گشود
ز اشتیاق ماهی سیمین او
در حریم حسن محرم شد چو زلف
در زمان حسن شورانگیز او
بس که شد سیراب سرو از اشک من
لعل سیرابش ز خط شد خوش سخن
می شود بیدار بخت عاشقان
حلقه هایش سر بسر گرداب شد
گنج در ویرانه ام سیلاب شد
سر بسر آغوش چون محراب شد
می بده ساقی که فتح الباب شد
ماه عالمتاب چون قلاب شد
عمر هرکس صرف پیچ و تاب شد
خاک ساکن یک دل یتاب شد
طوق قمری حلقه گرداب شد
پاک گردد خون چو مشک ناب شد
چشم ساقی چون گران از خواب شد

خوشدلی فرش است در ویرانه‌ای
وقت چشمی خوش که چون چشم حباب
هر که خم شد قامتش از بار درد
خاکساری در جگر آبی نداشت
هر که زیر بار دلها صبر کرد
وقت چون شد، غنچه را از شش جهت
از دل روشن جهان خالی نبود
چشم شوخ در دلم خونی که کرد
چشم صائب از تماشای رخس
چشمه خورشید عالمتاب شد

۴۵۲۱ * (ف، مر، ل)

تا به زانو پای من در خار شد
گرد خواری پیش‌خیز عزت است
حرف حق بگذار بر طاق بلند
عشق اگر چه کار بیکاران بود
پنبه ساقی از سر مینا گرفت
کهکشان را آه ما اندام داد
بلبل ما چند باشد در قفس؟
زلف پهلوی کرد خالی از رخت
تا تو دروا می‌کنی ای باغبان
یک نظر روی ترا خورشید دید
بر دل موری اگر ناخن رسید
سینه صائب ازان افکار شد*

۴۵۲۲

رنک خط بر لعل جانان ریختند
خار در پیراهن جان ریختند

سبزه خط جوش زد از لعل یار
در تماشای تو ارباب نظر
تا ز ابر شیشه برق باده جست
زاهدان از حیرت رخسار تو
خنده کردی در گلستان، غنچه‌ها
از شکرخند تو موران زیر خاك
از شراب لایزال ساقیان
هرکسی را هر چه بایست از ازل
سبحه پیش زاهدان انداختند
بر سر بالین بیماران عشق
خاکساران را به چشم کم مبین
دلبران از قامت همچون خدنگ
نه لگن در گریه ما غوطه زد
گوهر جان را سبکروحان عشق
از محیط تلخکامیهای ما
جرعه‌ای آمد فزون از ظرف ما
چون نریزد گوهر دندان خلق؟

صائب از شرم تو ارباب سخن
یکقلم در آب، دیوان ریختند

۴۵۲۳

بخل ممسك از می افزوتتر شود
گوشه‌گیری آب روی عزت است
حرص را نشو و نما از آرزوست
سایه‌گستر باش کافتد در زوال
در دل روشن نباشد پیچ و تاب
با تهیدستی قناعت کن که نی
قرب خوبان رنج باریك آورد

سخت‌تر گردد گره چون تر شود
قطره در جیب صدف گوهر شود
خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه خورشید چون کمتر شود
از جلا آینه بی‌جوهر شود
بینوا گردد چو پرشکر شود
رشته در عقد گهر لاغر شود

سر میبچ از تیره بختیها که حسن
 گر بیند ماهِ شبگرد مرا
 آن سبکروحم که در دریای عشق
 پیشوایی را بلاها در قفاست
 از خط مشکین نکو محضر شود
 مه سپند و هاله اش مجمر شود
 بادبان بر کشتیم لنگر شود
 وای بر فردی که سر دفتر شود
 گوش گیرد عندلیب از گل به وام
 هر کجا صائب سخن گستر شود

۴۵۳۴

زخم ما پهلوی به خنجر می دهد
 سینه ما از هجوم درد و داغ
 شوق از افتادگان راه عشق
 بی مگس هرگز نماند عنکبوت
 ناامیدی اوّل امیده است
 هوشیاری گرچه جان گفتگوست
 از بزرگی برخورد یارب محیط
 همت مردان مگر کاری کند
 می دهد زر را به زر، هر کس چو گل
 شیشه ما سنگ را پر می دهد
 یادی از صحرای محشر می دهد
 می ستاند پا و شهپر می دهد
 رزق را روزی رسان پر می دهد
 نخل ما چون خشک شد بر می دهد
 می سخن را رنگ دیگر می دهد
 می ستاند موم و عنبر می دهد
 نقش ما کی دادِ ششدر می دهد؟
 خرده خود را به ساغر می دهد
 می شود چون خامه صائب سرخرو
 هر که در راه سخن سر می دهد

۴۵۳۵

شش جهت راه است و منزل ناپدید
 ز اشتیاق آب دریا ماهیان
 برگ برگ این گلستان همچو گل
 شد ز خون بی دریغ کشتگان
 عاقلان عهد چون دیوانگان
 در دل هر ذره آن خورشید هست
 رست چون پرگار از سرگشتگی
 دشت هموارست و محمل ناپدید
 خاک می لیسند و ساحل ناپدید
 جمله تن گوشند و قایل ناپدید
 خاک اطلس پوش و قاتل ناپدید
 جمله در بند و سلاسل ناپدید
 شد ترا آینه در گل ناپدید
 هر که شد در نقطه دل ناپدید

می‌شمارند این گروه ساده لوح خویش را صاحب دل و دل ناپدید
از غم گم کرده راهان فارغ است
هر که صائب شد به منزل ناپدید

۴۵۴۶

برانگیزد غبار از مغز جان درد که می‌گیرد عیار صبرها را؟
تو مست خواب و ما را تا گل صبح نمی‌دادند درد سر دوا را
به درد آمد دلت از صحبت من به دنبال دوا سرگشته زانم
همان دردی که ما داریم، خورشید اگر بازوی مردی را بگیرد
برآرد گرد از آب روان درد اگر گیرد کناری از میان درد
سراسر می‌رود در استخوان درد اگر می‌داشتند این ناکسان درد
ندانستی که می‌باشد گران درد که در یک جا نمی‌گیرد مکان درد
چو برگ پید می‌لرزد از آن درد نخواهد کرد دست آسمان درد
اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

۴۵۴۷

نمی‌گردد به خاموشی نهان درد اگر دل ز آهن و فولاد باشد
ترا آن روز آید بر هدف تیر بود روشن چراغش تا سحرگاه
به سیم قلب ارزان است یوسف سمندر سالم از آتش برآید
شود محکم بنای دردمندی منال از درد اگر کامل عیاری
اگر آلوده درمان نسازی حبابی چون محیط بحر گردد؟
گره گردد چو داغ لاله در دل ز رنگ چهره دارد ترجمان درد
کند چون موم نرمش در زمان درد که سازد قامتت را چون کمان درد
به هر منزل که گردد میهمان درد به نقد جان نمی‌گردد گران درد
به اهل عشق باشد مهربان درد دواند ریشه چون در استخوان درد
که مردان راست سنگ امتحان درد کند درد ترا درمان همان درد
چه سازد نیم دل با یک جهان درد؟ نسازد آه را گر خوش عنان درد

ز حال دردمندان گر پرسی نخواهد کردنت آخر زبان درد
چه می‌کردند صائب دردمندان؟
اگر پیدا نمی‌شد در جهان درد

۴۵۲۸

درین عالم که جز وحشت نباشد چه سازد کس اگر خلوت نباشد؟
درین آشوبگاه وحشت‌افزا حصاری بهتر از عزلت نباشد
اگر دارالامانی در جهان هست بغیر از گوشه خلوت نباشد
گلایی خشک مغزان جهان را به از پاشیدن صحبت نباشد
پیشانی کی شود سی پاره دل؟ در آن محفل که جمعیت نباشد
نداند قدر وحدت هیچ سالک اگر هنگامه کثرت نباشد
دل خود را کی چون جمع سازد؟ در آن کشور که امنیت نباشد
مشو از پاس نقد وقت غافل که بخل اینجا کم از همت نباشد
بود تیر خطا در کیش عارف نگاهی کز سر عبرت نباشد
ز قید بندگی آزاد گردد پرستاری که کم خدمت نباشد
مشو غافل که برق گرم رفتار سبک جولانتر از فرصت نباشد
پیشانی می‌شود اوراق هستی اگر شیرازه غفلت نباشد
شود هر قطره‌ای دریای گوهر ز ریزش گر غرض شهرت نباشد
کجا شبنم رسد در وصل خورشید؟ اگر بال و پر غیرت نباشد
به دست آید ز دولت هر دو عالم اگر سرمایه نخوت نباشد
ز اخلاق بزرگان هیچ خلقی به از احسان بی‌منت نباشد
مدار از حسن نیت دست صائب
که اکسیری به از نیت نباشد

۴۵۲۹

ترا چون صبح، خندان آفریدند مرا چون ابر، گریان آفریدند
من آن روز از سلامت دست شستم که آن چاه زنخدان آفریدند

۱- از غزلهایی که آقای سیدیونس جعفری از دهلی برای انجمن ادبی صائب بدافهان فرستاده‌اند، با این نشانه :
نسخه ۹، ورق ۳۴۱ (انلاید فتو ۵۲۵).

بلاهای سیه را جمع کردند
 دو نیم آن روز شد چون پسته دلها
 شکست آن روز شاخ زلف خوبان
 لطافت‌های عالم گرد کردند
 برای شمع آن روی دل افروز
 ازان مژگان شرم‌آلود در دل
 شکست آن روز بر قلب دل افتاد
 فلکها شد چو گو آن روز غلطان
 سر زلف سبک‌دست بتان را
 اگر در حسن خوبان هست آنی
 پی تاراج خرم‌نگاه هستی
 چو چشم یار، ما دلخستگان را
 به خود پرداختن زان دل نیاید
 ازان لبها شراب و نقل، صائب
 برای می‌پرستان آفریدند

۴۵۳۰

چه کار از یاری دوران برآید؟
 سرآید چون زمان ناامیدی
 هم از کودک مزاجیه‌ای حرص است
 نمی‌گیرد تنور سرد نان را
 بود مژگان خونین حاصل عشق
 چو شبنم هر که خود را جمع سازد
 رهی سر کن خدا را ای سبک‌دست
 ندارد حاصلی آمیزش خلق
 به صبر از ورطه هستی توان رست
 ز زیر پوست، هر دل را که مغزی است
 چو می‌باید گذشت آخر ز سامان
 به همت کارها آسان برآید
 به خوابی یوسف از زندان برآید
 که در صد سالگی دندان برآید
 تن افسرده چون با جان برآید؟
 ز دریا پنجه مرجان برآید
 سبک از گلشن امکان برآید
 که جان از جسم دست افشان برآید
 که شمع از انجمن گریان برآید
 به لنگر کشتی از طوفان برآید
 چو پسته با لب خندان برآید
 خوشا آن سر که بی سامان برآید*

دل از باد مراد عشق، صائب
ازین دریای بی‌پایان برآید

۴۵۳۱

از ناله نی هرکس هشیار نمی‌گردد
در غمکده هستی بر کوچه مستی زن
از طینت زاهد می خشکی نبرد بیرون
ز افشردن پا گردد گفتار جهان‌پیما
از نعمت بی‌پایان قسمت نشود افزون
در ابر نمی‌ماند از گردش خود اختر
چشم تو و دلجویی دورند ز همدیگر
با نرگس مخمورت خون دوجهان چبُود؟
کف‌خاک‌نشین گردد چون دیگ به جوش آید
کوتاه نشد از خط دست ستم زلفش
از حسن جدایی نیست بیتاب محبت را
بار از دل بی‌برگان هر نخل که بردارد

از جوش سخن صائب پیوسته بود بیخود
در موسم گل بلبل هشیار نمی‌گردد

۴۵۳۲

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
از مصحف روی او دارد سبقی هرکس
در سایه هر خاری زین وادی بی‌پایان
در ابر فروغ مه پوشیده نمی‌ماند
هرچند علم رعناست در معرکه هستی
نبض دل بیتابان زین دست نمی‌جنبد
در دایره امکان این نشأه نمی‌باشد
در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او

هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد
در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد
آن لیلی بی‌پروا شیدای دگر دارد
آن را که تویی در دل سیمای دگر دارد
آن کز سر جان خیزد بالای دگر دارد
این موج سبک جولان دریای دگر دارد
پیمانه چشم او صهبای دگر دارد
این ساغر مردافکن مینای دگر دارد

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلا فیها
 از شهد سخن هر کس شیرین نکند لب را
 چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدش
 افتاده بجا هر چند در کنج دهن خالش
 چون سیر کسی بیند رویش که ز هر جانب
 گر نیست بجا، عذرش برجاست ز بی جایی
 ز نهار مجو راحت از عالم آب و گل
 در حلقه زلف او دل راست عجب شوری
 از مستی شوق او در راه طلب عاشق
 زین غمکده چون هرگز بیرون نگذارد پا؟
 سیمرخ به چشم ما از پشته بود کمتر
 هر چند به شبنم گل شوید رخ گلگون را
 در سینه خم هر چند بی جوش نمی باشد
 ای خواجه کوتاه بین بیداد مکن چندین

از گفته مولانا مدهوش شدم صائب
 این ساغر روحانی صهای دگر دارد

۴۵۳۳

از بیم خط آن لب شد باریک و چنین باشد
 در خانه زین هر کس شمشاد ترا بیند
 آن خال معنبر نیست محتاج به کنج لب
 از درد ثمن گردید پهلوی صدف لاغر
 سر رشته یکتایی در ترک خودی بسته است
 عیسی ز سبکرو حی بر چرخ کند جولان
 هر جا دل هر کس هست آنجاست مقام او
 هرگز نشود سرسبز در کان نمک ریحان

از ناله مجنون شد پر شور بیابانها
 گفتار جگریشان صائب نمکین باشد

۴۵۳۴

از بیم خط آن لب شد باریک و چنین باشد
 در گوشه آن چشم است یا کنج دهن خالش
 از شرم عذار تو با آنهمه زیبایی
 از پرتو نور مهر، بالیدن ماه نو
 آب از گره محکم سختی نبرد بیرون
 در روی زمین هرکس بندد به گره زر را

شد تازه ز پیغامش زخم دل من صائب
 هرکس نمکین افتاد حرفش نمکین باشد

۴۵۳۵

می می چکد از چشمش جانانه چنین باید
 افسوس نمی داند، انصاف نمی فهمد
 تا بال زند برهم آتش جهد از بالش
 بالی است سبک پرواز اسباب سرای ما
 خجلت زده بیرون رفت سیل ازدل ویرانم
 از فکر دو عالم شد دل پاک ز عشق او
 از سنگ گهر چینه، از خنده شکر ریزد
 از ناله ما جستند از خواب گرانجانان^۲
 در جام فلک زد دست آخر دل خونخوارم
 از پاس ادب هرگز با شمع نمی جوشد
 هرگز نشود خون کم از سینه اهل دل

شد دایره گردون پیمانه ما صائب
 مشرب چو وسیع افتاد پیمانه چنین باید

۴۵۳۶ * (ف، ل، مر، ل)

از نمک تبسمت رنگ شراب می پرد در^۳ هوس نظارهات چشم حباب می پرد

۱- د: تمین، متن مطابق س. مولانا در چند مورد دیگر نیز صفت سمین (درشت، فربه) را برای در آورده است.

۲- س، د: گرانخوابان، متن مطابق م، ن. ۳- ل: وز.

چون به کرشمه واکنی نرگس پرخمار را
 چون پر و بال واکند چنگل شاهباز تو
 در چمنی که باغبان شرم بهانه جو بود
 قصه اشتیاق را بال و پری^۱ دگر بود
 چشمه جود اگر نشد خشکتر از دهان ما
 چون به رباب می زند مطرب عشق چنگ را
 قطع نظر چگونه از چشمه تیغ او کنم؟
 صائب اگر خیال او در نظرست، از چه رو
 دیده استراحت از پی خواب می پرد؟

۴۵۳۷

جان غریب ازین جهان، میل وطن نمی کند
 عشق مگر به جذبه ای از خودیم برآورد
 بیخبری ز پای خم برد به سیر عالم
 پیرهنش ز بوی گل خلوت غنچه می شود
 نیست ز تشنگان خبر در ظلمات خضر را
 زخم زبان نمی شود مانع گفتگوی من
 بس که ز بخل خشک شد گوهر جود در صدف
 جامه خضر را دهد آب حیات شستشو
 نظم کلام غیر را رشته ز زلف می دهد
 لعل حیات بخش او مرحمتی مگر کند
 در سیهی کجا بود نشاء آب زندگی؟
 حسن ز حصن آهنین جلوه طراز می شود
 کوتاهی از چه می کند دست دراز شاخ گل؟
 هست به یاد دوستان زندگی و حیات من
 صائب اگر ز کلک من جای سخن گهر چکد
 یار ستیزه خوی من گوش به من نمی کند

۴۵۳۸

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب می‌شود؟
 شوری بخت اگر چنین بی‌نمکی ز حد برد
 سوخته محبتتم، غیرت عشق می‌کشم
 از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد
 رنگ نماند در لبش از نفس فسرندگان
 با همه کس یگانه‌ام، از اثر یگانگی
 مردم چشم می‌شود دایره محیط را
 خنده برق را کجا ابر حجاب می‌شود؟
 گرد نمک به دیده‌ام پرده خواب می‌شود
 من دل خویش می‌خورم هر که کباب می‌شود
 غوره به چشم پختگان باده ناب می‌شود
 باده هوا چو می‌خورد پایه رکاب می‌شود
 گرد برآید از دلم هر که خراب می‌شود
 کاسه هر که سرنگون همچو حجاب می‌شود
 صائب اگر چنین زند جوش عرق ز عارضش
 خانه عقل و صبر و دین زود خراب می‌شود

۴۵۳۹

چه خوش است ناله من به نوا رسیده باشد
 نفس آن زمان برآرم به فراغت از ته دل
 همه روز بیقرارم، همه شب در انتظارم
 به کسی بود مسلم چو نظر جهان نوردی
 به کجا رسیده باشد تک‌وپوی عقل ناقص؟
 پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد
 اگر از روندگانی نفس از کسی طلب کن
 همه حیرتیم و دهشت ز شکوه حسن جانان
 اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابید
 دوسه روز شد که گردون به جفا سری ندارد
 دل پاشکسته من به دوا رسیده باشد؟
 که غبار هستی من به هوا رسیده باشد
 که دل ریمده من به کجا رسیده باشد
 که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
 چه به کینه راه‌کوری ز عصا رسیده باشد؟
 به دلیل عقل زاهد به کجا رسیده باشد؟
 که به آب زندگانی ز فنا رسیده باشد
 نرود به جایی آن کس که به ما رسیده باشد
 اگر آبگینه دل به صفا رسیده باشد
 به بالای آسمانی چه بلا رسیده باشد؟
 کسی آگه است صائب ز تب نهانی من
 که به مغز استخوانها چو هما رسیده باشد

۴۵۴۰

چه خوش است اتحادی که حجاب تن نماند
 شده محو جان روشن تن ساده لوح، غافل
 که من آن زمان شوم من، که اثر ز من نماند
 که ز شمع غیرداغی به دل لگن نماند

ز کلام پوچ، عالم جرسی است پر زغوغا
 ز نشان و نام بگذر به امید بازگشتن
 چو قلم از آن ز خجلت سرخود به زیر دارم
 همه شب در انتظارم که چو شمع صبحگاهی
 به چه خلوت آورم رو که به انجمن نماند؟
 که عقیق نامجو را هوس یمن نماند
 که ز من به جای چیزی بجز از سخن نماند
 نفسی بر آرم از دل که نفس به من نماند

نگذاشت جان روشن اثری ز جسم صائب
 که ز شمع هیچ بر جا ز گداختن نماند

۴۵۴۱

هر که رنگ شکسته‌ای دارد
 حرف عشق از کسی درست آید
 در سرایی است فرش، نور حضور
 حاجت خود به چرخ سفله مبر
 چون سپند آن که سوزش از خود نیست
 گر کمان پا شکسته است، چو تیر
 همچو ابرو دلش دونیم بود
 روی او را چه نسبت است به ماه؟
 هر که افتاده است پسته دهان
 می‌کند صید آن رمیده غزال
 بر کهنسال شعر تازه مخوان
 دل در خون‌نشسته‌ای دارد
 که زبان شکسته‌ای دارد
 که چراغ نشسته‌ای دارد
 که دل زنگ بسته‌ای دارد
 ناله جسته جسته‌ای دارد
 قاصد پی‌خجسته‌ای دارد
 هر که چون چشم، خسته‌ای دارد
 ماه روی نشسته‌ای دارد
 دل زنگار بسته‌ای دارد
 هر که دام گسته‌ای دارد
 که دل پینه‌بسته‌ای دارد

هیچ اگر در بساط صائب نیست
 دل از قید رسته‌ای دارد

۴۵۴۲

دل ز سیر و سلوک بینا شد
 یافتم در دل آنچه می‌جستم
 رنگ می تا زشیشه بیرون تاخت
 در دبستان عشق هر طفلی
 راه تجرید سخت باریک است
 قطره بر خویش گشت دریا شد
 خضر من نقطه سویدا شد
 وحشی هوش، دشت پیما شد
 که ورق ساده کرد دانا شد
 سوزنی سد راه عیسی شد

سر کوی تو آتشین جولان از دلِ آب کرده دریا شد
 بخیه خال او به رو افتاد دزد در ماهتاب رسوا شد
 صائب از چرخ آفرین برخاست
 هر کجا خامه تو گویا شد

۴۵۴۳ * (ف، ل)

محو تو بهشت جو نباشد آئینه دل دو رو نباشد
 در حلقه ماتم فلك، مرد شرط است که خنده رو نباشد
 چون کعبه خوش است دل، که سالی ده روز گشاده رو نباشد
 غمنازی عشق اضطراب است چون زلف عیبر بو نباشد
 بگشای نظر، که عارفان را روزی ز ره گلو نباشد
 در شرع شریف اهل غیرت^۱ نان بهتر از آبرو نباشد
 هر چند تیمم است جایز در مرتبه وضو نباشد
 چون موج در استخوان قانع تالرزه جستجو نباشد
 از باده کشان مجوی تدبیر عقلی به سر کدو نباشد
 چون غنچه خموش باش صائب
 تا باعث گفتگو نباشد

۴۵۴۴

خوش آن که به گوشه ای نشیند مردم چه، که خویش را نبیند
 چون بال شود و بال طاوس نقشی که به مدعا نشیند
 از وی چو ندید هیچ کس خیر چون خواجه ز مال خیر بیند؟
 غیر از انسان که وقت نعمت از شکر کرانه می گزیند:
 بی سجده شکر، هیچ مرغی يك دانه ز خاك برنچیند
 مشهور شود چو بیت معمور
 صائب ییتی که برگزیند

۱- ل: درمسلك اهل غیرت ما (شاید: غیرت اینجا).

۴۵۴۵

آتش لعل از رخت در عرق شرم مرد سیب زنخدان تو دست زخورشید برد
نقش شب و روز ما با مه و خور بدنشست يك ره ازین کعبتین خنده نزد نقش برد
گرچه سرم رفته است صرفه همان بامن است تیغ کشید آفتاب قطره شبم سترد
قدرشناسان وقت جان به صبحی دهند بر سر پیمانه ای صبح نفس را سپرد
از ستم روزگار صائب آسوده باش
هر کس نیشی که داشت در جگر ما فشرده

۴۵۴۶

خطی کان رخ تازه می آورد جهانی را به شیرازه می آورد
شرابی است لبهای میگون یار که مستی و خمیازه می آورد
ز رخسار خوبان شراب کهن برون صد گل تازه می آورد
ازان ساختم با خیال از وصال که مستی به اندازه می آورد
دلی را که آشفته شد از خمار خط جام شیرازه می آورد
به آهستگی آنچه انشا کنند بلندی آوازه می آورد
مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می آورد
ز گفتار صائب ازان خون چکد
که از خون دل غازه می آورد

۴۵۴۷ * (ف)

خال او يك نظر از دیده ما دور نباشد دانه سوخته اینجاست که بی مور نباشد
زند آتش به جهان بلبل آتش نفس من اگرم چوب قفس از شجر طور نباشد
دو نگاهت ز پریشان نظری نیست به يك کس چون زید عاشق بیچاره اگر کور نباشد؟
سخن حق نکند گوش کس امروز، و گرنه هیچ کس نیست که در پلّه منصور نباشد
هر گه از فیض هوا قد بکشد^۱ سبزه مینا پنبه شیشه گل ابر شود دور نباشد
خون دل نغز^۲ شرابی است اگر کام نسوزد خوش کبابی است کباب دل اگر شور نباشد
دمبدم تشنه دیدار کند ساده رخان را آب آینه عجب دارم اگر شور نباشد

۱- فقط ف: نکشد

۲- ایضاً: مغز، هر دو مورد اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

چه رسایی است که با طبع تو آمیخته صائب
مصرعی نیست ز دیوان تو مشهور نباشد

۴۵۴۸ * (ف)

مورنه‌ای، پیش قند تنگ میان را بیند
بر سر دست دعاست روی به هر جا کند
سلسله پردازشور و به بیابان گذار
نعمه اول که ریخت غنچه منقار من
خاک قناعت بمال بر لب و شکر بخند
ابر که بر خار و خس سایه رحمت فکند*
چند سراسر توان رفت درین کوچه بند*
بر نفس گرم من سوخت زر گل سپند*
صحبت ارباب حال جای شر و شور نیست
سرمه به آواز خود می‌دهد اینجا سپند

۴۵۴۹

صوفیان صاف روان می‌باشند
در ته سبزه شمشیر بلا
روز آسوده و شبهای دراز
گنج زیر قدم و بر در خلق
گل خامی است سخن‌پردازی
بلبلانی که چمن مشتاقند
تا نسیم سحری جلوه‌گرست
چون کف بحر سبک‌جولانان
فلک از ناله ما نرم نشد
با قلم راز ترا چون گویم؟
تا دم بازپسین اهل نظر
بیشتر خوش‌نفسان چون نافه
نافه دامن صحرای وجود
چون صدف پاک دهان می‌باشند
صاف چون آب خزان می‌باشند
همچو انجم نگران می‌باشند
شیء الله زنان می‌باشند
پختگان بسته زبان می‌باشند
در قفس بال‌زنان می‌باشند
برگها بال‌فشان می‌باشند
بر سر آب، روان می‌باشند
کجروان سخت کمان می‌باشند
دل سیاهان دوزبان می‌باشند
چون شرر دل نگران می‌باشند
در ته خرقه نهان می‌باشند
ژنده‌پوشان جهان می‌باشند
شعله‌ها پیش لب ما صائب
خامش و بسته زبان می‌باشند

۴۵۵۰ * (ف)

عشق تو ز دل بدر نمی‌آید سیمرغ ز قاف بر نمی‌آید
 مأوای دل از [دو] کون بیرون است این بیضه به زیر پر نمی‌آید^۱
 تر دامن و صفای دل هیئات آینه ز آب بر نمی‌آید
 شبنم ز کنار آفتاب آمد از یوسف ما خبر نمی‌آید
 دل پخته چو شد به خاک می‌افتد خودداری ازین ثمر نمی‌آید
 تا پای ترا رکاب بوسیده است پایش به زمین دگر نمی‌آید!
 امید نگاه دارم از چشمش از بیخبران خبر نمی‌آید
 از^۲ کوچه نی کدام شب صائب
 صد قافله شکر نمی‌آید

۱- فقط ف: این قصه بزیر بر...، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.
 ۲- ایضاً: زین، متن تصحیح قیاسی است.

استدراکات

غزل شماره ۳۳۰۰ بیت ۵

چاك^۱ اگر از الف زخم شود سينه باز
 «چاك» بايد به «خاك» اصلاح شود وحاشيه چنين باشد: ۱- م، ف، ه، ل: چاك در بهار عجم و مصطلحات الشعرا آمده است كه سينه باز = چیزی كه مانند سينه باز [مرغ شكارى معروف] نقشها داشته باشد. بهار عجم اين بيت نظامی را شاهد آورده است:

تذروان رومى و زاغان زنگ
 شده سينه باز، يعنى دورنگ
 در اشعار كلیم همدانى هم به اين تركيب برخورده ام:
 زانبوه سران سجده پرداز
 درش از نقش جبهه، سينه باز
 درت بر رخ خلق تا باز شد
 ز نقش جبين، سينه باز شد
 از فلک پيش از شب عيد ار بخواهد ماه نو
 سينه بازش نمايد آسمان از بس هلال

غزل شماره ۴۰۴۳

آبيات پنجم و دهم اين غزل تقريباً يکسانند. روشن است كه صائب مضمون واحدی را به دو صورت ساخته بوده است تا بعد يکی از آنها را برگزيند، ولی کاتب هردو بيت را وارد غزل کرده و مولانا هم توجه نفرموده است.

اين غزل - كه تنها در نسخه س آمده - به احتمال زياد در اقتفای غزل ميررضی دانش مشهدي سروده شده است.

غزل زیبای دانش را از ديوان او - كه سه سال قبل تصحيح و آماده چاپ کرده ام - برای مزيد استفاده در اینجا می آورم. در بعضی از مصاريع دوم اين دو غزل، مشابهتهایی به چشم می خورد.

يارب دل آشنا به نگاه کسی مباد!	دنباله گرد چشم سپاه کسی مباد!
شوق انتظار دشمن و ناز آرزو گداز	کافر به خون نشسته راه کسی مباد!
چون غنچه از چمن دل من آب می خورد	بردست گل فروش، نگاه کسی مباد!
کارم خراب ز آه دورفت نگاه اوست	جاسوس در میان سپاه کسی مباد!
مارا کجاست حوصله روز باز خواست؟	بيطاقتی گواه گناه کسی مباد!
لرزد دلم به خاک نشينان پای خم	ديوار نم کشيده، پناه کسی مباد!
نگذاشت دانش از تو اثر آن نگاه گرم	درواه برق، مشت گیاه کسی مباد!

اين شاگرد ابجدخوان هم در سال گذشته به آن استادان بزرگوار اقتفا کرده و غزلی سروده است. ناگفته پيداست كه گنجاندن اين شکسته بسته - آن هم در استدراکات - خطاست. اما خواست به اين تقريب، ارادتي

را که به آن دوغزلسرای نازک خیال صاحب سبک دارد نمایانده باشد، ارادتی که هذرخواه این خطای عمد تواند شد.

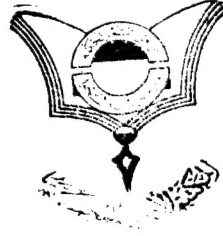
در خون تبیده بر سر راه کسی مباد!	دل سینه چاک تیر نگاه کسی مباد!
دیوار عهد سست، پناه کسی مباد!	افتد زپا به دست نسیم بهانه ای
غافل ز خصم، قلب سپاه کسی مباد!	دل رفت از کغم ز شبیخون ناز او
بازیچه نسیم گیاه کسی مباد!	خیزم ز جای و ضعف در اندازدم زپا
در راه باد، خرمن گاه کسی مباد!	از آه سرد رفت به غارت شکیب من
کافر جوابگوی گناه کسی مباد!	دل می کشد عذاب ز جرمی که چشم کرد
آیینیه در برابر آه کسی مباد!	روشن دلان زدم ز دنی تیره می شوند
در خواب مرگ، بخت سیاه کسی مباد!	غافل شدیم و صبح سعادت زدست رفت
روشن شبم ز پرتو ماه کسی مباد!	دل از چراغ عاریتی می شود سیاه
تنگ از هجوم واهمه راه کسی مباد!	در این «زمین» به راه دواستاد رفته ام
بردست گلفروش، نگاه کسی مباد!	بودم خراب مصرع دانش که گفته بود
هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد!	صائب فزود نغمه دیگر به تار و گفت

غزل شماره ۴۳۹۶

از نظر ترتیب، باید پیش از غزل ۴۳۹۵ قرار می گرفت.

© Copyright 1988

by *Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī*
Printed at *S.I.I.F. Printing House*
Tihrah, Iran



Dīvān

Şā'ib Tabrīzī

vol 4

Ghazales D

edited by

Muḥammad Kaḥramān

**Scientific & Cultural
Publications Company**